دیوان

مسعود سعد

به تصحیح و اهتمام

دکتر مهدی نوریان

جلد دوم

دیوان

مسعود سعد

تصحیح و اهتمام

دکتر مهدی نوریان

انتشارات کمال

بهای ۲ جلد: ۲۱۵۰ ریال

دیوان اشعار

مسعود سعد

جلد دوم

به‌اهتمام و تصحیح

دکتر مهدی نوریان

انتشارات کمال

انتشارات کمال

☐ دیوان اشعار مسعود سعد جلد دوم
☐ به‌اهتمام دکتر مهدی نوریان
☐ نوبت چاپ: اول
☐ از این کتاب سه‌هزار جلد در یکهزار و سیصد و شصت‌وچهار خورشیدی چاپ شد
☐ چاپ و صحافی شرکت افست «سهامی عام» (چاپخانه ۱۷ شهریور)

☐ ناشر: انتشارات کمال ـ اصفهان، خیابان خاقانی تلفن ۴۲۶۰۷

یادداشت

برای رعایت تناسب حجم کتاب و برخی مسائل فنی دیگر، این دیوان بناگزیر در دو جلد صحافی شد. بخشی از قصیده‌ها و نیز ترجیعات و ترکیبات، مثنوی، قطعه‌ها، غزل‌ها و رباعیات و همچنین فهرست اعلام در جلد دوم آمده است.

مصحح با استفاده از فرصتی‌که‌به دست آمده است از وجود بعضی غلط‌های مطبعی در این کتاب، کـه خوانندگان فاضل و ارجمند خود وجه صحیح آنرا درمی‌یابند، عذرخواهی می‌کند و چون تنها هدف او به دست آمدن متنی تا حـد امکان صحیح و منقح از دیوان مسعود سعد بوده است، هرگونه پیشنهاد و انتقاد صاحب‌نظران بزرگوار را بجان می‌پذیرد.

مهدی نوریان

فروردین ۱۳۶۵

سخن فرستم از اوصاف تو همی منثور
بمجلس تو رسانم چو نظم کـردم من ۳۹
اگـر ندادی اوصاف تو مـرا یـاری
چگونـه یـافتمی درخـور ثنات سخن
همیشه تا دمد از روی ماه تابش مهر
همیشه تا دمد از کنج باغ بـوی سمن
خجسته مجلس تـو بوستان خندان بـاد
درو کشیده صف دلبران چو سرو چمن ۴۲
بخـدمت تـو همیشه فلك ببسته میان
بمدحت تو همیشه جهان گشاده دهـن
سپهر ساخته از بهر دوستانت تـاج
زمانه دوخته از بهـر دشمنانت کفن
همیشه موکب تو سعد و فتح را مأوی
همیشه درگه تو عـدل و ملك را مأمن ۴۵

۲۳۹

ای مـلك شیـردل پیـلتـن — صفدر لشکـر شکن تیـغزن
خسرو مسعـود سعـود فلـك — بر سر تـاج تو شده انجمـن
دولت در خدمت و در مدح تـو — بسته میانست و گشاده دهـن ۳
رخش تو بر خاك چو بگشاد گام — دشت شود پر گل و پر یاسمن
تیغ تو چون گشت برهنه بجنگ — جوشن پوشد ز نهیب اهـرمن
بیش بهندستان از غـزو تـو — نه تن بت ماند نه جـان شمن ۶
گویدی اوصاف تو گر یابـدی — خامه و شمشیر زبان و سخن
بر فلك گـردانِ نعش بنـات — تا نشود جمع چو نجـم پـرن

۹ بادی تابنده چو مهر فلك   بادی بالنده چو سرو چمن
ناصح تو محتشم و محترم   حاسد تو منهزم و ممتحن

۲۴۰

خویش را در جهان علم کردن   هست بر خویشتن ستم کردن
تن به تیمار در هوس بستن   دل باندیشه جای غم کردن
۳ خشمگین بودن و ز خشم خدای   بر تن بی‌خرد رقم کردن
دوستان را و زیردستان را   بدل آورد و متهم کردن
دست باراستی زدن در کار   قامت راستی بخم کردن
۶ دل و جانرا همه طعام و شراب   نغمه و لحن زیر و بم کردن
از حلال و حرام جاهل‌وار   روز وشب خواسته بهم کردن
یاد ناکرده از سؤال و شمار   خانه پر زر و پر درم کردن
۹ لقمه لقمه ز آتش دوزخ   اندرین مردری شکم کردن
عمر ناپایدار چون شمنان   در پرستیدن صنم کردن
ای برادر نکو نگر بوجود   ساز اندیشهٔ عدم کردن
۱۲ تن و جان در خصومتند و سزد   عقل را در میان حکم کردن
گوش بر لابنه بعجز چو نیست   مذهب مردمان نعم کردن
کرم‌ازهیچ‌کس مجوی‌که نیست   عادت هیچ‌کس کرم کردن
۱۵ با نصیبی که داری از روزی   ممکنت نیست هیچ ضم کردن
نیست از عقل گر بیندیشی   تکیه بر تیغ و بر قلم کردن
همه چاره کنی و نتوانی   چارهٔ این شمرده دم کردن
۱۸ نیست مسعود سعد باب خرد   دل ز کار جهان دژم کردن
رنج بر دل منه که گردون را   پیشه‌افزونی‌است و کم کردن
هرچه‌دانی‌بگوی از آنکه زبانت   خشك باشد بوقت نم کردن

۲۴۱

راست کن طـــارم کاراسته شد گلشن
تازه کـــن جانها جانا بمی روشن
بـــر جمال شه ساقـــی تو قدحها ده
در ثنای شه مطـــرب تو نواها زن
بازوی دولت و تـــاج شرف و ملت
شیرزاد آن شه پیل افکن شیر اوژن ۳
آنکه در خـــدمت گیتی شودش بنـــده
وانکه از طاعت‌گردون نهدش گردن
بسطت جـــاهش در دهـــر برد لشکر
رفعت قدرش بر چـــرخ کشد دامن
لطف و خلقش را چون آب شود آتش
عنف و بأسش را چون موم شود آهن ۶
ببرد رخشش گـــر چـــرخ بود مقصد
بگذرد زخمش گر کوه شود جـــوشن
دست لهوش را نـــاهید سزد یـــاره
فرق عزش را خورشید سزد گـــرزن
روز بزم او یادی مکن از حـــاتـــم
وقت رزم او ذکـــری مبـــر از بیژن ۹
باد در دولت تـــا عقل بـــود در سر
باد در نعمت تا روح بـــود در تـــن

۲۴۲

چون نهان گشت چشمهٔ روشن   خـــاك را تیـــره گشت پیرامن

شب پر از در و گوهر و لؤلؤ از گریبان چرخ تا دامن
از نهیب شب دراز و سیاه برمیده کواکب از مسکن
متفرق بنات نعش از بیم بهم اندر خزیده نجم پرن
هست دیوار و بام را گویی از سیاهی شب درو روزن
شب تاریك سرمه بود مگر که از او چشم زهره شد روشن
من بگشته‌زحال‌و صورت‌خویش در غم آن نگار سیم ذقن
گشته‌از ضعف‌همچو پیچان موی مانده بر جای همچو بیجان تن
مونسم شمع و هر دو تن گریان من ز هجر بت او ز مهر لگن
اشك او بر مثال زر عیار اشك من از قیاس در عدن
همچو جان منش بسوزش دل همچو رنگ منش برنگ بدن
بر گل نظم چون هزار آوا تا گه صبح می‌سرایم من
مدحت صاحب اجل منصور مفخر آل احمد بن حسن
آنکه در آفرینش عالم غرض او بود ز ایزد ذوالمن
از پی طبعش آفریده نشاط و از پی مدحش آفریده سخن
آسمان گر ز همتش بودی گشتی ایمن ز قحط و آز زمن
زادی از بوستان ز زر ترنج رستی اندر چمن ز سیم سمن
ای گزیده چو علم در هر باب وی ستوده چو فضل در هر فن
خلق و طبع تو گوهر و درست حزم و عزم تو آتش و آهن
چون مدیحت مرا فصیح کند حشمت تو کند مرا الکن
گر بخدمت همی کنم تقصیر تات بر من تبه نگردد ظن
که همی من بخود بپردازم از بلای زمانهٔ ریمن
دوست تا از برم جدا گشته‌ست در برم دشمنست پیراهن
دوستان چون جفا کنند همی من چه امید دارم از دشمن
گر چه دورم ز مجلس سامیت من ازین بخت و دولت توسن
همچو قمری بباغ دولت تو هستم استاده و گشاده دهن
می‌سرایم ثنا و مدحت تو طوق مهرت فکنده در گردن

تا دهد نور چرخ را خورشید   تا دهـد زیب بـاغ را سوسن
دست تو سوی جامهای نبیـد   چشم تـو سوی لعبتان ختـن
۳۰ اصل جاه از جهان فضل بگیر   بیـخ بخـل از زمین آز بکـن

۲۴۳

ای تیغ شاه موسم کـارست کـار کـن
وز خـون کنار خـاك چو دریا کنار کن
چون نام شهریـار کن ایام شهریـار
یـك سر زمانـه بـر اثـر شهریار کن
از بهر عون و نصرت دین حیدر است شاه
۳ در دست او هـمـه عمـل ذوالفقار کن
چون باد خیز و آتش پیکـار بـرفروز
چون ابـر بـار و راه ظفر بی‌غبار کن
وقت نشاط تست بـدست ملـك بخنـد
وز خـرمی خـزانرا فصل بهـار کن
خواهی‌شراب‌خوردن‌و خون‌باشد آن شراب
۶ از کـارزار صحن جهـان لالـه‌زار کن
آن قبضـهٔ مبـارك شاه جهـان ببـوس
زان قبضـهٔ مـبـارك رو افتخـار کن
در رزمگـاه نـوبت خدمت بتـو رسید
خـدمت برزمگـاه ملـك بنـده‌وار کن
بـا فتـح همعنانـی امـروز فـتـح را
۹ با خـویشتن بـخـدمت او دستیار کن
تـرکـان رزمسـاز عـدوسوز شـاه را
بـر مـرکبان نصرت و دولت سوار کن

شاه جهان حصار گشادست و باك نیست
بر دشمنان شاه جهانرا حصار کن
۱۲ در دیدهٔ عدوش ز خون رست لعل گل
آن لعل گل که رست در آن دیده خار کن
رایان هند را و هزبران سند را
در بیشه‌ها بیاب و بیك‌جا بشار کن
بتخانه‌ها بسوز و بتانرا نگون فکن
در کارزار بر شمنان کارزار کن
۱۵ در دست شهریار بهر حمله در نبرد
یك فتح کرده بودی اکنون هزار کن
در کارکرد سطوت سلطان روزگار
تاریخ نصرت و ظفر روزگار کن
گردون بتو مفوض کردست کار رزم
ای دستیار کاری وقتست کار کن
۱۸ در کارزار دشمن چیره مشعبدی
رغبت نمای و دست سوی کارزار کن
مهره ز پشت و گردن رایان بود ترا
زان مهره لعب شعبده‌ها آشکار کن
گر تخم فتح خواهی کشتن ببوم هند
خون ران و دشت‌ها همه پر جویبار کن
۲۱ خون خوردنست خوی تو گرت آرزو کند
تا خون خوری شبیخون بر گنگبار کن
از بیخ و اصل بتکدهٔ گنگ را بکن
آنگاه قصد بتکدهٔ قندهار کن
در دهر عیش و روز بداندیش ملك را
هم طعم زهر قاتل و هم رنگ قار کن

در مغز بدسگال فرو شو چو آفتاب
روزش بگریه چون شب دیجور تار کن ۲۴
در عدل ملک‌پرور و صد تقویت بکن
وان تقویت بقوت پروردگار کن
قد عدو ز هول تو چون چفته مار گشت
اکنون سرش بضرب چنان کفته نار کن
ای تیغ جان شکاری و وقت شکار تست
جانها ز بت‌پرستان یکسر شکار کن ۲۷
ای آبدار تیغ بهند آتشی فروز
آفاق جمله پر ز دخان و شرار کن
بی‌رنگی ار چه هستی زنگارگون بخون
شنگرف ساز و روی زمین را نگار کن
هر معجزه که داری در ضرب کار بند
هر قاعده که دارد دین استوار کن ۳۰
صافی عیار گوهری از آتش نبرد
هر ملک را بگوهر صافی عیار کن
ناورد کرد خواهد رخش ملک برزم
سرهای بت‌پرستان پیشش نثار کن
اوباش را نباشد نزدیک او محل
مغز سر سران و یلان اختیار کن ۳۳
در مرغزار پنجهٔ شیران شرزه را
بی‌کار همچو پنجهٔ سرو و چنار کن
در کار شو برهنه و از فتح و از ظفر
مر دین و ملک را تو شعار و دثار کن
تو چرخ پر ستاره و از گوهر ملک
مانند چرخ گرد ممالک مدار کن ۳۶

ای نـورمنـد قسم نـکو خـواه نورده
و ای نـار فعل خط بداندیش نـار کن
ای مار زخـم دیده مـارست گوهـرت
از زخـم کام جان عدو کـام مـار کن
۳۹ آن گـرز گـاوسارت یـاری مساعدست
انـدر مصاف یـاری آن گـاوسار کن
تو آبـدار و رخش جهـانـدار تـابدار
ای آبـدار نصـرت آن تـابـدار کن
ای کامگار زخـم کم و بیش شرق و غرب
بر کـام و نهمت ملـك کـامگـار کن
۴۲ جرمی بدیع وصفی وصف بدیـع خویش
اندر بـدیـع گفتهٔ مـن یـادگـار کن
امروز داد و دولت و دیـن در جوار تست
یـاری ده و رعـایت حـق جـوار کن
ای بی‌قرار در کف شه بی‌قـرار بـاش
اطـراف را قـرارده و بـا قـرار کن
۴۵ بـر بـای عمرهـای ملوك جهـان همه
بـر تخت و ملك و عمر ملك پایدار کن

۲۴۴

شب سیاه چـو بـرچید از هـوا دامـن
زدوده گشت زمین را ز مهـر پیرامـن
ز برگ و شاخ درختان چو بر زمین افتاد
فـروغ مهر همه بـاغ کـرد پـر سوسن

چو برگ برگ گـل زرد پاره پارهٔ نور
که گـر بخواهی بتوانـی از زمین چیدن ۳
نسیم روح فـزای آمد از طـریق دراز
بمن سپرد یـکی درج پـر ز در عـدن
اگر چـه بـود کنارم ز دیدگـان دریـا
بماند خیره در آن درج هر دو دیـدهٔ من
چگونـه دری بـود آنکه بـر لب دریـا
همی‌ندیدم جـز جان و دیدگـانش ثمن ۶
یکـی بهـار نـوآیین شکفت در پیشم
کـه آنچنان ننگـاریـد ابـر در بهمن
همی برمز چگـویـم قصیده‌یـی دیـدم
چـو از زمانه بهار و چو از بهار چمن
حقیقتم شد چون گـرد من هـوا و زمین
ز لفظ و معنی آن شد معطـر و روشن ۹
کـه هست شعر رشیدی حکیم بـی‌همتـا
بـه تیغ تیز قلـم شاعـری بلند سخن
بـوهـم شعـرش بشناختـم ز دور آری
ز دور بـوی خبر گویدت ز مشك ختن
چـو بـاز کردم یك فوج لعبتان دیـدم
بدیـع چهره و قد و لطیف روح و بدن ۱۲
چـو عقد گوهر مکنون بقدر او اعلـی
چو تخت دیبه مرقـون بخوبی او احسن
چو آسمانی پر زهـره و مه و پـرویـن
چو بوستانی پـر لاله و گـل و سوسن
بـدیـده بر نتوانستمش نهـاد از آن
که تـر همی‌شد از اوآستین و پیراهن ۱۵

زدود طبع مرا چون حسام را صیقل
فروخت جان مرا چون چراغ را روغن
ز بهر جان را تعویذ ساختم آنرا
که کرد قصد بجانم زمانهٔ ریمن
۱۸ زهی چو روز جوانی ستوده در هر باب
زهی چو دانش پیری گزیده در هر فن
سخن فرستم نزد تو جز چنین نه رواست
که زر و آهن ما را تویی محك و مسن
مرا جز این رخ زرین ز دستگاه نماند
و گرنه شعر نبودی ز منت پاداشن
۲۱ بشعر تنها بپذیر عذر من کامروز
زمانه سخت حرونست و بخت بس توسن
نه بر نظامم کار و نه بر مراد جهان
نه نیکخواه سپهر و نه کارساز ز من
بسان آب ز ماه و ز مهر در شب و روز
مرا فزاید و کاهد بروز و شب غم و تن
۲۴ نه مر دلم را با لشکر غمان طاقت
نه مرتنم را با تیر اندهان جوشن
ز ضعف گشته تنم سوزن و ز بیداری
همه شبم مژگان ایستاده چون سوزن
چو فاخته نه عجب گر همی بگریم زار
چو کبك نشگفت ار کوه باشدم مسکن
۲۷ بنفشه کارد بر روی من طپانچه همی
چه سان نرویدم از دیدگان همی روین
بقای مورد همی خواستم ز دولت خویش
گمان که برد که خواهدش بود عمر سمن

رمیده گشتند از مـن فـریشته طبعـان
تبارك‌الله گـویـی نیم جـز اهـریمن
ز پیش بودم بیم و امید دشمن و دوست
۳۰ بـرنـج دوستم اکنون و کامـهٔ دشمن
نه دشمن آید زی من نه من روم بر دوست
که اژدهایـی دارم نهفتـه در دامـن
دو سر مر او را بر هر سری دهانی باز
گرفته هر سر یك ساق پای مـن بدهن
بخویشتن بر چـون پیچد و شکن گیرد
۳۳ چنان بپیچم کم پرشود دو رخ ز شکـن
گزند کرد نیارد مرا که چـون افسون
همی بخوانـم بـر وی مدیـح شاه زمن
ابـو المظفـر سلطـان عـادل ابـراهیم
که چرخ و خورشیدش تخت زیبد و گرزن
شنیده بـودم کوهی کـه دارد آهـن را
۳۶ ندیده بودم کـوهی کـه داردش آهـن
در آن مضیقم اینجا کـه تابش خورشید
نیارد آمـد نـزدیك من جـز از روزن
شبم چـو چنبر بسته در آخرش آغـاز
غـم دراز مـرا انـدرو کند چـو رسن
بایستاده و بنشسته پیش مـن همه شب
۳۹ چو بندهٔ سره شمع و چو یار نیك لگن
من این قصیده همی گفتم و همی گفتم
چگونـه هدیـه فـرستم ببوستان راسن
که اوستاد رشیدی نـه زان حکیمانست
که کرده بودی تقدیر و برده بودی ظن

۴۲ حکیم نیست که او نیست پیش او نادان
فصیح نیست که او نیست نزد او الکن
همی بخواهــم ز ایزد بــروز و شب بدعا
که پیش از آنکه بدوزد مرا زمانه کفن
در استقــامت احــوال روی بنمــایــد
مــرا همایــون دیــدارش ایزد ذوالمن
۴۵ ز بس که گفتی اشعار و بس فــرستادی
بضاعتی ز سمرقــنــد بــه ز در عــدن
شگفتم آمد از آن کآتشست خاطــر تــو
سخن چگونــه تــواندش گشت پیرامن
همه زبــانــی هنگــام شعر گفتن از آن
که در شنیدن آن گوش گرددم همه تن
۴۸ بــداد شعرت از طبــع آگهــی مــا را
چنانکه بــوی دهــد آگهی ز مشك ختن
بسان فاخته گشتم کــه شعرهــای تــرا
همی سرایم و طوق هــوات در گــردن
چو ز آرزوی تو من شعر خود همی خوانم
شود کنارم پــر در ز دیــده و ز دهــن
۵۱ مرا که شعر تو ای سیدی تــوانگر کرد
کــه هــر زمانم پــر در همی کند دامن
چو سنگ و آهن داریم طبع‌هایی سخت
همی نــداشتم از وی سخن بحیلت و فن
شگفت نیست کــزین کارگاه زاید شعر
که آب و آتش زاید ز سنگ و از آهن
۵۴ مــرا مپنــدار از جملــهٔ دگــر شعــرا
به شعر گفتن تنهــا مــدار بر من ظــن

یگانــه بندهٔ شاهــم گزیده چــاکر او
ازوست عیشم صافی و روز ازو روشن
همی بتابم از حضرتش چــو مــاه سما
همی ببالــم در خدمتش چو سرو چمن
بجاه اوست مــرا رام روزگــار حــرون
بفــر اوست مــرا نــرم کــرهٔ تــوسن ۵۷
ز من نثاری پندار و هدیه‌یــی انگــار
هر آن قصیده که نزدیك تو فرستم من
نکو بخوان و بیندیش و بنگر و سره کن
مدار خوارش و مشکوه و مشکن و مفکن
چو در و گوهر در یك طویله جمعش کن
چــو زر و سیمش هــر جایگاه مپراکن ۶۰

۲۴۵

چون سیه کرد خاك پیرامــن   شب کشان کــرد بر هوا دامن
گیسوان نگــار شد گــویــی   و انــدرو در بنات نعش و پرن
آز مــن زو و او دراز چو آز   محنتم زو و او سیه چو محن ۳
از درازی چــو زلف نامفتول   وز سیاهی چو جعد پر ز شکن
از نسیــم و ستــاره دانستم   مــدخل بــاب و منفــذ روزن
همچو تیغی مجــره پــر گوهر   چرخ گردان در او بجــای مسن ۶
می نیارست کرد بانگ از بیم   طیلسان دار چــرخ در مــأذن
زان کجا فرقدان بچرخ بلنــد   چشم بــی‌نور می‌فتادش ظــن
من بدست اندر از پی صفتش   لعبتی مشك چهــر زریــن تن ۹
مهر رنگــی چو در کسوف شود   بــه لآل مــعــانــی آبستن

چون شود جفت بحر قار سزد　　زاید از وی معانی روشن
۱۲ اگر او زاد کر ز مادر خویش　　چون فصیح آمد و بلیغ سخن
باز کرده دهن سخن گویند　　او شود گنگ باز کرده دهن
پس از آن گوید او کجا که بتیغ　　سر او را ببری از گردن
۱۵ کار ملکست راست پنداری　　که بپیرایدش همی آهن
چون تواناست او و برنا سر　　که چنان لاغرست و پیر بدن
چون زبان‌گشت ترجمان ضمیر　　همچو دل گشت قهرمان فطن
۱۸ گر شهادت بگفت از چه بود　　خورش او ز رای اهریمن
بند بر پای و تیز رو چون باد　　تیره و زاید او سهیل یمن

۲۴۶

شب آخر شد از جهان شب من　　که نگرددش روز پیرامن
بست صورت مرا چو در پوشید　　شب تیره سیاه پیراهن
۳ که براطراف چرخ زنگاری　　بکواکب بدوختش دامن
از سیاهی شب برنگ و بشکل　　بود چون ماه منخسف روزن
ریخته دهر قیر بر صحرا　　بیخته چرخ دوده بر برزن
۶ چرخ‌گردان چوخسروان‌بزرگ　　در و گوهر نشانده بر گرزن
چون بنظاره در سپهر کبود　　بنگرستم چنان فتادم ظن
کز شهاب و مجره بر گردون　　زر و تیغست بر محك و مسن
۹ چون بدیدم که صبح باز گرفت　　از چراغ ستارگان روغن
شاد گشتم بدانکه دانستم　　که چو خورشید دید خواهم من
طلعت آنکه نور طلعت او　　می‌فروزد چو آفتاب زمن
۱۲ پادشا بوالمظفر ابراهیم　　آسمان جود و ابر پاداشن
آن ستوده چو فضل در هر باب　　آن گزیده چو فخر در هر فن

هیبتش گر نه دست دارد سست — موم چون گرددش همی آهـــن
ای تو از خلق‌چون خرد ز روان — عقلت از دهر همچو سر ز بدن
نیست رای ترا ظـلام خطـا — نیست جود تــرا غبار منــن
مجلس تو ز تو بشب روزست — صفهٔ تــو ز تــو شده گــلشن
مسند از روی تو بنور چو چرخ — مجلس از لفظ تو به‌در چو عدن
مجلست جــز خــلاف را منبع — درگـهت جــز نیــاز را معــدن
مشك شد خاك زیر پای ولیت — مار شد در کف عــدوت رسن
دشمنت را نمانــد یکتن دوست — دوستت را نماند یــك دشمن
باد و خاکی گه شتاب و درنگ — آب و ناری به رای و پاداشن
با رفیقان و پیش مهمانــان — عهد تو موردگشت و روی‌سمن
در مصاف تو از شهاب سهــام — نتوانــد گــریخت اهــریمــن
گــر عــدوی تــو آفتاب شود — کندش خشم تو چو نجم پــرن
با سر تیغ و گــردن گــرزت — سر سرخست و گــردن گــردن
از نهیب شــکستن و بستــن — سر گردن بخست و گردن تن
ناچخ و تیغ تو زرانــدودست — هردو رویین‌گذار و شیر اوژن
زانکه افسان تیغ و ناچخ تــو — ترك خــودست و غیبهٔ جــوشن
ای یلان پشت رزم منماییــد — کز پی رزم زنده شد بهمــن
ای گرازان همی جهان گیرید — که جهان را پدید شد بیــژن
ای ضحی کــرده عقل را ایام — ای بر افکنده روزگــار فتن
هرکه هست ازسخن‌گرفت‌شرف — باز از تو شرف گرفت سخن
از عطارد فصیــح‌تــر بــودم — چون زحل کرده‌ای مرا الکــن
بــر صفات توام ببــاغ ثنــا — می‌سرایــم چو فاختــه بچمــن
گر مرا دیده و زبان از تــو — نیست امروز جــاری و روشن
این و آنرا بکوری و گنگــی — باد زندان تنگ چشم و دهــن
گر بر آتش نهی مرا چون عود — ور در آب افکنیم چون چندن
همچو نفع بخور از آن و ازین — خوب یابی ثنا و شکر از مــن

تا همی گل دمد بفروردین   سوسن آید ببار در بهمن
شاد بادی بطبع همچون گل   تازه بادی بروی چون سوسن
۴۲ در سلامت بمجلس میمونت   باز آورده ایزد ذوالمنن

۲۴۷

دوش تا صبحدم همه شب من   عرض کردم همه سپاه سخن
بیشتر زان سپاه را دیدم   از لباس هنر برهنه بدن
۳ امرای سخن بسی بودند   این تفحص نکرده بد یکتن
زین سپس داد هر یکی بسزا   دهم ار خواهد ایزد ذوالمنن
بنخفتم چو شمع تا ننشست   زرد شمع اندران سپید لگن
۶ همه‌شب‌زین‌دوچشم‌تیره‌چو شب   پر کواکب شده مرا دامن
بعجب بر سرم بنات النعش   جمع گشته بسان نجم پرن
دم من همچو باد در آذر   چشم من همچو ابر در بهمن
۹ نرگس و گل شدم که نگشادم   جز بآب و بباد چشم و دهن
سخنم هست بر زمانهٔ دون   همچو برروی سنگ‌سخت ارزن
ناروانی سخن همی ترسم   که زبان مرا کند الکن
۱۲ خط موهوم شد ز باریکی   اندرین حبس فکرت روشن
تا ز مرمر شدست اندیشه   در دل همچو چشمهٔ سوزن
بس شگفتی نباشد ار باشد   رنج و تیمار من ز دانش من
۱۵ خیزد از آهن آتشی که چو آب   می‌شود زو گداخته آهن
آهنم بی خلاف زانکه همی   در دل خویش پرورم دشمن
بخت من زیر فضل شد ناچیز   زانکه بسیار گشت در هر فن
۱۸ بحقیقت چراغ را بکشد   کز حد خود برون شود روغن
نشوم خاضع عدو هرگز   گرچه بر آسمان کند مسکن

باز گنجشك را بـرد فـرمـان — شیر روباه را نـهـد گـردن
بکنم کـار و کـارفـرمایم — هستم اندر دو جای تیغ و مسن ۲۱
جوشنم گـر شود منارغ تیغ — تیغ گردم گر او شود جوشن
زان تـن مـن همی بـود بعنا — زان دل من همی بـود بحزن
کاندر افتد همی بطبع ملال — کاندر آید همی بعمر شکن ۲۴
راست گردد سپهر کـژ رفتار — رام گـردد زمـانـهٔ تـوسن
گر بخواهد خـدایگان جهـان — شاه محمود شهـریـار زمـن
پادشاهی که زیبدش گـه بـار — ماه و خورشید یاره و گرزن ۲۷
نوبهاریست کـز سخـاوت او — هست بر نیکخـواه او گلشن
سایل بـزم او سزد حـاتـم — کشتـهٔ رزم او سـزد بهمـن
چون یلان در وغـا برانگیزد — آتش رزمـگـاه روز فـتـن ۳۰
ای بهنگام حـلـم صد احنف — و ای بهنگام حرب صد بیـژن
زیر آلای تست حـزم و خـرد — دون اوصاف تست غایت ظـن
باطن دشمنم چو ظاهر زشت — باطن من چو ظـاهرم احسن ۳۳
عود وچندن نه‌هردو خوشبویند — بر زمین هر دو را یکیست وطن
چون بآتش رسند هر دو بهـم — نبود فعل عـود چـون چندن
راستم همچو سرو در هـر باب — زان برم نیست‌همچو سرو چمن ۳۶
آتش شغل من نجسته هنـوز — دود عـزلم بر آمـد از روزن
تا چو باران رضای تو بچکـد — بر من و تازه داردم چو سمن
بخدایـی کـه آکنـد صنعش — مشك در نـاف آهـوان ختن ۳۹
که اگر من شوم بدانش پـر — همچنان چون صدف به در عدن
چون صدف در همه جهان نکنم — جز بدریای مـدح تو معـدن
که‌جز از تو بهیچ خدمت‌و مدح — طمع دارم ز خـلق پـاداشن ۴۲
بر وفات حفاظ و سوگ خرد — پـاره‌ام بـاد جیب و پیراهـن
ور نبـاشـم بمنقبت راضـی — بترم زانکـه زو بهست شمن
ای چو کعبه وحوش را همه امن — خلق را قصر و درگهت مأمـن ۴۵

نیت کعبه کـرده بنـدهٔ تـو — بنده را زین مراد بـاز مزن
تا بخواهد ز ایـزد آمـرزش — پیش ازان کش شود لباس کفن
۴۸ ببندد اندر رضای یـزدان دل — تـن گشایـد ز بند اهـریمن
تـا فـروزنـد در مجوس آذر — تـا پـرستند در هنـود وثن
چرخ ملك تو باد با خورشید — باغ لهو تو بـاد بـا سوسن

۲۴۸

دوش گفتی ز تیرگی شب من — زلف حورست و رای اهریمـن
زشت‌چون‌ظلم‌و بیکرانه‌چوحرص — تیره چون محنت و سیه چو حزن
۳ مانده شد مهر گویی از رفتار — سیر شد چرخ گویی از گشتن
همچو زنگار خـورده آینه‌یـی — می‌نمـود از فـراز من روزن
کـه ز زنـگش نمیتـوانستم — اندرو روی صبح را دیـدن
۶ چرخ مانند گـرزنی کـه بود — اندر او در و گـوهر گـرزن
آتش اندر دلم بسوخته صبـر — آب ازین دیـدگان ببرده وسن
مهر چون آتشی فرو شد و زو — پـر ز دود سیاه گشت زمـن
۹ گـرنه دود سیاه بـود چـرا — زو روان گشت آب دیدهٔ مـن
از سیاهیش چشم مـن اعمـی — وز نهیبش زبـان من الکـن
از دلم تـرجمان شده کلکـی — چون زبانم همی گشاده سخن
۱۲ از دلـم چـون شب سیاه آورد — از معـانـی کـواکب روشن
گرنه آبستن است از چه سبب — نـاشکیبـا بـود گـه زادن
کس نداند که او چه‌خواهد زاد — ایـن چنین بـاشد آری آبستن
۱۵ بسرش رفتن و کشان از پس — گیسوی عنبرینش چون دامـن
تیـز رفتار گـردد و چیـره — چونکه مجروح گردد از آهـن
دشمن اوست آهن و که شنید — کس‌که باشد صلاحش از دشمن

نوبهاری همی برآرد زود — که ازو عقل را بود گلشن ۱۸
زان سیاهیش چون دل لاله — بر سپیدیش همچو روی سمن
بست زنار و شد نگار پرست — صاحب از بهر آن زدش گردن
خواجه منصور بن سعید که کرد — زنده آثار احمدبن حسن ۲۱
ای سخای تو در جهان سایر — وانکه گر داردی سخات بدن
بجهان در نماندی خالی — از هوا جای یك سر سوزن
وعده تو ندیده هرگز بطل — بخشش تو ندیده هرگز من ۲۴
نیست پاداشنی سخای ترا — نه سخای تو هست پاداشن
تو حسامی بگوهر و بهنر — باز پیش حسام فقر مجن
وین عجب‌تر که تیغ دانش را — هم تو صیقل شدی و هم‌تو مسن ۲۷
بگه آفرینش از حشمت — باقیی ماند گشت اصل فتن
ای ز بحر وزارت آورده — مر ترا سروری چو در عدن
دری و در نظم و نثر ترا — کس نداند درین زمانه ثمن ۳۰
از دل و جان رهی خاص توام — تا مرا جان و دل بود در تن
در هوای توام ببسته میان — در ثنای توام گشاده دهن
من بیفتاده‌ام مرا بردار — بار اندوه از تنم بفکن ۳۳
خز کوفی مدار همچو پلاس — گل سوری مبوی چون راسن
ای شکسته منازعان را پشت — پشت اندیشه را بمی بشکن
رخ برافروز همچو مهر سپهر — سر برافراز همچو سرو چمن ۳۶
باده گیر از کف دلارایی — لعبتی ماهروی زهره ذقن
گر نماندست سوسن وگل هست — عارض و روی چون‌گل‌و سوسن
مجلست چرخ باد و تو خورشید — ساغرت ماه و می سهیل یمن ۳۹
باد دستار نیکخواهت تاج — باد پیراهن عدوت کفن

۲۴۹

بگذشت ز پیش من نگار من — با موی سمور و با خز ادکن
تابنده ز موی روی چون ماهش — چونانکه مه از میانهٔ خرمن
چون‌سرو و به‌سرو بر مه‌و زهره — چون‌ماه و به‌ماه برگل و سوسن
آن‌روشن‌و تیره عارض‌و زلفش — چون روی پری و رای اهریمن
بربسته میان و در زده ناوك — بگشاده عنان و برچده دامن
گفتم که بکش عنان مکن تندی — ای تند سوار کرهٔ توسن
ای جعد تو برشکسته‌چون زلفت — چون‌جعدوچوزلف‌عهدمن مشکن
ای سوخته بر تو خاصه و عامه — و ای‌شیفته‌گشته‌بر‌تو مرد و زن
شایسته‌تری ز عقلم اندر سر — بایسته‌تری ز جانم اندر تن
بفشان سر آن‌دو زلف را ازگرد — و ان گرد درین دو دیده بپراکن
تا دیدهٔ تیره گشته از گریه — از گرد دو زلف تو شود روشن
گفتا که سر دو زلف نفشانم — مشکست و عبیر بر دو زلف من
گرد سپه شهنشه غازی — محمود شه یگانه در هر فن
آن بار خدای خاتم و خنجر — و آن کارگزار یاره و گرزن
ای‌آنکه بگاه کوشش‌و بخشش — دشمن مالی و مال را دشمن
بینند نبشته ناصح و حاسد — بر کلك و حسام و دیده و معدن
آن در مجلس برآنکه لاتیأس — وین در میدان براینکه لاتأمن
ای‌بیژن روزگار و از سهمت — بر دشمن تو جهان چه بیژن
آبستن شد بفتح‌ها تیغت — پیداست نشان روی آبستن
آنك بنگر ز روی او یکسر — کارام نماندش گه زادن
تا دستهٔ چتر و ناخچت شاها — از چندان کرده‌اند و از چندن
اینجا ز نهیب زرد چون شمشاد — آنجا ز نشاط سرخ چون روین
ای شاه جهان تو بندگان داری — چون‌رستم‌وطوس‌و‌بیژن‌و قارن
لشکرکش‌وقلعه‌گیرو دشمن‌کش — پیل‌افکن وشهرگیرو شیراوژن

تا هـرساعت ترا یکی بنـده ‌‌‌ فتحی آرد تـرا ز هـر معـدن
آن‌کس که برون‌نهد زخطت سر ‌‌‌ وز امر مثال تو کشد گـردن
بندی گردد رکـاب بر پـایش ‌‌‌ طوقی گرددش جیب پیـراهن ۲۷
تا دایم طبع سنگ مغناطیس ‌‌‌ از دور بخویشتن کشد آهـــن
چون آهن و سنگ سوخته بادا ‌‌‌ دشمنت بر آتش غـم و شیون
جفت تو همیشه دولت عـالی ‌‌‌ یـار تـو همیشه ایزد ذوالمن ۳۰
این شعر بدان طریق‌گفتم مـن ‌‌‌ «ای فتنهٔ برزن آستین بـرزن»

۲۵۰

ای حیدر ای عـزیـز گرانمایه یار مـن
ای نیکخـواه عمـر مـن و غمگسار مـن
رفتی تـو وز غـم تو نیابم همی قـرار
با خویشتن ببـردی مـانـا قـرار مـن
مهجورم و بـروز فـراق تو جفت مـن
رنجورم و بشب غم تـو غمگسار مـن ۳
خوردم به وصلت تو بسی بـادهٔ نشاط
در فـرقت تـو پیدا آمـد خمـار مـن
دانم همی که دانـی در فضل دست مـن
و انـدر سخن شناخته‌ای اقتـدار مـن
بد روزگار گشت و فرو ماند و خیره شد
بدخـواه روزگـار مـن از روزگار مـن ۶
کـانجا بحضرت انـدر دهگـان دشمنم
پیـدا همی نیایـد در ده هـزار مـن
گریان شدست و نالان چون ابـر نوبهار
تـا دیـده یك شکوفه هنوز از بهار مـن

۹ گر بحر گردد او نبود تا بکعب من
ور باد گردد او نرسد با غبار من
آن گوهرم که گوهر زیبد مرا صدف
و آن آتشم که آتش زیبد شرار من
وان شیرم از قیاس که چون من کنم زئیر
روبه شوند شیران در مرغزار من
۱۲ گر دهر هست بوتهٔ هر تجربت چرا
گردون همی گرفت نداند عیار من
بر روزگار فاضل بسیار باشدم
گر او کند براستی و حق شمار من
ای یادگار مانده جهان را ز اهل فضل
بس باشد این قصیده ترا یادگار من
۱۵ هرگز نبود همت من درخور یسار
هرگز نبود درخور همت یسار من
ای همچو آشکار من و هم نهان من
دانسته‌ای نهان من و آشکار من
یکره بیا برمن و کوتاه کن غمم
وز بهر خود دراز مدار انتظار من
۱۸ ای بحر رادمردی از بهر من بگیر
این شعرهای چون گهر شاهوار من

۲۵۱

شاد باش ای زمانهٔ ریمن بکن آنچ آید از تو در هر فن
تن اگر روی گرددم بگداز پشت اگر سنگ گرددم بشکن

گر بنایی بـرآیـدم بشکوف   ور نهالـی ببـالـدم بـر کن ۳
هر که افتاد بر کشش در وقت   من چو برخاستم مـرا بفکن
بازم انـدر بـلایی افکنـدی   کـه کشیدن نمیتـوانـد تـن
اندر آن خانه‌ام که از تنگـی   نجهـدم بـاد هیـچ پیـرامن ۶
که ز تنگی اگـر شوم دلتنگ   نتـوانـم دریـد پیـراهـن
نـور مهتـاب و آفتاب همـی   بشب و روز بینـم از روزن
ترسم از بسکه دیـد تـاریکی   اندرین حبس چشم روشن مـن ۹
دید نتوانـم ار خـلاص بـود   همچـو خفـاش چشمهٔ روشن
بند من‌گشت از آنچه نسبت‌کرد   از دل دلـربـای مـن آهـن
زان کنون همچو بچگان عزیز   دارمش زیـر سایـهٔ دامـن ۱۲
اگر از من بحیله ببریـدنـد   این همه دوستان عهد شکـن
چه سبب را فرو گذاشت مـرا   خـواجـهٔ سیـد رئیس حسن
آنکـه از نـوبهـار رادی او   بخزان رست در جهان سوسن ۱۵
آنکه دانش بـدو نموده هنـر   وان که دانا ازو گشاده سخن
ای بـزرگـی و فضل را مأوی   و ای کریمی و جود را مسکن
نه چو لفظ تو در دریا بـار   نه چو کف تو ابـر در بهمن ۱۸
هـر جوادی بنزد تـو سفلـه   هـر فصیحی بنزد تـو الکـن
تـا همی مهـر بردمـد بفلك   تا همی سرو بـرجهد ز چمن
در جهان دوستکام بـادی تـو   کـه شدم مـن بکـامـهٔ دشمن ۲۱
بتـو نـالـم همی معونت کـن   مـر مـرا از زمـانـهٔ ریمن
بـاد جفت تـو دولت میمون   بـاد یـار تـو ایـزد ذوالمن

۲۵۲

با دل پر آتش و دو دیدهٔ پر خون
رفتـم از لاوهـور خـرم بیـرون

تافته از دشمنان و شیفته بر دوست
سوخته از روزگار و خسته ز گردون
۳ گردان از عشقت ای بحسن چو لیلی
گرد بیابان و کوه و دشت چو مجنون
گاه زند راه بر صبوری من عشق
گاه کند بر دلم فراق شبیخون
این تن و جان از فراق قارون گشتند
تا بغم اندر فرو شدند چو قارون
۶ فتنه برانگیختم بشهر چو گشتم
بر سر مفتول زلفکان تو مفتون
زان لب و زان غمزگان چون رطب و خار
گشتم زرد و نزار و کوژ چو عرجون
هرجا کز راه پی نهادم آنجا
گشتست از خون دیدگانم معجون
۹ نیست عجب گر درین ره از پس این روز
خاك نزاید نبات جز که طبرخون
گر تو بخواهی که مرمرا دریابی
خیز و بیا و نگاه‌دار اثر خون
دردا کز هجر یار گشتم پر درد
غبنا کز روزگار گشتم مغبون
۱۲ باشد هرگز که باز بینم و بوسم
دو رخ گلگون یار و دو لب میگون
تا بنمانم ز جور عشق هم اینجا
تا بنمیرم ز درد هجر همیدون
نیستم آگه که هستی آگه جانا
تا چه همی‌بینم از زمانهٔ وارون

خار مغیلان مرا چو قالی رومی است
برگ درختان مرا چـو دیبه مرقون ۱۵
بسته مـیـان تنگ راه را و گشاده
بر غم عشق‌تو از دو دیده دو جیحون
گـر نـبـدی آتش دلـم بحقیقت
راه من از آب دیده گشتی سیحون
از غم تو پیش این دو دیدهٔ گـریان
هامون‌چون‌کوه‌گشت‌وکوه چو هامون ۱۸
کارم انشاد کردن غـزل و مـدح
یـارم شمشیر و نام ایـزد بیچون
مونس من مدح‌هـای خسرو محمود
آنکه غلامش سزد بدانش مـأمـون
آنکه بـدو تازه شد نهـاد سکنـدر
وانکه بدو زنده گشت رسم فریدون ۲۱
همت او آسمـان و رایش خـورشید
دولتش از رای او چو ماه برافزون
ذکرش چـون نام کـردگار مبارك
فـرش چـون سایهٔ همای همایـون
رایش چـرخی که او نگردد هـرگز
باشد بـا هـر کسی بفعل دگرگون ۲۴
تیغش ماری که زهر او نشود دفـع
از تن بدخواه او بدارو و افسون
دانی شاها کـه من بمجلس عـالیت
هرگز نـاورده‌ام قصیدهٔ مـدهـون
دانی شاها کـه چندگاه شب و روز
بودم از اندیشه همچو مردم مجنون ۲۷

رفتم و غـواص‌وار گـوهر حکمت
از صدف بحـر عقل کـردم بیرون
تا کـه برو گـردن عروس مـدیحت
جملـه بیاراستم بگـوهر مخـزون
۳۰ لاجـرم از پـردهٔ نشاط و سعادت
بیرون ماندم مشاطه کردار اکنون
رفتم تا در جهان ثنای تـو گویـم
دارم در حـدیث شکر تـو مضمون
نه غلطست ایـن کجا تـوانم رفتن
زانکه بجود و سخات هستم مرهون
۳۳ رحم کن ای شهریار عـادل و مشنو
بر مـن مرحوم قـول دشمن ملعون
منگر شاها بقول حـاسد و غمـاز
مشنو برمن‌حدیث هر خس وهر دون
تـا پس آبـان بـود همی مـه آذر
تا پس تشرین رسد همی مه کانون
۳۶ ملك تو پاینده بـاد و دولت بـاقی
ناصح تـو شادمان و حاسد محزون
ملکت بـاقیت را سعادت رهـبـر
دولت عالیت را جـلالت مقـرون
روز تو فرخنده باد و عیش تو خرم
و آمدن عید بر تو فـرخ و میمون
۳۹ بـادت اقبـال تـا بـدست سعادت
راست نهی ملك خسروی را قانون
گاهی لشکرکشی بـه تبت و بلغار
گه سپه آری به سرسنی و بداؤون

گاه بگیری دو زلف بچهٔ خـاقـان
گـاه ببوسی لبـان زادهٔ خـاتـون
بنده ز هـر منزلی فـرستد شعـری
دروی هر نکته‌یی چو لـؤلـؤ مکنون ۲۴

۲۵۳

ای خرد را بـراستی قـانون   و ای دل تو ز هر هنر قـارون
دون طبع تـو مـایـهٔ دریـا   زیر قدر تـو پـایهٔ گـردون
فضل را فکرت تـو یاری گـر   جـود را همت تـو راهنمون ۳
هر محاسن که در جهان باشد   نبـود از خصـال تـو بیرون
بـکمال بـراعتـی منسوب   وز دهـا و کفایتـی معجـون
از سعودست نام و کنیت تـو   که همه با سعادتـی مقـرون ۶
بحرطبعی‌شگفت نیست‌که‌هست   همه لفظ تو لـؤلـؤ مکنـون
گـرد اقبال تـو نیارد گشت   بمضرت زمـانـهٔ واژون
هر زمان فتنه بـر سیاست تو   چون معزم همی دمـد افسون ۹
حمله و زخم و هیبت تـو همی   از دل سنگ خاره آرد خـون
هر که از مجلس تو دور بـود   همچو من باشد ای عجب مغبون
خون همی گردد و نیارم گفت   دلـم از رنج‌هـای گوناگـون ۱۲
دارم از حرز مدح تو تعویـذ   ورنه در حـال گردمی مجنون
باز پشتم قوی بـدولت تست   از فلك باك نـایـدم اکنون
چون تو شخصی مرا بدست بود   کی براندیشم از زمانـهٔ دون ۱۵
تـا کنـد آفتاب و مـاه همی   روز و شب را بروشنی مدهون
بـاد روزت بهار لهـوانگیز   بـاد بختت هـلال روزافـزون

۲۵۴

روز نوروز و ماه فروردین	آمدند ای عجب ز خلد برین
تاجها ساخت گلبنانرا آن	حله‌ها بافت باغها را این
باد فرخنده بر عمید اجل	خاصهٔ پادشاه روی زمین
عمدهٔ دین و ملك ابوالقاسم	که بیاراست روی ملك بدین
آن بزرگی که رایت همت	بگذرانید از اوج علیین
به ذکا کرد ملك را ثابت	به دها داد فتنه را تسکین
هنر از رای او برد تعظیم	خرد از طبع او کند تلقین
عزم او را مضای باد بزان	حزم او را ثبات کوه متین
این یکی را زمانه زیر رکاب	وان یکی را سپهر زیر نگین
نوروظلمت بودبه‌عفو وبه‌خشم	آب و آتش بود بمهر و بکین
نه عجب گر ز داد او زین پس	خویش گردد تذرو را شاهین
شاد باش ای‌جهان بروی‌تو شاد	غم نصیب عدوست شاد نشین
نه چو تو گاه بزم ابر بهار	نه چو تو وقت رزم شیر عرین
راست‌گویی ز بهر تیغ و قلم	آفریده شد آن خجسته یمین
بندهٔ خویش را معونت کن	ای جهان را شده بعدل معین
که ز من شوربخت و غمگین‌تر	نبود در همه جهان غمگین
شب نخسبم همی ز رنج و مرا	نیست حاجت ببستر و بالین
گر بتو نیستی قوی دل من	کفدی زهرهٔ من مسکین
از تو بودی همه تعهد من	گاه محنت بحصن‌های حصین
جان تو دادی مرا پس از ایزد	اندرین حبس و بند باز پسین
بخدایی که صنع و حکمت او	تابد از گردش شهور و سنین
گر بباقی عمر یك لحظه	روی تابم ز خدمتت پس ازین
سازم از جود تو ضیاع و عقار	گیرم از مدح تو رفیق و قرین
ببرد چون بروی تو نگرم	شادی تو ز روی بختم چین

فخرم آن بس بود که هر روزی — بر بساطت نهم بفخر جبین
تا بود بر فلك طلوع و غروب — تا بود بر زمین مکان و مکین
باد چرخ محل و رتبت تو — روشن از ماه و زهره و پروین ۲۷
باد باغ نشاط و نزهت تو — خرم از لاله و گل و نسرین
من مبارك زبان و نیك‌پیم — هم چنین باد و همچنین آمین

۲۵۵

ای چرخ ملك و دولت و سلطان داد و دین
مسعود شهریار زمان خسرو زمین
در بزم و رزم نوری و ناری نیی نیی
سوزان‌تری از آن و فروزنده‌تر ازین
بادی بوقت حمله و کوهی بوقت حلم
مهری بگاه مهر و سپهری بگاه کین ۳
آهن ز عنف بأس تو مومی شود بذات
آتش ز طبع لطف تو آبی شود معین
تأیید یافت نعمت و اقبال یافت عز
زان طبع زود یاب تو و رای دوربین
در چرخ ملك و عصر شرف روی و رای تو
ماهیست نیك روشن و راییست بس مبین ۶
مانند بارگیران ایام کرده داغ
اقبال را بنام بزرگی تو سرین
بر سان نوعروسان از نور بسته چرخ
خورشید را عصابهٔ جاه تو برجبین
دامن پر از سعود کند هر شبی فلك
تا بامداد بر تو فشاند بآستین ۹

از فخـــر خاتمیست در انگشت ملـــك تـــو
کش ز آفتاب حلقه‌ست از مشتری نگین
بر صحن دهر جاه عریض تو هر زمـــان
از امن گرد ملك تو حصنی کشد حصین
۱۲ از طـبـــع بـــردبـــار تـــو عفو گنـــاه را
از بیخ حلم کـــوهی رویـــد همی متین
در روزگار عدل تو ممکن شود که هیچ
در روی حـــوض آب نیفتد ز بـــاد چیـــن
نگذاشت‌جود و عدل‌تو ای اصل‌جود و عدل
در دهر هیچ مفلس و در خلق یك حزین
۱۵ نه عـــدل یافته‌ست به از ملك تـــو پنـــاه
نه ملك یافته‌ست به از عـــدل تو قـــرین
از دست و رای و بخشش و پیکار بی‌گمان
چـــون نیك بنگریـــم ز روی خـــرد یقین
چون ابر در بهاری و چون مهر در شرف
چون تیغ در نبردی و چون شیر در عرین
۱۸ تازان سپاه حشمت و جود تو در جهان
از مصر تـــا ببصره و از روم تـــا بچین
هر فصلی از مثال تو تیری بـــود مصیب
هر لفظی از خطاب تو دری بـــود ثمین
هـــر جنبشی ز ذات تـــو عزمی بـــود مفید
هر فکرتی ز طبع تـــو رایـــی بود رزین
۲۱ جـــز جود را نـــداری بر گنج قهرمـــان
هر چند نیست جـــود تو بر گنج تو امین
کردست چـــرخ گردان از بیم جـــود تـــو
در طبع خاك و سنگ زر و سیم را دفین

نشگفت اگر ببزم نباشی امین بمال
زیرا که روز جنگ بجان نیستی ضمین
مشرف شناخت جود یمین ترا یسار
کاندك شمرد گنج یسار ترا یمین ۲۴
مأمور شد بیان ترا چون بیان بنان
تا هر هنر بنزد تو شد چون نگین نگین
از طبع بی‌اجازت مهر تو در رحم
جانرا قبول کرد نیارد تن جنین
گر هیچ عمر یابد بدخواه ملك تو
بر جان او ز بیم سنان‌ها شود سنین ۲۷
ندهد ز زخم خنجرت از چند بار زه
زاید ز بیم خنجر تو دشمن لعین
هرگز چگونه جان برد از دست نره شیر
روباه اگر چه زاید پوشیده پوستین
آن آب رنگ تیغ تو چون ریگ خورد آب
تشنه شود چو ریگ بخون عدوی دین ۳۰
رخشت بدشت حمله چو برکوفت پای فتح
تیغت ز تیغ کوه براند بزخم هین
نصرت نهاد تارك رمح ترا سنان
چون فتح کرد قبضهٔ تیغ ترا لحین
چون خنجر از هوای نهفته شود پدید
این لون لاله‌گیرد و آن رنگ یاسمین ۳۳
از حرص فتح تیغ برآرد ز خواب سر
بر جوش حمله پای در آرد اجل بزین
روی هوا ز گرد سواران شود سیاه
خاك زمین بخون دلیران شود عجین

۳۶ از حربه سینه ماند چون کنده از تبر
وز گرد مغز گردد چون جامه از کدین
شمشیر تو چو برق بکوبد در ظفر
شبدیز تو چو باد بروبد ره کمین
نام ترا چو یاد کند لفظ روزگار
از فخرش احتراز کند گنبد برین
۳۹ چون جسم‌و روح ملك‌و سعادت‌شوند جفت
از پیش آنکه بندد در حرف میم و سین
مجد و سنا و عاطفت و ورج و دولتست
در پیش تو براستی ای شاه راستین
ای آفریده جانت جان آفرین بحق
از آفرین که از وی بر جانت آفرین
۴۲ گشتند سرفراز عزیزانت بر ملوك
چونانکه بر بنات سرافراز شد بنین
جاوید ماند خواهی اندر کنار ملك
با صد هزار ناز چو فرزند نازنین
گر خسرو پسین بود آخر زمانه را
بیشك تو بود خواهی آن خسرو پسین
۴۵ تا جان بزندگانی تن را شود کفیل
تا می بشادکامی دلرا شود ضمین
از بهر شادی دل و جان جام می ستان
از دست آنکه هست بخوبی چو حور عین
ای اصل خرمی همه در خرمی خرام
وای ذات فرخی همه در فرخی نشین
۴۸ هر کام کان عزیزتر از اوج چرخ یاب
هر میوه کان لذیذتر از شاخ بخت چین

نعمت بساز و دولت ران و زمـــانـــه‌دار
رامش کن و نشاط فزای و طرب گزین
بر هر مـــکان بپای شرف سوی تخت شو
در هر نظر بچشم طـــرب روی لهو بین
شاهی تـــرا مساعد و شادی تـــرا عدیـــل
دولت تـــرا رهی و بزرگی تـــرا رهین ۵۱
گیتیت رام و بخت بـــکام و فلك غـــلام
یـــزدان دلیل و دهـــر مطیع و فلك معین
از سعد هفت کوکب هـــر هفته‌یی تـــرا
جشنی خجستـــه در شرف ملـــك همچنین

۲۵۶

آفـــرین بر دولت محمودیـــان باد آفـــرین
کافریدش ز آفـــرین خویشتن جان آفـــرین
آفرین بر دولتی کش هر زمان گـــوید خـــدا
آفرین باد آفرین بر چون تو دولت آفـــرین
چـــون نباشد آفـــرین ایـــزدی بـــر دولتی
کش بود سیف دول یـــاری‌ده و دولت معین ۳
قطب ملت سیف دین‌ودولت‌آن شاهی‌که‌هست
دین او عالی چو دولت دولتش صافی چو دین
آنکه در مردی شجاعت باشدش زیر رکـــاب
وانکه در رادی سخاوت باشدش زیر نگین
خلق و فعل او ستوده حزم و عزم او درست
نظم و نثر او بدیع و رای و لفظ او متین ۶

نیکخواه او ز جودش سرفرازد روز مهر
بدسگال او ز بیمش جان گدازد روز کین
زیر تیر چار پرش قدر و قدرت را مکان
زیر رای چرخ‌سایش همت و رفعت مکین
۹ پای تختش را نهاده یمن و دولت بر کتف
نام تیغش را نبشته فتح و نصرت بر جبین
گشته یازنده بسوی چتر فرخنده‌ش فلك
گشته تازنده بزیر سم شبدیزش زمین
هر کجا آن رایت میمون او باشد بود
یسر دولت بر یسار و یمن نصرت بر یمین
۱۲ ماه تابانست گویی با قدح هنگام بزم
شیر غرانست لیکن رزمگاه او را عرین
ای خداوندی که گر خورشید بیند مرترا
از بهاء طلعت تابانت گردد شرمگین
تا بود مطرب همیشه همچنین مطرب نشان
تا بود شادی همیشه همچنین شادان نشین
۱۵ دولتت پاینده باد و ملك افزاینده باد
صدر تو تابنده باد آمین رب‌العالمین

۲۵۷

ای تاخته از غزنین ناگه زده بر سقسین
چونانکه بصید اندر بر کبك زند شاهین
در زیر عنان تو آن ابر فلك جولان
در زیر رکاب تو آن برق نجوم آگین

بر بارهٔ چون گردون رانده همه شب چون مه
کرده چو بنات‌النعش آن لشکر چون پروین ۳
از جمع سرافرازان وز جملـهٔ کین‌داران
پیش تو که پیچد سر یا با تو که ورزد کین
شاهــی و همه شاهــان فرمانبر تــو گشته
بر عرصهٔ ملك تو در پیش تو چون فرزیــن
سلطــان جهانگیری مسعود ملــك شاهــی
کت قــدر فلــك رتبت بگــذشت ز علیین ۶
هستی تو چو کیخسرو هر بنده به پیش تو
چون‌رستم وچون بیژن‌چون نوذرو چون‌گرگین
اعوان سپاهت را عــزم تــو کنــد یــاری
اطراف ممالك را تیــغ تــو دهــد تسکین
عدل تو و بذل تــو سایــر شده و جــاری
ای عــدل ترا سیرت و ای بذل تــرا آیین ۹
از فر تو هــر مجلس روشن شده و خــرم
وز جود تو هر بقعه زریــن شده و سیمین
ای پایهٔ قدر و جاه سرمایــهٔ نــاز و عــز
ای قوت تخت‌وتاج و ای بازوی ملك و دین
نوروز بدیــع آمد با فتح و ظفــر همــره
بنگر که چه خوب آمــد بادی مــه فروردین ۱۲
از سبزهٔ چون مینا کردست زمین مفــرش
وز گلبن چــون دیبا بسته‌ست هوا آذیــن
از شادی بــزم تــو امسال بــهــاری شد
بــا رتبت خلد آمد بــا زینت حــورالعین
هم‌گونهٔ هر شادی در باغ طرب می خــور
همزانوی هر نصرت در صدر شرف بنشین ۱۵

تا دور کند گردون تا نور دهد کوکب
تا سبز بود بستان تا بوی دهد نسرین
هرچ آیدت اندر دل هرچ افتدت اندر سر
از ملك همه آن ران وز بخت همه آن بین

۲۵۸

بسوی هند خرامید بهر جستن کین
رکاب خسرو محمود سیف دولت و دین
گشاده چتر همایون چو آسمان بلند
کشیده رایت عالی به اوج علیین
۳ قرار برده ز برنده خنجر هندی
ز بهر آنکه دهد بوم هند را تسکین
ز عکس خنجر او آفتاب خیره شده
ز سم مرکب او زلزله گرفته زمین
چه تاب دارد نخجیر و آهو و روباه
چو سوی‌دشت خرامد زبیشه شیر عرین
۶ خدایگانا این داستان معروفست
که‌کرد بنده بشعر خود اندرون تضمین
«هزار بنده ندارد دل خداوندی
هزار کبك ندارد دل یکی شاهین»
هزار سرکش هر روز بامداد پگاه
به‌پیش فرش تو برخاك می‌نهند جبین
۹ همه غلام تواند از چه کرد خواهی رزم
همه رهی‌تواند ازکه‌جست خواهی کین

مگر برسم تماشا به رای و رسم شکار
یکی خرامی ناگه ز سوی هنــد بچین
بگرد شاهــا اندر جهان که گشتن تــو
دهد جهانرا تحسین و ملك را تزیین
تــو آسمان بــرینی و بی‌گمان بــاشد
۱۲ ثبــات گیتی از گشت آسمان بــزمین
بکار نایدت از بهر رزم تیــغ و عمود
نه نیز حاجت باشد بخنجر و زوبیــن
جهان بگیری بی‌آنکه هیچ رنــج بــری
بحزم صادق و عزم درست و رای رزین
زهی موفق و مسعود پادشاه بــزرگ
۱۵ زهی مظفر و منصور شهریــار زمین
هزار بحری هنگام بزم در یــك صدر
هزار شیری هنگام رزم در یــك زین
ترا به بیژن و گرگین صفت چگونه کنم
که هر غلام تو صد بیژنست و صد گرگین
چو برفروختی از تیــغ آتش اندر هند
۱۸ بشهر پارس فــرو مرد آتش برزیــن
بهر چه قصد کنی مرترا چه باك بود
چو هست ایزد بر کارها دلیل و معین
بهر کجا که نهی روی باشدت بی‌شك
فتوح و نصرت پیوسته بر یسار و یمین
بهر رهی که روی رهبر تو فتح بــود
۲۱ کراست در همه آفاق رهبری به ازین
نه دیر باشد شاها که ملك هفت اقلیم
چنانکه هند شود مرترا بزیر نگیــن

هزار شهر گشایی ز شهرهـــای بزرگ
هزار نـــامهٔ فتحت رود سوی غزنیـــن

۲۴ همیشه بادی تـــابنده‌تر ز بـــدر منیر
همیشه بادی پاینده‌تر ز کـــوه متین

محل و رتبت تـــو برشده بمهر و سپهر
ثبات ملك تو پیوسته بر شهور و سنین

مباد هـــرگـــز عمـــر تـــرا فنا یـــارب
مباد هـــرگـــز ملك تـــرا زوال آمین

۲۵۹

قـــدحی نوش کرد شاه زمین
شاه محمود سیف دولت و دین

تا که نفس چو آب او شد پاك
شد متین شخص او چوکوه متین

۳ نز پـــی علتی و رنجی خـــورد
بـــود بـــر صحت تنش بیقین

گیـــرد آیین خسروان زیـــراك
خسروان را چنین بدست آیین

بوستان را بگفت باد که کـــرد
قدحی نـــوش پـــادشاه زمیـــن

۶ بوستان از بـــرای شاه بـــراه
بـــاز گسترد سنبل و نسریـــن

بست بر گلبنان ز گل حجلـــه
وز شکوفـــه درخت را آذیـــن

شاخهـــا از بـــرای خدمت او
کوژ کردند پشت‌هـــا همگیـــن

۹ لالـــه‌هـــا از بـــرای شربت را
حقه‌هایی شدنـــد یـــاقـــوتین

چون ملك نوش کرد شربت را
یافت در طبع پـــاك او تسکین

تهنیت کـــرد شـــاه را قـــدسی
کرد روح‌الامین بـــر او آمین

۱۲ خسروا رای تو رسانیـــدست
رایت خسروی بـــه عـــلیین

تـــا بـــروید ببـــوستان سوسن
تـــا بتابد ز آسمان پـــرویـــن

تـــا بود زلف نیکوان بـــر رخ
حلقه درحلقه‌گشته چین درچین

شاد بادی ز ملك و دولت و عمر هر سه بادند با تو گشته قرین ۱۵
فتح واقبال مرترا پس و پیش نصرت و سعد بر یسار و یمین
بر تو فرخنده باد و فرخ بـاد ای شهنشـاه شربت نـوشین
دولتت پیشکار باد و رهـی ایـزدت رهنمای بـاد و معین ۱۸

۲۶۰

چو کردم از هند آهنگ حضرت غزنین
بر آن محجل تازی نـژاد بستم زیـن
شبی شده بمن آبستن و من انـدر وی
زضعف‌سمع‌و بصر مانده‌راست‌همچوجنین
هـوا سیاه‌تر از موی زنگیان و شهاب
چو باد یافته از دست دیلمان زوبین ۳
چنین رهی و چپ و راستش قضا و قدر
چو ببر داده نخیز و چو شیر کرده کمین
سراب پشت زمین کرده پـر تف دوزخ
سموم روی هوا بسته چـون دم تنین
چو رنج هجران در کوه سنگ تو بر تو
چو زلف خوبان درحوض‌آب چین‌درچین ۶
گهی بدشت شدی همعنان مـن صرصر
گهی بکوه شدی هم رکاب من پروین
ز هول تن متفکر مـرا ضمیر و خـرد
ز بیم جان متحیر مـرا گمان و یقین
بـلا دمـاغ مـرا آب داده بـی‌آتش
اجل روان مرا خطبه کرده بی‌کابین ۹

نخفت چشمم در راه لحظه‌یی گر چند
زریگ و سنگ بسی بود بستر و بالین
بدان ببردم ازو جان که بود پیوندم
ثنا و مدحت خاص خدایگـان زمین
۱۲ عماد دولت عـالـی جمال ملك رشید
کـه پـای قـدرش بسپرد اوج علیین
رسوم ملك نهاد و طریق عدل گشاد
بعزمهای درست و به رایهای رزیـن
سپهـر دولت او را همی دهـد تعلیم
صواب فکرت او را همی کند تلقین
۱۵ بپای جاه فلك را کشیده زیر رکاب
بدست امر جهانرا گرفته زیر نگین
شتاب عزمش را سجده برده باد بزان
درنگ حزمش را قبله کرده کوه متین
چو روز کرده ایادیش جـود را روشن
چو کوه داده معالیش ملك را تسکین
۱۸ ز خاك و باد نماید اثـر بحزم و بعزم
ز آب و آتش گوید سخن بمهر و بکین
غمی شدست ز جودش بکوه زر عیار
خجل شدست ز لفظش ببحر در ثمین
زهی بدولت تو پایدار نصرت و فتح
زهی به حشمت تو نامدار دولت و دین
۲۱ که‌یافته‌ست در احکام‌عدل‌چون توحکم
که‌داشته‌است‌دراسرار ملك‌چون‌تو امین
نهاده رتبت تو بر سپهر گردان پـای
فکنده سطوت تو بر قضای نافـذ زین

سیاست تو ز آب روان برآرد گرد
کفایت تو ز سنگ سیه براند هین
ز جود تو شمری گشت دجلۀ بغداد
ز خشم تو شرری گشت آذر برزین ۲۴
حشر ز طبع تو خواهد سحاب لؤلؤ بار
مدد ز خلق تو جوید نسیم مشك آگین
اگر لطافت تو جان دهد به شیر بساط
سزد که هیبت او جان برد ز شیر عرین
ز بهر تیغ تو دشمن قوی کند گردن
ز بهر شیر همی پرورد گوزن سرین ۲۷
چرای مردم در مرغزار همت تست
از آن بروی بهی باشد و بجسم سمین
بزرگ بار خدایا نکو شناخته‌ای
که نیست یکتنِ چون‌من ترا رهیِ و رهین
بحرص مدح‌تو خواهم‌دوگوش قصه‌شنو
ز بهر روی تو دارم دوچشم‌گیهان بین ۳۰
سه هفته بیش نبودم ببوم هندستان
اگر چه بود بخوبی چو روی حورالعین
رهی گذاشته‌ام کز نهیب وحشت او
بسوی دوزخ یازد همیشه دیو لعین
ز تنگ بیشۀ او کم برون شدی نخجیر
به تند پشتۀ او بد برآمدی شاهین ۳۳
گواه بر منِ یزدان که هجر خدمت تو
مرا نداشت زمانی مگر نژند و حزین
عنان بخت گرفته هوای مجلس تو
همی کشید مرا تا بحضرت غزنین

۳۶ دعـات گـویـم پیوسته با دل تحقیق
ثنات گـویم همواره بـر سر تخمین
بنزد خالـق و الله که مستجابست آن
بنزد خلقان والله‌که مستجیب است این
همیشه تا ببر عاقـلان بـود موصوف
به ثقل خاك کثیف و بلطف ماء معین
۳۹ ز چرخ نور دهد زهره و مه و خورشید
بباغ بوی دهـد سنبل و گل و نسرین
هر آن مراد که جویی ز کردگـار بیاب
هر آن نشاط‌که خواهی ز روزگار ببین
نموده طاعت امـر تـرا قضا و قـدر
نهاده گردن حکم ترا شهور و سنین
۴۲ بلند قدر تو با اوج چرخ کرده قران
خجسته فال تو با نجم سعد گشته قرین
جهانت مادح و داعی سپهر تابع و رام
زمانه بنده و چاکر خدای یار و معین
تو آن کسی که دعای تو بر زمین نرود
که نه فریشتگان ز آسمان کنند آمین

۲۶۱

ای تـرا خوانده ضیع خود امیرالمؤمنین
همچنین بادا جـلالت بر زیادت همچنین
سیف دولت مرترا زین پیشتر بوده لقب
عز ملت نیز افزون کـرد امیرالمؤمنین

اصبحت شمس‌العلی فی مشرق من دولته
نحمدالـرحمن حمداً و هـو رب‌العالمین ۳
این بشارت حور عینانرا همی گوید بخلد
برنبشته بر دو پر خویشتن روح‌الامین
سخت زیبنده لقب کردست شاهـا مرترا
بـر امیرالمؤمنین بادا هزاران آفـرین
این لقب خواهندکردن خسروان تاج‌بخش
این لقب خواهندکردن خسروان‌مهر نگین ۶
ای جهاندار زمانـه و ای بهار خسروی
ای شهنشاه زمانه و ای خداوند زمین
هرکه خواهد تا بود همواره با شادی‌و ناز
این‌لقب‌را گوبخوان وحاسدش راگو مبین
هرکسی‌را هست‌یك‌عید وترا شاها دوعید
هردو با رامش‌عدیل وهردو باشادی قرین ۹
آن یکی این عید فرخنده که می‌آید مدام
وان یکی فرخ‌لقب‌کامد ترا اکنون بحین
فرخجسته‌بادو میمون‌این‌همایون‌هردوعید
دوستانت شاد بادند و بداندیشان غمین

۲۶۲

فراخت رایت ملك و ملك بـه علیین
بهار کرد زمان و بهشت کرد زمین
کفایت ثقـةالملك طـاهـربـن علی
که قوت تن دادست و شادی دل دیـن

۳ سپهر قدر بزرگی که بر عدو و ولـی
بضر و نفع بگـردد همی سپهر آیین
حریم ملك چنان شد ز امن و حشمت او
که بنده‌وار برد سجده کبك را شاهین
نمونه‌یی ز فروزنده عفو او فـردوس
نشانه‌یی ز گـدازنده خشم او سجین
۶ هوای جان بفـروزد گرش بتابد مهر
بنای عمر بسوزد گـرش بجوشد کین
نـه بی‌ثناش دهـد طبع عقل را امکان
نه بی‌هواش کند شخص روح را تمکین
گمان او دل او را گواهی‌یی نـدهـد
که نه سجل کند او را بوقت علم یقین
۹ بهـر سپیده‌دمـی و بهر شبانگـاهی
عروس روز که گیتی از او برد تزیین
ز حرص طلعت او برزند ز گردون سر
ز شوق خدمت او بر نهد بخاك جبین
زهی زدوده و افزوده دین و دولت را
به رایهای صواب و به عزمهای متین
۱۲ هزار جوی گشاده بپیش جـود روان
هزار حصن کشیده به گرد ملك حصین
بکرد حشمت تو کار رایت و مـرکب
نمود خامـهٔ تـو فعل خنجر و زوبین
ذکا و ذهن تو در سبق وامق و عـذرا
سخا و طبع تو در عشق خسرو و شیرین
۱۵ در آفرینش اگر مـرکبی شدی اقبال
بنام جاه تو بودیش داغ گـرد سرین

وگرنه مهر فراوان‌بدی‌واین نه‌رواست
بنقش نام تو زادی ز کان و کوه نگین
درنگ حزم تو در مغز کوه گیرد جای
شتاب عزم تو بر پشت باد بندد زین
اگر بسنجد حلم ترا سپهر کند
ز کوه قافش پا سنگ پلهٔ شاهین ۱۸
دل ولی و عدوی ترا امید و نهیب
که‌هست اصل‌حیات‌و ممات‌از آن‌و ازین
همی نوازد چون زیر رود از زخمه
همی‌شکافد چون مغز سنگ از میتین
اگر نباشد رای ترا سپهر دلیل
وگر نگردد عزم ترا ستاره معین ۲۱
شکسته بینی جرم صحیفهٔ گردون
گسسته یابی عقد طویلهٔ پروین
بقبض وبسط ممالك ندید چون توثقه
سجل و عقد خزاین نیافت چون تو امین
زبان بخت همی آفرین کند بر تو
که آفرین همه دشمنانت شد نفرین ۲۴
بدین ثنا که فرستاده‌ام ترا زیبد
که تو ز خلق‌گزینی واین ز حسن گزین
معانی هنرت داد فهم را تعلیم
معالی شرفت کرد ذهن را تلقین
بفال اختر سعدست و نور چشمهٔ مهر
بارج زر عیارست و قدر در ثمین ۲۷
یقین بدانی چون بنگری که در هر بیت
یگانگی بهوای تو کرده شد تضمین

تو شاه محتشمانی و از تــو نستانــد
عروس خاطر من جز رضای تو کابین
۳۰ شوم بدولت‌مخصوص اگرشودمخصوص
بگاه انشاد از لفظ تــو بیك تحسین
چنان کنم پس ازین مجلس تو در مه دی
که‌دشت‌گشته‌ست اکنون زماه فروردین
خدای داند اگر آرزو جــز ایــن دارم
که در دو دیده‌کشم خاك حضرت غزنین
۳۳ زلفظ و طلعت توگرددم خوش و روشن
دوگوش‌صوت‌نیوش‌ودوچشم‌صورت‌بین
بمجلس تو که پیوسته جای دولت بــاد
بیان‌کنم‌همه احوال خویش غث‌و سمین
بزرگــوارا پشت زمین و روی هــوا
برنگ و بوی دگر شد زدور چرخ برین
۳۶ ز باد و ابر نشیب و فراز ساده و کوه
برنگ دیبه رومست و نقش بیرم چین
چمان تــذروان بر فرشهای بوقلمون
نوان درختان در حله‌هــای حورالعین
بباغ عاشق و معشوق را چومست شوند
همه شکوفه و سبزه‌ست بستر و بالین
۳۹ نثارها ز دل و جان و طبعت آوردنــد
نشاط و لهو وطرب لاله وگل و نسرین
بشادکــامــی بنشین و زادهٔ انــگــور
بخواه و بستان از دست بچهٔ تسکین
به صفو جرم هوا و به بوی مشك تبت
برنگ چشم خروس و بطمم ماء معین

لطیف بـــادهٔ شادی ز دست لهــو ستان
لـــذیـــذ میوهٔ نهمت ز شاخ دولت چین ۴۲
ز قدر و قدرت بر تارك سپهر خـــرام
ببفر و بسطت بر دیدهٔ زمانه نشین
همـــه سیادت ورز و همه سخاوت کـــن
همه سعادت یـــاب و همه جـــلالت بین
مخالف تو ز آفت چـــو باد سرگـــردان
منازع تـــو زانده چـــو آب رخ پرچین ۴۵
ز مـــن ثنا و ز لفظ ممیزان احسنت
ز مـــن دعـــا و ز لفظ مسبحان آمین

۲۶۳

با من بتافت یـــار و بتابم ز تاب او
طاقت نماند بیش مـــرا بـــاعتاب او
این روی پر ز دره و در خوشاب گشت
از آرزوی دره و در خـــوشـــاب او
از رشك آن نقاب که بر روی او رسد
گشت این تن ضعیف چو تار نقاب او ۳
چون نوشم آیدار چه چو زهرم دهد جواب
زیرا کـــه هست بر لب راه جـــواب او
بربود خواب از من و آنگه بخفت خوش
پیوسته گشت گویی خوابم بخواب او
خوردم شراب عشقش یك ساغر و هنوز
انـــدر سر منست خـــمـــار شراب او ۶

چنگک عقاب زلفش و پـر تذرو روی
ایمن رخ تـذرو ز چنگک عقـاب او
بـاز سپید روی و غـراب سیاه زلف
وز بیم باز او شده لرزان غـراب او
۹ دانـد کـه هست بستهٔ زلفین او دلـم
هر ساعتی فزون کنداز پیچ و تاب او
چون زر پخته شد رخ چون سیم خام من
زان آفتاب تابان وز مشك نـاب او
گـر زر ز آفتاب زیـادت شود همـی
نقصان چـرا شود زرم از آفتـاب او
۱۲ بر عاشق ای نگارین رحمت کن و مسوز
بـر آتش فـراق دل چـون کباب او
شاید که آب او بر تو به شود که هست
زی مجلس شهنشه گیتـی مـآب او
محمود سیف دولت شاهی که در جهان
شاهنشه است از همه شاهان خطاب او
۱۵ هر ملك را اگر چه فراوان بود رقـاب
محمود شاه بـاشد مـالك رقـاب او
شخصش سپهر و خلقش دروی نجوم او
خشمش اثیر و تیرش در وی شهاب او
کفش سحاب و تازه از او بوستان ملك
رحمت بدید صاعقه انـدر سحاب او
۱۸ یابد فلك درنـگ بـوقت درنـگ او
گیـرد زمیـن شتاب بگـاه شتاب او
باشد هوا گران چـو سبك شد عنان او
گردد زمین سبك چو گران شد رکاب او

صـــافـــی شدست آب جـــلالت ز آتشش
افـــروختـــه‌ست آتش هیبت ز آب او
آبست و آتش است حسامش به رزمگاه
۲۱ روی زمین و چرخ پر از موج و تاب او
در دیـــدهٔ مخـــالف ملـــك است سیل او
و اندر دل معادی دیـــن التهـــاب او
هر بقعه‌یی که مرکب او بسپرد زمینش
گردد گـــلاب و عنبر آب و تـــراب او
روید بجای خـــار شقایـــق ز عنبرش
۲۴ باشد بجای سنگ گهر در گـــلاب او
آثار مهر اوست در آبـــاد ایـــن زمین
تأثیر کین اوست چنین در خراب او
کـــم باد بدسگال وی و بـــاد بـــرفزون
اقبال و ملك و دولت و عمر و شباب او
چون باغ بـــاد مجلسش آراسته مـــدام
۲۷ چون عندلیب و بلبل چنگ و رباب او

۲۶۴

ای کشتی‌یی که در شکم تست آب تـــو
آرام جـــانـــور همه در اضطراب تو
نیك و بد زمین ز فراز و نشیب تـــو
بیش‌وکم جهان ز درنگ و شتاب تو
هر گه که تو برآیی گوید فلك بمهر
۳ آنـــك بـــبـــافتند بـــدریـــا نقاب تو

تا روز نالهٔ تــو بــگوش آیــدم همی
شب نغنوی ببست مگر باد خواب تو
نابست در و نرگس با چشم روشنست
تــا چشم تو بریخت همی در ناب تو
۶ تا برق خوی چکاند برگل رخت چو گل
گلبن معطرست بطبــع از گــلاب تو
گــر اصل زندگــانی مایی همی چــرا
یــك لحظه بیش نــاید عمر حباب تو
پر آب و آتش است کنار تو سال و ماه
پس چونکه آتش تــو نمیرد ز آب تو
۹ بر جای خلق رحمت باشی همه چــرا
زینسان بآب و آتش باشد عــذاب تو
کوهی بطبع وشکل‌از آن چون‌کنی سؤال
جز کــوه کس نداند دادن جــواب تو
ای کودك جوان ز عطای تو باغ و راغ
پیری شدی برنگ و شب آمد خضاب تو
۱۲ ای چــرخ پــرستاره کجا دیو دیــده‌ای
کــایدون دمادمست بجستن شهاب تو
ای سایبان خاك بپای از چــه مانده‌ای
افتــاده و گسسته عمــود و طناب تو
فتحست فتح باب تــو روزی خلــق را
از کف صاحبست مگــر فتح بــاب تو
۱۵ منصور بــن سعید که از شرم رای او
خورشید و ماه روی کشد در حجاب تو
ای خنجری که آب تو شد آبــروی تو
مهرست و کینهٔ در تو روز بــاب تو

هر چاکریت در هنر افزون ز صاحبست
صاحب چگونه یارم کردن خطاب تو
آن پهن عالمی کــه نباشد زمـــانه را .
چون جوش تو برآید پایاب و تاب تو ۱۸
چون خاك چرخ نیست شود از سموم تو
چون سنگ بحر غرقه شود در سراب تو
ای بر هنر سوار بمیدان کـــر و فـــر
در باد و برق چیست مجیء و ذهاب تو
چـــرخ فلــك بمـــانـــد پیش عنان تـــو
گـــوی زمین بـــگردد پیش رکـــاب تو ۲۱
چون‌شب‌همیشه‌اصل‌سکون‌گشت‌روز تو
چون شیب مـــایهٔ خرد آمـــد شباب تو
افـــراخته‌ست چـــرخ ز قدر بلند تـــو
و افروخته‌ست ملك بـــرای صـــواب تو
تا همتت بقـــدر سپهری دگـــر شدست
مـــا را دگـــر جهانی آمـــد جناب تو ۲۴
خوی‌تو خشم‌و عفو جهاندار گشت‌از آنك
دوزخ شد و بهشت عقاب و ثواب تو
حرص ار چه‌در صواب‌جواب‌تو غرقه‌شد
شد سوخته حذر زچو آتش عقاب تو
در دولت آن جهانی کآباد تست ملك
باشد خـــزانهٔ تـــو همیشه خـــراب تو ۲۷
جـــز میوهٔ وزارت نامـــد نصیب تـــو
بی‌شك چو هست بیخ وزارت نصاب تو
هرگه کـــه عالمی را بینم بهر مـــراد
جود تو سیر کرده و مـــن ناشتاب تو

۳۰ با خویشتن چه گویم گویم دروغ شد
زی مردمان بخدمت تو انتساب تو
مسعود از آن چو باز به بند اوفتاده‌ای
زیرا ز فال زجر برآمد غراب تو
چون خار و خس ببالد بد خواه تو همی
زیرا کز آتش تو برفت التهاب تو
۳۳ تا زد تذرو و گور به بیشه که روزگار
بشکست چنگ و مخلب شیر و عقاب تو
مانا جناب بستی با مردمان عصر
زین روی باشد از همگان اجتناب تو
اکنون نمی‌ستاند چیزی ز دست کس
دست تو تا نگردد برده جناب تو
۳۶ ای صید پای بسته و رفته ز کار دست
وجهست اگر نترسد از تو کلاب تو
آن گوشت پاره گشته‌ای از خنجر بلا
کز تو همی نیارد سیری ذباب تو
ای تیغ روزگار ترا در نیام کرد
مانا بترس بود و به بیم از ضراب تو
۳۹ از خانه چون پیادهٔ شطرنج رفته‌ای
کاندر میان نطع نباشد ایاب تو
در تنگی‌یی شدی که نداند برون شدن
از دولت تو دعوت نامستجاب تو
آخر چرا ضعیف‌تری هر زمان بزور
چندین که روزگار بیفزود تاب تو
۴۲ ای شیردل مگردان نومید دل که چرخ
آخر زران رنگان سازد کباب تو

ای آفتاب رای جهان از تو نورمند
خفاش تیره چشم شدم ز آفتاب تو
دانی که گوهری‌ام اندر صمیم کوه
ویحك چرا نپروردم نور و تاب تو
من با تو جنگ دارم وطبعم به آشتیست
و اندیشه هیچگونه نجوید عتاب تو ۴۵
گر در حساب تست همه نادرات چرخ
پس من چرا فرو شده‌ام از حساب تو
در خویشتن شگفت بماندم کزین نهاد
رد سپهر داند گشت انتخاب تو
هر تك همی دوانم دریابدم هلاك
گر در نیابدم خرد زودیاب تو ۴۸
این بار من دعای تو قصر ترا کنم
گویم که سرمه باد جهان را تراب تو
حور بهشت باد گرامی عبید تو
آب حیات باد مروق شراب تو
باغ بهار بادی از خرمی و زیب
قمری و عندلیب تو چنگ و رباب تو ۵۱

۲۶۵

بر عمر خویش گریم یا بر وفات تو
و اکنون صفات خویش‌کنم یا صفات تو
رفتی و هست بر جا از تو ثنای خوب
مردی و زنده ماند ز تو مکرمات تو

۳ دیدی قضای مرگ و برون رفتی از جهان
نـادیـده چهـرهٔ تو بنین و بنات تو
خلقی یتیم گشت و جهـانی اسیر شد
زین در میان حسرت و غربت ممات تو
گر بسته بـود بر تو در خـانهٔ تو بود
بر هر کسی گشاده طریق صلات تو
۶ تو نا امید گشتی از عمـر خـویشتن
نومید شد بهرجـا از تـو عفات تو
نالد همی بزاری و گریـد همی بـدرد
آنکس که یافتی صدقات و زکات تو
بر هیچکس نماند که رحمت نکـرده‌ای
کز رحمت آفـریـد خـداوند ذات تو
۹ ماناکه پیش‌خواست تراکردگار از آنك
شادی نبود هیـچ تـرا از حیات تو
خون جگر ز دیده بـرون افکنـد همی
مسکین برادر تـو سعید از وفـات تو
گوید که با کـه گویم اکنون غمان دل
وزکه کنون همی شنوم مـن نکات تو
۱۲ انـدوه من بروی تو بـودی گسارده
و آرام یـافتی دل مـن از عظات تو
جان همچو خون دیده ز دیده براندمی
گر هیچ سود کردی و بودی نجات تو
ازمرگ تو به‌شهرخبرچون‌کنم‌که نیست
دشمن‌ترین خلق جهان جز نعات تو
۱۵ ایزد عطا دهـادت دیـدار خـویشتن
یـکسر کـنـاد عفـو همه سیئآت تو

۲۶۶

ای شیر شرزه شیر شکاری شکار تو
بادا شکار شیران همواره کار تو
در بیشه هیچ شیر ژیان را قرار نیست
از ذوالفقار شیرکش بی‌قرار تو
کردند ذوالفقار ترا بیقرار نام
۳ از بسکه بی‌قرار بود ذوالفقار تو
روزی که بی‌حصار نباشند سرکشان
تیغ حصارگیر تو باشد حصار تو
در بیشه شیر ترسان از یوزبان تو
در که عقاب لرزان از بازدار تو
ای فخر دولت و شرف اندر سرای تو
۶ وی ناز و نزهت و طرب اندر کنار تو
آرد بدولت تو بتاراج تاج خان
گر رخصه یابد از تو شها چتردار تو
در پای شاه چین بربندی نهد گران
گر یابد از تو فرمان سالار بار تو
قیصر بخواب دید ترا در میان جنگ
۹ وان خنجر اندر آن کف خنجر گذار تو
بیدار شد ز خواب و ندیدیش دیده دیر
از هول نقش خنجر خاره گذار تو
همواره باد دولت و تأیید جفت تو
پیوسته باد نصرت و توفیق یار تو
از تو خجسته گشته همه روزگار من
۱۲ بر تو خجسته باد همه روزگار تو

۲۶۷

ای اختیار عالم در اختیار تو
وای پیشوای ملك و فلك پیشکار تو
بر آسمان دولت قطب کفایتی
بسته مدار مملکت اندر قرار تو
۳ خورشید گشت همت گردون فروز تو
تا چرخ شد جلالت گیتی نگار تو
تا در وجود نامدی از عالم عدم
گردون سپید دیده بد از انتظار تو
سعد فلك همی نکند اختیار خویش
تا ننگرد بکار خود از اختیار تو
۶ چون مهر تو سپهر برین اختیار کرد
مهر سپهر خم زده از رهگذار تو
گردون سرفراخته را کوژ گشت پشت
تا سرفراخت همت گردون گذار تو
در تاختن پیاده شود فتنهٔ سوار
چون پاشنه گشاید عزم سوار تو
۹ بی بیم شد ز زلزلهٔ حادثه جهان
تا تکیه کرد بر خرد استوار تو
گردون ز گام خط تو بیرون نبرد پای
تا بانگ زد بر او هنر کامگار تو
دریای پهن خاست ز موج سخای تو
کوه بلند رست ز بیخ وقار تو
۱۲ چون باغ و چرخ و خلد بیاراست ملك‌شاه
آیین و سیرت و ادب شاهوار تو

عدل بسیط تــو بچه دارد همــی روا
زین گونه ظلم همت تو بر یسار تو
در دفتر سخای تو چون بنگریــم هست
اندك‌ترین رقــم صلت صد هــزار تو
هر روز ریع شکر و ثنا بر زیادتست
تا هست خلق وجود ضیاع و عقار تو ۱۵
مست شراب جودی و هرگز بهیچ وقت
چشم زمانــه چشم نــدارد خمــار تو
شاداب و سرفراخته سروی بباغ عــز
تا گشت فر دولت عــالی بهــار تو
گویند بــارور نبود سرو نیست راست
سروی تو و مصالح ملکست بــار تو ۱۸
در مجلس تو خون قنینه چگونه ریخت
گرمال پاره پاره شد از کــارزار تو
ای ذوالفقار وار کشیده زبــان تیــز
زو حیدرانــه رفت همه نظــم کــار تو
در کر و فر صلح بگفتار کرده زخــم
بر حل و عقد دولت و دین ذوالفقار تو ۲۱
ای پر هنر سوار بمیدان نــام و ننگ
بــاد قضا شکــافت نــدانــد غبار تو
بگذارد راه دولت و بگشاد راه دیــن
گیتی گشای بازوی خنجر گــذار تو
بدخواه در شتاب و گریزست و گیرگیر
از هیبت درنگ تــو و کــارزار تو ۲۴
گــردد بخدمت تــو سر مــرد بارور
صحن سرای فــرخ تــو روز بــار تو

ای جوهر محیط شده بر عیار دهر
هرگز بحق گرفت که داند عیار تو
۲۷ از زینهار خوردن گیتی بری شود
هر کو پناه گیرد در زینهار تو
ای شیر مرغزار نیارد نبرد کرد
یك شیر شرزه بر طرف مرغزار تو
بر چهرهٔ عدوی تو نشکفت هیچ گل
کاندر دلش نرست زاندیشه خار تو
۳۰ من گویمی که یار نداری بهیچ روی
گر بخت نیستی بهمه وقت یار تو
در طبع تو نگردد هرگز بزرگیی
کان سعی بخت تو ننهد در کنار تو
چون افتخار کرد بتو هرچه بود و هست
اندر زمانه از چه نهند افتخار تو
۳۳ آن گوهری که گوهر شاید ترا صدف
آن آتشی که آتش زیبد شرار تو
شاگرد ملك بودی استاد از آن شدی
آموزگار نیست چو آموزگار تو
هر نعمتی که هست بود در شمار من
تا هست نام شعر من اندر شمار تو
۳۶ نکبت نگشت یارد اندر جوار من
تا جان من خزیده بود در جوار تو
از مفخرت شدست شعار و دثار من
تا بر تن منست شعار و دثار تو
بادی ازین جهان بهمه وقت یادگار
هرگز جهان مباد ز تو یادگار تو

امـــروز تــو بطبع تــرا بنده‌تر ز دی
امسال تــو بطوع ترا به ز پـــار تو ۳۹

۲۶۸

ای خنجر بــران تــو روز وغا بــرهان تــو
برهان که دید اندر جهان جــز خنجر بران تو
خورشید رخشان تخت تو ماه فروزان تاج تو
روی مجره فرش تــو چرخ بریــن ایوان تو
بحری و جود کف تو روز سخاوت مــوج تــو
چرخی و تیر و تیغ تو روز وغــا کیوان تو ۳
چشم فلك خیره شده از خنجر پــر نــور تــو
گوش زمــانه کــر شده از مرکب غــران تو
شیر عرین عاجز شده از شوکت یکــران تــو
باد بــزان حیران شده از شولــك پــران تو
در هر سپاهی سهم تــو در هر دیاری عدل تــو
در هــر زبانی شکر تــو در هر دلی پیمان تو ۶
فتح و ظفر بنهاده سر بر ناچخ و شمشیر تــو
روح‌الامین پوشیده پر بر جوشن و خفتان تو
بس نیست چون رادی‌کنی زرهای کانی گنج تو
بس‌نیست چون‌جولان‌کنی روی‌زمین میدان تو
نه دفــع باشد نه خطا در رزم پیکــان تــرا
بنشانده‌اند اندر قضا گویی مگر پیکــان تو ۹
رستم بگــاه معــرکــه بسیار دستان ساختی
باشد قوی بازوی تــو در معرکــه دستان تو

در جد و هزل آید پدید انــدر ادب معنی تــو
وز رزم و بزم آید پدید اندر هنر برهان تو
بازوی تو چون رای تو دیدار تو چون فعل تو ۱۲
تیغ تو چون اوهام تو خوی تو چون ایمان تو
دعوی شاهان زمین شاهــا بــود معنی تــو
دشوار پیــران جهان شاهــا بــود آسان تو
خالی نباشد یــك زمــان زایل نگردد یك نفس
از بدسگالان سهم تو بر دوستان احسان تو
هنگام بزم تو شها پر زر و گوهر شد جهــان ۱۵
از لفظ گوهر بار تو وز دست زرافشان تو
فرزانگــان در جود تو آزادگــان در شکر تــو
بر پادشاهان حکم تو بر خسروان فــرمان تو
یك ذره نبود نیکویــی روزی بشادی نگــذرد
آنرا که در دل بگذرد یك ذره از عصیان تو
شاها بگرد انــدر جهان تــا عالم آبادان شود ۱۸
چرخی و آبادان شود این عــالم از دوران تو
بس زود باشد خسروا از نصرت و تأیید تــو
تا هفت کشور مرترا گــردد چو هندستان تو
جــان عــدو از تیغ تــو باشد همیشه در فنا
صد آفرین ایزدی هر ساعتی بــر جــان تو
گیتی همه خــرم شده از دولت و اقبال تــو ۲۱
سلطان بتو شاد و جهان برحشمت سلطــان تو
عز و شرف در صدر تو لهو و طرب در طبع تو
فتح و ظفر در پیش تو ملك‌و بقا در خــان تو

۲۶۹

دولت خاص و خاص زادهٔ شاه رایت فخر بـر کشید به مـاه
تاج گـردون محمد آنکه گرفت در بزرگیش ملك و عدل پناه
ملـك را داد رای او رونـق ظلم را کرد عدل او کـوتـاه
همتش یـافت بر مکـارم دست حشمتش بست بر حوادث راه
آسمانیست بر جـهـان هنـر آفـتـابیست در مـیـان سپاه
چون ز حضرت بسوی هندستان زد بفـرمـان شاه لشکرگـاه
چشم گیتی بتیـغ کـرد سپید روی گردون بگـرد کـرد سیاه
در همه بیشه‌ها ز بیمش رفت شیر شرزه به سایـهٔ روبـاه
آبدان شد همه ز باران ریگ بارور شد همه بدانـه گیـاه
کشت پیدا نبود و هـر منزل بـود انبارهای کـوفتـه کـاه
دشت مازندران کـه دیو سپید در وی از بیم جان نکرد نگاه
گـرمی او نبرده بـوی نسیم خشکی او ندیده روی میـاه
روز بودی که صد تن کـاری اندر او گشتی از سمـوم تباه
شد بهشت بریـن بـدولت او حوض کوثر شد اندرو هر چاه
ره چنان شد ز آب کاندر وی حاجت آمـد سپاه را بـه شناه
ای بزرگی که ملك رای تـرا کرد اقـرار طـوع بی‌اکـراه
باشد افزون زده هـزار سوار که بر اقبال تو شدند گـواه
نیست بر حزم تو قـدر واقف نیست از عزم تو قضا آگـاه
هم‌ترا خسرویست سیرت‌و رزم هم ترا ایزدیست فره و جـاه
تا مـرا دشمنست گشت فلـك کوششم در زمـانه هست تبـاه
هیچکس داشته‌ست ازین گـونه معجـزاتـی علیك عیـن‌الله
بهمه کار عـون و ناصر تـو رای پیرست و دولت بـرنـاه
از چو تو محتشم فروزد ملك وز چو تو پیشگاه نـازد گـاه
ابـر بـارنـده‌ای بپـاداشن بحر آشفته‌ای بـه بـادافـراه

ای عمیدی کز آستانهٔ تو — خاك روبند سرکشان به جباه
رفته صیت تو در همه عالم — مانده مدح تو در همه افواه
۲۷ تا زدم در بهار دولت تو — دست در شاخ خدمتت ناگاه
عذرها خواست روزگار از من — باز گردد همی ز کرده گناه
بسلام آیدم همی هر روز — دولت و بخت بامداد پگاه
۳۰ تا پناهست عدل را به حسام — تا شکوهست ملك را به کلاه
باد روزت بفال نیکو گوی — باد کارت بکام نیکو خواه
تهنیت خلعت ترا گویم — که مهنا به توست خلعت شاه
۳۳ دشمنت را ز تن برآید جان — چون بدین غم ز دل برآرد آه
خلعتی بادت از ملك هر روز — دولتی بادت از فلك هر ماه
دست گیتی به بیعت تو بمیل — پشت گردون بخدمت تو دوتاه
۳۶ بینی از بخت هرچه جویی جوی — یابی‌از چرخ‌هرچه‌خواهی خواه

۲۷۰

ز در آمد دوش آن نگار من ناگاه
چو پشت من سر زلفین خویش کرده دوتاه
چگونه شاد شود عاشقی ز هجر غمی
که یار زیبا از در آیدش ناگاه
۳ ز شادمانی گفتم چو روی او دیدم
که ای نگار تویی لا اله الا الله
سپید کرد شب من بدان رخان سپید
سیاه کرد دل من بدان دو زلف سیاه
بشرم گفتم کز دوست حاجتی خواهم
بنازگفت ز من هر چه خواهی اکنون خواه

دلیر گشتم و گفتم که با تـو دارم جنگ
که می بکاهم چون ماه از آن رخان چو ماه ۶
اگر تـو داری حسن و مـلاحت یـوسف
چرا چو یوسف من مانده‌ام ز عشق بچـاه
دراز گشت مرا عشق کوته تو از آنـك
دراز کـردی جـانا دو زلفك کـوتـاه
جـواب داد کـه امشب عتـاب یکسو نـه
کـه دوستی را یـارا کنـد عتاب تبـاه ۹
بساز مجلس خـرم بیـار بـادهٔ لعل
من و تو باده‌خوریم ای نگار هم زین گاه
بیاد خسرو محمود سیف دولت و دیـن
کـه او سزد که بود در زمـانه شاهنشاه
خـدایگانی کـو را زمـانه بـر دولت
بپـادشاهـی اقـرار کـرد بـی‌اکـراه ۱۲
شهی که هست بر از فرقدان بصدر و بقدر
مهی که هست بر از مشتری بجای و بجاه
بـر آسمان جـلالش نهاده پـایهٔ تخت
وز آفتاب کـلاهش گـذشته پـر کـلاه
از او ببالد هنگـام رزم تیـغ و کمند
وز او بنازد هنگام بـزم مسند و گـاه ۱۵
ایا ز تیغ تو بدخـواه جفت انـدوهـان
چنانکه از کف تو یار لهو نیکو خـواه
رسید نـامـهٔ فتحت بحضـرت سلطـان
نصیر دولت و دولت بـدو گرفته پناه
بـر آن سبیل کـه از حاجبان او نعمان
گشاد مکران چـون سوی او کشید سپاه ۱۸

فشاند جان عدو بر هوا بجای غبار
براند خون عدو بر زمین بجای میاه
ز خون حاسد او آن زمین چنان شد رنگ
که جز طبرخون ناید از آن بجای گیاه
۲۱ خدایگانا بی‌شك بدان که هر روزی
خجسته نامهٔ فتحت رسد بحضرت شاه
چگونه مدح کنمت ای خدایگان جهان
وگر چه هست مرا رهنمای عون الله
جز آنکه گویم وصفت همی ندانم کرد
مقر گشتم وزین بیشتر ندارم راه
۲۴ تو بحر گوهر موجی بگاه پاداشن
تو ابر صاعقه‌باری بوقت بادافراه
همیشه بادی شاها چو بخت خود پیروز
ولی بلهو و نشاط و عدو به‌ویل و به واه

۲۷۱

ای بعارض سپید و زلف سیاه   چون لب خود نبید لعل بخواه
روی دولت سپید و قصر سپید   روز دشمن سیاه و چتر سیاه
۳ مملکت را هزار شمع فروخت   می بیار ای بروی شمع سپاه
تا میی چند جانفزای خوریم   بر بساط بقای دولت شاه
شه ملك ارسلان بن مسعود   ملك عدل‌ورز دادپناه
۶ پادشاهی که بر بزرگی او   دارد اقبال او هزار گواه
ای خداوند بندگی ترا   گیتی اقرار کرده بی‌اکراه
آفتابی بوقت پاداشن   آسمانی بگاه بادافراه

ناصحت را نکرد گیتی رد دشمنت را نداشت چرخ نگاه ۹
روزگار تو هرچه راست نهاد نکند گشت روزگار تباه
راز تو با زمانه پیمان بست چون ز راز زمانه گشت آگاه
دست ظلم درازدست شده کرد عدل تو از جهان کوتاه ۱۲
روزگار گناهکار امروز باز گردد همی بعذر گناه
گاه و بیگاه زر همی بارد تا ز تو گاه شاد شد ناگاه
نه عجب گر ز ابر بخشش تو برگ زرین دمد بجای گیاه ۱۵
مهر گویی که از چهارم چرخ روی تست از چهار پر کلاه
خاك بوسد سپهر هر روزی پیش تخت تو بامداد پگاه
گشت خورشید چرخ روشن چشم چون سوی دولت تو کرد نگاه ۱۸
دید روی تو چشم چشمهٔ مهر گفت شاها علیك عین‌الله
با تو يك‌روی شد جهان دو روی با تو یکتاه گشت چرخ دو تاه
ملکت آراست از سپاه سپهر هین برآرای چون سپهر سپاه ۲۱
از خراسان چو بار برداری سوی ملك عراق در کش راه
مملکت‌ها ستان و شاهان بند پادشاهی فزای و دشمن کاه
خسروان بزرگ هفت اقلیم خاك روبند پیش تو به جباه ۲۴
زیر زخمت چه تاب دارد کوه پیش صرصر کجا برآید کاه
شیر شرزه چو از نخیز بخاست بیش در بیشه نگذرد روباه
دشمن تو اگر شود بیژن نیست جاش ازجهان مگر تك چاه ۲۷
تا ز گردون همی فروزد روز تا ز دوران همی فزاید ماه
چون فروزنده روز بادت ملك چون فزاینده ماه بادت جاه
ناصح دولت تو دانش پیر عون ملك تو دولت برناه ۳۰

۲۷۲

ای ملك ملك چون نگار کرده در عصر خزانها بهار کرده

شغل همه دولت قــــرار داده در مرکز دولت قـــرار کرده
از عــدل بسی قــاعده نهــاده بــر کلك تــکاور سوار کرده
کلکی که بسی خورده قار وگیتی در چشم عدو همچــو قار کرده
گوید همه ساله بلنــد گــردون کــوهست بما بــر مدار کرده
این ملك بحق طاهر علــی را هست از همه خلق اختیار کرده
تو صدر جهانی و صدر حشمت از حشمت تــو افتخــار کرده
اقبال تــو مــانند گــل شکفته در دیدهٔ بــدخواه خــار کرده
ای هیبت تو چون هزبر حربی جان و دل دشمن شکــار کرده
کــام ملك کــامگــار عــادل بر کــام تــرا کــامگار کرده
مسعود کــه پیش سپهــر والا بــر تــاج سعادت نثار کرده
ای شهرگشایــی که مر ترا شه بر کــل جهــان شهریار کرده
پرورده بحق عدل را و تکیه بــر یــاری پروردگــار کرده
ای از پدر خویش کــار دیــده بهتر ز پدر یــادگــار کرده
زیور زده‌ای دولت و بحشمت از جاه تــو دولت شعار کرده
اقبال تــرا روزگــار شاهــی تــاج و شرف روزگــار کرده
ای روز بــزرگیت را سعادت در دهــر بسی انتظــار کرده
ای حیدر مردی و مردی تــو بر ملك تــرا ذوالفقار کرده
ای حاتــم رادی و رادی تــو مــر سایل را بــا یسار کرده
دریاب تنم را کــه دست محنت در حبس تنــم را بشار کرده
هست‌این‌تن من درحصار اندوه جان را ز تنم در حصار کرده
مــن دی ببر تــو عزیز بــودم و امروز مرا حبس‌خوار کرده
بی‌رنگم و چون رنگ روزگارم بر تارك ایــن کــوهسار کرده
این گیتی پر نور و نار زینسان نور دل من پــاك نــار کرده
با منش بسی کــارزار بــوده بر من ز بــلا کــارزار کرده
این آهن در کوره مانده بــوده بر پای منش چرخ مــار کرده
چون دانهٔ نارم سرشك اندوه آکنده دلم را چــو نــار کرده

این دیدهٔ پرخون زمین زندان   در فصل خزان لاله‌زار کرده
بیماری و پیری و ناتوانی   دربند مرا زرد و زار کرده
این چرخ نهال سعادتم را   بر کنده و بی بیخ و بار کرده ۳۰
نی نی که مزور شدم ز رنجی   کو بود تنم را نزار کرده
زین پیش بزندان نشسته بودم   بیمار دلم را فگار کرده
از آتش دل محنت زمانه   چون دود تنم پر شرار کرده ۳۳
اندر غم و تیمار بی‌شمارم   پیداست همان را شمار کرده
امروز منم با هزار نعمت   صد آرزو اندر کنار کرده
زین دولت ناسازگار بوده   با بخت مرا سازگار کرده ۳۶
از بخشش تو شادمانه گشته   اقبال توام بختیار کرده
باریده دو کفت چو ابر بر من   ایام مرا بی‌غبار کرده
نعمت رسدم هر زمان دمادم   بر پشت ستوران بار کرده ۳۹
تو با فلك تند کارزاری   از بهر مرا کارزار کرده
از رغم مخالف پناه جانم   اندر کنف زینهار کرده
من بندهٔ از صدر دور مانده   بر مدح و دعا اختصار کرده ۴۲
از دوری و نا دیدن جمالت   نهمار سرم را خمار کرده
تا چهرهٔ گردون بود به شب‌ها   از اختر تابان نگار کرده
در ملك شهنشاه باد و یزدان   اقبال ترا پایدار کرده ۴۵
تو پیش شه تاجدار و گردون   بدخواه ترا تاج‌دار کرده
در دولت سالی هزار مانده   يك عز تو گردون هزار کرده
بر یاد تو خورده جهان و دایم   از خلق ترا یادگار کرده ۴۸

۲۷۳

ای نصرت و فتح پیش بر کرده   تن پیش سپاه دین سپر کرده

بر دست نهاده عمر شیرین را   جان گرد میان خـود کمر کرده
از جانب مولتان تا غـزنیـن   پر نامـۀ نصرت و ظفـر کرده
نه لشکر بیکران بهم خـوانده   نـه مـردم بیعدد حشر کرده
از لشکر ترك و هند و افغانان   بربـار هـزار شیر نر کرده
وز بهر شکـار بـدسگالان را   چون گرسنه شیر نر خطر کرده
بگـرفته عنان دولت سلطـان   تـوفیق خـدای راهبـر کرده
بر دشت ز مرد جنگ سد بسته   در کـوه بتیغ تیـز در کرده
بر دامن کـوه کوفته مـوکب   گوش فلك و سپهر کـر کرده
وین روشن دیده مهر تابان را   از گرد سپاه بـی‌بصر کرده
هر ساله زمین خشك را از خون   تا ماهی و پشت گاو تر کرده
صحرای فراخ و غار بی بن را   از خون مخالفان شمـر کرده
کفار ز بیـم تـیـغ بـرانت   بر کوه چو رنگ مستقر کرده
بر لشکر جنگوان زده نـاگاه   هر زیر کـه یافته زبـر کرده
افـروخته تیغت آتش سوزان   مغز و دل کفر پر شرر کرده
انگیخته روز معرکـه ابـری   بارانش ز ناچخ و تبـر کرده
بـر دشمن کسوتـی بپـوشیده   وان کسوت مایـۀ عبـر کرده
از خاك درشت ابره‌یـی داده   وز خـون سیاهش آستر کرده
مر عـالم روح را بیك ساعت   چون بتکده‌ها پر از صور کرده
این ساعت عالـمی دگر بـوده   و آنساعت تیغ تـو دگر کرده
کاری که به‌ده سفر نکردی کس   آسان آسان بیـك سفـر کرده
آنجا زده‌ای که اهل آن دلها   بودنـد ز کفر چون حجر کرده
نه بوی رسیده در وی از ایمان   نه باد هدی در او گذر کرده
هر پیر پدر که از جهان رفته   ده عهد بکفـر بـا پسر کرده
خـواهـم دهـن مبشرانت را   مانند صدف پـر از درر کرده
ای همت و عادت تـرا ایـزد   فهرست بزرگی و هنـر کرده
غزوی نکنی که ناردت ایـزد   از نصرت و فتح بهره‌ور کرده

گیری پسران با پدر بوده   آری پسران بی‌پدر کرده
آن چیست که خسروت بفرماید   کش ناری پیش او چو زر کرده
۳۰ نوروز بخدمتت همی آید   گیتی همه پر ز بار و بر کرده
بس زود زمین‌و کوه را یابی   چون دیبهٔ روم و شوشتر کرده
از کوه شکفته لاله‌ها بینی   سرها ز میان سنگ بر کرده
۳۳ آیند بباغ بلبل و قمری   این قصهٔ فتح تو زبر کرده
آواز بمدحت تو بگشاده   سرها ز نشاط پر بطر کرده
تو ساخته مجلسی و از خوبان   پر زهرهٔ روشن و قمر کرده
۳۶ در صدر نشسته و می نصرت   در روی و دماغ تو اثر کرده
بر اول می که گیری اندر کف   یاد شه راد دادگر کرده
و اندر دل مهربانت افتاده   در زاری کار من نظر کرده
۳۹ امروز منم ثنا و شکر تو   داروی تن و دل و جگر کرده
روزان و شبان ز بهر مدح تو   دارم قلمی بدست سر کرده
بس زود دوات و خامه را بینی   از گفتهٔ من پر از گهر کرده
۴۲ کی باشی باز گشته زان جانب   نه راه بجانب دگر کرده
وین نصرت وفتح‌رامن‌اندرخور   بسیار دعای ما حضر کرده
از دیده ز دور دیده دیدارت   وز بیم پیادگان حذر کرده
۴۵ تا مهر ز خاور فلك باشد   آهنگ بسوی باختر کرده
از خاور تا به باختر بادا   نام تو بهر هنر سمر کرده
هر ساعت عز و دولتی باقی   باغ طرب تو تازه‌تر کرده

۲۷۴

ای ذکر خنجر تو بعالم سمر شده
وز عدل تو بچین و بماچین خبر شده

گردون به‌پیش همت‌تو گشته چون زمین
دریا بنزد جود کفت چــون شمر شده
٣ زی حلم و طبع تو نسب آرندکوه و بحر
زانند هر دو پر گهر و پر درر شده
اندر جهان سراسر از خاطر و کفت
دانش خطر گرفته و زر بی‌خطر شده
از جود تو سخاوت حــاتــم شده هبــا
وز زور تو شجاعت رستم هــدر شده
۶ آن چیست نه ز دولت تو یافته نصیب
وان کیست نه ز نعمت تو بهره‌ور شده
از بیم‌گرز و تیغ تو خورشیدگشته زرد
وز بانگ نای وکوس‌تو بهرام کر شده
تیغ تو آتشیست کــه تف و شرار آن
در تارك و دو دیدهٔ شیران نــر شده
٩ ای آنکه د ردو موضع کلك و حسام تــو
یــاری ده قضــا و دلیــل قــدر شده
اکنون که سوی غــزو خرامی بخرمی
از فــر تو جهانــی بینی دگــر شده
رایــان هند را و امیران نغز (؟) را
لبها ز بیم خشك شده دیــده تــر شده
١٢ اکنون به هند بینند از سهم و هیبتت
صد خاندان شاهان زیــر و زبــر شده
بس قلعهٔ بلند کــه بینند زیــن سپس
ویران شده ز بیم تو و رهگــذر شده
در بیشه‌های هند کنون بی‌خلاف هست
شیراز نهیب‌تیغ‌تو بی‌خواب‌وخور شده

بینند تـا نـه دیـر دهـان مبشرانت
همچون دهان دلبر من پـر درر شده ۱۵

شیران لشکـر تـو در قلب رزمگـاه
بـا دشمنان دولت تـو کینه‌ور شده

هر فوج از آن چو پروین گرد آمده بهم
هر یـك بسان جـوزا انـدر کمر شده

اندر میان معرکه چـون شیر کـارزار
و اندر کنار مجلس چون سرو بر شده ۱۸

چون تیغ ضیمران رنگ آهنجی از نیام
بینند کارزار تـو چـون معصفر شده

ای آنکه مدح‌گوی تو اندر مدیـح تـو
عاجز شده ز مدح و سخن مختصر شده

بینند خسروان را درچین‌و روم‌و زنگ
اخبار رزمهـای تـو جمله زبـر شده ۲۱

با تو کسی نکوشد و نستیزد از ملوك
جز آن کسی که باشد عمرش بسر شده

سالی شده بخشکی چـون کف مفلسان
در باغها درختان بی‌بـرگ و بر شده

اکنون دلیل نصرت و اقبال ایـزدیست
کامد بخدمت ابر و هوا پر مطـر شده ۲۴

بادی همیشه شاها در نصرت خـدای
اقبـال پیش رایت تـو راهبـر شده

از نـام تـو بـروم بترسید شاه روم
وز تیغ تـو بهند ظفر بـر ظفر شده

بینند این دو غـزو ترا گشته داستان
وان داستان بگرد جهان در سمر شده ۲۷

چتر ترا همیشه شده سعد رهنمون
بر داعیان دولت خود کامگر شده

۲۷۵

ای سرد و گرم دهر کشیده | شیرین و تلخ دهر چشیده
اندر هزار بادیه گشته | بر تو هزار باد وزیده
۳ بی حد بنای آز کشفته | بی مر لباس صبر دریده
در چند کارزار فتاده | در چند مرغزار چریده
اقلیم‌ها بنام سپرده | در دشت‌ها بوهم دویده
۶ در بحرها چو ابر گذشته | در دشت‌ها چو باد تنیده
در سمج‌های حبس نشسته | با حلقه‌های بند خمیده
بی بیم در حوادث جسته | بی‌باك با سپهر چخیده
۹ اندوه بوتهٔ تو نهاده | اندیشه آتش تو دمیده
گردون ترا عیار گرفته | یك ذره بر تو بار ندیده
اعجاز گفتهٔ تو ستوده | انصاف کردهٔ تو گزیده
۱۲ سحر آمده برغبت و اشعار | از تو بگوش حرص شنیده
باغیست خاطر تو شکفته | شاخیست فکرت تو دمیده
هرکس بری ز شاخ تو برده | هرکس گلی ز باغ تو چیده
۱۵ وین سر بریده خامهٔ بی‌حبر | رزق تو از تو باز بریده
افزون نمی‌کند ز لباده | برتر نمیشود ز ولیده
وان کسوتی‌که بختت رشته‌ست | نا بافته‌ست و نیم تنیده
۱۸ تا چند بود خواهی بی جرم | در کنج این خراب خزیده
چهره ز زخم درد شکسته | قامت ز رنج بار خمیده
لرزان بتن چو دیو گرفته | پیچان بجان چو مار گزیده

جان از تن تو چیست گسسته   هوش از دل تو پاك رمیده ۲۱
چشمت ز گریه جوی گشاده   جسمت بگونه زر کشیده
ادبار در دم تو نشسته   افلاس بر سر تو رسیده
نه پی بگام راست نهاده   نه می بکام خویش مزیده ۲۴
اشك دو دیده روی تو کرده   نار چهار شاخ کفیده
گویی که دانه دانهٔ لعل است   زو قطره قطره خون چکیده
در چشم تو امید گلی را   صد خار انتظار خلیده ۲۷
از بهر خوشه‌یی را بسیار   بر خویشتن چو نال نویده
شمشیر سطوت تو زده زنگ   شیر عزیمت تو شمیده
پر طراوت تو شکسته   روز جوانی تو پریده ۳۰
بر مایه سود کرد چه داری   ای تجربت بعمر خریده
حق تو می نبینند بینی   این سرنگون بچندین دیده
حال تو بی حلاوت و بیرنگ   مانند میوه‌ایست مکیده ۳۳
هم روزی آخرش برساند   ایزد بدانچه هست سزیده
مسعود سعد چند لیی ژاژ   چه فایده ز ژاژ لییده

۲۷۶

لاله رویاند سر شکم تازه در هر مرحله
بس بهاری دارد از من در زمستان قافله
عشق دلبر قرعه زد چون دل نصیب او رسید
راه پیش اندر گرفتم دل بدو کردم یله
بر من رفته دل تفته دماغ از بهر او
صد سپه در گفتگو آمد جهان در مشغله ۳
هند و روم و زنگ را بر من بشوراند همی
یار هندو چشم رومی عارض زنگی کله

در وداعش زآب دیده وآتش‌دل داشت راست
کـام طعـم حنظـل و رخسار رنگ حنظله
۶ من دریده جیب و اندر گردن آن سیم تـن
دستها در هم فکنده همچو گـوی و انگله
رفته و گفته غم سوزانش با هـر طـایفه
کرده از هجرانش بر سر خاك در هر مرحله
آفتی آیـد همی هـرگـه مرا بـی‌واسطه
اندهی زاید همی هـر شب مـرا بی‌قابله
۹ در چنین سرما ز رنج راندن سخت ای شگفت
من چنانم در عرق چـون کـودکان در آبله
صحن دریا روی هامون گشته از موج غبار
یا شبه گشته بزورقهای زرین بر چله (؟)
جرد را بر شاخه‌های خم گرفته لحن نـای
باد را از بـرگهای خشك بـانگ چنگله
۱۲ خنجر برق آمده بـر تـارك کـوه و شده
زنگ خورده تیغ شب را صبح روشن مصقله
مـن فکنده راحلـه برسمت هنجـار اصیـل
مـدحت بوسعد بـابو کـرده زاد راحلـه
آنکه بستانـد شکوهش قوت از هـر نائبه
وانکه بربندد هـراسش راه بر هـر نازله
۱۵ ملك و دولت را بقبض و بسط رایش مبتلا
دیـن و ملت را بحل و عقد عقلش عاقله
چرخ طبع او نگردد هیچ بی خورشید مهـر
بحر جـود او نباشد هیچ بـی‌مـوج صله
در جهان از باد خشمش زلزلـه خیزد همی
ور نه با حلمش زمین ایمن شدی از زلزله

هیبتش چون بانگ بر عالم زد افکانه شود
۱۸ هر شکم کز حادثات دهر باشد حامله
ای سؤال آزمندان بر صحیفهٔ جود تو
چون دعای نیك مردان در صحیفهٔ کامله
بند جود و طوق منت ساختی زیرا که هست
مکرمت‌های تو در هم گشته همچون سلسله
تا سخن را فخر نامت زیور و پیرایه زد
۲۱ مدح گوهر یاره گشت و شکر لؤلؤ مرسله
خانهٔ جاه ترا دست شرف بافد بساط
کسوت لهو ترا کف طرب گیرد کله
صید جان دشمنانت شد بآواز اسد
تخم عز دوستانت گشت بار سنبله
تا همی نزدیك ذوق ارکان و اوزان بحور
۲۴ از سبب گردد مرکب وز وتد وز فاصله
باد سرو نزهتت یازان ز نالان بلبلان
باد باغ عشرتت خندان ز گریان بلبله
بدسگالان ترا جانها و دلها روز و شب
از غمان در وسوسه وز اندهان در ولوله
چشم‌و دلشان سال‌وماه از درد زخم‌و تفرنج
۲۷ حلقه‌های نیزه باد و حقه‌های مشعله
سینه‌هاشان بر دریده مغزهاشان کوفته
چنگ شیر شرزه و خرطوم پیل منگله
من ثناگویم نخستین پس دعا پس حسب حال
نه فریضه‌ست اول آنگه سنت آنگه نافله
چست برکندی مرا بی‌هیچ جرم و احتیال
۳۰ خرد بشکستی مرا بی‌هیچ حقد و غایله

شاد و غمگین گشته از خذلان من در پیش تو
دشمنــان دو زبــان و دوستان یکــدلــه
سست‌پای‌وخیره‌سرگشتم چودیدم‌گردخویش
دیلمان خــاکپای سر بــرهنه یــك گلــه
۹ رویها تابان ز خشم اندامها پیچان ز بغض
گویی آوردنــد بــاد لقــوه و درد خلــه
همچو مازو زفتشان لفچ و سیه چون بیرزد
چون هلیله زردشان روی و ترش چون آمله
کبر کردندی همی بر کتفشان نی کوردین
صدر جستندی همی در پایشان نی چاچلــه
۱۲ خانهٔ من زان سگان گــو شکم شد پــارگین
حجرهٔ من زان خــران تیز سم شد مزبلــه
خرده‌یی سیمم نماند از حبل ایشان برگــره
ذره‌یی مغزم نماند از بانگ ایشان در کله
حاصل و نــاحاصل آن پنج ویــرانه مــرا
خورده و ناخوردهٔ آن برکشید از حوصلــه
۱۵ والله ار دیدم زریع آن بــوجه سود کــرد
یك جو و یك حبه و یك کنجد و یك خردلــه
گرنبیند چشمم از تو زود سودی بی‌زیان
نشنود گوش تو از من دیر شکری بی‌گلــه

۲۷۷

ای بــه رای بــلند ملك آرای چشم بد دور از آن مبارك رای
چون قضا نام تو زمانه نورد چون دعا قدر تو فلك پیمــای

آفتابی بـــرای دهـــر افـــروز	آسمانـــی بجاه گـــردون سای ۳
من درین حبس چند خواهم بود	مانده بندی‌گران چنین بر پای
هفت سالم بکوفت سو و دهـــك	پس از آنم سه سال قلعهٔ نـــای
بند بر پای من چو مار دو سر	من براومانده همچو مار افسای ۶
در مرنجم کنون سه سال بـــود	که به‌بندم درین چو دوزخ جای
ناخن از رنج‌حبس روی خراش	دیده از درد بند خون پالای
گـــر مـــرا از میانـــهٔ زنـــدان	در رباید جهـــان مـــرد ربـــای ۹
بخـــدای ار دگـــر چو من یابند	پس ازین هیچ پـــادشاه ستای
نشنود هیچ گوش مدح نیوش	در جهان هیچ گوش مدح سرای
نه چو من بود یـــك ثنا گستر	نه چو من هست یك‌سخن پیرای ۱۲
نه ازین پس نبود خـــواهم نه	نه‌چنین ژاژ خای و خام درای
بـــرگرفتم دل از وسیلت شعر	تا نگوید کسی کـــه ژاژ مخای
توبه‌کردم زشعر از آنکه ز شعر	بدم آیـــد همی بهر دو سرای ۱۵
این سرایم عـــذاب بـــوده بود	وای از آن هول‌روز محشر وای
ای گشاده هزار بستهٔ چـــرخ	بستـــهٔ محنتـــم مـــرا بـــگشای
دست بخشایش تو نیك قویست	بر من پیر نـــاتـــوان بخشای ۱۸
روزگـــار مـــرا همایون کـــن	سایه بر من فکن چو پر همای
دل مـــن شاد کـــن بفرزنـــدان	روی آن خـــردکان بمن بنمای
این کلام خدای هست شفیـــع	نزد تو ای بزرگ بار خدای ۲۱
تا بمانـــد همی زمـــانه بمان	تـــا بپایـــد همی سپهر بپـــای
هـــر چه بفزایـــدت فلك دولت	تـــو کریمی بشکر آن بفـــزای
رادی و مکرمت بخواهد مـــاند	جز به رادی و مکرمت مگرای ۲۴

۲۷۹

ای خداوند عید روزه گشای	برتو فرخنده شد چو فر همای

مژده‌ها داردت ز نصرت و فتح ‌ ‌ شادباش و بغزو باز گرای
ای بر اطراف مملکت کرده ‌ ‌ پاسبان خنجر عدو پیرای
به گه جود حاتمی تو بحق ‌ ‌ بگه جنگ رستمی تو بجای
چون در آید دو فوج رویاروی ‌ ‌ چون برآید بحمله هایاهای
چرخ با رخش تو ندارد تاب ‌ ‌ کوه با زخم تو ندارد پای
ای سخا کار راد بزم افروز ‌ ‌ وی غزا پیشه گرد رزم آرای
بده انصاف آنچه می‌بینی ‌ ‌ من بگفتم ترا به قلعهٔ نای
خواندمت شعرهای طبع آویز ‌ ‌ گفتمت مدح‌های گوش سرای
مژده‌ها دادمت بقوت دل ‌ ‌ وعده‌ها کردمت بصحت رای
فال‌هایی که من زدم دیدی ‌ ‌ که چگونه تمام کرد خدای
آنچه‌کردست و آنچه خواهدکرد ‌ ‌ ده یکی نیست یك دو ماه بپای
تا ببینی که بخت روزافزون ‌ ‌ چه طرازد ز جاه گردون سای
هم بدین حشمت زمانه نورد ‌ ‌ هم بدین همت فلك پیمای
هم بدین تیغ‌های آتشبار ‌ ‌ هم بدین سرکشان آهن خای
رتبت با حلیمیان برکش ‌ ‌ افتخار زریریان بفزای
دولتی را دگر ز بن پی نه ‌ ‌ عالمی را دگر ز سر بگشای
بحسام زدودهٔ روشن ‌ ‌ تیره زنگار شرك را بزدای
خانهٔ گمرهی بآتش ده ‌ ‌ چهرهٔ کافری بخون اندای
طاغیانرا بیك زمان افکند ‌ ‌ نالهٔ کوس تو بنالهٔ وای
تو بدین بی‌رهان غره شده ‌ ‌ اثر فتح ایزدی بنمای
چون قلم پیشت ار بسر نروند ‌ ‌ سرشان چون قلم ز تن بربای
مغزهاشان چو مغز مار بکوب ‌ ‌ نیز مفسایشان چو مار افسای
تیغ زهر آبداده پازهرست ‌ ‌ نگزایدت زهر زود گزای
فالگیر این ستایشی کآرد ‌ ‌ بر تو سید ملوك ستای
رو که نصرت تراست یاری گر ‌ ‌ رو که ایزد تراست راهنمای
با مراد همه جهان بخرام ‌ ‌ با فتوح همه جهان باز آی

۲۷۹

نالم ز دل چو نای من اندر حصار نـای
پستی گرفت همت من زیـن بلند جـای
آرد هـوای نـای مـرا نـالههـای زار
جـز نالههای زار چه آرد هـوای نـای
گردون بـدرد و رنج مرا کشته بود اگر
پیوند عمر من نشدی نظم جـانفـزای ۳
نی نی ز حصن نـای بیفزود جاه مـن
داند جهان که مادر ملکست حصن نـای
مـن چون ملوك سر ز فلك بـرگذاشته
زی زهره برده دست و بمه برنهاده پای
از دیـدگـاه پـاشـم درهـای قیمتـی
وز طبع گـه خـرامم در بـاغ دلگشای ۶
نظمی به کامم اندر چـون بـادهٔ لطیف
خطی بدستم اندر چون زلف دل ربـای
ای از زمانـه راست نگشته مگـوی کـژ
وی پخته ناشده بخـرد خـام کـم درای
امـروز پست گشت مـرا همت بلنـد
زنگار غـم گرفت مرا طبع غـم زدای ۹
از رنـج تـن تمـام نیارم نهـاد پـی
وز درد دل تمـام نیـارم کشیـد وای
گویم صبور گـردم بر جـای نیست دل
گویـم برسم بـاشم هموار نیست رای
عونـم نکرد حکمت جـزو فلك نگـار
سودم نـداشت دانش جـام جهاننمـای ۱۲

بر مـــن سخن ببست ببندد بلـــی سخـــن
چون یك سخن نیوش نباشد سخن‌سرای
کـــاری‌ترست بـــر دل و جانـــم بـــلا و غم
از رمـــح آب داده و از تیـــغ سرگـــرای
۱۵ چون پشت‌بینم از همه‌مرغان برین حصار
ممکن بود که سایه کند بر سرم همـــای
گردون چه خواهد از من بیچارهٔ ضعیف
گیتی چه خواهد از من درماندهٔ گدای
گر شیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر
ور مار گرزه نیستی ای عقل کـــم گزای
۱۸ ای محنت ار نه کـــوه شدی ساعتی بـــرو
وی دولت ار نه باد شدی لحظه‌یی بپای
ای تن جزع مکن که مجازیست این جهان
وی دل غمین مشو که سپنجیست این سرای
ور عز و ملك خواهی اندر جهان مدار
جز صبر و جز قناعت دستور و رهنمای
۲۱ ای بی‌هنـــر زمـــانه مـــرا پاك درنـــورد
وی کور دل سپهر مـــرا نیك برگـــرای
ای روزگـــار هر شب و هـــر روز در بلا
ده چه ز محنتم کن و ده در ز غـــم گشای
در آتش شکیبم چـــون گـــل فـــرو چکان
بر سنگ امتحانم چـــون زر بیـــازمـــای
۲۴ از بهر زخم گاه چو سیمم همی گـــداز
وز بهر حبس گاه چو مارم همی فسای
ای اژدهای چـــرخ دلـــم بیشتر بخـــور
وی آسیای نحس تـــنـــم نیك‌تـــر بسای

ای دیدهٔ سعادت تاری شوو مبین
وای مادر امید سترون شو و مزای
زین جمله باك نیست چو نومید نیستم
از عفو شاه عادل و از رحمت خدای ۲۷
شاید که باطلم نکند بی‌گنه فلك
کاندر جهان نیابد چون من ملك ستای
مسعود سعد دشمن فضلست روزگار
این روزگار شیفته را فضل کم نمای

۲۸۵

ای لاوهور ویحك بی من چگونه‌ای
بی آفتاب روشن روشن چگونه‌ای
ای باغ طبع نظم من آراسته ترا
بی‌لاله و بنفشه و سوسن چگونه‌ای
ناگه عزیز فرزند از تو جدا شدست
با درد او بنوحه و شیون چگونه‌ای ۳
بر پای من دو بند گرانست چون تنی
بیجان شده تو اکنون بی تن چگونه‌ای
نفرستیم پیام و نگویی بحسن عهد
کاندر حصار بسته چو بیژن چگونه‌ای
گر در حضیض برکشدت باژگونه بخت
از اوج برفراخته گردن چگونه‌ای ۶
ای تیغ اگر نیام بحیلت نخواستی
در درگهٔ برهنه چو سوزن چگونه‌ای

در هیچ حمله هــرگز نفکنده‌ای سپر
بــا حملـۀ زمانـۀ تــوسن چگونه‌ای
۹ باشد ترا ز دوست یـکایك تهی کنــار
بــا دشمن نهفته بـدامــن چگونه‌ای
از زهر مار و تیزی آهن بود هــلاك
با مار حلقه گشته ز آهــن چگونه‌ای
از دوستان ناصح مشفق جــدا شدی
بــا دشمنان نــاکس ریمن چگونه‌ای
۱۲ در باغ نوشکفته نرفتی همی بــه گرد
در نیــم رفته دم گــه گلخن چگونه‌ای
آبــاد جــای نعمت نامــد تــرا بچشم
محنت زده به ویران معدن چگونه‌ای
ای بوده بام و روزن تو چرخ و آفتاب
در سمج تنگ بی در و روزن چگونه‌ای
۱۵ ای جره باز دشت‌گذار شکــار دوست
بسته مــیــان تنگ نشیمن چگونه‌ای
با ناز دوست هرگز طاقت نــداشتی
امــروز بــا شماتت دشمن چگونه‌ای
ای دم گرفته زندان گشته مقــام تــو
بی دل گشاده طارم و گلشن چگونه‌ای
۱۸ من مرغزار بودم و تو شیر مرغــزار
با من چگونه بودی و بی من چگونه‌ای

۲۸۱

گر چون تو به چینستان ای ترك نگارستی
پیوسته بـه چینستان ای ماه بهـارستی
گر نـه همه زیبایی با قـد تو جفتستی
گر نه همه دلجویی با روی تـو یارستی
آن زلف سیه گـر نه هم بـوی بخورستی
کی دیدهٔ بیخوابـم پر نم چو بخارستی ۳
شب گرنه بهمرنگی بودی چو دو زلف تو
کی در شب تاریکم یك لحظه قـرارستی
از روی تو گر شبها روشن نشدی چشمم
با روی چو مـاه تو شمعم بچه کارستی
از زلف چو دود تو بر روی چو گلبرگت
شب بستر من منگویی از آتش و خارستی ۶
کی خون رودی چندین بر دو رخم از دیده
گر نه دل پرخونـم زان غمزه فگارستی
کی مست و خرابستی از عشق دلم هرگز
گر نرگس موزونت نـه جفت خمارستی
زان دانهٔ نـار تـو گـر یافتمی قسمی
کی اشك دو چشم من چون دانهٔ نارستی ۹
گر تو دهیم بوسی پیشت نهمی گنجـی
گر درخور این عشقم امـروز یسارستی
آخر بدهی گه گه چون لابـه کنم بوسی
آیا که اگر گه گه بـا بوس و کنارستی
من پار ز تـو یکشب با شادی دل خفتم
ایکـاش مـرا امسال آن دولت پارستی ۱۲

از عشق تو گر روزم زین‌گونه نه‌تیره‌ستی
در هجر تو گر کارم زین نوع نه زارستی
رویم نه شخوده‌ستی قدم نــه خمیده‌ستی
روحم نه رمیده‌ستی شخصم نه نزارستی
۱۵ گر وصل تو همچون‌جان در دل نه‌عزیزستی
کی عاشق بیچاره در چشم تو خوارستی
ار شاه نمیراند چشمم ز تو خــون راند
بس خون که براندستی از هیچ نیارستی
مسعود که گر گردون بنده نشدی او را
نه دهر فروزستی نه خــاك نگــارستی
۱۸ چون شیر شکــارستی شاه همه شاهان را
در دهر گر از شاهان یك شیر شکارستی
بر پیل نشاندستی بــا بند گران بی‌شك
گر هیچ درین گیتی یــك پیل سوارستی
گر نه سپهت هستی ساکن شده از کوشش
مسکون زمین یکسر بــر تیره غبارستی
۲۱ دشتش همه رودستی رودش همه خونستی
سنگش همه خاکستی کوهش همه غارستی
لطف تو و عنف تو گر هیچ شدی مــرئی
این جوهر نورستی و آن عنصر نارستی
ور کینه و مهر تو محسوس بصر گشتی
آن گــونهٔ لیلستی ویــن لــون نهارستی
۲۴ گر آتش خشمت را حلم تو نکردی کــم
زو چــرخ دخــانستی سیاره شرارستی
گر نه کف میمونت بارنده چــو ابرستی
کی شاخ سخا زینسان پیوسته ببــارستی

گر باد شکوه تو بر چرخ نرفتستی
در چرخ کجا هرگز زین‌گونه مدارستی
گر درخور جشن تو تحفه‌ستی و هدیه‌ستی
از هفت سپهر انجم پیش تو نثارستی ۲۷

۲۸۲

گر چون تو به چینستان ای بت صنمستی
پشت شمنان خدمت او را بخمستی
آزادی اگر بنده بدی ارز تو امروز
والله که همسنگ تو زر و درمستی
در خوبی اگر دعوی میری بکنی تو
یک لشکرت از خوبان زیر علمستی ۳
طیره‌ست پری از تو و حسن تو رمیده‌ست
ورنه بسر تو که ترا از خدمستی
گر نیستی آن زلف برآورده سر از کبر
کی بر مه تابانش نهاده قدمستی
در جمله اگر یک صنمستی چو تو در حسن
اندر همه عالم سخن آن صنمستی ۶
زین گونه اگر نیستی از دیده روان خون
دلدادهٔ عشق تو کجا متهمستی
داری دژم و تازه دل و عشق من ارنه
کی سوسن تو تازه و نرگس دژمستی
بنگاشت مژه بر دو رخم راز دل ارنه
کی بر دو رخ از خون دو دیده رقمستی ۹

مــن سغبهٔ آنــم کــه دم سرد زنــی تــو
گــویی که دم گــل به گــه صبحدمستی
آن خوی‌که بر آن روی نشنید همی‌از شرم
گویی که به گلبرگ بــرافتاده نمستی
۱۲ گر حسن تــو جــادو و مشعبد نشدستی
بر روی تو کی لالــه و نــرگس بهمستی
گر نیستمی در هــوس و پــویهٔ وصلت
امــروز مرا در همه عالم چــه غمستی
ور نیستی اندوه و فــراق تــو برین دل
در عیش مرا شادی و راحت چه کمستی
۱۵ بدخویی اگر نیستیی زینسان بــد خوی
جــای تــو همــه مجلس شاه عجمستی
مسعود کــه گــر عدل نــورزیدی رایش
بــر خلــق ز گــردون ستمگــر ستمستی
یك دفتر مــدحش را بس نیستی امــروز
گو هــر چــه درختستی یکسر قلمستی
۱۸ گر نیستمی در هــوس و پوبــه وصلت
هــر لفظ کــه هستیش به لا و نعمستی
یــك دشمن او نیستی انــدر همه عــالم
گــر نــه همه آیینش حلــم و کــرمستی
ور نیستی آن رای فــروزندهٔ تــابــان
چون شب همه آفاق جهان پــر ظلمستی
۲۱ گر خواهدی و هست بدان حاجت مندیش
او را بفلــك بــر ز کــواکب حشمستی
هرگــز به نعم کی شودی سیر خــلایــق
گــر نــه ملــك‌العصــر ولــی نعمستی

ظـاهــر نشدستی شرف گــوهــر آدم
گــر نــه شرف خسرو عــالــی هممستی
گــر نیستی از بــهــر وجــود شرف او
۲۴ در جملــه وجــود همه گیتی عــدمستی
بــاشد بــگیا حاجت ورنــه بهمه هنــد
از خنجــر خــو نــریــزش رسته بقمستی
بــا همت او شیر فلك یــار شد ارنــه
شیــر فلــك افتاده چــو شیــر اجمستی
یــك روی گنه‌کــار ندیدی بجهان کس
۲۷ گــر درگهش از امــن چو بیت‌الحرمستی
کی روستمش خوانــم در حمله که گویی
بــا تــاج قبادستی و بــا تخت جمستی
گــر نیستی از جــودش پیوسته ضیافت
امیــد ز هــر نعمت خــالــی شکمستی
زو دشمنی ار خــواهد امــوال و زر او
۳۰ چــون سایــل او دشمــن او محتشمستی
در کــل جهان نیستی انصاف پــدیــدار
گــر رای رزینش نه جهانــرا حکمستی
در شعر دعــاگــویمی ارنــه بهمه وقت
ایــن چــرخ فلك را بوجودش قسمستی

۲۸۳

نــه بــر خــلاص حبس ز بختم عنایتی
نه در صلاح کــار ز چــرخــم هــدایتی

پیشم نـهد زمـانـه ز تیمار سورتـی
هرگه که مـن بخوانـم از انـدوه آیتی
۳ از حبس من بهرشهر اکنون مصیبتی است
وز حـال مـن بهـرجـا اکنون روایتی
تا کـی خورم بتلخی و تا کی کشم برنـج
از دوست طعنـه‌یـی وز دشمن سعایتی
من کیستم چـه دارم چنـدم کیـم چیـم
کـم هـر زمان رساند گـردون نکایتی
۶ نه نعمتی مـرا کـه ببخشم خـزانـه‌یی
نـه عـدتـی مـرا کـه بگیرم ولایتی
نه روی محفلی‌ام و نـه پشت لشکـری
نه مستحق و درخـور صـدری و رایتی
پیوسته بـوده‌ام ز قضـا در عقیله‌یـی
همـواره کـرده‌ام ز زمـانه شکـایتی
۹ از بهر جامـهٔ کهن و نـان خشك مـن
زینجاست کـدیه‌یی و از آنجـا جبایتی
ای روزگـار عمر بـر شوت همی دهـم
پس چون نگه نـداریم انـدر حمایتی
گـر آمدی جنایتی از مـن چه کـردیی
کاین می‌کنی نیامـده از مـن جنایتی
۱۲ چـونانکه در نهـاد تـرا نیست آخـری
رنـج مـرا نهـاد نخـواهـی نهایتی
نـه از تـو هیچـوقتـم در دل مسرتـی
نـه از تـو هیچ روزم در تـن وقایتی
هـر جـا رسد کنـد بمن آگفت نسبتی
هـر چـون بـود کند بمن انـده کنایتی

دارم ز جنس جنس غم و نوع نوع درد
تألیف کـرده هـر نفسی را حکـایتی ۱۵
آخر رسید خواهد ازین دو برون مـدان
یا عمر مـن بـه قطعی یـا غـم بغایتی
ای کـم تعهـدان بـبـریـدم تعهـدی
ای کـم عنـایتـان بـکنیـدم عنـایتی
بـاری دعـا کنید وز بهـر دعـا کنید
زهـاد مستجـاب دعـا را وصـایتی ۱۸

۲۸۴

گفتی که وفا کنم جفا کـردی — وز خود همه ظن من خطا کردی
زان‌پس که برآنچه‌گفته بودی تو — صد بار خدای را گـوا کردی
در آب دو دیـده آشنـا کـردم — تا با غـم خویشم آشنا کردی ۳
شرمت ناید ز خویشتن کز من — برگشتی و باز نـاسزا کردی
کردی تو مرا بـکام بدگویان — ای بی‌معنی چنین چرا کردی
من چون دل خود بتو رها کردم — ایدوست چرا مرا رها کردی ۶
آن دل که ز من بقهر بربودی — از بهر خدای را کجا کردی
از من دل خویش بستدی ترسم — آنرا بدگر کسی عطـا کردی
ای عاشق خسته دل جفا دیدی — زان‌کش بدل وبجان‌وفا کردی ۹
شاید که ز عشق دل بپـردازی — چون قصد ثنای پادشا کردی
مسعود که نام او چو برگفتی — والله که بر او همه ثنا کردی
شاهی که ز خدمت همایـونش — هر کام که داشتی روا کردی ۱۲
شاهی که ز خاك صحن میدانش — انـدر کف بخت کیمیا کردی
شاهـی که غبار مـرکب او را — در دیـدهٔ عمر تـوتیا کردی

۱۵ چرخی که ز مدح او همه گیتی   مـانند اثیر پـر ضیا کردی
مهری‌که چووصف‌ذات او گفتی   از فخر نشست بر سما کردی
بحری که چو غورطبع او جستی   در مـوج جـلال آشنا کردی
۱۸ بـرجـان مخالفان بمـدح او   هر بیتی تیری از بلا کردی
از شه برضای خود ثنا دیدی   جان زود فدای آن رضا کردی
وآنگاه عروس مدح خویش را   پیرایه ز در پـر بها کردی
۲۱ کرد از گردون فریشته آمین   چون‌ملك‌وبقاش را دعا کردی

۲۸۵

اگـر مملکت را زبان باشدی   ثناگـوی شاه جهـان باشدی
ملك بوالمظفر که گر قدر او   عیان گـرددی آسمان باشدی
۳ شه کامرانی که خـواهد فلك   که مانند او کـامران باشدی
اگر شکل خلقش پدید آیـدی   شکفته یکی بـوستان باشدی
وگر آتش تیـغ سوزانش را   چو سوزنده آتش‌دخان باشدی
۶ یکی دوزخی باشدی سهمناك   که دوزخ درآسیب آن باشدی
شها شهریارا حقیقت شمـر   که گر مملکت را روان باشدی
به پیش تو چون بندگان دگر   همیشه کمر بـر میان باشدی
۹ جهاندار شاها اگر پیش تـو   چو بنده‌دوصدمدح‌خوان باشدی
یقین‌دان‌که افزون ازآن‌نامدی   که در مجلس باروخوان باشدی
رهی تو گر صد دهان داردی   که در هردهان‌صدزبان باشدی
۱۲ بدان هر زبان صدلغت راندی   که در هرلغت صد بیان باشدی
بنان گرددی مویها بـر تنش   یکی کلك با هر بنان باشدی
پس آن‌کلکها وان زبانها همه   بمدحت روان و دوان باشدی
۱۵ نبشته که با گفته گرد آیـدی   وگر چند بس بیکران باشدی

ز صد داستان‌کان ثنای‌تراست همانا کــه یك داستان باشدی ۱۸
شها خواهدی رخش تو تا بتگ عنانش ز بــاد بــزان باشدی
روا داردی‌کو تنش راچوکرگ هم‌از پوست برگستوان باشدی
فلك‌خواهدی‌تا ترا روزو شب چو شبدیز در زیر ران باشدی ۲۱
بدان تا برو انجم و مهر و ماه ستام و رکــاب و عنان باشدی
سپهر برین گــر دهان داردی مثــال تــرا تــرجمــان باشدی
وگر قرص خورشیدجان یابدی بگنج تو بــر قهرمــان باشدی ۲۴
اگر جویها راکه‌در بیشه‌هاست ز عــزم تــو آب روان باشدی
سر نیزه‌هایی که روید ز خاك سراسر همــه بــا سنان باشدی
گواهی عدل تــو گــر نیستی یقین زمانــه گــمــان باشدی ۲۷
وگر مهر تو نیستی در جهان فلك سخت نامهربــان باشدی
وگر دست تو نیستی در سخا همه سود رادی زیــان باشدی
شهی‌کزتو ترسان‌شود خواهدی که در تنگ‌تــر آشیان باشدی ۳۰
ز بــیــم حسامت روا داردی که در کام شیران نهان باشدی
وگرنه‌چوشاهی‌که‌شطرنج‌راست تــن او همه استخــوان باشدی
مگر زیر یك زخم شمشیر تــو زمانی تنش را تــوان باشدی ۳۳
نداند که هم نیستی سودمنــد گرش‌سنگ‌تن روی‌جان باشدی
سعود فــلك را قــران نیستی اگر جز تو صاحبقران باشدی
اگر نیستندی حقیقت بــر آن که ملکت همی جاودان باشدی ۳۶
نه روی زمین خــرمی داردی نه طبع جهان شادمــان باشدی

۲۸۶

ای ابر گه بگریی و گه خندی کس داندت چگونه‌ای و چندی
گه قطره‌یی ز تو بچکد گــاهی باران شوی چه نادره آونــدی

۳ بنداخت بحر آنچه تو برچیدی — بگزید خاك آنچه تو بفکندی
بر کوهی و بگونهٔ دریایی — بر بحری و بشکل دماوندی
گاهی ببانگ رعد همی نالی — گاهی بنور برق همی خندی
۶ از چشم و دیدهٔ لؤلؤ بگشایی — بر دست و پای گلبن بربندی
از در همه کنار تهی کردی — تا خوشه را بدانه بیاکندی
بخشیدن از تو نیست عجب ایرا — دریای بی‌کران را فرزندی
۹ زنهار چون به‌غزنین بگذشتی — لؤلؤ بدان دیار پراکندی
پیغام می‌دهمت بگو زنهار — از این حزین تنگدل بندی
با تاج سروران همه حضرت — خواجه عمید صاحب میمندی
۱۲ منصوربن سعید خداوندی — کز فر اوست تازه خداوندی
ای چون خرد تنت بخردورزی — وی چون هنر دلت بهنرمندی
افلاك را برتبت هم جنسی — اقبال را برادی مانندی
۱۵ برد از نیاز همت تو قوت — برد از کبست جود تو خرسندی
از هر هنر جهان را تمثالی — وز هر مهم فلك را سوگندی
شاخ سخا و رادی بنشاندی — بیخ نیاز و زفتی برکندی
۱۸ تو حاتم زمانه و من چونین — درماندهٔ نیاز تو نپسندی
کارم ببست چونکه بنگشایی — جانم گسست چونکه نپیوندی
گویم بتن همی که غنی گردی — بپذیر پند اگر ز در پندی
۲۱ زانچ‌ازدودیده بررخ بفشاندی — وانچ ازدورخ‌زدیده فروراندی
فردا مگر ز من بنیابی تو — امروز آنچه یافتی از من دی
ای آنکه از سمامه و خورشیدی — از جود و خلق شکری و قندی
۲۴ دلشاد زی بدانکه بود او را — لب قند و روی‌سیب سمرقندی

۲۸۷

ای فلك نیك دانمت آری — کس ندیدست چون تو غداری

جامه‌یی بافیم همی شب و روز　　از بلا پود و از عنا تاری
گر دری یابیم زنی سدی　　ور گلی بینیم کنی خاری
نه بتلخی چو عیش من زهری　　نه بظلمت چو روز من قاری
گر مرا جامهٔ زمستانی　　آفتابست قانعم آری
کرد تاریك و ابر پرنم را　　چونکه بنشانی از هوا ناری
آفتاب ای عجب حواصل شد　　که بسرماش جست بازاری
گر بیابم درین زمان بخرم　　من بدستی از او بدیناری
ای شگفتی کسی درین عالم　　دید بی زر چو من خریداری
منم آنکس که نیست تمکینم　　در دیاری ز هیچ دیاری
نه مرا یاریی دهد حری　　نه بمن نامه‌یی کند یاری
مرده‌یی‌ام چو زنده‌یی امروز　　خفته‌یی‌ام بسان بیداری
گه چو بومی نشسته بر کوهی　　گه چو ماری خزیده در غاری
دل ز انده فروخته شمعی　　تن ز تیمار تافته تاری
نزند ترد بخت من شاخی　　ندهد شاخ فضل من باری
در عذاب تن منی شب و روز　　نیست پنداریت جز این کاری
مر مرا اندکی همی ندهی　　کاندکی باشد از تو بسیاری
من بدین حبس و رنج خرسندم　　این قضا را نکردم انکاری
تا عزیزی نبیندم بجهان　　در بلای نیاز چون خواری
نه بکوشم بجهد چون موری　　نه بپیچم ز درد چون ماری
گر مرا کرد پادشه محبوس　　نیست بر من ز حبس او عاری
بر جهانی کند سرافرازی　　آنکه بندش کند جهانداری
مر مرا حبس خسرویست که نیست　　خسروی را چنو سزاواری
پادشا بوالمظفر ابراهیم　　چرخ فعلی زمانه کرداری
آنکه یك بخشش نباشدو نیست　　ملك بحری و ملك کهساری
آنکه با او ندارد و نارد　　مهر سنگی و چرخ مقداری
آنکه تا خاست از کفش ابری　　گشت گیتی شکفته گلزاری

نه زمین را چو مهر او آبی نه فلك را چو کین او ناری
ای نبوده بنای گیتی را بکف و رای چون تو معماری
۳۰ بنده مسعود سعد سلمان را بیهده در سپرد مکاری
که نکرده‌ست آنقدر جرمی که برد بلبلی بمنقاری
تو چنان دان که هست هر مویی بر تن او بجای زناری
۳۳ گر نه‌خونش غذای مدحت تست باد در زیر تیغ خونخواری
ور بخواهد زند به‌ملك تو چشم باد هر دیده‌ایش مسماری
خسروا حال او بعقل بسنج که به از عقل نیست معیاری
۳۶ کیست اندر جهان ز منظوران نه عمیدیست او نه سالاری
زار بنده‌ضعیف‌و درویشی‌است جفت رنج و رهین تیماری
نه بملك تو دارد آسیبی نه ز کار تو داند اسراری
۳۹ نه بپوشد فراخ پیرهنی نه بیابد تمام شلواری
تنش در حسرت زبرپوشی سرش در آرزوی دستاری
نیك اندیشه‌ایست بد روزی پست بختی بلند اشعاری
۴۲ تا نفس میزند بهر نفسی دارد از روزگار آزاری
زینهارش ده ای پناه ملوك که همی خواهد از تو زنهاری
تا بپوید ز باد طوافی تا بگردد ز چرخ دواری
۴۵ باد هر بنده‌ایت بر تختی باد هر دشمنیت بر داری

۲۸۸

جهانرا نباشد چنین روزگاری
که آراید او را چنان نامداری
سر سرکشان زمانه محمد
که دولت ندارد چنو یادگاری

صف آرای پیلی کمربند شیری
جهانگیر گردی سپه کش سواری ۳
ز عفو و زخشمش ولی و عدو را
فروزنده نوری و سوزنده ناری
نه بی مادحش در جهان بزمگاهی
نه بی‌سایلش بر زمین رهگذاری
نه با فکرتش اختری را شعاعی
نه با هیبتش آتشی را شراری ۶
نه آثار مردی او را کرانی
نه آیات رادی او را شماری
شب کین او را نیابی صباحی
می مهر او را ندانی خماری
شده شرك را هول او پای‌بندی
بده ملك را رای او دستیاری ۹
شده بحر با طبع او چون سرابی
بود ابر با دست او چون غباری
شکسته سپاهی بهر رزمگاهی
دریده مصافی بهر کارزاری
برآورده گردی ز هر تند کوهی
فرو رانده سیلی بهر ژرف غاری ۱۲
چو از خون گردان بجوشد فراتی
چو از جان مردان بر آید بخاری
زمین بر دلیران شود چون تنوری
هوا بر سواران شود چون حصاری
نباشدش ترس از چنان صعب حالی
نباشدش باك از چنان هول کاری ۱۵

نوردد زمین و گذارد زمانه
به هامون نوردی و دریا گذاری
بزیر اندرش باره غرنده شیری
بدست اندرش نیزه پیچنده ماری
۱۸ شگفتی از آن خنجر مرگ سطوت
که جز جان شیران نجوید شکاری
بخون هزبران خونخوار ویحك
چرا تشنه باشد چنان آبداری
زهی آنکه جز کوشش نیست راهی
زهی آنکه جز بخشش نیست کاری
۲۱ چنین باشد و جز بدینسان نباشد
کرا بود چون دولت آموزگاری
فلك بافدت هر زمانی لباسی
ز تأیید پودی ز اقبال تاری
ازین پیش بی‌حرز مدح تو بودم
چو آسیمه هوشی و دیوانه ساری
۲۴ کنون گشته‌ام در ثنا عندلیبی
چو من یافتم در پناهت بهاری
تو شاه یلانی و بنمایمت من
عروسی ز مدحت بزیب نگاری
همی تا برآید بهر کشت‌مندی
همی تا بروید بهر مرغزاری
۲۷ ز هر تخم بیخی ز هر بیخ تردی
ز هر ترد شاخی ز هر شاخ باری
روان باد حکم تو بر هر سپهری
رسان باد نام تو بر هر دیاری

۲۸۹

ز فردوس پر زینت آمد بهاری
چو زیبا عروسی و تازه نگاری
بگسترده بر کوه و بر دشت فرشی
کش از سبزه پودست و ز لاله تاری
بگوهر بپیراست هر بوستانی
بدیبا بیاراست هر مرغزاری ۳
بتی کرد هر گلبنی را و شاید
که هر گلستانیست چون قندهاری
برافکند بر دوش این طیلسانی
در آویخت از گوش آن گوشواری
میی خواه بویا چو رنگین عقیقی
بتی خواه زیبا چو خرم بهاری ۶
همه کارها را میامیز با هم
ز هر پیشکاری همی خواه کاری
ز مطرب نوایی ز ساقی نبیدی
ز معشوق بوسی ز دلبر کناری
زمینی است چون صورت دل فریبی
هواییست چون سیرت بردباری ۹
ز روی تذروان زمین را بساطی
ز پشت کلنگان هوا را بخاری
اگر چرخ دارد ز هر گونه چیزی
که شاید نمودن بدان افتخاری
ز شاهان گیتی بگیتی ندارد
چو خسرو براهیم مسعود باری ۱۲

جهان شهریاری که در شهریـاری
زمـانـه نـدارد چنـو شهریـاری
قوی کامگـاری کـه از کامگـاران
نشد چیره بر کـام او کـامگـاری
۱۵ بـر جـود او آب دریـا سرابـی
بـر قدر او چـرخ گـردان غباری
ثواب و عقابش بـایوان و میدان
فروزنده نـوری و سوزنده نـاری
بدان آتشین تیـغ در هـر نبـردی
گـرفته‌ست هـر خسروی را عیاری
۱۸ بشمشیر داده قـوی گـوشمـالـی
شهان جهـان را بهـر کـارزاری
برآورده گـردی ز هر تند کوهـی
فرو رانده سیلی بهر ژرف غاری
نه با رای او اختران را فـروغی
نه بـا گنج او کـوهها را یساری
۲۱ جهانـدار شاها جهانـرا بشاهـی
نکردست گـردون چو تـو اختیاری
نبودست چون امر و نهی تو هرگـز
زمانـه نـوردی و گیتی گـذاری
ندادت گلـی چـرخ هرگز فـراکف
که نه در دل دشمنت خست خـاری
۲۴ ازینسان بر آیـد همه کـام نهمت
کـرا بود چـون دولت آمـوزگاری
شه روزگـاری و چون روزگـارت
ندیدست کس مـلك را روزگـاری

اگر ملك را یادگاری بباید
نیابد به از ملك تو یادگاری
همی تا بود کوکبی را شعاعی
همی تا بود آتشی را شراری ۲۷
همی دیده‌یی بر گشاید گیایی
همی پنجه‌یی برفرازد چناری
روان باد حکم تو بر هر سپهری
رسان باد امر تو در هر دیاری
گهت گوش بر نغمهٔ رود سازی
گهت چشم بر صورت می گساری ۳۰

۲۹۰

با نصرت و فتح و بختیاری — با دولت و عز و کامگاری
سلطان ملك ارسلان مسعود — بنشست بتخت شهریاری
دولت کردش بملك نصرت — ایزد دادش بکار یاری ۳
بر اسب ظفر سوار گشته — آموخته چرخ را سواری
در تاخت بمرغزار دولت — مانندهٔ شیر مرغزاری
چون باد وزان به پیشدستی — چون کوه متین باستواری ۶
با طبع مبارزان رزمی — با جمع یلان کارزاری
پیچیده بگرد رایت او — یغمائی و قالی و تتاری
در طاعت بسته بر میانها — جانها ز برای جانسپاری ۹
ای تیغ تو ملك را یمینی — ای رمح تو فتح را یساری
بی‌سعی شما بقوت خود — بی عون شما بفضل باری
نه گشته زمین بخون معصفر — نه مانده هوا ز گرد تاری ۱۲

نه سطوت سرکشان جنگی / نه قوت حمله‌های کاری
در ملک نشسته شاه عالم / این نصرت بین و بختیاری
این نعمت نعمت خداییست / وین دولت دولت قراری
ای خسرو بردبار بی‌رنج / بدرودی و باز بردباری
مرشاهان را تو پیشوایی / مر ایشان را تو اختیاری
ای شاد ز روزگار دولت / تاج ملکان روزگاری
از جملهٔ خسروان گزینی / در ملک ز ایزد اختیاری
در هر بزمی بمهر نوری / در هر رزمی بکینه ناری
از حزم زمین با سکونی / وز عزم سپهر در مداری
در عرصهٔ کارزار دشمن / چون صاحب مرد ذوالفقاری
وز صاحب ذوالفقار والله / کامروز بعصر یادگاری
تو چشمهٔ آفتاب ملکی / تو سایهٔ فضل کردگاری
شاگرد تو ابر تندبارست / کز بخشش ابر تندباری
ماهیست که از برای تو ابر / لؤلؤ آرد همی نثاری
این دولت بین که جشن دولت / پیوست بجشن نوبهاری
قمری بگشاد لحن و نغمه / بر سرو بلند جویباری
بر کوه بقهقهه در آمد / از شادی کبک کوهساری
شاها ز خدای خواست هر کس / ملك تو بآب چشم و زاری
ای مایهٔ زینهار هستند / این خلق بر تو زینهاری
حق تو گزارد نصرت حق / زیرا که تو شاه حق گزاری
تو راحت هر ضعیف حالی / تو شادی هر امیدواری
بر باعث داد دادورزی / بر طالب رزق رزق‌باری
بر خلق بجود مال پاشی / در دهر بفضل عدل کاری
زانروی که رحمت خدایی / بر خلق خدای رحمت آری
در گیتی دیده‌بان انصاف / بر ساحت مملکت گماری
چون مهر فلك جهان‌فروزی / چون ابر هوا زمین نگاری

صد جشن بفرخی نشینی صد سال بخرمی گذاری ۳۹

۲۹۱

پیر یا پیر یا چه بد یاری که نیابد کسی ز تو یاری
هیچ دل‌نیست‌کش‌تو خون نکنی هیچ جان نیست‌کش تو نازاری
هیچ گونه علاج نپذیری که چو تو نیست هیچ بیماری ۳
تخم رنجی و بیخ اندوهی شاخ دردی و بار تیماری
روی را خاك و کام را زهری مغز را خون و دیده را خاری
عمر با تو همی کناره کنم لیکن اندر عنا و دشواری ۶
بکنی آنچه ممکنست و مرا چون برفتی بخاك بسپاری
نکنی آنچه من همی گویم که مرا در زمانه نگذاری
ژاژخایم همی و این گفته همه هست از سر سبکساری ۹
اینهمه هست و هم روا دارم که مرا در بلا همی داری
روشنایی ندید کس بجهان که بمرگش جهان نشد تاری
همه فانی شوند و یك یك را روح گیرد ز شخص بیزاری ۱۲
آنکه باقی بود جهانداریست که مر او را رسد جهانداری
گر تو مسعود سعد باخردی این جهان را بخس نینگاری
شاید و زیبد و سزد که سخن هر چه آری همه چنین آری ۱۵
حق بخت خدای داد ز عقل بچنین پند نغز بگزاری
بس گرانباری و گناه ترا توبه آرد همی سبکباری
مرد مردی اگر براین توبه پای چون پر دلان بیفشاری ۱۸
گر چه در انده و غم و محنت خسته و بسته و دل‌آزاری
زینت کار دیدگانی تو پیش نادیدگان مکن زاری
هر که باشد عزیز گردد خوار چون نداند عزیزی از خواری ۲۱
همه عز اندر آن شناس که تو نکنی حرص را خریداری

۲۹۲

جداگانه سوزم ز هـر اختری   مگر هست هر اختری اخگری
یکی سنگ سختم که بگشاد چرخ   ز چشم مـن آبـی ز دل آذری
۳ همه‌کار بازیچه‌گشتست از آنك   سپهرست مـانند بـازیگـری
گهی عارضی سازد از سوسنی   گهی دیده‌یی سازد از عبهری
گهی زیـر سیمین ستامی‌شود   گهی باز در آبـگون چـادری
۶ ز زاغی گهی دیده‌بانـی کند   گـه از بلبلی بـاز خنیاگری
گه از بـاد پویان کند مانیی   گه از ابر گـریان کند آزری
بهر خار چندان همی گل دهد   کجا یك شکوفه‌ست بر عرعری
۹ من از جور این کوژ پشت کبود   همی بشکنم هر زمـان دفتری
چو تاریخ تیمار خواهد نوشت   جهان از دل من کند مسطری
همانا که جنس غمم کـاندرو   به تشدید محنت شدم مضمری
۱۲ ز من صرف گردد همه رنجها   منم رنجها را مـگـر مصدری
دلم گر ز اندوه بحـری شدست   چرا ماندم از اشك در فرغری
بـلای مـرا دختـر روزگـار   بزاید همی هر زمان مـادری
۱۵ نخورده یکی ساغر از غم تمام   دمـادم فـراز آردم ساغـــری
حوادث ز من نگسلد زانکه هست   یکی را سر اندر دم دیگـری
مرا چرخ صد شربت تلخ داد   که ننهادم اندر دهان شکـری
۱۸ ز خارم اگـر بـالشی می‌نهد   بسا شب که کردم ز گل بستری
تن ار شد سپر پیش تیر بـلا   پس‌او را زبانیست چون‌خنجری
زمانه ندارد بـه از من پسر   نهانم چه دارد چو بد دختری
۲۱ از آن می بترسم که موی سپید   کنون بر سر مـن کند معجری
ز خون جگر وز طپانچه مراست   چولاله رخی چون بنفشه بری
نه رنج مرا در طبیعت تنی است   نـه کـار مرا در جبلت سری
۲۴ نه نیکی ز افعال من نه بـدی   نه شاخی درخت مـرا نه بری

تنم را نه رنگی و نه جنبشی　　بود در وجود این چنین پیکری
اگر بی‌عرض جوهری‌کس ندید　　مرا گو ببین بی‌عرض جوهری
۲۷ بحرص سرویی که سود آیدم　　زیان‌کرده‌ام‌گوش‌همچون خری
در آن‌تنگ زندانم ای دوستان　　که‌هستم‌شب‌وروز چون چنبری
کرا باشد اندر جهان خانه‌یی　　ز سنگیش بامی ز خشتی دری
۳۰ درو روزنی هست‌چندان‌کز او　　یکی نیمه بینم ز هر اختری
وزین تنگ منفذ همی بنگرم　　بروی فلك راست‌چون اعوری
شگفت آنکه با اینهمه مانده‌ام　　تواند چنین زیست جاناوری
۳۳ ز حال من ای سرکشان آگهید　　بسازید بر پاکیم محضری
چرا می‌گذارد برین کوهسار　　چنان پادشاهی چنین گوهری
ملك بوالمظفر که زیر فلك　　چنو شهریاری ندید افسری
۳۶ سرافراز شاهی که اقبال او　　دگرگونه زد ملك را زیوری
زمانه مثالی فلك همتی　　زمین کدخدایی جهان داوری
سپهری که با همت او سپهر　　نماید چنان کز ثریا ثری
۳۹ جهانی که در ذات او از هنر　　بجوشد ز هر گوشه‌یی لشکری
در اطراف‌شاهیش‌عادی نخاست　　که نه‌هیبتش‌زد بر او صرصری
سر گرز او چون برآورد سر　　نیارد سر از خط کشیدن سری
۴۲ یکی غنچهٔ گل بود پیش او　　گر از سنگ خارا بود مغفری
همی گوید اندر کفش ذوالفقار　　جهانرا ز سر تازه شد حیدری
در آفاق با زور و تدبیر او　　کجا ماند از حصن‌ها خیبری
۴۵ از آن تا نماند ز دشمنش نسل　　نبینیش دشمن مگر ابتری
ثواب و عقابش چو شد بامداد　　کند صحن میدان او محشری
چو فرخنده بزمش بهشتی شود　　شود در سخا دست او کوثری
۴۸ ز خوبان چو ایوان بهاری کند　　ز خلعت شود بزم او ششتری
چو عنبر دهد بوی خوش خلق‌او　　که‌بفروزدش خشم چون مجمری
مکن‌بس‌شگفتی زخلقش از آنك　　تهی‌نیست دریایی از عنبری

۵۱ نخوانم همی آفتابش از آنك   جهـان نیستش نقطهٔ خـاوری
نه از هند راییست هر بندهیی   نه از ترك خانیست هر چاکری
شها شهـریـارا کیـا خسروا   که برتر نباشد ز تـو برتری
۵۴ درین بند بـا بنده آن میکنند   که هرگز نکردند بـا کافـری
تو خورشید رایی و از دور من   بامید مـانده چـو نیلوفـری
بپرور بحق بنده را کز ملوك   بگیتی چو تو نیست حق پروری
۵۷ چو اسبان تازی شکـالـم منه   به تلبیس و تزویر هر استری
نه چون بنده یك شاه را مادحی   نهچون سامری درجهان زرگری
شه نـامجویـی و از نام تـو   مبیناد خـالـی جهـان منبری
۶۰ بود هفت کشور بفـرمان تـو   غـلامیت سالار هـر کشوری

۲۹۳

ای طبع مشعبد چه نکته بازی   وی خامهٔ جاری چه وهم تـازی
ای تن چهضعیفی وچون نژندی   ای شب چهسیاهی وچون درازی
۳ ای عشق جگر سوز سخت زخمی   وی صبر گلوگیر تیز گـازی
ای روی همه روز لعل و زردی   وی چشم همهشب فراز و بازی
ای رنگ دو رخ شادی حسودی   ای آب دو دیـده فسـاد رازی
۶ ای دل چه طـراز هـوا نگاری   بر جامه همه مهربت طـرازی
هـرچند بـرویش نیازمنـدی   تا چند کشی نـاز آن نیـازی
ای خاطر مسعود سعد سلمـان   شاید که ز جان تحفهیی طرازی
۹ چون گوهر عقدی بدیع بندی   بر بازوی دولت امیـر غـازی
فخـر ملکـان شیرزاد شاهـی   کو را رسد از فخر سرفرازی
ابری که زبارانش مینـروید   از طبع مگـر تخـم دلنـوازی
۱۲ ای پشت دیـانت سپهر زوری   وی بازوی دولت زمـانه یازی

پتیارهٔ ظلمی بلای بخلی   درمان نیازی علاج آزی
آرام نیابی بهیچ وقتی   کزکوشش‌و بخشش‌در اهتزازی
۱۵ نامحترزی در مصاف دشمن   هنگام عفاف اصل احترازی
تو رستم رخشی چو حمله آری   چون صید کنی بیژن گرازی
آواز دل‌انگیز مرکب تو   آورده اجل را بپای بازی
۱۸ در جور مخرب رسید عدلت   بنمود بدو کارگر درازی
از هول تو شیر نهاز خواره   پیش رمه ترسان کند نهازی
یك چند شها کام بزم راندی   شاید که کنون کار رزم سازی
۲۱ همچون پدر و جد خود برغبت   آماده شوی تو به غزو تازی
در بوتهٔ پیکار جان دشمن   از آتش خنجر فرو گدازی
جمعی ز مغازیت حاصل آید   من نظم کنم جمع آن مغازی
۲۴ چون خواجه ترا کدخدای باشد   با فتح چمی با ظفر گرازی
فرزانه ابونصر پارسی کو   دارد بهنر تازه دین تازی
از بهر تو جان بازیست‌پیشش   جان بازی او را مدار بازی
۲۷ بشنو سخن او و برخلافش   مشنو سخن مرغزی و رازی
آنچ آید از او ناید از دگر کس   کی کار حقیقت کند مجازی
دیده‌ست کسی از گوزن شیری   جسته‌ست کسی از تذرو بازی
۳۰ تا در عمل هندسه نگردد   خطی که بود منحنی موازی
زیبد که بهر نعمتی ببالی   شاید که بهر دولتی بنازی

۲۹۴

ای بتو زنده نام حاتم طی   صاحب صد هزار صاحب ری
تاج اهل عرب قصی آمد   تا تو نسبت همی کنی به قصی
۳ خاك را بر فلك مفاخرتست   تا تو بر وی همی گذاری پی
از سخای تو منکسر شده بخل   وز رشاد تو منهزم شده غی

رای تو علم و فضل را چونانك — گوشت را خون و استخوانرا پی
۶ چون گل ازنم همی بخندد ملك — تا بگرید همی بدست تو مـی
عقل بیدار شد ز حشمت تـو — گفت ناگـه ببانگك هیبت هی
گشت زر از نهیب جود تو زرد — رفت گل را ز شرم خوی‌تو خوی
۹ یاد جود تو جسته در همه شهر — صیت فضل تو رفته در هر حی
نشر کـردی بمحمدت ذکـری — که سپهرش نکـرد یارد طـی
آتش هیبت تـو تـا بفروخت — دل دشمنت سوختست بـکـی
۱۲ تـا بهـار سعـادتت بشکفت — شد دم حاسد تو چـون دم دی
گفتهٔ تو جـواب آن گفته‌ست — «کآب بهتر هزار بـار ز می»
معجز نظـم دیـده‌ام تـا تـو — قافیه کرده‌ای شگفت انـا ای
۱۵ خـوشتر از آب می نبرد کسی — کز همه فضل بهـره دارد وی
من رهی را که خاطر تو سپرد — چون تـوانم سپرد عـز علـی
گر چو ماهی نظر بود در دیم — کی تـواند رسید هـرگز کـی
۱۸ تـا بـود آفتـاب در دم ظـل — در دم آفـتـاب یـازد فـی
تـا بمردیست نـام رستم زال — تا برادایست ذکر حاتـم طـی
کـاروانی و لشکـری را رسم — بهمه وقت بـاج بـاشد و می
۲۱ بـاد کـاریگـر تو دولت رام — بـاد یـاریگر تـو ایـزد حی
بر خرد عرض کردم این گفته — گفت هـذالـکـلام لیس بشی

۲۹۵

دور از تو مرا عشق تو کردست بحالی
کز مویه چو مویی شدم از ناله چو نالی
تا شب دل من سوزی هر روز بجنگی
تا روز تنم کاهی هر شب به محالـی

ماننده خورشیدی پیدا شده و من
از تو شده‌ام زرد و خمیده چو هلالی ۳
از وصلت خورشید بود ماه پریشان
من چونکه پریشانم نابرده وصالی
زان قامت همچون الف و زلف چو دالت
باریك شدم چون الف و چفته چو دالی
در هر شکن از زلف تو بندی و فریبی
در هر نظر از چشم تو غنجی و دلالی ۶
مشك تو بجوشید بتا ز آتش رویت
یك قطره چکید از وی و شد نادره خالی
فردا بتظلم شوم از تو بدر شاه
گر باشدم از صاحب بی‌مثل مثالی
منصور سعید آنکه از او مجلس سلطان
چون چرخ ز خورشید دگر یافت جمالی ۹
از آل وزیر الوزراییست که هرگز
نه هست و نه بود و نه بود چون او آلی
ای عالم رادی را بارنده سحابی
وی باغ بزرگی را بالنده نهالی
چون گفت توانیم سزای تو مدیحی
چون در همه کاریت نبینیم همالی ۱۲
اندر همه آفاق یکی فاضل نبود
کو بر کف راد تو نباشد چو عیالی
ای آنکه فزونست مدیحت ز مقالت
درخواستی از بنده برین گونه مقالی
تا طبع مرا صیقل اقبال تو باشد
در معرکهٔ نظم نباشدش کلالی ۱۵

من سبلت خلقی بکنم باك ندارم
گر شعر مرا عیب کند کنده سبالی

. . . .

هرگز نزند شیر تو از گله غزالی
۱۸ تا باغ بحسنی شود از ابر بحسنی
تا دهر بحالی شود از مهر بحالی
هر روزت کم باد عدویی و حسودی
هر لحظه فزون بادت جاهی و جلالی

۲۹۶

نخواست ایزد گر خواستی چنان شدمی
که من ز رتبت بر گنبد کیان شدمی
وگر سعادت کردی مرا بحق یاری
ندیم مجلس سلطان کامران شدمی
۳ همه زبان شدمی در ثنا و بزم همه
ثناگرفتی چون من همه زبان شدمی
کس ار بپارسی و تازی امتحان کردی
مرا مبارز میدان امتحان شدمی
گلی شکفتی از بخت هر زمان تازه
که‌من زمدحش در تازه بوستان شدمی
۶ چو بلبلان همه دستان مدح او زدمی
چنانکه در همه آفاق داستان شدمی
ز طبع و خاطر تیز از ثنا و مدح ملك
چنانکه‌خواستمی از شرف چنان شدمی

علاء دولت مسعود کـآسمان گـویـد
اگر نبودی قدرش کی آسمان شدمی
زحل چه گوید حاجت نیابد ار نه من
ز چرخ هفتم بر ملك دیده‌بان شدمی ۹
چه گفت مشتری از بهر سعد طالع او
عیان شدم من ورنه کجا عیان شدمی
چه گفت مریخ ار نیستی طبیعی تیـز
زدوده خنجر برانش را فسان شدمی
چه گفت خورشید از بهر روز او تابـم
وگرنه درشب همچون‌هوا نهان شدمی ۱۲
چه گفت زهره ز بزمش طرب برم ورنه
کجا وسیلت شادی ایـن و آن شدمی
چه گفت چرخ اگر عزم او نکردی‌عون
ز بار حلمش من‌چون‌زمین‌گران شدمی
زمین چه‌گفت بیك بخششم تهی‌کردی
اگر سراسر پر گنج شایگـان شدمی ۱۵
چه گفت لاله که من شکل جام او دارم
و گر نـداشتمی زرد زعفران شدمی
همیشه خندان بـاشم ز شادی بـزمش
و گرنه زینسان‌من‌کی‌همه دهان شدمی
بهار گفت که پیوسته بزمش آرایـم
و گرنه هرگز کی راحت روان شدمی ۱۸
زبهر رامش و شادیش‌گشتم ارنه چرا
بنقش‌و رنگ چو دیبا و بهرمان شدمی
اجل چه‌گفت زدشمنش‌کشته‌کم نشدی
اگر ددان را در جنگ میزبان شدمی

امل چه گفت یقین باز گشتمی قارون
اگر بــه خانــۀ رادیش میهمان شدمی
چه گفت امنش یك دزد کاروان بزدی
من ار نه بــدرقۀ راه کــاروان شدمی
۱۵ چه‌گفت عدلش‌کس‌خلق‌را ندیدی شاد
من ار نه زینسان بر خلق مهربان شدمی
چه گفت قهرش دل هم‌رکاب غم گشتی
اگر نه با دل من زود هــم‌عنان شدمی
چه گفت نیــزه دل دشمنان او دوزم
بزخم اگر نه دو تاهمچوخیزران شدمی
۱۸ چه گفت آهن شمشیر او شدم ورنه
ز سهم حملۀ او جمله پرنیان شدمی
چه گفت تیر گر انگشت او نپیوستی
مرا بزه من کــژتر از کمان شدمی
چه گفت آتش گر هیبتش نه یار شدی
مرا بسوزش تیره‌تر از دخان شدمی
۲۱ چه گفت کوه بیك لحظه‌ام برافشاندی
گر از جبلت من مال و سوزیان شدمی
چه گفت باد گر از عزم او نکردی یاد
کجا ازینسان من درجهان بزان شدمی
چه گفت گنجش اگر شکرها نکردندی
سخاوتش را من پاك رایگــان شدمی
۲۴ چه گفت سود که امید اوست یاری من
وگر نبودی در جمله من زیان شدمی
چــه گفت مغز گــرم بــر او نپروردی
بناز و لطف بسختی چو استخوان شدمی

همی چگوید علم ار عــلاج خــاطر او
مرا نبودی از جهــل نــاتوان شدمی
چه گفت وهم چو او شه ندیدمی ورچند
گهی بمشرق و گاهی به قیروان شدمی ۲۷
یقین چه گفت ضمیرش مرا معونت کرد
وگر نکردی من بی‌گمان گمان شدمی
قلم چه گفت مدیحش نویسم ارنه من
کجــا گــزیدۀ یــزدان غیب‌دان شدمی
سخن چه گوید گر حکمتش نکردی منع
گه روایت من بــر زبان زیان شدمی ۳۰
بهیچ حال بوصفش نبودمی درخــور
اگر چــه لؤلؤ دریا و زرکــان شدمی
شدم ز مدحش عالی و گرنه در عالم
چگونه محضر نوروز و مهرگان شدمی
کدام شاهست امروز کو نمی‌گــوید
گرم دلیل شدی بخت شادمــان شدمی ۳۳
عــلاء دولت صاحبقــران عالــم شد
وگرنه من بجهان صاحب جهان شدمی
بقاش گوید سالی هزار خواهم ماند
خدای راست خلود ارنه جاودان شدمی
کجا مهیا کــردی خــدای روزی خلق
اگر نه روزی در عهــدۀ ضمان شدمی ۳۶
نه‌تن‌بماندی‌و نه‌جان‌اگرنه‌من همه‌روز
معین تــن بدمی و دلیل جــان شدمی
خــدایگانــا با دولت جــوان بــادی
وگر بخواستیی من ز سر جوان شدمی

۲۹۷

چرخ سپهر شعبده پیدا کند همی
در باغ کهربـا را مینا کند همی
بر دشت آسمان‌گــون تأثیر آسمان
شکل بنات نعش و ثریا کند همی
۳ دیبای روم شد همه باغ‌و چو رومیان
از هر دو شاخ باد چلیپا کند همی
گر نه سپیده دم دم او سوده توتیاست
چشم شکوفه را ز چه بینا کند همی
بی‌کلك طبع شاخك شاهسپرغم را
چون حرفهای خط معما کند همی
۶ گــلبن همی ببندد پیرایـهٔ بهشت
تا لاله دل چو دیدهٔ حورا کند همی
این روزگار تازه درختان خشك را
بنگر چگونه طرفه مطرا کند همی
این ابر نقشبند بدین باد رنگریــز
در باغ و راغ صورت دیبا کند همی
۹ وین نوبهارزیبابرخاك‌وسنگ‌وچوب
بنگر که‌نقشهای چه زیبا کند همی
شبها سرشك ابر قدحهای لالــه را
پــر بــادهٔ لطیف مصفا کند همی
حرص جهان رعنا بر عشق کودکی
هامون و کوه پر گل رعنا کند همی
۱۲ بــر شادی بهار نــوآیین بجویبار
سرو سهی نگر که چه بالا کند همی

گریه ز ابر و خنده ز برقست و نوبهار
از ابر و برق وامق و عذرا کند همی
چرخ سپهر والا از حسن باغ را
چون بزمگاه خسرو والا کند همی
گل مدح شاه گفت از آن ابر هر زمان
اندر دهانش لؤلؤ لالا کند همی ۱۵
دهر ضعیف پیر توانا شد و جوان
وین عدل پادشاه توانا کند همی
سلطان علاء دولت مسعود تاجدار
کاسباب دین و ملك چو آبا کند همی
شاهی که هول و کینهٔ او بر عدوی ملك
تابنده روز را شب یلدا کند همی ۱۸
دولت همی چو خطبهٔ اقبال او کند
منبر ز اوج گنبد خضرا کند همی
کشتی حلم او که فرو ایستد بجای
لنگر ز جرم مرکز غبرا کند همی
از طبع و رای و حلم متین و بلند و پهن
دریا و چرخ و که را رسوا کند همی ۲۱
چرخ علاش بین که چه بالا گرفت و باز
بحر سخاش بین که چه پهنا کند همی
آنرا که دل معرا باشد ز مهر او
چرخ از لباس عمر معرا کند همی
صحرا ز ژنده پیلان گر کوه کوه کرد
که را ز بادپایان صحرا کند همی ۲۴
جز کوه نیست رخشش و در گرد کارزار
گرد مصاف گردش نکبا کند همی

اندر کنار او ننهد چـرخ نعمتی
کانرا بر او نه بخت مهنا کند همی
۲۷ گرچه‌دوتاست‌گردون‌ازخلقت‌ای‌شگفت
او را نیایش از دل یکتا کند همی
شاها خجسته طالع تو برج ملك را
پر مشتری و زهرهٔ زهرا کند همی
گردون‌گشاده‌چشم‌وزمانه‌نهاده‌گوش
هرحکم راکه رای تو امضا کند همی
۳۰ آن‌خسروی‌و رادی‌دانم‌که امن وعدل
از درگه تو ملجاء و ماوی کند همی
شاها خدای داند تا لفظ روزگـــار
بر جاه و قدر تو چه ثناها کند همی
واندر برچوسنگ‌رهی‌فکرت‌چو نور
صد معجزه ز مدح تو پیدا کند همی
۳۳ آری که مهر تابان یاقوت زرد را
رنگین و لعل در دل خارا کند همی
مدحت چوطوق‌قمری برگردن‌منست
هر ساعتم چو قمری گویا کند همی
شاها زمانه بر تن من جـور می‌کند
او را بدو گذاشته‌ام تا کند همی
۳۶ بخت مطیع بوده و گشته مرا مقر
از من رمیده گشته تبرا کند همی
سودایی‌است‌بخت‌و نگویم‌که هرزمان
جرمی نکرده بر من صفرا کند همی
چون‌هرچه‌بودخون‌همه‌پالوده‌شدزچشم
بی‌خون‌مراچراست‌که‌سودا کند همی

شیدا نهاد بند گران دارم و مرا
۳۹ بند گران بزندان شیدا کند همی
بدخواه من بگوید بر من همه دروغ
و آنرا که او نبیند اغرا کند همی
نقاش چیره‌دستست آن ناخدای ترس
عنقا ندیده صورت عنقا کند همی
هر ساعتم زمانه بچوبی دگر زند
۴۲ وین فعل بخت نحس همانا کند همی
بامنش کینه‌ایست ندانم ز بهر چیست
وین هرچه او کند همه عمدا کند همی
خواهم ز روزگار وچوگوید جواب من
یکره مرا نعم نکند لا کند همی
گر ناصواب کردم دانش نداشتم
۴۵ کار صواب مردم دانا کند همی
یارست با زمانه ببد کردن آدمی
بدها بدو زمانه نه تنها کند همی
نی نی زمانه را چه گنه خود زمانه کیست
حکم قضا خدای تعالی کند همی
بر بنده رحم کن که همی بنده جان و تن
۴۸ در مدح وخدمت تو مسما کند همی
در مدحت این قصیدهٔ غراست کافرین
هرکس بر این قصیدهٔ غرا کند همی
تا قصه‌گوی چیره‌زبان پیش عاشقان
قصه ز عشق عروه و عفرا کند همی
در پیش تخت خدمت بخت ترا فلك
۵۱ بسته کمر بطوع چو جوزا کند همی

۲۹۸

ای شاه شدست از تو جهان تازه جوانی
کز شادی و از لهو جـدا نیست زمانی
مسعود جهانگیر جهانـداری و گـردون
در ملك تـو افـزاید هـر روز جهانی
از وصف تو عاجز شده هر پاك ضمیری
وز نعت تو خیره شده هر چیره زبانی
هم کوهی و هم بادی در حمله چـو باشی
بر کـوه رکابی کـه شود بـاد عنانی
شمشیر جهانگیر تـو بـاشد بهمه وقت
بـا صاعقـه‌انگیزی و بـا فتنه نشانی
آن سخت کمانیست قوی رای تو در زخم
کین چرخ نـدیـدست چنو سخت کمانی
ای داد ده ملك ستانی کـه نـدیـدنـد
در دهـر چـو تـو داددهی ملك‌ستانی
پیرست وجوان رای‌تو و بخت تو و نیست
چون رای تو پیری و چو بخت تو جوانی
جود تو بهر مجلس و بذل تو بهر بـزم
بـر پـاشد گنجی و بـراندازد کـانی
رای تو و دست تـو کند در همه احوال
بر دولت تـو سودی و بـر مال زیانی
داری تو یقینی بهمه چیز که از طبـع
هـرگـز نبـرد ره سوی او هیچ گمانی
ای شاه همه شاهـان امـروز بهاریست
از نعمت گـوناگـون مـانند خـزانی

تو شاد همی زی که فلك تا ابدالدهــر
کــردست بملك تــو و عمر تــو ضمانی
هر ساعت و هر لحظه بپیونــدد بی‌شك
از جــان جهانداران بــر جان تو جانی
از خــرمی مــورد و بــرافروختن سرو
می خــور ز کف سرو قدی مــور میانی ۱۵
این شعر در آن پرده خوش آمد که بگویند
«ایدوست به‌صد گــونه بگردی بزمانی»

۲۹۹

ای شاد بتو جان من و جــان جهــانی
هر روز فزون بادا بر جان تو جانی
خالی نیی از مــکرمت و حــری روزی
فــارغ نیی از رادی و افضال زمانی
پیدا شود از رادی و از دولت هر روز ۳
در جاه تو و مال تو سودی و زیانی
نه راست‌تر از فکرت و از رای تو تیری
نه تیزتر از عزم و مضای تــو سنانی
هنگام خــزانست ز مهر تــو بهــاری
در فصل بهارست ز کین تــو خزانی
جاه تو بــه شادیها گشتست ضمینی
جود تو به روزیها کردست ضمانی ۶
در دولتت امروز بجان ایمنم از چرخ
زیرا که مــرا جاه تــو دادست امانی

شکر ایزد را هست بفـر تـو لباسی
وز همت تـو هست بحمدالله نـانی
۹ نزد تو سبك بـودم، از بسکه گـرانی
کردم، بر تو گشته‌ام اکنون چو گرانی
والله که مرا پاك‌تر از آب یقینست
تابد نبری بر مـن بیچـاره گمانی
نگذاشته‌ام طبع و زبانرا بهمه وقت
بیکار ز شکـر و ز ثنای تـو زمانی
۱۲ در حبس چه آید ز من و من بچه‌ارزم
کامروز نمی‌بینم جـز زنـدان‌بـانی
فردا اگر از دولت تـو یاری یـابـم
جاه تو مـرا بدهـد دستی و توانی
چون ابر پدید آرم در مدح تو طبعی
چون رعد گشاده کنم از شکر زبانی
۱۵ در نعت تو هر روز بموج آرم بحری
در مدح تو هر روز بعرض آرم کانی
گر چرخ ستمکار دریـن بندم بـکشد
این گفتهٔ مـن مـاند آخـر بنشانی
گـر هیچ بفـر تـو گشاده شودم بنـد
در پیش خودم بینی بر بسته میانی
۱۸ بخشای بمن بر بهمه روز که هرگز
مظلوم‌تر از من بجهان نیست جوانی
شخصی شده از خوردن اندوه چو مویی
قدی شده از رنج کشیدن چو کمانی
این نام نخواهی که بزرگان همه‌گویند
بنده‌ست فـلانـی را امـروز فلانی

تا بـــر زمـــی افتد زد و مخلوق نتاجی
۲۱ تا بـــر فلك افتد ز دو سیاره قرانی
مشغول همه سالــه یمین تـــو برطلی
آراسته همـــواره یسارت بعنـــانی
گوش تـــو بالحانی چـــون نغمهٔ بلبل
چشم تو بمعشوقی چون صورت مانی
آسوده شود ارجو از امن تـــو مسعود
۲۴ زانگونه‌که آسوده‌شدست از تو جهانی
در طبع نکوخواه تو نوری و سروری
در مغز بداندیش تو ناری و دخانی

۳۰۰

در کف دو زبانیست مرا بسته دهـــانی
گوید چو فصیحان صفت بیت زمانی
آن کودك عمری که بود کوژ چو پیری
و آواز بـــرآورده چـــو آواز جـــوانی
تـــرکیب بدیعش ز جماد و حیوانست
۳ شخصش ز جمادی و زبان از حیوانی
چون زرین رانیست ازو ساخته کفی
تکیه زده بر ران و کف سیمین رانی
جـــانرا ز همه شادی دادست نصیبی
دلرا همه از رامش کردست ضمانی
در بزم خداوند سراید غزل و مـــدح
۶ صدگونه سخن گوید بـــی‌هیچ زبانی

طاهر ثقةالملك سپهری که ز رایش
در ملك بیفزاید هــر روز جهانــی
خورشید که هر روز سر از ملك برآرد
گوید به بیانی که چنان نیست بیانی
۹ نه چون ثقةالملك بــود ملك فروزی
نــه نیز چــو مسعود ملك ملك‌ستانی
ای جسم تو جانی‌که سرشتست ز نوری
هرگز نبود پاکتر از جسم تــو جانی
در طبع تو از چرخ نگشتست هراسی
بر عقل تو از دهر نماندست نهانی
۱۲ افروخته رای تــو همی ملك فــروزد
ای رای تو تیغی که چنان نیست فسانی
حزمت چو بیارامد و عزمت چو بجنبد
آن کوه رکــابی بود ایــن باد عنانی
اقبال تو و هیبت تو نوری و نــاری
مهر تو و کین تــو بهاری و خــزانی
۱۵ گر سهم تو بر بحر گذر سازد چون باد
خیزد ز دل بحــر شراری و دخــانی
از خــامهٔ تــو ملك بخوبــی و بنغزی
چون لعبت آزر شد و چون صورت مانی
هرگــز نکشد پــی بگمان تــو یقینی
هرگــز نبرد پــی بیقین تو گمانــی
۱۸ کام تــو بهــر وقتی آراسته بــزمی
جود تــو بهر وقتی پــرداخته کانی
مال تو خریدار ثنا گشته و هر روز
داری ز ثنــا سودی و از مــال زیانی

ای رای تو آن سخت‌کمانی‌که ندیدست
این‌سخت‌کمان چرخ چو او سخت‌کمانی
ایــن طــالع بختــم سرطانست همیشه
زان کژ رود این‌بخت‌بدم چون سرطانی ۲۱
امــروز خــداونــدا در حبس تنــم را
جان در غلیانست و تن اندر خفقانی
چون مردم بیمار که در بحران بــاشد
پیوسته همی گویم با خود هــذیــانی
گر گویم و گرنه غم دل در دل چون نار
می بترکد این دل اگر گــویم یــانی ۲۴
از رنــج روانــم را رفته همه قــوت
زیرا کــه تنی دارم چــون رفته روانی
پیوسته درین حبس گرفتارم و مأخوذ
هر روز به جلویزی و هر شب به عوانی
تا دوزخیی نبــود درمــانده نگــردد
در دست چنین دوزخــی زنــدان‌بانی ۲۷
من بستهٔ بدخواهم غبنا که بدینسان
گردد چــو منی بستهٔ تلبیس چنــانی
این‌هست‌همه‌سهل‌جزاین‌نیست‌که‌امروز
در دل زنــدم دوری روی تــو سنانی
جانم که بترسیدست از چرخ ستمگر
از رای کریم تو همی خواهــد امانی ۳۰
ور من بمرم فضل فــرو گرید و گوید
والله که ازین پس بنبینم چو فــلانی
دردا و دریغا که شود ضایع و باطــل
زین نوع بنانی و ازیــن جنس بیانی

۳۳ نی نی کـه بحسن نظـر دولت سامیت
آخـر بکنـم روزی با بخت قـرانی
امروز من از رای بلند تـو بـدیـدم
از دولت و اقـبـال دلیلـی و نشانی
والله که بخواهم دید ار زنـده بمانم
بر تن ز تو تشریفی و بر سر برکانی
۳۶ خوش خیر از آنست سبك خیزی تازی
از ساز بزریال و برخشش چـو گرانی
وین حال عیانست مـرا زانکه بر عقل
احوال جهان نیست نهانی چو عیانی
تا هیچ تهی نیست مکـانی ز مکینی
چونانکه جدا نیست مکینی ز مکـانی
۳۹ یك لحظه و یك ساعت قصر تـو مبادا
بی‌صدری و دیوانی، بی‌بزمی و خوانی
سرسبزتر از مورد وفزاینده‌تر از سرو
دلشاد ز هـر سروقدی مـوردنشانی
چون لاله شده جام تو از بـاده و گشته
از روی بتان بزم تو چون لاله ستانی
۴۲ می خواسته از غالیه خطی که دهانش
باشد چو در آیـد بسخن غـالیه دانی

۳۰۱

ایـا آنکـه بـر دلبران پـادشایـی
جهان همچو بستان تـو باد صبایی

اگـر حجت صنـع‌اللـه بـایـد
رخـان تـو حجت بصنع خـدایی
بـتـان سـرایـی بسان ستاره
تـو مـاهـی میـان بتـان سرایی ۳
دل مـن بمانـدست در درد عشقت
نیابـد از او هیچگـونـه رهـایی
ز گفتـار مـن خشمت آیـد همیشه
چنین خشمگین بر رهی بر چرایی
تکبر مکـن بر من و مـگذر اینسان
کـزین کبر کـردن بتا در سرآیی ۶
نباید که جـور و جفایت بگـویـم
به رادی که او راست فرمان‌روایی
عمید ملـك بـوالفـرج نصر رستم
کـه بفـزود شه را ازو پـادشایی
ایـا آنکه زیـن زمین و زمـانـی
ولـی را نجاتـی عـدو را بـلایی ۹
زمین و زمان از تـو نازند دایـم
که بر هر دو داد ایزدت کدخدایی
هر آن بینوایی کـه پیش تـو آید
در بـانـوایی بـر او بـرگشایی
توانگر شود در زمـان از سخـایت
نمـانـد از آن بیش در بینـوایی ۱۲
ببزم انـدرون کسری و کیقبـادی
بـرزم انـدرون شیری و اژدهایی
هـر آنگـه بـرافراز بـاره‌نشینی
بمیدان چـو شیر ژیـان اندرآیی

۱۵ سنانت چنـــان در دل دشمن افتــد
که چــونان نیفتد قضای خــدایی
هر آن جنگجویــی کــه آمــد بجنگت
چــو سرمـــه بسم ستــورش بسایی
تو پاکیزه دینی و پاکیزه مــذهب
تو فــرخنده فعلی و فــرخ‌لقــایی
۱۸ تــو مر دشمنان را رسانــی بانــده
تو از دوستان رنج و انــده زدایی
تو ابر گهرپاش و دینـــار بـــاری
تو خورشید تابان و بــدرالــدجایی
تــو بنیاد فضلی و اصــل سخایــی
بفضــل و سخا حیــدر مــرتضایی
۲۱ شــد آراسته کشور هــنــد از تــو
گــرفته ز اقبـــال تــو روشنایی
کند افتخار از تــو سلطــان عالــم
کز ایزد مر او را تو نیکو عطایی
اگر اوست چون جم بتخت جلالت
تــو انــدر دهــا آصف بــرخیایی
۲۴ تو زو بیغمی او ز تــو شاد و خرم
سزا او تــرا و تــو او را سزایی
بنیکــی خلیلــی بپــاکــی کلیمــی
بــروی و خرد یوسف و مصطفایی
همی شکر و مدح تو گویند دایــم
بهند انــدرون شهری و روستایی
۲۷ الا تا هــر آن کــار کاید ز بنــده
بــد و نیک بــاشد سراسر قضــایی

همه سال بادی عمید ولایت
عمل را ز رای رفیعت روایی

۳۰۲

نوا گوی بلبل که بس خوش نوایی
مبادا ترا زین نوا بینوایی
نواهای مرغان دو سه نوع باشد
تو هر دم زدن با نوایی نوآیی
گر از عشق گویا شدستی تو چون من
۳ مبادات از رنج و انده رهایی
بسی مرغ دیدم بدیدار نیکو
ندانند ایشان بجز ژاژخایی
همه جو فروشان گندم نمایند
تو گندم فروشی و ارزن نمایی
زهی زند باف آفرین باد بر تو
۶ که‌بس طرفه مرغی و بس خوشنوایی
بخسبند مرغان و تو شب نخسبی
مگر همچو من بسته در حصن نایی
نگویی تو ای رنج با من چه پایی
تو ای بیغمی نزد من چون نیایی
بمن بر بلا از فراق تو آمد
۹ نهنگی فراقا تو یا اژدهایی
همیشه دو چشمم پر از آب داری
بچشم من اندر تو چون توتیایی

تو ای چشم من چشم داود گشتی
تـو ای دامـنـم دامـن اوریـایی
۱۲ ببر صحبت از من فراقا تو یکره
که داده‌ست بـا مـن تـرا آشنایی
وگـرنه بنالم کـه طاقت نـدارم
چگـونـه کنم صبر بـا مبتـلایی
بـه پیش ولـی‌نعمتم بـاز گـویم
که دارد کفش با سخا پـادشایـی
۱۵ که اوخاص‌شاهست ومن‌خاص‌دولت
بر او دولت و بخت داد این گوایی
الا ای کـریمی که انـدر غمانـم
بـلا را نجـاتـی و غـم را دوایی
مثل زد نبایـد ز نعمان و حـاتـم
کـه نعمان نبردی و حاتـم سخایی
۱۸ محمد خصالـی و آدم کمـالـی
بـراهیم خلقی و یـوسف لقـایی
اگر مدح و حمد و ثنا راست معدن
تـویی معدن حمـد و قطب ثنایی
بیاکند بـاید بـه در آن دهـانـی
که از نطق او چون تویی راستایی
۲۱ بتو حاجتی دارم ای خاص سلطـان
که تـو مرکز جود و کـان عطـایی
ازیـن شاعـرانی که آیند زی تـو
ولیکـن بعلـم و خـرد روستایی
بیایند ایـن قـوم زی تـو همیشه
ز بهر گـدایـی و کـالا ربـایی

ز من بنده بر دل تو یـادی نیاری
نپرسی نگویـی که روزی کجـایی ۲۴
چراغیست افـروخته طبـع شاعر
ضو آنگه فزاید که روغن فـزایی
چو کم گشت روغنش تاریك سوزد
بـه تقدیـر روغن دهـد روشنایی
بمیرد چو روغن از او باز گیری
چگـونـه بـود چـون فتیله زدایی ۲۷
مرا پشت بشکست چون چرخ‌گردون
فـرو مـاندم از ورزش کدخدایی
نکو گردد این پشت بشکسته آنگه
که از جود تـو بـاشدش مومیایی
الا تـا سکـونست دایـم زمیـن را
بـود پیشـهٔ بـاد خـاك آزمـایی ۳۰
چنان باد رای جهان زی تو سرور
که تـا او بپاید تـو بـا او بپایی

۳۰۳

نگار من تویی و یـار غمگسار تـویی
و گـر بـهار نباشد مـرا بهار تویی
جدا شدی ز کنار مـن و چنان دانـم
که شب گرفته مـرا تنگ در کنار تویی
چگونه یابم با درد فـرقت تـو قـرار
که جان و دل را آرامش و قرار تویی ۳

شکار کردی جانا دل مرا و مرا
ز دام عشق بدست آمده شکار تویی
چو جویبارست از اشك دیدهٔ من از آنك
بقد بر شده چون سرو جویبار تویی
۶ مباد عمر من و روزگار من بی تو
که شادی و طرب عمر و روزگار تویی
مرا نه جان هست امروز و نه جهان بیتو
از آنکه جان‌و جهان من ای نگار تویی
ولیك کبر باندازه کن نه در حشمت
عمید خاصه و سالار شهریار تویی
۹ علی که خسرو هر ساعتش همی گوید
چو جان و دیده و دل ملك را بکار تویی
بزرگ بار خدایا گر افتخار کنی
ترا سزد که سر اهل افتخار تویی
خدایگانا از بهر هر مهم بزرگ
معین و رایزن و پشت و دستیار تویی
۱۲ گر استواران دارد ملك بحاشیه بر
چو باز کار بجان افتد استوار تویی
سپرد جان و تن خویشتن بتو چو بدید
که پیش او بهمه وقت جانسپار تویی
اگر شکفته گلی باغ ملك را شاید
که در دو دیدهٔ بدخواه ملك خار تویی
۱۵ ز پور زال وز نوشیروان و حاتم طی
بمردی و خرد و جود یادگار تویی
چو جود ورزی دریای بی‌کرانی تو
چو رزم جویی گردون در مدار تویی

به پیش تو همه گردنکشان عصر امروز
پیاده‌اند بهر دانش و سوار تویی
به عرضگاه بزرگی که عرض فخر کنند
۱۸ سر جریده تو و اول شمار تویی
بهیچ زلزله و باد جنبشی نکنی
که کوه تند و سرافراز و پایدار تویی
چو گاه تیزی باشد همه شتابی تو
چو وقت حلم بود مایهٔ وقار تویی
ترا سزد که بکف ذوالفقار گیری از آنك
۲۱ بنام و زور خداوند ذوالفقار تویی
چهان نبیند و همچون غبار پست شود
چو دید مرد مبارز که در غبار تویی
پلنگ‌وار گهی در دم مخالف ملك
گرفته راه و سر تیغ کوهسار تویی
گهی چو شیر عرین از پی شکار عدو
۲۴ زده نخیز در اطراف مرغزار تویی
گهی شتابان اندر قفای افغانان
چو اژدهای دژ آگه میان غار تویی
گهی بخنجر درندهٔ مصاف تویی
گهی بتیغ گشایندهٔ حصار تویی
چو اختیار کنندت منجمان جهان
۲۷ که در سعادت فهرست اختیار تویی
روان و دانش و دل متفق شدند بر آن
کز آفرینش مقصود کردگار تویی
تو شاد بنشین کوشش به بندگان بگذار
اگر چه لشکر ساز و سپاه‌دار تویی

۳۰ ز کارزار بکش چنگ و باده خور یکچند
نه مـادر و پـدر جنگ و کـارزار تویی
بروی خوبان دلشاد و شاد خوار بـزی
کـه بر حقیقت دلشاد و شادخوار تویی
بفضل خـویشم سیراب کـن خـداوندا
که تشنه مانده‌ام و ابـر تندبـار تویی
۳۳ غرض چه گویم دانـی همی بحاصل کن
که بر مراد مـن امـروز کامگـار تویی
هزار کـرت روزی فـزون کنم سجـده
بشکـر آنکه خـداوند این دیـار تویی
ز جان و دیده کنم مدح تو که مدح تـرا
بجان و دیده خریدار و خواستار تویی
۳۶ مباد هرگز ایـوان خسرو از تـو تهی
که فر و زینت ایوان بـروز بار تویی

ترکیبات
ترجیعات

۱

نو بهاری عروس کردارست　　سرو بالا و لاله رخسارست
باغ پر پیکران کشمیرست　　راغ پر لعبتان فرخارست
کسوت این ز دیبه روم است　　زیور آن ز در شهسوارست ۳
حلهٔ دست‌باف نیسان را　　بسدین پود و زمردین تارست
بخشش باد را به گلها بر　　گردش گرد گرد پرگارست
چمن و برگ را بذات و بطبع　　نقش دیبا و مهر دینارست ۶
آب تیغ زدوده داشت چرا　　چهرهٔ خاك پر ز زنگارست
عاشق گل هزار دستان شد　　پس چرا شب شکوفه بیدارست
زار بلبل چرا همی نالد　　که گل زرد زار و بیمارست ۹
باغ پر کارکرد شد شاید　　که بهر خاك طبع پرکارست

***

طبع چون دستبرد بنماید　　زینت بوستان بیفزاید
تخت گلبن چو افسر کسری　　بجواهر همی بیاراید ۱۲

ابر بر گل گلابها ریزد — باد بر مل عبیرها ساید
بی‌فسان ابر تیره صیقل‌وار — زنگ تیغ درخش بزداید
۱۵ طبع بی‌داس هر زمان گویی — سرو آزاد را بپیراید
آهوی مشك نافه گشت نسیم — که ز جستن همی نیاساید
گرد طبعش نگشت عشق چرا — روی لاله بخون بینداید
۱۸ تا نبندد نقاب بچهٔ بحر — مادر گل نقاب نگشاید
از مه و مهر بارور شد باغ — زهره و مشتری از آن زاید
هر چه جاییست بزم را زیبد — هرچه جامیست باده را شاید

***

۲۱ بوستان با سپهر همتا شد — که پر از شعری و ثریا شد
کوه چون تکیه‌گاه خسرو گشت — دشت چون بزمگاه دارا شد
باد رنگ ابر نقشبندی کرد — خاك بر هفت رنگ دیبا شد
۲۴ هر دوشاخی صلیب‌وار ودرخت — از شکوفه بشکل جوزا شد
تا هوا در بخار پنهان گشت — راز پنهان سبزه پیدا شد
شاه شد سرو و مورد پنداری — پهلوی سرو مورد بالا شد
۲۷ آمد از بید در لغز ناژو — بلبل از سرو در معما شد
اشك چشم سبل گرفتهٔ ابر — تا روان گشت سوی صحرا شد
زلف‌های بنفشه پیچان گشت — چشم‌های شکوفه بینا شد
۳۰ چشم بد دور باد ازین عالم — که بدیدار سخت زیبا شد

***

پردهٔ گل همه صبا بدرید — کرد چهره بشرم شرم پدید
ابر پوشید روی ماه وز برق — رایت روی ماه بدرخشید
۳۳ باد صیادوار دست گشاد — ابر آذار دام حلقه کشید
کرد بدرود باغ زاغ حذور — کاندرو پای بند خویش ندید

قصر و کاخ رشید خاصه نگر   که ز بس کبر بر جهان خندید
تا که بنیاد او بماهی رفت   سرو بالای او بماه رسید ۳۶
طبع پر کرد مشك بید همه   راست چون عنکبوت پرده تنید
باغش از خرمی بهشتی شد   کوثرش جانفزای جام نبید
صورتش راروان بحرص بخواست   صحبتش را خرد بجان بخرید ۳۹
خواست گردون شکوفه هاش بچشم   دیده هایش همه از آن بکفید

***

طرفه حالا که بوستان دارد   عمر پیر و تن جوان دارد
پاسبان کرد باغ قمری را   که بسی گنج شایگان دارد ۴۲
چشم ساغر بباده می‌افروز   که صبا جسم و شاخ جان دارد
بی‌قراراست ابر وشاید از آنك   بارهٔ تند زیر ران دارد
در سخاوت همی بیاساید   خوی خاص خدایگان دارد ۴۵
عمدهٔ مملکت رشید که ملك   مدح او بر سر زبان دارد
نامداری که آفتاب نهاد   همتش سر بر آسمان دارد
پس از او آرد آنکه چرخ آرد   کم ازو دارد آنچه کان دارد ۴۸
وصف او را بنان قلم گیرد   شکر او را زبان بیان دارد

***

ای بتو سر فراخته شاهی   مشتری رای و آسمان جاهی
کوه در حلم و ابر در جودی   شیر در رزم و ماه بر گاهی ۵۱
تا تو چون چرخ برزمین گشتی   مملکت باز یافت برناهی
تا هزبری کند سیاست تو   ننماید زمانه روباهی
هر درازی که ازدرازان داشت   یافت از نعمت تو کوتاهی ۵۴
تا جهان شاد شد بدولت تو   کس ندارد ز انده آگاهی
تا کند خاطر تو راهبری   کی بترسد خرد ز گمراهی

۳۳ موج زد کفت و نماند همی   مکرمت چون به‌خشك برماهی
کند از بهر عمر تو عالم   هر شبی دعوی سحرگاهی
بینی از چرخ هرچه می‌جویی   یابی از دهر هر چه می‌خواهی

۲

نه چو تو در زمانه ناموری   نه چو نام تو در جهان سمری
عزم تو کف حزم را تیغی است   حزم تو روی عزم را سپری
۳ نه چو کین تو ظلم را زهری   نه چو مهر تو عدل را شکری
بی هوای تو نیست هیچ دلی   بی‌ثنای تو نیست هیچ سری
مال شد در جهان چو منهزمی   تا بر او یافت جود تو ظفری
۶ رعد کردار در هوا افتد   از هوای تو هر زمان خبری
فلکی خیزد از تو هر نفسی   عالمی باشد از تو هر نظری
یك صله مادح تو ناستده   اندر آید دمادمش دگری
۹ پیش چشمت نعوذبالله از او   نیست چرخ و زمانه را خطری
کس نبیند چو تو کمربندی   در جهان پیش هیچ تاجوری

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهانرا جمال باقی داد

۱۲ چرخ بی‌حشمت‌تو روشن نیست   ملك بی رای تو مزین نیست
بی نمودار طبع صافی تو   صورت مکرمت معین نیست
نیست‌آهن ببأس و هیبت تو   ور چه چیزی ببأس آهن نیست
۱۵ نیست از گفتهٔ تو یك نکته   که در او صد هنر مضمن نیست
خلق را با گشاد شست قضا   بهتر از خدمت‌تو جوشن نیست
بجز از کین و مهر تو بجهان   شب تاریك و روز روشن نیست
۱۸ تا ز دل نعره زد سیاست تو   فتنه را هیچ هوش در تن نیست

نیست یك شیر تند گردن‌کش　　　　که ترا رام و نرم گردن نیست
کم ز کیخسروی نیی زیراك　　　　هر غلامیت کم ز بیژن نیست
سبب این بلند گفتن من　　　　دولت تست فکرت من نیست

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهانرا جمال باقی داد

تا ترا بندگی زمانه کند　　　　خدمتت چرخ بی‌بهانه کند
آسمان بلند رتبت را　　　　رتبت قدرت آسمانه کند
تیر امید کز کمان بجهد　　　　مال و گنج ترا نشانه کند
هر دری را که همت تو زند　　　　فلك از دولت آستانه کند
اختران فلك شرار شوند　　　　کاتش خشم تو زبانه کند
شکم حادثات آبستن　　　　از نهیب تو آفکانه کند
موکب عدل تو چو بخروشد　　　　بهزیمت ستم روانه کند
بچگانرا ز امن تو دراج　　　　زیر پر عقاب خانه کند
دست اقبال تو بخیر همی　　　　در دهان قضا دهانه کند
غور ایام در نیابد چرخ　　　　گر جز از رای تو کمانه کند

خاص خسرو رشید باقی باد
که جهانرا جمال باقی داد

سوی هر مقصدت که رای کشد　　　　زین تو جاه چرخ سای کشد
فر تأیید تو بگیتی بر　　　　هر زمان سایهٔ همای کشد
مرکب جود تو چو دست کند　　　　در هزیمت نیاز پای کشد
بجلالت عنان دولت تو　　　　حکم جام جهان نمای کشد
نصرت لشکر نصیری را　　　　گرد تیغ تو سرگرای کشد
حلق بدخواه تو ز هیبت تو　　　　دم با نالهٔ چو نای کشد
گردن دشمنت گرفته اجل　　　　زین سرای اندر آن سرای کشد
هر زمانم بهار مدحت تو　　　　در یکی باغ دلگشای کشد
صد هزاران گل ثنات درو　　　　فکرت من بچند جای کشد

بهمــه کـــامهــات آهسته   صنع و توفیق یك خدای کشد
خاص خسرو رشید بــاقی باد
که جهانــرا جمال بــاقی داد

۴۵ ای سرشتــه بسیــرت رادی   داد رادی بــواجـبــی دادی
تازه در خسروی بحل و بعقد   صــد طریــق ستوده بنهادی
رنــجهــا را بــرسم دربستی   عرضها را بــوجــه بگشادی
۴۸ عدل را نوربخش خــورشیدی   مــلك را آب داده پــــولادی
خلــق را سودمنــد پیشگهــی   شــاه را استــوار بنیــادی
مملــکت شاد شد بشاگــردی   تا تــو سر بر زدی به استادی
۵۱ بــودم آزاد زادهیــی ای راد   بنده گشتم به بنــد بــیدادی
وز تو آزادیم نباید از آنــك   بنــدگــی تــو بــه ز آزادی
غرض مدح و محمدت بــودی   وز پــی حمد و مکرمت زادی
خاص خسرو رشید بــاقی باد
۵۴ که جهانــرا جمال بــاقی داد

بستهٔ طاعت تــو گــردون بــاد   گیتی از نعمت تو قــارون باد
تا فلك را قــران سعدیــن است   بخت با دولت تــو مقــرون باد
۵۷ صولت عــز را جــلالت تــو   گــوشمــال زمــانــهٔ دون باد
مــدد دخــل تو ز هــر جــانب   مــدد مایــهدار جیحــون باد
حلیت گوش و گــردن مــدحت   زر بیغــو و در مــکنــون باد
۶۰ دشمن تــو ازیــن جهان کم باد   وآنچهدشمن نخواهد افزون باد
هر که اندر حساب تــو ناید   از حساب زمانــه بیــرون باد
نــار کــردار حــاسدت را دل   بحسد کفته باد و پر خون باد
۶۳ جــای نظاره گــاه چشم تــرا   زلف گلبوی و روی گلگون باد
فال شاهی بتــو همایــون شد   روی شاهی بتــو همایــون باد
خاص خسرو رشید بــاقی باد
که جهانــرا جمال بــاقی داد

۳

گشتند با نشاط همه دوستان گل
بس نادر آمد ای عجبی داستان گل
بی ابر گل نخندد و بی باد نشکند
ابرست و باد گویی جان و روان گل
گل عاشق شه است و چو دیدار او بدید
گشت آشکاره از دل راز نهان گل ۳
بنگر که هر سپیده دم ار حرص بزم شاه
تازه رسد همی بچمن کاروان گل
گویی که هست مادح سلطان زرفشان
گل در میان باغ و زر اندر میان گل
ساقی نبید پیر ده اکنون که شد جوان
این باغ پیر گشته بعمر جوان گل ۶
گل مدح شاه خواند و پر در همی کند
این ابر درفشان بسحرگه دهان گل
اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود
باغ ملك ز گل چو بهشت برین شدست
گلبن در او بخوبی چون حورعین شدست ۹
شادی و لهو و رامش شاه زمانه را
سوسن نگر که جفت گل و یاسمین شدست
صاحبقران عالم هرگز قران بحکم
با طالع سعادت کلی قرین شدست
مانا هزار فتح نشستست و عز و ناز
با همنشین او بجهان همنشین شدست ۱۲

او را ز هفت کوکب تابان هفت چرخ
از ملك هفت کشور زیر نگین شدست
شادان شده زمانه و خرم شده زمین
کو خسرو زمانه و شاه زمین شدست
۱۵ دانم یقین که او را در دل گمان نماند
کاندر جهان گمانش عین‌الیقین شدست
اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود
شاه جهان بتیغ چو ملك جهان گرفت
دولت رکاب دادش و نصرت عنان گرفت
۱۸ فالی گرفت چرخ و همی گفت مملکت
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان گرفت
شاهی که ملك هرگز چون او ملك ندید
خصمش چو دیدمملکت او را جهان گرفت
بختش چو روی داد بنیکی همان زمان
دولت بکارهای بزرگش ضمان گرفت
۲۱ تأثیر حل و عقدش در قبض و بسط ملك
بر آب نقش گشت و بر آتش نشان گرفت
این سعی بنده‌وار که بخت جوان نمود
امروز ملك عالم شاه جوان گرفت
ساقی بیار بادهٔ چون گل برنگ و بوی
کامروز باغ و راغ همه گلستان گرفت
۲۴ اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود
شاها بشادکامی گلشن کنی همی
چون آسمان زمین را روشن کنی همی

چـون خلق تو معطر گشتست بحر و بـر
کـامـروز در سعادت گـلشن کنی همی
رام است بخت تو که بهر وقت حاصلست
۲۷ حـکمی کـه بر زمانهٔ توسن کنی همی
هر جـا همی ز بخشش تخمی پـراکنی
وز شکر و مدح هر جا خرمن کنی همی
در دو جهان همی دهـدت ایـزد کـریم
پـاداش مکـرمات که بر مـن کنی همی
در سور ملك بـادی بـا دوستان که تـو
۳۰ مـر سور دشمنم را شیـون کنـی همی
اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود
تـا روزگـار ملك تـرا آشکـاره کـرد
چشم مـلك در او بتعجب نظـاره کرد
روزی که ملك جستی چـرخ فلك تـرا
۳۳ از فتح تیـغ کرد و ز اقبال بـاره کرد
چون روز بزم خواری زردید پیش تـو
یاقوت سرخ معدن در سنگ خـاره کرد
در باغ ملك تـا گـل بختت شکفته شد
بر تن مخالف تو چو گل جامه پـاره کرد
ملك تـرا فلك چـو بـزرگی تـو بدید
۳۶ از عزت و جـلالت دیهیم و یـاره کرد
خورشید خسروانی و بزم چو چـرخ تـو
این گلشن تو از گل زیر است پـاره کرد
گویی که مست شد گل لعل از نشاط تو
رازی که داشت در دل از آن آشکـاره کرد

۳۹ اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

شاها بهانه جویی تا زرفشان کنی
وز سیم و زر زمین چو ره کهکشان کنی
از دوستی بخشش گلشن کنی همی
کز زر و گل زمین را چون گلستان کنی
۴۲ زین سیم‌و زر که‌بخشی شاها شگفت‌نیست
کز سیم و زر بگیتی جیحون روان کنی
تا بوستان چنین است از گل سزد که تو
گر عشرتی کنی همه در بوستان کنی
بختت جوان و ملك جوانست و تو جوان
ممکن بود که پیر جهانرا جوان کنی
۴۵ ای شاه گل به تهنیت ملکت آمدست
زیبد که تو کنون همه رامش برآن کنی
جانرا و مغز را ز گل و باده قوتست
شاید کنون که تقویت مغز و جان کنی

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

۴۸ شاها همیشه فصل خزانت بهار باد
بر روی آن بهار ز دولت نگار باد
تا دور چرخ بر تو سعادت کند همی
از دور چرخ بر تو سعادت نثار باد
تا شاخ و بار باشد و تا باغ و بوستان
بر شاخ دولت تو ز اقبال بار باد
۵۱ هر تازه گل که بشکفدت در بهار ملك
در دیدهٔ مخالف تو تیز خار باد

تا هست شهریـــاری و شاهی ترا بعـــز
بر تخت شهریاری و شاهی قـــرار باد
تا چرخ و کـــوه باشد ملك و بقای تـــو
چون چرخ پایدار و چو کوه استوار باد
از روزگـــار تست همه فخـــر روزگـــار
تا هست روزگـــار همین روزگـــار باد ۵۴
اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

۴

پرده از روی صفه بر گیرید — نـــوحـــهٔ زار زار در گیریـــد
تن به تیمار و اندهان بـــدهید — دل ز شادی و لهو برگیریـــد
هـــر زمان نوحهٔ نـــو آغـــازید — چون بپایان رسد ز سر گیریـــد ۳
گـــر عـــزیـــز مرا قیاس کنید — از مـــه نـــو وشاح برگیریـــد
چون فـــرو شد ستارهٔ سحـــری — کار ماتم هـــم از سحر گیریـــد
برگـــذرگـــه اجـــل کمین دارد — گر توان رهگذر دگر گیریـــد ۶
بـــاستیز قضـــا بهش بـــاشید — وز گشاد بـــلا حـــذر گیریـــد
کارگردون همه هبا شمریـــد — حال گردون همه هدر گیریـــد

***

ای مـــه نـــو اگـــر تمام شدی — سخت زود آفتـــاب بـــام شدی ۹
گیتی او را بجان رهین گشتی — دولت او را بطـــوع رام شدی
عمدهٔ کـــار مـــرد و زن بـــودی — عدت شغل خاص و عام شدی
فضـــل او در جهان بگستردی — جهل بر مردمان حـــرام شدی ۱۲

مایهٔ فخر و محمدت جستی   مایهٔ جاه و احترام شدی
چون زدوده یکی سنان گشتی   چون کشیده یکی حسام شدی
بهمه حکمتی یگانه شدی   در همه دانشی تمام شدی
ناتمامت فلك ز ما بربود   ایدریغا اگر تمام شدی

***

گر زمانه بر او دگر گشتی   مایهٔ معنی و هنر گشتی
بهمه مکرمت مثل بودی   در همه مفخرت سمر گشتی
شب فرزانگان چو روز شدی   زهر آزادگان شکر گشتی
شد فدای پدر که در هر حال   همه گرد دل پدر گشتی
ور بگشتی سر اجل بقضا   پدر او را بطبع سر گشتی
سخت نیکو و نیك خوش بودی   که سر آنچنان پسر گشتی
همه گفتیش عمر بخشیدی   اگرش عمر بیشتر گشتی
یك جهان حمله حمله‌آوردی   گر اجل زو بجنگ بر گشتی

***

ای رشید ای عزیز و شاه پدر   روز و شب آفتاب و ماه پدر
ای ادیب پدر دبیر پدر   اعتماد پدر پناه پدر
بتو نازنده بود جان پدر   وز تو بالنده بود جاه پدر
تا نشسته پدر بر آتش توست   تازه دودی شدست آه پدر
ره نمای پدر رهت زده شد   که نماند از پس تو راه پدر
بی‌گناه پدر تو خواهی خواست   عذر این بی‌عدد گناه پدر
از برای چه زیر تخته شدی   وقت تخت تو بود شاه پدر
مرگ اگر بستدی فدای تو بود   نعمت و عمر و دستگاه پدر

***

ای دگرگون شده بتو رایم — بر گذشت از نهم فلك وایم
بسر آیم بسوی تربت تو — زین سبب رشك می‌برد پایم
جز روان تو کی بود جفتم — جز سر گور کی بود جایم
تخت شاهان چگونه آرایند — گور تو همچنان بیارایم
بروان تو گر سر گورت — جز بخون دو دیده اندایم
هر زمان ماتمی بیاغازم — هر نفس نوحه‌یی بیفزایم
بتو آسوده بودم از همه غم — تو بمردی و من نیاسایم
تو بزیر زمین بفرسایی — من ز تیمار تو بفرسایم

***

ای گرامی ترا کجا جویم — درد و تیمار تو کرا گویم
شدی‌از چشم‌چون مه وخورشید — تیره شد بیتو خانه و کویم
بر وفات تو روز و شب نالم — از هلاك تو سال و مه مویم
دل بکف دو دست می‌مالم — رخ بخون دو دیده میشویم
گرچه‌گل‌همچو بوی‌وروی‌تو بود — دل همی ندهدم که گل بویم
همه در آتش جگر غلطم — همه در آب دیدگان پویم
لالـهٔ لعل شد ز خون چشمم — خیری خشك شد ز کف رویم
خون‌بگریم زمرگ چون‌تو پسر — چون ببینم سپیدی مویم

***

تا ز پیش پدر روان کردی — خون دل بر رخم روان کردی
بر رخان پدر ز خون دو چشم — زعفران زیر ارغوان کردی
همه روز پدر سیه کردی — همه سود پدر زیان کردی
تا بتیر اجل بخستت جان — تیر قد پدر کمان کردی
صورت مرگ زشت صورت را — پیش چشم پدر عیان کردی
خاك بر هر سری پراکندی — خون ز هر دیده‌یی روان کردی

کاروانی که گفته بود روان　　که تو آهنگ کاروان کردی
نور بودی مگر چو نور لطیف　　قصد خورشید آسمان کردی

***

۵۷ مرده فرزند مادرت زارست　　مرگ ناگاه را خریدارست
گرچه بر توچو برگ لرزان بود　　چون‌گل اکنون ز درد بیدارست
همه شب زیر پهلو و سر او　　بستر و بالش آتش و خارست
۶۰ اگر از دیده بر تو خون بارد　　چون تو فرزند را سزاوارست
هیچ بیکار نیست یك ساعت　　ماتم تو فریضه‌تر کارست
باد خوش رو بر او دم مرگست　　روز روشن بر او شب تارست
۶۳ خستهٔ آسمان کینه‌کش است　　بستهٔ روزگار غدارست
گرنه از جان‌وعمر سیر شدست　　از روان تو شاه بیزارست

***

هیچ دانی که حال ما چون شد　　تا ز قالب روانت بیرون شد
۶۶ تا چو گل در چمن بپژمردی　　رویش از خون دیده گلگون شد
زندگانی و جان و کار همه　　بر عزیزان تو دگرگون شد
هرکه‌بود از نشاط مفلس‌گشت　　گرچه از آب دیده قارون شد
۶۹ مغزها از وفات تو بگداخت　　دیده‌ها در غم تو جیحون شد
حسرتا کان تن سرشته ز جان　　صید گردون ناکس دون شد
ایدریغا که آن روان لطیف　　طعمهٔ روزگار وارون شد
۷۲ وای و دردا که آن دل روشن　　خون‌شد و دیده‌ها پرازخون شد

***

بندگان تو زار و گریانند　　زار هر ساعتی ترا خوانند
چفته بالا و خسته رخسارند　　کوفته مغز و سوخته جانند

تا شبیخون زدست بر تو اجل — همه از دیده خون همی رانند ۷۵
هـر زمان از بـرای خرسندی — خاك گور تو بر سر افشانند
زانکه عمر تـو پیش‌تر دیدند — همـه از عمـرهـا پشیمانند
از دل انـدر میان صاعقه‌اند — وز دو دیـده میان طـوفانند ۷۸
هر زمانی برسم منصب خویش — زی تـو آینـد و دید نتوانند
راست گویی که در مصیبت تو — همه مسعـود سعـد سلمانند

***

غم تو بر دلم مگر نیش است — که همه ساله در عنا ریش است ۸۱
غم تـو من کشم کـه مسعودم — که بجان غم کشیدنم کیش است
موی بـر فرق گـوئیم تیغست — مژه بر دیده گوئیم نیش است
گر همی خون رود ز دیدهٔ من — نه‌شگفت‌است‌زانکه‌دل‌ریش‌است ۸۴
از سیاهـی و تیرگـی روزم — همچو اندیشهٔ بداندیش است
این تن و جان زار و پژمرده — تن بیمار و جان درویش است
من بدین‌گونه‌ام که خویش نیم — چه‌بود آنکه او ترا خویش است ۸۷
مکنید اینهمه خروش و نفیر — که‌همه خلق را همین پیش است

***

ای فلك سخت نـابسامـانی — کـژرو و بـاژگونه دورانـی
محنت عقـل و شدت صبـری — فتنـهٔ جسـم و آفت جـانـی ۹۰
مـار نیشی و شیـر چنگـالی — خیره چشمی و تیـز دندانـی
بـدهـی و آنـگهی نیـارامی — تـا همه داده بـاز نستانـی
زود بینـد ز تـو دل آزاری — هر که یابد ز تو تن آسانـی ۹۳
بشکنی زود هر چه راست کنی — برکنی بـاز هرچـه بنشانـی
هر چه کـردی همه تبـاه کنی — مگـر از کـرده‌ها پشیمانـی
نکنـم سرزنش کـه مجبوری — بستهٔ حـکم و امر یـزدانـی ۹۶

***

بورشید ای سر خداوندان ‌‌ ‌ ‌ اصل نیکان و نیک پیوندان
آن کشیدی ز غم کجا هرگز ‌ ‌ ‌ ‌ نکشیدست خاره و سندان
۹۹ ره جز این نیست عاقبت گر ما ‌ ‌ ‌ ‌ بندگانیم یا خداوندان
آسمانیست آتشین چنگال ‌ ‌ ‌ ‌ روزگاریست آهنین دندان
گرچه هست آن‌عزیز اندك عمر ‌ ‌ ‌ ‌ بحقیقت سزای صد چندان
۱۰۲ بر گذشته چنین جزع کردن ‌ ‌ ‌ ‌ نشمرند از خرد خردمندان
در رضا و ثواب ایزد کوش ‌ ‌ ‌ ‌ گرچه صعب است درد فرزندان
مهر من نیستی اگر نه امی ‌ ‌ ‌ ‌ خستهٔ بند و بستهٔ زندان

۵

شد پر نگار ساحت باغ ای نگار من
در نوبهار می بده ای نوبهار من
من در خمار هجر تو نابوده مست وصل
تو می‌کنی بلب بتر از می خمار من
۳ شد باغ لاله‌زار و گر نیز کم شود
ای لاله‌زار باغ تویی لاله‌زار من
زلف تو بیقرار و دلم گشته بیقرار
زین هر دو بیقرار بشورید کار من
گویی که سال و ماه بهم عهد کرده‌اند
آن بیقرار زلف و دل بی‌قرار من
۶ گل‌گشت و خار گشت مرا هجر و وصل تو
ای وصل تو گل من و هجر تو خار من

می ده میی که غم نخورم هیچ تا تویی
در عمر غمگسار من و میگسار من
گشته‌ست تخت و ملك ز بهرامشاه شاد
تا تخت و ملك باشد بهرامشاه باد
آمد بسوی باغ درود و سلام می
جام می آر کآمد هنگام جام می ۹
از بهر سور باغ که کردست نوبهار
آید همی بلهو نوید و خرام می
در پوست می نگنجد گل تا بگل رسید
بر لفظ باغ وقت صبوحی پیام می
می در دن ای شگفتی لبیك‌ها زند
چون وقت می گرفتن گویند نام می ۱۲
گر پخته‌ای بعقل می خام خواه از آنك
رامش نخیزدت مگر از ذات خام می
می اصل شادی آمد هین ای غلام خیز
می ده مرا بشادی ای من غلام می
کام می آن بود که تو باشی همیشه شاد
باشی همیشه شاد چو باشی بکام می ۱۵
می را عزیز دار و بچشم خرد ببین
در بزم شاه عالم عز و مقام می
گشته‌ست تخت و ملك ز بهرامشاه شاد
تا تخت و ملك باشد بهرامشاه باد
تا تو بتاب کردی زلف سیاه را
در تو بماند چشم بخوبی سپاه را ۱۸
ای رشك مهر و ماه تو گر نیك بنگری
در مهر و ماه طیره کنی مهر و ماه را

گر هیچ بایدت کـه شوی مشکبوی‌تـر
یـکبار بـرفشان سر زلف سیـاه را
۲۱ شادی و خرمی کن کـامروز در جهـان
شادی و خـرمیست دل نیـکخـواه را
گـردون بتخت و ملك همی تهنیت کند
سلطـان مـلك پـرور بـهـرامشاه را
جمشید خسروان شد و خورشید آسمان
بوسد زمین درگـه او عز و جـاه را
۲۴ تاج و کـلاه سر بفلك بـر کشید از او
کآراست عز و ملکش تاج و کـلاه را
گشته‌ست تخت و ملك ز بهرامشاه شاد
تا تخت و ملك بـاشد بهرامشاه باد
ای آفـتـاب دولت بـر آسمـان ملـك
وز طلعت تـو روشن گشته روان ملك
۲۷ تا ابـروار بارد دست تـو بـر جهـان
خرم چو بوستان شد و تو بوستان ملك
قوت گرفت و قوت او بـاد بـرفـزون
از عون و رای پیر تـو بخت جوان ملك
چـون داستان ملك نهاد این جهـان همی
بـر نـام تـو نهـاد سر داستان ملك
۳۰ تا پای تـو بسود بدولت رکـاب فتـح
در دست تـو نهـاد جـلالت عنان ملك
سر در کشید فتنه و روی جهـان نـدیـد
تـا شد زدوده خنجر تـو پـاسبان ملك
صاحبقران تو باشی و هستی و هیچ وقت
جز بـا تو چشم ملك نبیند قـران ملك

چون بر فلك دعــای تــو گوید همی ملك
۳۳ اندر جهان ثنای تــو گوید زبــان ملك
گشته‌ست تخت و ملك ز بهرامشاه شاد
تا تخت و ملك بــاشد بهرامشاه باد
ای پادشاه دولت و دیــن را یمین تــویی
ای شهریــار ملت حــق را امین تــویی
آباد و خرمست ز جاه تــو ملك و دیــن
۳۶ زیرا که این و آنرا پشت و معین تــویی
روی زمین چو خلد برین شد ز نیکویــی
از فخر آنکــه خسرو روی زمین تــویی
نیك و بد عدو و ولی مهر و کین تست
چون نیك بنگریــم سپهر بــرین تــویی
ایزد ترا بملك جهان برگزید از آنــك
۳۹ اندر جهان ملك ز شاهان گزیــن تــویی
دولت بــدان مسلط گشته‌ست بر جهان
کاندر عزیز خاتــم ملکت نگین تــویی
گــوینــد هفت کشور زیــر نگین کنــد
شاهی ز اصل و نسل یمینی و این تــویی
اندر جهان نخواهد بودن پس از تو شاه
۴۲ ای شاه تــا قیــامت شاه پسین تــویی
گشته‌ست تخت و ملك ز بهرامشاه شاد
تا تخت و ملك بــاشد بهرامشاه باد
چون در کف تو گشت کشیده حسام تــو
آمــد بگــوش دولت عــالــی پیام تــو
هنگام حمله خواست که ناگه بذات خویش
۴۵ بی‌دست تو بــر آید تیــغ از نیام تــو

از خون سرکشان و یلان شد عقیق رنگ
اندر کف تو خنجر الماس فام تو
اقبال دست ملك روان کرد هر سویی
منشورها نوشت جهانرا بنام تو
۴۸ در بارگاه ملك میان بست و ایستاد
بر طاعت تو دولت پدرام رام تو
در دهر داد و دین ز تو آسوده شدکه هست
از بهر دین و داد قعود و قیام تو
اندر زمانه حاصل گشته ز جود تست
هر کام دل که باد زمانه بکام تو
۵۱ گشته‌ست تخت و ملك ز بهرامشاه شاد
تا تخت و ملك باشد بهرامشاه باد
شاها همیشه مهر سپهر افسر تو باد
ماه دو هفته چتر شده بر سر تو باد
از خدمت تو حاجت شاهان روا شود
تا هست کعبه کعبهٔ شاهان در تو باد
۵۴ اندر جهان چو خنجر برهان ملك تست
برهان ملك در کف تو خنجر تو باد
یاری‌گری تو خلق جهان را بامن و عدل
ایزد بهر چه خواهی یاری‌گر تو باد
اقبال آسمانی و تأیید ایزدی
هر سو که قصد و عزم کنی رهبر تو باد
۵۷ تا بر سپهر اختر باشد همه سعود
سرمایهٔ سعود سپهر اختر تو باد
فخر سخا ز دست سخاگستر تو خاست
عز هنر ز رای هنرپرور تو باد

گردون بامر و نهی کهین بندهٔ تو شد
گیتی بحل و عقد کمین چاکر تو باد
گشته‌ست تخت و ملك ز بهرامشاه شاد
تا تخت و ملك باشد بهرامشاه باد

مسمطات

۱

هجران تو ای شهره صنم باد خزانست
کاین‌روی من از هجر تو چون برگ رزانست
در طبع نشاطم طمع وصل چنانست
در باغ دلم باد فراق تو همانست
انگشت و زبان این رهی‌از عشق‌گزانست
۳ کاندر دل من نیست ز لهو و طرب آثار
هجران تو بر جان من از رنج حشر کرد
خون جگرم باز ز دو دیده بدر کرد
از دیده برون رفت و ز رخساره گذر کرد
گفتم که مگر به کند این کار بتر کرد
هجر تو پسر آنچه برین جان پدر کرد
۶ هرگز بنکرد آن به حسین شمر ستمکار
تا تو ز من ای لعبت فرخار جدایی
رفت از من دل خسته همه کام‌روایی

هـر روز مـرا انـده هجران چه نمـایـی
هر روز بمن بر غـم عشقت چه فزایـی
ز اندیشهٔ تو نیست مـرا روی رهـایی
۹ تا روی چـو ماهت نکنی بـاز پدیدار
ای ماه درخشان تـو بـر سرو سهی بـر
برده رخ چـون مـاه تـرا روی رهـی بـر
مفزای دگـر رنـج بریـن رنج رهی بـر
مفـزای نگـارا تبهـی بـر تبهـی بـر
خط سیهی زشت بـود بـر سیهی بـر
۱۲ بـر یاد نکـو بـد نبود یـاد نکوکـار
مـولای تـو و بندهٔ آن روی چـو ماهـم
چـون شیفتگـان بستـهٔ آن زلف سیاهـم
هر چند مـن از عشق تـو در ناله و آهـم
هر چند مـن از عشق تـو از گاه بچاهـم
با وصلت هجران تو ای دوست نخواهم
۱۵ کز وصل تو در نورم و از هجر تو در نار
آن چیست بـآب انـدر ای سـرو سمنبـر
بیرونش کبودست و سپیدی بمیـان بـر
مـانـندهٔ روی تـو و رخسـارهٔ چـاکـر
. . . .
هرگز بجهان دیـده‌ای این نـادره پیکر
۱۸ یك بهره بتو ماند و سه بهره بدین یار
در حـوض نگـه کـن بمیان در نـه کناره
گـویی کـه سپهریست دگـر پـر ز ستاره
تـابـان چـو مـه زریـن بر فـرق مناره
نیلـوفـر در وی چـو گـل بـاغ هزاره

آرند از او دستهٔ بسته به گواره
نزدیك کریمان جهان روزی صد بار ۲۱
وان شاخ چه شاخست بزلفین تو ماند
جز مجلس احرار جهان جای نداند
خواهد چو سر زلفك تو مشك فشاند
خواهد که مرا با تو به یك جای نشاند
بوی خوش او باز مرا سوی تو خواند
بنگر که چه چیزست بیندیش و برون آر ۲۴
ای من رهی آن رخ چون بستان افروز
گر نیست گل و لاله بجایست آن امروز
هجران تو چون آتش سوزان و دلم کوز
کم سوز دل خستهٔ این عاشق دلسوز
وقت آمد اگر گردم بر عشق تو پیروز
وقتست که از خواب عنا گردم بیدار ۲۷
گر باد خزان کرد بما برحیل آری
وز لشکر نوروز برآورد دماری
من شکر کنم از ملك‌العرش که باری
دارم چو تو بت روی دلارام نگاری
سازم ز جمال تو من امروز بهاری
چون تو صنمی نیست به یغما و به فرخار ۳۰
تابنده‌تر از زهره و از مشتری آن چیست
چیزی که درین عالم بی او نتوان زیست
کاصل طرب و خرمی و خوبی و خوشیست
شاید که از او بر بخوری بلبله‌یی بیست
در مجلس شایستهٔ آن چیست بگو کیست
مخدوم و ولی‌نعمت من باشد ناچار ۳۳

پیش آر کز او گوهر تن گردد پیدا
هر کس که از او خورد شود خرم و شیدا
مردم نکنند یاد بدو انده فردا
پس اینهمه از قوت او گردد بالا
هست این ز در مجلس آن صاحب والا
۳۶ کز محتشمان نیست چو او سید احرار
خورشید جهان بوالفرج آن نازش عالم
نصر آنکه بدو فخر کند گوهر آدم
در حشر بفردوس بدو نازد رستم
زیرا که چو او نیست خداوند مکرم
شادست همه ساله از او خسرو اعظم
۳۹ در ملك چو او نیست یکی راد نکوکار
تا او بهمه ملك شهنشاه عمیدست
در ملك ورا هر که عمیدست عبیدست
دیدار همایونش فرخنده چو عیدست
با جود قریب آمده با بخل بعیدست
با سیرت پاکیزه و با رای سدیدست
۴۲ گفتار چو کردار و چو کردارش گفتار
همواره سوی خدمت مداح گراید
مدحی که جز او را بود آن مدح نشاید
بر باره چو بنشیند و از راه درآید
گفتی که مگر بارهٔ او گردون ساید
سادات جهان را ز جهان هر چه بباید
۴۵ دادست مر او را همه جبار جهاندار
فرزانگی و حری از او نازد هر روز
تا حاسد او در غم بگدازد هر روز

آزادگـی و مجـلس نـو سازد هـر روز
بر جان بداندیش تـو غم تازد هـر روز
کس شاعر را چندان ننوازد هـر روز
چندانـی کـان راد بسیم و زر بسیار ۴۸
دارد خـرد و علـم و سخاوت بسر انـدر
دارد هنـر و فضل و کفایت ببـر انـدر
هستش بسرشته ظفـر انـدر هنـر انـدر
مـداحـان را گیـرد دایـم بـزر انـدر
گر نیست بهنگام عطا در خطر انـدر
دستش چو بهارست پر از گوهر و دینار ۵۱
ای خـواجه عمید زمـن ای فخر زمـانـه
ای صـاحب آزادهٔ زیـبـای یـگانـه
مر فضل تـرا نیست پـدیـدار کـرانـه
تو زنـده و فضل تـو در آفـاق فسانـه
خشم تو چو تیرست و عدو همچو نشانه
رایت چو سپهرست پر از کـوکب سیار ۵۴
ایـزد همه جـود و هنر اندر تو نهاده‌ست
کـز مـادر مثل تـو هنرمنـد نـزاده‌ست
طبـع همـه زوار ز دست تـو گشاده‌ست
پیش تو جهان راست چو مـداح ستاده‌ست
پیش تـو سوار سخن امـروز پیاده‌ست
نطقت چو سر تیغ علی‌بـن عـم مختار ۵۷
ای بخت تـو انگیخته از دشمن تـو گـرد
پیوسته حسود تـو در اندیشه و در درد
مداح تـرا مـدح چگونـه بتـوان کـرد
اوصاف سخای تـو تمامـی نتـوان کـرد

امروز تویی در همه عالم به سخا فرد
۶۰ مدح تو نه مدحست مگر لؤلوی شهوار
تأیید فلك داد تو آزاده بدادهست
مر دولت را طبع ز روی تو گشادهست
گیتی همه سر پیش تو بر خاك نهادهست
وز دولت تو خلق در اقبال فتادهست
ایام همه در دل مهر تو نهادهست
۶۳ زیرا که بجای همه کس داری کردار
نازد بتو همواره جوانمردی و رادی
زیرا که همه ساله تو آزاده جوادی
شاد از تو شهنشاه و تو از سلطان شادی
با سیرت پاکیزه و با دولت بادی
چون تو کف بخشنده گه جود گشادی
۶۶ احسنت کنندت همه احرار بیکبار
آنچه تو بدان کلك کنی روز هدایت
صاحب بهمه عمر نکردی بکفایت
این را دهد از رای سدید تو بدایت
وانرا کند از همت تو بر تو عنایت
پیش تو ز نادیده کند بر تو حکایت
۶۹ بیجان بجهان‌کیست چو او عاقل‌و هشیار
گر حاتم طایی نه بجایست بجایی
بر جای چنان راد سخاپیشه سزایی
خواهم که شب و روز همه جود نمایی
خواهم که همه ساله تو در صدر بپایی
در خز و قز و جامهٔ دیبای بهایی
۷۲ صد فصل خزان در طرب و راحت بگذار

ای آنکه ترا دولت چون بخت جوانست
بازار من امروز بنزد تو روانست
طبعم چو تن و مدح تو در طبع چو جانست
این گفتهٔ مسعود بر آن وزن و بیانست
«خیزید و خزآرید که هنگام خزانست»
گر خواهی ازین به دگری گویم این بار ۷۵

۲

پرستاره‌ست از شکوفه باغ بر خیز ای چو حور
بادهٔ چون شمس کن در جام‌های چون بلور
زان ستاره ره توان بردن سوی لهو و سرور
زانکه می‌تابد ستاره‌وار از نزدیك و دور
هیچ جایی از ستاره روز روشن نیست نور
زین ستاره روز را چندان‌که خواهی نور هست ۳
هر شب از شاخ سمن کافورتر زاید همی
سوی او زان طبع گرم لاله بگراید همی
نسل را بیشك ز کافور ار زیان آید همی
چون که نسل شاخ را از وی بیفزاید همی
گر شود کافورگر باد هوا شاید همی
کز سمن چندانکه باید بر چمن کافور هست
لاله بر نرگس چو مهر و دوستی آغاز کرد
ابر خرم مجلسی از بهر ایشان ساز کرد ۶
آب چون می‌خورد هر یك مست گشت و ناز کرد
چون هزار آواز قصد نغمه و آواز کرد

نرگس مخمور چشم از خواب نوشین باز کرد
۹ تا ببینند لاله را کــو همچو او مخمور هست
برگ‌زرد ار خور نشد چون تافت اندر شاخ‌گل
از گل سوری چرا شد پــر ز گــوهر شاخ گل
تا همی‌بیند بــدست لالــه ساغــر شاخ گــل
راست چون مستان‌گران دارد همی سر شاخ گل
فاخته گــویــد همی وقت سحر بــر شاخ گل
۱۲ هیچ‌کس چون‌من ز یار خویشتن مهجور هست؟
باده همچون کوکبست از بهر آن تــابــد بشب
لاله همرنگ میست از بهر آن دارد طــرب
جام می خوردست بیحد زانش خندانست لب
از طبیعت در بــدن خونست قــوت را سبب
گر نشاط دل قــوی گــردد همی نبود عجب
۱۵ زانکه ما را خــون رز از دیــدهٔ انگور هست
ای رفیقان در بهار از باغ و بستان مگذریــد
بر نــوا و نغمهٔ قمری و بلبل مــی خــورید
گل همه گل شد بزیر پی بجز گــل مسپریــد
باده چون جان گشت جانها را بباده پرورید
چشم بگشائید و اندر روی بستان بنگریــد
۱۸ تا چمن جز خلد وگلبن اندر او جز حور هست؟
روزگــارم در سر کــــار بتــی دلگیــر شد
کودکم چــون بخت بــرنا بــودهٔ من پیر شد
روزم از بس ظلمت و اندوه و غم چون قیر شد
شیر رویــم قیر گشت و قیر مویــم شیر شد
این تن از زخم زمانه راست همچون زیر شد
۲۱ گر ز زخم او همی نــالد کنون معذور هست

پای مـن در بند محنت کـرد دست روزگـار
نوش ناخورده بسی خوردم کبست روزگـار
تـا شـدم از بـادهٔ انـدوه مست روزگـار
چون هم آید پیش چشمم خوب‌و پست روزگـار
هر زمان گویم بـزاری از شکست روزگـار
یارب اندر دهر یکتن همچو من رنجور هست؟

طبع تو بحرست وز گوهر پر ای مسعود سعد
ز آفتاب رای خویشش پرور ای مسعود سعد
خوب نظمی ساز همچون گوهر ای مسعود سعد
رو ثنایی بر بصاحب در خور ای مسعود سعد
در همه عالم به فکرت بنگـر ای مسعود سعد
تا بزرگی چـون عمید نامـور منصور هست

آنکه گـر خـاك سرایش را بدیده بسپرنـد
در محل و رتبت از بهرام و کیوان بگذرنـد
نشمرنـد احسان او آنانـکه انجـم بشمرند
سر نپیچند از سرش آنـانکـه بر عالم سرنـد
چون حقیقت بنگرندش گـر حقیقت بنگرنـد
پیش زور فضل او فضل جهان جز زور هست؟

چون شتاب او ببخشیدن شتاب چـرخ نیست
جـز ز بیم حشمت او اضطراب چـرخ نیست
زیر پای همتش نیـرو و تـاب چرخ نیست
هر چه او آن کرد زان پس انتخاب چرخ نیست
رای نـورانـی او جـز آفتاب چـرخ نیست
زانکه نورش درجهان نزدیك هست‌و دور هست

ای نبیرهٔ آنکه مطلق بـود امرش در جهـان
از حیاتش نخوتی میداشت انـدر سر جهان

از پس او مر ترا گشتست فرمانبر جهان
زانکه بود او را همیشه بندهٔ کمتر جهان
ای جهان فضل و دانش نیك بنگر در جهان
۳۶ یا جز آن کش بندهٔ مطواع بد دستور هست
ای بهر جایی زدانش قهرمانی مرترا
از پی روزی خلقان هر ضمانی مرترا
برستایش چیره گشته هر زبانی مرترا
از سخا در هر هنر باشد نشانی مرترا
بر نگیرد گاه بخشیدن جهانی مرترا
۳۹ گنج‌ها باید ازیرا کز سخا گنجور هست
تا همی از دولت و جاهت بکام و کر رسیم
وز سخای تو بفر و نعمت بی‌مر رسیم
گر فلك گردیم و اندر نظم بر اختر رسیم
کی به یك پایه ز جاه و رتبت تو بر رسیم
هر که می‌آید ز آفاق جهان زو بر رسیم
۴۲ تا بحاجت چون سرایت خانهٔ معمور هست؟
شاید از شادی بروی یار تو شادی کنی
دولت تو رام گشت از دولت آزادی کنی
همچو مهر و ابر از زر و گهر رادی کنی
داد بدهی وز سخا بر گنج بیدادی کنی
شاید ار از اصل و فضل خویشتن یادی کنی
۴۵ کان یکی مشهور بود و این دگر مذکور هست
تا بروید لالهٔ سوری چو لاله‌دار روی
جام چون لاله کن از روی چو لاله کام جوی
جز بگرد باغ عیش و گرد قصر عز مپوی
جز پی رامش مگیر و جز گل دولت مبوی

نظم سست آوردم و کردم گناه از دل بگوی
تا گناه من کریما نزد تو مغفور هست؟ ۴۸
باد همچون عرضت ایمن از حوادث جان تو
دولت تو محکم و پاکیزه چون ایمان تو
چرخ در حکم تو و ایام در پیمان تو
کوکب برتر فرود کنگر ایوان تو
چون قضا باشد همیشه در جهان فرمان تو
اینچنین باشد بلی کت دولت مأمور هست ۵۱

۳

روی بهار تازه همه پرنگار بین
خیز ای نگار و می ده و روی نگار بین
در مرغزار خوبی هر لاله‌زار بین
وز لاله‌زار رتبت هر مرغزار بین
بالیدن و نویدن سرو و چنار بین
کاین پیر گشته گیتی طبع جوان گرفت ۳
بگریست ابر و باز بخندید بوستان
چون ناله‌های بلبل بشنید بوستان
کز می لباس خود را بخرید بوستان
بر سر ز نوبهار بپوشید بوستان
زد کله‌های دیبا چون دید بوستان
کز خانه باز دوست ره بوستان گرفت ۶
بر گل مل آر خیز که وقت گل و مل است
گل عاشق مل است که مل قصهٔ گل است

اکنون چرای آهو در دشت سنبل است
بر شاخها ز بلبل پیوسته غلغل است
۹ کو بلبله که وقت نواهای بلبل است
بگریخت زاغ و بلبلش اندر زمان گرفت
بین ای مه آسمان و مبین آسمانه را
و آهنگ باغها کن و بگذار خانه را
کامروز هم نخواهد مرغ آشیانه را
خندید باغ ملك بخندان چمانه را
۱۲ و آراست مهر شاه زمانه زمانه را
تا این زمان حسن بت مهربان گرفت
آمد فراهم از همه جانب سپاه ملك
و اندر سرای عدل گشاده‌ست راه ملك
چرخ کمال برد بعیوق جاه ملك
شد شادمان ز ملك دل نیکخواه ملك
۱۵ شد قدر ملك عالی چون پیشگاه ملك
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان گرفت
ای شاه جان دهد به نکوخواه بزم تو
چونانکه جان برد ز بداندیش رزم تو
وقت ثبات ثابت کوهست حزم تو
گاه مراد قادر بادست عزم تو
۱۸ بگذشت از آب و آتش فرمان جزم تو
بر آب نقش ماند و ز آتش نشان گرفت
روزی که چرخ برد همی سر بر آسمان
می‌ساخت از برای ترا افسر آسمان
روح‌الامین دعای تو گویان بر آسمان
گفتی همی که پاره شود از سر آسمان

می‌گفت راز ملك تـو بـر اختر آسمان
تا تو جهان گـرفتی دشمن جهان گرفت ۲۱
ترکان چو بانگ حمله شنیدند پیش تو
بر دست جـان نهاده رسیدنـد پیش تـو
چـون بـارگیر فتح کشیدند پیش تـو
چون آن مصاف هـایل دیدند پیش تـو
بسته کمر چـو شیر دویدند پیش تـو
دولت رکاب دادت و نصرت عنان گرفت ۲۴
بـزدود فتـح خنجـر شیر اوژن تـرا
غیبـه نهـاد دست ظفـر جـوشن تـرا
میخواست چرخ گـردان پـاداشن تـرا
تعلیـم کـرد ملـك دل روشن تـرا
یـك لشکر تـو بـود ولیکن تـن تـرا
ده لشکر از فـریشتگان در میان گرفت ۲۷
این سرکشان که شیر شکارند روز جنگ
با چرخ در وفـای تو یـارند روز جنگ
آن عزم و آن عزیمت دارنـد روز جنگ
تا حق نعمت تـو گـزارند روز جنگ
وز دشمنان دمـار بـرآرند روز جنگ
از مرگ هیچ مرد نخواهد کران گرفت ۳۰
گـردون ز دولت تـو زنـد داستان همه
وز نعمت تـو گـردد گیتی جـوان همه
شاهان بـرند بندگـی تـو بجـان همه
دارنـد شاد و خـرم جـانها بدان همه
مـردی و داد زود بـگیرد جهـان همه
آری جهان بداد و بمردی تـوان گرفت ۳۳

ای رای روشن تو شده داستان بعدل
هرگز نبود مثل تو صاحبقران بعدل
ملك تو کرد پیر جهانرا جوان بعدل
آراسته شد از تو زمین و زمان بعدل
۳۶ ای شاه عدل ورز بگیری جهان بعدل
کاین طالع مبارك تو آسمان گرفت

۴

لشکر ماه صیام روی برفتن نهاد
عید فرو کوفت کوس رایت خود بر گشاد
تاختن آورد عید در دم لشکر فتاد
ای خنك آنکو بصوم داد خود از وی بداد
۳ آمد عید شریف فرخ و فرخنده باد
فیه کلوا واشربوا یا ایهاالصائمون
روزه ز ما تافت روی راه سفر بر گزید
رفت بسوی سفر وز ما صحبت برید
عید بر او دست یافت تیغ ظفر بر کشید
چون سپه منهزم روزه از او در رمید
۶ زود شود ای شگفت از بر ما ناپدید
روزه شد و عید باز از پسش آمد کنون
این شدن و آمدن فرخ و فرخنده باد
بر ملك کامگار خسرو خسرونژاد
روزه‌ش پذرفته باد باد همه ساله شاد
محمود سیف دول شاه خردمند راد

آن شه با علم و حلم آن شه بـا عـدل و داد
فـاز بـکـل العلـوم فـاق جمیـع الفنـون ۹
آن شه خـورشید رای وان ملك ابـر کف
بحر دمان روز رزم شیر ژیان پیش صف
جوشن پیشش چو خز خفتان نزدش چو خف
مملکت از وی شریف همچو ز لؤلؤ صدف
خـدمتش اصـل جلال مدحتش اصـل شرف
ایـن بخـرد رهنمای و ان بهنـر رهنمـون ۱۲
ای شده شهره بتو هر چه در آفاق شهـر
عالم سر تـا بسر یـافت ز تو فر و بهر
بر همه گـردنکشان کـرده بشمشیر قهـر
زهر ز مهر تو نوش نوش ز کین تو زهر
آنچه تو جویی ز چرخ و آنچه تو خواهی ز دهر
لاشك فـی انـهـم لابـد فـی ان یـکـون ۱۵
شاهـا ملك جهان نظـم ز رای تـو یافت
همت و قـدر تـرا چـرخ فلك بر نتافت
سعد فلـك یـکسره سوی جنـابت شتافت
هر کوکین تو جست کینه دلش بر شکافت
هر که ز فـرمان تـو گـردن روزی بتافت
گـردون از گـردنش پـاك بپالـود خـون ۱۸
شاهـا بـر حاسدانت چـرخ برآشفته بـاد
دولت بدخواه تـو همچو تنش خفته بـاد
سوی تو از عز و ناز سفته پس سفته بـاد
هر چه ببخشی ز خیر از تو پـذیرفته بـاد
گـلبن دولت مـدام پیش تـو بشکفته بـاد
فـی نـعـم لایـزول فـی دول لا یـحـون ۲۱

مستزاد

۱

ای کامگار سلطان   انصاف تو به گیهان   گشته عیان
مسعود شهریاری   خورشید نامداری   اندر جهان
ای اوج چرخ جایت   گیتی ز روی و رایت   چون بوستان
چون تیغ آسمان گون   گردد بخوردن خون   همداستان
باشد بدستت اندر   از گل بسی سبك‌تر   گرز گران
بر تیز تك هزبری   برقی که گردد ابری   زیر عنان
کوهی که باد گردد   چون گرد باد گردد   در زیر ران
پیش رفیع تختت   از طوع و طبع بختت   بسته میان
کس چون تو ناشنوده   عادل چو تو نبوده   نوشین روان
در هیچ روزگاری   کس چون تو شهریاری   ندهد نشان
در شکر و مدحت تو   پاینده دولت تو   شد همزبان
آمد بهار خرم   نیکوتر از بهاری   پر گلستان
از دست هر نگاری   شد عرصه‌های عالم   باده ستان
در عز و ناز و شادی   بر تخت ملك بادی   تا جاودان

مثنوی

۱

بر شکال ای بهار هندستان
ای نجات از بلای تابستان
دادی از تیر مه بشارت‌ها
باز رستیم از آن حرارت‌ها
هر سو از ابر لشکری داری
در امارت مگر سری داری ٣
بادهای تو میغ‌ها دارند
میغ‌های تو تیغ‌ها دارند
رعدهای تو کوسها کوبند
چرخ گویی همی که بکشوبند
طبع خاک و هوا دگر کردی
دشت‌ها را همه شمر کردی ۶
سبزه‌ها را طراوتی دادی
عمرها را حلاوتی دادی

راغ را گل زمردین کردی
باغ را شاخ بسدین کردی
۹ ای شگفتی نکو نگارگری
رنگ طبعی نکو بکار بری
تو بدین حمله‌یی که افکندی
بیخ خشکی ز خاک برکندی
تیر بگذشت ناگهان بر ما
منهزم گشت لشکر گرما
۱۲ تن ما زیر جامه‌های تنك
گشت تازه ز بادهای خنك
اینت راحت که رنج گرما نیست
پس ازین جز امید سرما نیست
حبذا ابرهای پر نم تو
حبذا سبزه‌های خرم تو
۱۵ عیش و عشرت کنون توان کردن
می به شادی کنون توان خوردن
که ز گرمی تبه نگردد جان
نشود همچو چوب خشك دهان
جام باده نجوشد اندر کف
چون سر دیگ برنیارد کف
۱۸ گر چه دور اوفتد ز چشم و سرم
من بوهم اندران همی‌نگرم

***

گرچه خرم شده‌ست لوهاوور
باشد آن کس که می خورد معذور

منظر شاه خلد را ماند
که بر او ابر لؤلؤ افشاند
در دل افروز مجلس عضدی
از همه نوع نعمت ابدی ۲۱
شاه بر تخت و جام باده بدست
روزگار از نشاط او شده مست
عضدالدوله آنکه دولت حق
دست او کرد بر جهان مطلق
تاج ملت که ملت تازی
کند از دین او سرافرازی ۲۴
شیرزاد آنکه شیر در بیشه
باشد از بیم او در اندیشه
تا بهندوستان بماند شیر
او نگردد ز شیر کشتن سیر
من غلط می‌کنم که کس بجهان
ندهد نیز هیچ شیر نشان ۲۷
خشت او بس که کرد شیران کم
شیر گردون بماند و شیر علم
منقطع کرد نسل شیران را
اعتباریست این دلیران را
همه فرمانبرانش رایانند
خدمتش را سزا و شایانند ۳۰
پیشه کردند بندگی کردن
کس نپیچد ز امر او گردن
ور بپیچید زود بیند سر
چون سر شیر نر بکنگره بر

۳۳ این سخن جمله گفت خواهم من
در بزرگی شاه نیست سخن
آسمانیست جاه او بمحل
آفتابیست رای او بمثل
خلق را قصه‌ایست آثارش
هند را عدتیست پیکارش
۳۶ بخشش او بلای کان گشته‌ست
سخن او غذای جان گشته‌ست
جود را ملجأیست همت او
جاه را مرکبیست حشمت او
حله‌پوش برهنه خنجر اوست
گوهری کاب او ز آذر اوست
۳۹ جان ستانیست پاك همچون جان
پیکر و حد او یقین و گمان
مار زخمی که همچو مهرهٔ مار
ملك را هست بی‌خلاف بکار
مرکبش برق فعل و صرصر پای
وهم گردد همی چو خاست ز جای
۴۲ سنگ در زیر سم او گرد است
رخش خیزست و دلدل آورد است
در نوردد همی زمین بتگی
اینت محکم پیی و سخت رگی
شه به تیریش چون برانگیزد
از که و دشت زلزله خیزد
۴۵ باز چون نعره بر سوار زند
خاك در چشم روزگار کند

***

آن خداوند کونبست کمر
لحظه‌یی جز ببندگی پدر
پادشاه جهان ملك مسعود
که نصیبش ز چرخ هست سعود
گوید امروز شیرزاد منست
۴۸ کز هنر مفخر نژاد منست
روشنایی دیدگان منست
گویی اندر میان جان منست
دل او در هوای من گردد
همه گرد رضای من گردد
او بمن شاد و من بدو شادم
۵۱ او چنین باد و من چنین بادم
شاه پاك اعتقاد، شاه زمین
می‌شناسد یقین که هست چنین
بدعا برگشاده دارد لب
شکر ایزد کند بروز و بشب
خرم و شادمان همی باشد
۵۴ سیم و زر در جهان همی پاشد
هر زمان تازه بزمی آراید
بنشاط و سماع بگراید
باده را شاهوار بنشیند
خرم آنکس که روی او بیند

***

۵۷ پیش او کدخدای شهم مکین
کش همه راستی کند تلقین
خواجه بونصر پارسی که جهان
هیچ همتا نداردش ز مهان
آن دبیری که تا قلم برداشت
همه بر صحن درج سحر نگاشت
۶۰ و آن سواری که تا سوار شده‌ست
زو دل کفر بی‌قرار شده‌ست
شاه را بوده نایبی کاری
بوده شغلش سپاهسالاری
سرکشان را نموده در پیکار
که چگونه کنند مردان کار
۶۳ هر سخن کو بگوید از هر در
بر گهر بایدش نبشت بزر
مجلس شاه را چنان باشد
که بدن را لطیف جان باشد
سرش از می چو مست و خرم شد
جد و هزلش ز لطف درهم شد
۶۶ طیبتی طرفه در میان افکند
بیت شهنامه در زبان افکند
ساتگینی گرفت و پس برخاست
نغمت و راه آی مردا خواست
مرکز حشمت و سیادت باد
دولتش هر زمان زیادت باد
۶۹ سر همت بلند باد بدو
شادمان شاه شیرزاد بدو

***

باز کس چون امیر بهمن نیست
آن کش از خلق هیچ دشمن نیست
مایهٔ دانش و خردمندیست
اصل نیکی و نیک پیوندیست
محتشم زاد و محتشم دوده‌ست
بهمه وقت محترم بوده‌ست ۷۲
سخت معروف و نیک منظورست
راست‌گویی که پاره‌یی نورست
بیشتر لفظ خرمی گوید
دل از آن لفظ خرمی جوید
رسم مجلس چو او نداند کس
در لطافت بدو نماند کس ۷۵
چون به پس بر نشسته پیش آید
گذر و راه از او بیاراید
آن سواری کند نشسته بران
که نکرده‌ست رستم دستان

***

بوالفضایل که سیدیست اصیل
زهرهٔ شیر دارد و تن پیل ۷۸
کارها دیده بزمها خورده
کامها رانده رزمها کرده
فخر گردان و تاج رادانست
زو دل شاه سخت شادانست

٨١ شاه را طبع در نشاط آرد
می که با او خورند بگوارد
چشم بد دور صورتی دارد
که شجاعت از او همی بارد
بزم را چون پگاه برخیزد
عشرتی از میان برانگیزد
٨۴ ساغر بوالفضایلی در کف
برود چون مبارزان در صف
دوستگانی دهد ندیمانرا
برفروزد دل کریمانرا
مست گردد چو پیل ماند پنج (؟)
نقل سازد ز نارسیده ترنج
٨٧ عیب او نیز یاد خواهم کرد
دل خصمانش شاد خواهم کرد
کس نباشد قمار دوست چو او
زان همه طایفه هموست چو او
خواهد از شاه تا قمار کند
ببرد سیم و در کنار کند
٩٠ چون حریفان بجمله گرد آیند
سیم ریزند و کیسه بگشایند
نازده زخم بر ترا و مرا (؟)
بکند صد هزار گونه دغا
اندر آرد گرفته‌یی ناخوش
سه یك آید چو او گرفت سه شش
٩٣ باز چون ماند سیم کم شمرد
دست چون بر زد از میان ببرد

چــون ببرد آستین کنــد پــر سیم
نــدهد بــورك اینت نیــك غنیــم
بستهــد چــون بمــانــد بــرخیزد
تـــا ز راه نبهــره بــگــریـــزد
چــون موکــل شود بــر او فــراش
۹۶ عشوه‌ها سازد و دهــد کــرنــاش
راست گــویــم لطیف جــانوریست
از لطــافت بــراستــی شکــریست
چه عجب گــر زنانش فتنه شونــد
از پس او بشهــرهــا بــرونــد
هــیــچ زنــرا بلطف نــنــوازد
۹۹ تــا هــمــه خــانــه‌اش نپــردازد
سغبه گــردند و دوست گیرنــدش
جــامه و سیم و زر پــذیــرندش

***

مــاهــو آن سیــد ستــوده خصــال
باشد آهسته طبــع در همــه حــال
مــایــهٔ دانش است و پــنــداری
۱۰۲ هست مستــی او ز هشیــاری
راد بــرنــا و طــبــع بــرناییست
مثــل او هیــچ پیــر دانــا نیست
آنچــه نــایــد بکــار کــم گویــد
فتنــه و کــارزار کــم جــویــد
در هــمــه کــارهــا کنــد الحــاح
۱۰۵ نبــود میــل او بهــزل و مــزاح

شه چو از حال او خبر دارد
هر زمانش عزیزتر دارد
ننهد بدسگال را گردن
گر چه خو دارد او فرو خوردن
۱۰۸ می‌کند نرم نرم کوشش خویش
نکند آشکار جوشش خویش
دلش ار گه‌گهی گران گردد
در سر او همیشه آن گردد
که بود جاهش از دگر کس بیش
داردش شه عزیز و خاصهٔ خویش
۱۱۱ بر زبردست خود نخواهد کس
عیب او این توان نهادن و بس
از همه چیز جاه دارد دوست
این ز اصل بزرگ و همت اوست

***

در برابر امیر کیکاووس
خوب و رنگین نشسته چون طاووس
۱۱۴ مایهٔ عشرتست و اصل طرب
نکند جز نشاط و عیش طلب
پیل زوری که چون کند کشتی
پیل را بند او دهد پشتی
شیر زخمی که چون برانگیزد
شیر بیشه از او بپرهیزد
۱۱۷ با چنین قوت و چنین مردی
هست با همت و جوانمردی

نیست خالی ز جنس جنس علوم
خبری دارد او ز شعر و نجوم
نیست عیبش جز آنکه بی‌سیم است
همه امیدش از پدر بیم است
چون شود تنگدست و درماند
۱۲۰ روی صلح از پدر بگرداند
خله گردد ز شهر و گیرد راه
سوی دهقان کشد شبی ناگاه
رود از عجز بر ضیاع پدر
اندر آید بگرد آن یکسر
منزل اول به بونهاله کند
۱۲۳ از بهت (؟) بین که چون نواله کند
آنگه آید بدان ده کلری
شاید ار نام حوط او نبری
که همه یکدومن کرنج دهند
و آنقدر نیز هم برنج دهند
هشت حوطه امیر ما را بس
۱۲۶ هشت گوبل بیاردش هر کس
از پس آنکه گرز بگراید
کر و فری عظیم بنماید
اینهمه پر دلی بکار آرد
تیغ بر خاک خشك بگذارد
از وکیلانش آن براش بود
۱۲۹ که همه یکدومشت ماش بود

***

باز شاهینی نکو دیدار
بزم را کرد همچو باغ بهار
شاهش افزوده از شرف جاهی
شادمانه نشسته چون ماهی
۱۳۲ رو بسوی بساط بر بردار
سیلی از هر که هست برخوردار
نه شلاین بود نه خازه بود
هر زمان زو نشاط تازه بود
در طرب همچو گل همی خندد
هر چه او گفت شاه بپسندد
۱۳۵ از لطافت عدیل جانست او
پاك چون آب آسمانست او
گر چه او خود بسالها زین پیش
هوسی کرده بود در دل خویش
هر دو خالی شراب خوردندی
مست گشته نشاط کردندی
۱۳۸ پیش از آن هیچ کار دیگر بود
که شبی مست پیش او بغنود
دست بر ناف او نهاد بمهر
بر برش بوسه‌یی دو داد بمهر
گر کنون طیبتی کند گه گه
نیست هیچ آن سخن معاذالله
۱۴۱ از حکایات آن امیر گزین
نتوان هیچ چیز گفت جز این
حال مردانگیش معلوم است
کآهن او را بدست چون موم است

او نـه زیـن پـردلان اکنـونست
کـه بمـردی ز رستم افـزونست
چـون نهد دست زورمنـد بمیـل
۱۴۴ نـهـد انگشت بـر میانـهٔ کیـل
خیزد از جـای خـویش و هوش کند
گـربگـانرا بدید گـوش کند (؟)
حملـه آرد چـو شیـر و بگـرازد
میـل خـونین ز کف بیندازد
او ز بـرگـ کـرم گـذاره کنـد
۱۴۷ شلغـم پختـه را دو پـاره کنـد
آخـر او بـرکشـد بـمـردی سر
نکنـد کس زیـان بمـردی بـر

•••

بـاز بـوالقاسم آن خیـاره دبیـر
هست گویـی بـرای و دانش پیر
کلك او هـر سخن کـه پیـوندد
۱۵۰ هـر دبـیـری کـه دیـد بپسندد
تـازی و پـارسی هـمـو دانـد
هر چـه دانـد همه نکـو دانـد
گـر ز طیبت در او گشادگـی است
چه شد آنجا بـزرگـ زادگـی است
هیـچ عیبی دگـر جـز آنش نیست
۱۵۳ کـه تـن سنگـی گـرانش نیست
ار ضعیف ار قـوی دهنـد شراب
طـبـع بیتـاب او نـدارد تـاب

چون شود پرکم و ندارد پای
طشت سازد ز آستین و قبای
۱۵۶ منتظر ایستاده ده فراش
تا چگونه رود حدیث هراش
هر چه خورده بود براندازد
معدهٔ پر شده بپردازد
آنچنانش برند مست و خراب
که شود در میان ره در خواب
۱۵۹ پس به شستن قبا دهد ناچار
نرسد چند روز خدمت بار
چون بدانند علت تأخیر
اینك آمد خیانت و تقصیر
زود بینی که او بدولت شاه
سوی هر دستگاه یابد راه

***

۱۶۲ مشفق عمرها حسین طبیب
در همه فعل‌ها بدیع و غریب
آنکه در علم طب کند افسوس
بر حکیم بزرگ جالینوس
جد او اصل زندگانی‌هاست
هزل او اصل شادمانی‌هاست
۱۶۵ بس برسمست و نیك شایسته
شاه را بنده‌ایست بایسته
تندرستی چو در دهان دارد
شه بر او اعتماد جان دارد

نکته گوید بسی چو بازد نرد
اینت زیبا و اینت خوشدل مرد
سیکی هفت و هشت چون بخورد
۱۶۸ دست زی عشرت و نشاط برد
اندر آید برنج بقره بقو
راست گویی که هست جان لقو
زود یك پای چست بردارد
راه آیم روم به پیش آرد
در همه حال آشکار و نهان
۱۷۱ علم ابدان شناسد و ادیان
خوش ندیمیست راست باید گفت
همه علمست آشکار و نهفت
عادت او دروغ و بهتان نیست
به گه هزل و جد گرانجان نیست
گاه و بیگاه چون طبیب شهست
۱۷۴ ظاهر و باطنش حبیب شهست
پای غوری که او تواند کوفت
خرس هرگز چنان نداند کوفت

***

من که مسعود سعد سلمانم
کمتر و پستر از ندیمانم
شاه بی‌موجبی عزیزم کرد
۱۷۷ وز همه بندگان پدید آورد
جای من پیش خویشتن فرمود
نه سزای محل من فرمود

زان کـه مـن کس نیم گـدایی‌ام
سست عقلـی ضعیف رایـی‌ام
۱۸۰ ابـلهی نـاخـوشی گـرانـی‌ام
همه سالـه چـو ناتـوانـی‌ام
گـه سر از درد سر همـی مـالـم
گـه ز درد شکـم همـی نـالم
پیش ساقـی همـی کنـم زاری
تـا بـه کـم دادنـم کند یـاری
۱۸۳ از مـن خـام قـلتبان گـران
خـدمتی نـایدش بـرسم چنان
کـه ز حیـزی بهـانـه‌یـی گویـم
حسب حـالی تـرانه‌یـی گویم
چه کند ایـن چنین ندیـم بـرش
کـه ز دیـدار او نگـردد کش
۱۸۶ لاجـرم چـون چنین گـرانجانـم
نـاخـوش و ناترنگ و نـادانـم
رفتـم اینـك بسوی چـالنـدر
تـا کـی آیـم بشهر بـار دگـر
رنـج بر خویشتن کنـم کـوتـاه
بـاز بینـم رفـیـع مجلس شـاه
۱۸۹ مجلسی بـاشد آنکـه خلـد بریـن
گـویـی آمـد ز آسمـان بـزمین
مطـربـانی چـو بـاربد زیبـا
چنگ و بـربط چغانـه و عنقـا
ارغنون بـا سماعشان نـاخـوش
نـدمـا از لقـای ایـن شه‌کش

تـا جهـانـرا هـمـی بـود بنیاد
بـاد بـر تخت شادمـانـی شاد ۱۹۲
مسند ملـك و حشمت انـدر وی
از هـمـه نـوع نعمت انـدر وی
بـاده‌هـای لطیف نـوشگـوار
رودهـایـی بـلحـن مـوسیقـار

●●●

لـحـن نـای محمـد نـایـی
ارغـنـونـی بـود بتنهـایـی ۱۹۵
چـون بسرنـای او در افـتـد دم
بجهـد از هـر دلـی که بـاشد غم
نغمـهٔ او چـو جـان بیفـزایـد
گـر نثـارش کنند جـان شـایـد
راحت آن سـاعتست کـو از خشم
مهره بازی کند بـه پلك دو چشم ۱۹۸
امـر و نهـی امـارتش خـیـزد
آن نـگـر کـز عبـارتش ریـزد
مطـربـان را بجملـه گـرد آرد
پـرده از پیش صفـه بـردارد
نـاصـر کـل دوان شود هـر سو
لت و سیلـی روان شـود هـر سو ۲۰۱
از پـی . . .دریـده بـیـرو را
بـزنـد . . . خواره بـانـو را
ورنـه زیـن روسپـی و آن کنـده
نـبـود حـاصلـی مگـر خنـده

۲۰۴ قلتبان چـون گـرفت خشم و لجاج
زود گـردد روان ز هـر سو کاج
چـون ببینـد ز خـره دانـگـانـه
جملـه دارد فـدای او خـانـه
در هـمـه حـال سیـم دارد دوست
قلتبانی از آنش عـادت و خـوست

***

۲۰۷ بـاز عثمـان عـنـدلیب آواز
کـرده از قـول جـادویـی آغـاز
دست چـون زد بـه خفچـهٔ ایقـاع
بگـذرانـد ز اوج چـرخ سمـاع
بانگ ناگـه چو بـر سرود زنـد
آتش انـدر دمـاغ رود زنـد
۲۱۰ خواجـهٔ مـن چـو در نشاط آیـد
عشرت و خـرمیش بـفـزایـد
ساتگینی بـزرگـتـر خـواهـد
زو سرود و سمـاع در خـواهـد
خواهد از وی زمـان زمـان بازی
گـاهگـاهش کـنـد هـم‌آوازی
۲۱۳ گـر نبـودی گـریز پـای و دنس
بزمهـا را چـو او نبـودی کس
مطـربـان را بهـم بـرآغـالـد
از مـیـانـه سبك فـروکـالـد
تـا کنـد کنـده‌یـی درشت بکف
راست با هـره‌یـی چـو چنبر دف

تـا بخسبـد بـکنجی انـدر مست
۲۱۶ بـا یـکـی قحبـهٔ پـلندهٔ کست
هـرگـز آن شوخ دیـدهٔ بـی‌شرم
بـه لت خـادمـان نـگـردد نـرم
ایـن کسانـی کـه دشمن اوینـد
بیهـده چیـزکـی همـی گـویند
آنچـه گوینـد مـن چـرا گویـم
۲۱۹ عیب آن پـر هـنـر چـرا جـویم
او نبـوده‌ست کـودکـی نیـکـو
خـوش نبوده‌ست لحن و نغمـه او
بسرای کـجـك نـرفتـه است او
مست جایـی بشب نخفتـه است او
گـرد بازار و کـوی کـم گشته‌ست
۲۲۲ بسـر مـرغـزار نـگـذشته‌ست
مـن سخن گـر همی بـگـردانـم
کـز طریقی دگـر همی رانـم
حلقـهٔ گـوش او هـمـی گـویـد
که زبـان زین سخن چـه می‌جـوید
یـك اشارت کفـایتست او را
۲۲۵ بنـده را درخـورست زخـم عصـا

***

از دگـر سو علی بـه نغمهٔ نـای
دل بـرانگیزد ای شگفت از جـای
دارد از جنس جنس دمـدمـه‌هـا
آرد از نـوع نـوع زمـزمـه‌هـا

میزند نای نیك و می‌جوشد
بهوا روی عقل می‌پوشد
با دل خویشتن همی گوید
که غم از جان من چه می‌جوید
غبن و رنج محمد نایی
مرمرا گشت اینت رسوایی
چه زند آخر او که من نزنم
اگر او هست مرد من نه زنم
دل چرا بیهده دژم دارم
نه ز کس دستگاه کم دارم
من بخانه چرا بنشینم
توبهٔ با صلاح بگزینم
کار بی‌وزر و بی‌وبال کنم
کسب خویش از ره حلال کنم
که اگر سیم‌ها بسود دهم
نعمتی زین طریق زود نهم
باطن این گوید و بظاهر باز
با دل و جان عیش گوید راز
آنکه در حکم او بود شب و روز
برفشاند بروی گنبد گوز
آب بی‌روی او نیارد خورد
پیش او هیچ ازین نیارد کرد

***

چنگ اسفندیار چنگی باز
با دل و جان ز عیش گوید راز

راست گویی هزار دستانیست
مجلس از لحن او گلستانیست ۲۴۰
خوش زن وخوش سرود و خوش قواد
خوش سماعی همی کند بمراد
لیکن آن روسپی زن بی‌باك
هر چه یابد همی ببازد پاك
شاه خلعت دهدش در پوشد
چون برون شد ز کوشك بفروشد ۲۴۳
لتره‌یی بر تن و یکی بر سر
کفش آن پای دیگر این دیگر
خویشتن از دروغ بفریبد
یکزمان از قمار نشکیبد
چون نشست و قمار در پیوست
از بغل که بریده بادش دست ۲۴۶
جامه‌ها را گرو کند بقمار
برود قلتبان بیك شلوار
چنگ بفروشد و ندارد ننگ
عاریت خواهد از غریمان چنگ
از خرابات چون بخوانندش
روی ناشسته می‌دوانندش ۲۴۹
شوله برداشته دوان چون سگ
از پس او مجاهزان در تگ
چون سگ قلتبان همی پوید
با خود او نرم نرم می‌گوید
پدرم خسرو سکابادی
بگذرانید عمر در شادی ۲۵۲

جامه دارد نهاده تو بر تو
زان نپوشد مگر که نو بر نو
بیشتر گر نگویمش باری
باشدش ده هزار دیناری
پس هشتاد و اند خرم و شاد ۲۵۵
ملك الموت از او نیارد یاد
من بدبخت مانده بی‌برگم
آرزومند یك شکم مرگم
یارب این مژده‌ام که آرد یاد
که گرامی روان بمالك داد
تا من آن چارتا بزخم آرم ۲۵۸
حق آن پیرمرد بگزارم
شاد و خرم کنم روانش را
ندهم هیچ بچگانش را
مردمان سخت گمرهند همه
پند بی‌منفعت دهند همه
ای عجب هر که او بخواهد مرد ۲۶۱
جز قمار از جهان چه خواهد برد

***

جعبهٔ کودك کش دلکش
راه اشلر همی سراید خوش
چون فرو راند زخمه بر جعبه
هر که بشنید گرددش سغبه
یك زمانی سماع گرم کند ۲۶۴
دل سخت از نشاط نرم کند

پس بگیرد دلش ز انبوهی
فکند در میان دو کروهی
خیره با خویشتن همی کولد
چون ببیند رهی فرو مولد
سر ببندد بهانه‌ها سازد
سوی کلوار خانه‌ها تازد ٢۶٧
سللی کنده بنهد اندر پیش
شرم نایدش ازان دو گیسوی خویش
بکف آرد بلند کاسیری
باك نایدش اگر بود . . .ی
کار و باری چنین فرو سازد
پیش کاسیر جعبه بنوازد ٢٧٠
او نشسته میان قلاشان
که در آیند زود فراشان
دول آشفته را برون آرند
بنگرش نا گرفته چون آرند
باز گشته ز روسپی‌خانه
کرده خود را ز بیم دیوانه ٢٧٣
عین عین کرده چشم‌ها بدروغ
راست مانند گاو جسته ز یوغ
چون به پیش شه اندر آرندش
اندر آن پایگه بدارندش
روی از رنگ همچو طفطفه‌یی
بر خود افکنده کرم هفهفه‌یی ٢٧۶
شه ترنجی زند برویش بر
کند از خون روی مویش تر

چون بدان زخم بشکند بینیش
بوالعجب گشته صورتی بینیش
۲۷۹ روی پر گرد و بینی اندر خون
بر خزیده دو دیدهٔ ملعون
آبش از دیده آمدن گیرد
جعبه برگیرد و زدن گیرد
عذرها خواهدش سبك عثمان
درد او را کند روان درمان
۲۸۲ دل او خوش کند به بازی لگ
تا شود نرم و راست بنهد رگ
بکنند اینهمه ندارد سود
روز دیگر همین بخواهد بود
نشود باز از آنچه عادت اوست
ار شود باز از آن سعادت اوست
۲۸۵ آنچه او را دهد بروزی شاه
هیچ خاطر بدان نیابد راه
هر چه از جود شه بکف کند او
در خراباتها تلف کند او
روز کوریش هیچ کم نشود
نشد او نیکبخت و هم نشود

***

۲۸۸ زورو از بربط بدیع نوا
بر کند لحظه‌یی بلحن هوا
بارید زخم و سرکش آوازست
شادی افزای و رنج پردازست

آن نــواهــا کــه او تــواند زد
هــیــچ خنیــاگــری نــدانــد زد
هیــچ مطــرب بگرد او نــرسد
کــه کس انــدر نبــرد او نــرسد ۲۹۲
چــه شد ار کودکی نکــو بوده‌ست
خوش عنان و لطیف خــو بوده‌ست
مــن نبــودم کــه او فــراز رسیــد
الحــق از لطف دلــنــواز رسید
خلــق را صــورتش نگــاری شد
لاوهــور از رخش بــهــاری شــد ۲۹۵
بــا سمــاع غــریب دلجــویش
بــا رخ لالــه رنگ خوش بــویش
مــردمان بــاده‌ها بسی خــوردنــد
مهتــران عیش‌هــا بسی کــردنــد
هــم بخــانــه نــثــار کــردنــدش
بهمــه جــای‌هــا ببــردنــدش ۲۹۸
بــر کف دست همچــو آبــلــه‌یــی
کس نکــردی ز بــار او گلــه‌یــی
عــامــل سرسنی از او بــرخــورد
که شبی ناگهــان بــدو بــرخورد
چــون می و شیر یــافت اندامــی
رانــد هــر ساعتی بــر او کــامی ۳۰۱
بنشستــی و پیشــ بنشــانــدش
همه زوروی نــوش لب خــواندش
و آنچه خــورشید کــرد کس نکنــد
دست حــنــاش پشت پس نــکنــد

۳۰۳ چون زنان دامنیش بر سر کرد
سیم دادش بسی چو سر بر کرد
اندرو گفته بود بیچاره
چون شد از درد عشق دل پاره
آن دو بیتی که نام بهروزیست
آخرش روشنی و پیروزیست
۳۰۶ ای دریغا که برنخوردم من
زان رخ چون گل و بر چو سمن
زان نکویی گذشته یافتمش
توبرهٔ ریش گشته یافتمش

***

پری خوش خط از ترنگ رباب
رانده در جمع مطربان همه آب
۳۰۹ قمری مجلس است و بلبل بزم
بشکفاند نوای او گل بزم
کرده جعد سیاه مرغولان
بهر قهر و ستیزهٔ دولان
در سرود حزین که بردارد
لب و دندان او شکر بارد
۳۱۲ هیچ عیب اندر او نمیدانم
نکته‌یی زین سبب نمیرانم
آنکه گوید که او سفر کرده‌ست
سوی چالندر او گذر کرده‌ست
در رواق منقش سر چاه
مست مانده‌ست خفته در خرگاه

چـون گـریبان بنـاز بـگشادست
عـامل او را سه تولـه زر دادست ۳۱۵
روز دیـگـر عتـابهـا کـردست
سعـدوك را بـیـاری آوردست
بـا لب ریشـ بستـه بنشستهست
بـاز مـانند چنگك پیـوستهست
مخملـی بستدست و خوش گشتهست
از سر آن حـدیث بـگـذشتهست ۳۱۸
ایـن دروغ چنین چـرا گـویـم
عیب آن پـر هنـر چـرا جـویـم
هـر کـه او آن لب و دهـان بیند
آن کمـرگـاه و آن مـیـان بینـد
بـر تـن او ببـد گـمـان نبـرد
ور برد زو بدان کـه جان نبـرد ۳۲۱
بـر مـیـان تـیـز کـاردی دارد
سخت محـکـم گـذاردی دارد
گـر زنـد هیچگونـه بـر دیـوار
آتش انـدر زنـد بمـوی زهـار

***

بـانـو آن نـادر جهـان بسرود
حملـه آورد بـر بـریشم رود ۳۲۴
از بـر آواز در سر افـکنـدست
بـگلـو مقنعـه در افکنـدست
گفتـم ایـن هست دختـر لـرزان
گـر نبـودی بنـرخ سخت ارزان

۳۲۷ دارد او همت و طریقت آن
که نباشدش خانه بی‌مهمان
بی ده آزاده مرد ننشیند
که صلاح خود اندران بیند
کند آماده کار ایشان زود
خوش کند روزگار ایشان زود
۳۳۰ شویش آن شیرمرد سرهنگی
نکند هیچگونه دلتنگی
بیش و کم دیده، اسب تاخته‌یی
واقفی نیك و بد شناخته‌یی
چشم بر کارها فرو گیرد
کوه خواهد که حلم او گیرد
۳۳۳ نیك رامست و رشك نشناسد
که ز دزد و عسس بنهراسد
غیرت‌ورنگ‌و جنگ وجوشش نیست
جز غم خوردنی و پوشش نیست
چون شتر برگرفت راه دره
خویشتن خفته سازد اینت سره
۳۳۶ با دل خویش گوید ای عجبی
نیست کس را ز مردمان ادبی
در هم افتاده‌اند چون خر و گاو
همه با یکدگر به کاوا کاو
از میانه غوی برآورده
رشك را دست موزه‌یی کرده
۳۳۹ زان بضاعت کز او نگردد کم
چه خورد ریش گاو رشگن غم

ور شود نیز وقتی آلوده
چه دهد دل به رنج بیهوده
خیره ویحك چرا شود غمناك
چون بمشتی دو آب گردد پاك
اینهمه چیزها گران نبود
۳۴۲ بچه باید که در میان نبود
ور بود هم چرا شود در تاب
نه بریده شدست بیخ سداب
سرخ سر خود چرا رود برهی
که شود زو پدید سرسیهی
گیرد او بر نشسته ایمن بود
۳۴۵ پر هنر لاخ و لخ چنین فرمود(؟)
لاجرم خانه‌ایست آماده
درهم آمیخته نر و ماده
در گشاده‌ست و پیشگه رفته
این نشسته‌ست و آندگر خفته
منت گفتم یقین بدان ای دوست
۳۴۸ که همه دول خانهٔ خانه اوست
اینهمه هزل بود و بازی بود
آنچه گفتم همه مجازی بود
من ازین نوع طیبتی کردم
آن نه از بهر ریبتی کردم
گفتمش بنگرم که رنگ آرد
۳۵۱ روی نیکو بسوی جنگ آرد
یا نه شنگ و شگرف عیارست
جلد و شوخ و ظریف و دین‌دارست

که کشد ویحك ایــن کمان در وی
که برد هرگــز ایــن گمان در وی
۳۵۴ او به هر کار بس بـانـدام است
هــم نکــو روی و هــم نکو نام است
سخت شلــوار بند و پــاکیزه است
ممکن آیــد مــرا کــه دوشیزه است
و آنچه گفتم همــی درستتــر است
کــه بــه عفت زبیدهٔ دگــر است
۳۵۷ وانکــه بــر آخــری رسد مجــلس
شود از عــقــل هــر سری مفلس

***

ماهــوك در میان چــو در گــردد
مجلس از خــرمــی دگــر گــردد
طقطــق پــای او چــو بــرخیــزد
شــادی و لــهــو در دل آویـــزد
۳۶۰ بس نشاطــی و مجلس جلبی است
عیش را و نشاط را سببی است
مــادر قحبــه را نکــو خلفی است
روسپی بارهیــی نکــو علفی است
نــر خــری گر بپشت ماده خــری
برجهــد افتــدش بــر او نظــری
۳۶۳ بــاز مانــدش دست و پــا از کــار
آب گــیــرد دهــانش در شلــوار
بــوالفضایل بــر او نهــد دیــده
راست چــون مــردمــان نــادیــده

***

طیبتی می‌کنم معاذالله
از پی خرمی مجلس شاه
شاعر آری چنین بود گستاخ
۳۶۶ که بگوید سخن بنظم فراخ
چون از آن مجلس بهشت آیین
دورم افکند روزگار چنین
من دگر چاره‌یی ندانم کرد
دل بدین نوع خوش توانم کرد
تا فلك را همی مدار بود
۳۶۹ خاك را اندر او قرار بود
دولت شاه باد پاینده
نعمتش هر زمان فزاینده
مرکب جاه زیر رانش باد
جان دشمن فدای جانش باد
روزگارش شده مسخر باد
۳۷۲ دولتش بنده باد و چاکر باد
باد سلطان و پادشاه زمن
از لقایش بدیدگان روشن
تا بدل در نشاط و شادی باد
دولت و ملك شیرزادی باد

قطعه‌ها

۱

بجمله ما که اسیران قلعهٔ ناییم
نشسته‌ایم و زیان کرده بربضاعت‌ها
نه مال‌هایی کآنگاه بود فایده داشت
نه سود دارد اکنون همی براعت‌ها
همان کفست و نخیزد ازو سخا و کرم
همان دل است و نجنبد در او شفاعت‌ها ۳
بروز تا بر ما اندر آید از روزن
کنیم روشنی و باد را شفاعت‌ها
ز بهر هستی‌ها نیست کردمی لیکن
به نیستی‌ها کردم بسی قناعت‌ها
دراز عمری دارم که اندرین زندان
بر من از غم دل سال‌هاست ساعت‌ها ۶
چه نازها کنم امروز من به برنایی
کنم ز پیری فردا بسی خلاعت‌ها

بکردگار کـه در راحتم ز تنهـایی
که سیر گشت دل من از آن جماعت‌ها
۹ من ار نکردم بذله مصون زیم چونان
چـو نظم مـا را افتد همی اشاعت‌ها
اگر جهان را چونین ندانمی مجبـور
بشعرهـا زنمی بـر جهان شناعت‌ها

۲

شاعـران بینـوا خـوانند شعر بـا نـوا
وز نـوای شعرشان افـزون نمی‌گردد نوا
طوطی‌اند و گفت نتوانند جـز آمـوخته
عندلیبم من که هر ساعت دگـر سازم نوا
۳ اندر آن معنی که گویم بدهم انصاف سخن
پادشاهـم بر سخن ظـالم نشایـد پـادشا
باطلی گـر حـق کنم عالم مـرا گردد مقر
ور حقی باطل کنم منکر نگـردد کس مرا
گوهر ار در زیر پای آرم کنم سنگ سیاه
خاك اگر در دست گیرم سازم از وی کیمیا
۶ گر هجا گـویم رمـد از پیش من دیو سپید
ور غـزل خـوانم مـرا منقاد گردد اژدها
کس مرا نشناسد و بیگانه رویم نزد خلـق
زانکه در گیتی ز بـی‌جنسی نـدارم آشنا

۳

آسان گـذران کـار جهان گـذران را
زیرا که جهان خواند خردمند جهان را
پیراسته مـی‌دار بهـر نیکـی تـن را
آراسته می‌خـواه بهر پـاکی جـان را
میدان طمع جمله فرازست و نشیب است
ای مرکب تو حرص فـرو گیر عنان را ۳
بنگر کـه به اغرای هـوا غـره نگردی
کاغرای هـوا غـره کند شیر ژیـان را
جانست و زبانست و زبان دشمن جانست
گر جانت بکارست نگهـدار زبـان را
دی رفت و جز امروز مدان عمر که بسیار
امید بفرسایـد و بـرسایـد جـان را ۶
پیش از توجهان‌بود چنان‌کن‌که‌پس از تو
گویند نکـو بـود ره و رسم فـلان را

۴

با تو نکال از هجاست زیراك — به جلوه است‌آن تن تو و ایضا (؟)
مست و خـراب دوش بخفتی — شد پـاره دامـن تو و ایضا
و اکنون دو رنگ بینم ازهـار — ریش مـلـون تو و ایضا ۳
هرگز فرخج ندیدم چـون تـو — ای روسپـی زن تو و ایضا (؟)
امروز ازین حکایت عیش است — در کـوی و برزن تو و ایضا

۵

خواجه ناصر خدای داند و بس — کآرزوی تو تا کجاست مرا
من چو رفتم تو هیچ کردی یاد — صحبت من بگوی راست مرا
کار چونست مر ترا کامروز — کار با برگ و با نواست مرا
نزد بونصر پارسی گویم — روز بازار تیز خاست مرا
همه کام و هوا بدولت او — از فلك رایج و رواست مرا
آنچنان داردم که پنداری — بدعا از خدای خواست مرا
سرفرازی که گرد موکب او — همه در چشم توتیاست مرا
نامداری که خاك درگه او — همه در دست کیمیاست مرا
لیکن اندر میان شغلی‌ام — که در او شدت و رخاست مرا
عملی می‌کنم که از بد و نیك — گاه خوفست و گه رجاست مرا
گاه اندر میان صدری‌ام — کز همه دوستان ثناست مرا
ز آفتاب سعادت تابانش — روز اقبال پر ضیاست مرا
از همه نیکویی مرا حظ است — با همه شادی التقاست مرا
باز گه بر کران دشتی‌ام — که در او بیم صد بلاست مرا
کمترین رهبری مرا غول است — بهترین همرهی صباست مرا
نرمتر بالشی مرا سنگ است — گرمتر بستری گیاست مرا
عز با دردسر که دارد من — جاه با رنج دل کراست مرا
در فروغ دل چنین مخدوم — آنهمه رنجها رواست مرا
ای رفیقان فراق روی شما — در دل و جان غم و عناست مرا
دل و جانم همه شما دارید — وین شگفتی درین رضاست مرا
کس نگوید که زنده چون مانم — چون دل‌وجان ز تن جداست مرا
پس چو بی‌جان و دل همی باشم — بی شما زیستن خطاست مرا
چکنم قصه کآرزوی شما — داند ایزد که جان بکاست مرا
ورنه این دوستی بجان و دلست — بشما این شغب چراست مرا

نکنم عشرتی بطبع و همه — هوس عشرت شماست مرا
خواجه ناصر توام کزین گفتار (؟) — از سر سمعه و ریاست مرا

۶

نه جای شخودن بماند از دورخ — نه جای دریدن بماند از قبا
بگریم همی در فراقت چنان — که داود بر تربت اوریا
که از بس سرشکم بروید همی — بیاقوت انگشتری بر گیا

۷

ای مایهٔ سعادت بوسعد — ای از سعود گشته مرکب
جاهت ز چرخ یافته میدان — رایت ز مهر ساخته مرکب
روحی ز عیب و نقص منزه — عقلی بذات و عرض مهذب
چون صدر تو که یابد مقصد — چون بزم تو که بیند مکتب
راه امید را بهمه وقت — از جود تو نشسته مرتب
بازم قضا فکند چو صرصر — ناکام در مسالك مسبب
چونانکه ببینم از دور — بی آنکه باشم چون ضب (؟)
اندر مضا شهابم گویی — چون چرخ پوشدم سلب شب
در گردهای ادهم دارم — در زیر ران هیونی اشهب
آن کوه را چو ابر مهیا — و آن دشت را چو باد مجرب
پیچان به پس و پیش چو لبلاب — گردان به‌چپ و راست‌چوکوکب
پر نیش عقربم همه دیده — در انتظار دیدن عقرب
ناگه بر این ستام مرصع — گردون کشد جلال مذهب

تا روز در دعای ملاقات بر داشته دو دست بیارب
۳ تا طلعت تو باز ببینم راضی نیم ز بخت مراقب
ای از هنر بمدح معین و ای از خرد بشکر معاتب
چون ذات تو نیارد گردون چون رای تو ندارد کوکب
۶ آنی که عز و دولت معجب چون دیگران نکردت معجب
هم سیرت فرشته‌ای از آنک کردت زمانه‌وار مقرب
اقبال‌ها بساز دمادم زان خورده جامهای لبالب
۹ شاهست میزبان تو فافخر ملکست بوستان تو فاطرب
کان الشراب بعد زمان مفتاح بان عزك فاشرب
در صبح دولتی بصبوحی می‌خور فداك عندی اصوب

۸

ای بزرگی که تارك قدرت همچوخورشید برفلك سوده‌ست
مفلس از جود تو غنی‌گشته‌ست رنجه از عدل تو برآسوده‌ست
۳ صیقل عقل تو بتیغ هنر از جهان زنگ جور بزدوده‌ست
هرکه او تخم خدمتت کشته‌ست جز بزرگی و جاه ندروده‌ست
نیست پوشیده حال بنده ترا که‌تنش چون ز غم بفرسوده‌ست
۶ عمر شیرین بباد بر داده‌ست دل مسکین بدرد پیموده‌ست
بهمه وقت بی‌گمان بر من دل پر مهر تو ببخشوده‌ست
تا بتازی و پارسی طبعم بسزا هر زمانت بستوده‌ست
۹ صلت و خلعتت مرا هر بار از همه‌کس تمامتر بوده‌ست
چونکه این بار بر و احسانت مرمرا هیچ روی ننموده‌ست
یا ببرده‌ست از میان خازن یا خداوند خود نفرموده‌ست
۱۲ تا مرا دشمنست گشت فلك کوششم در زمانه بیهوده‌ست
باد عمرت فزوده در دولت که بتو عمرها بیفزوده‌ست

۹

پسر محتــاج ای مــن شــده محتاج بتــو
از پــی آنکــه همه خــلق بتو محتاج است
مردمی کن برسان خدمت مــن چــون برسی
به بزرگــی که کفش بحر عطا امواج است
عمــدهٔ مملکت قــاهر ابــوالــرشد رشید
خاص شاهی که فروزندهٔ تخت و تاج است ۳
ای بــزرگی کــه بنزد تو ز زوار و ز زر
بدره در بدره و افــواج پس افــواج است
مکرمت را ز تو هر لحظه صد استنباط است
محمدت را ز تو هر روز صد استخراج است
جاه را صدر تــو منظورترین پیشگه است
جود را بزم تــو مشهورترین منهاج است ۶
رای‌های تــو در آفــاق مصالح بــدرست
سعدهاییست که در انجــم و در ابراج است
هر حکیمی که به نزد تو بــود معیوبست
هر فصیحی که بنــزد تو رسد لجلاج است
تــا سرافــراز بــراقیست ز اقبــال تــرا
از شرف روز بزرگیت شب معــراج است ۹
زندگانی را سرمــایه چــو زاوداج آمــد
ظنم افتد که مگر مهر تــو در اوداج است
سائــل از جود تو اندر طرب نعمت‌هاست
نعمت اندر کف تو در شغب تــاراج است
اهتــزاز از امــل جــود تو دارد در طبــع
آنکه انــدر رحم کــون هنوز امشاج است ۱۲

تـا شب جاه تو از بخت تو روشن روزست
روزهـای همه اعـدات شبـان داج است
نصرت از صیقل شمشیر تو باشد نه عجب
که ظفر زین ره انجـام تـرا سراج است
۱۵ شولك تـو کـه پدید آیـد پندارد خلـق
کـه شبه‌گویی بـر چارستون عـاج است
گـوهر مدح تـرا دست هنر نظـام است
حلـهٔ شکـر تـرا طبع خـرد نساج است
تـا بمدح تـو گشاده دهنـم طـوطـی‌وار
روی درجم ز سر کلك تـو پر دراج است
۱۸ تـا بینداختیم تیر نهـاد از بـر خـویش
پشتم از فرقت خم داده کمان چـاج است
نیست بس دیر که‌چون پنبه بد از برف‌زمین
تا همی گفتند ایـن ابر چنان حلاج است
نقش بندیست کنون ابـر بهار ای عجبی
کـه بـدیباج همه روی زمین دیباج است
۲۱ می خوش‌خوارهٔ خوش بوی همی‌خورکه بباغ
قمری و بلبل عـواد خـوش و صناج است
روی ترکان را تا وصف به لاله‌ست و به گل
زلف خوبان را تا نعت به قیر و ساج است
مدت عمر تو صد سال دگـر خـواهد بـود
من نمی‌گویم کاین حکم خود از هیلاج است
۲۴ مـوسم رادی در کعبـهٔ اقبـال تـو بـاد
کـه ره خلق بـدو همچو ره حجـاج است
پسر محتـاج آورد بـدیـن قـافـیـه‌ام
حمل و ایصالش هـم بر پسر محتاج است

۱۰

خاطر خواجه بوالفرج بدرست
گوهر نظم و نثر را کان گشت
هنر از طبع او چو یافت قبول
جان با جسم و جسم با جان گشت
ذهن باریک‌بین دوراندیش
سخن او بدید و حیران گشت ۳
رونق و زیب شعر عالی او
حسن اسلام و نور ایمان گشت
مشرکش چون بخواند لفظی گفت
که بدان مؤمن و مسلمان گشت
شاعران را ز لفظ و معنی او
لفظ و معنی همه دگرسان گشت ۶
راه تاریک مانده روشن شد
کار دشوار بوده آسان گشت
معجز خامه‌اش چو پیدا شد
جادویی‌های خلق پنهان گشت
راست آن آیتی است پنداری
که عصا بود و باز ثعبان گشت ۹
زان دل و خاطر دلیر سوار
که همی گرد هر دو نتوان گشت
هر سوار دلیر نظم که بود
کند شمشیر و تنگ میدان گشت
خاطر من چو گفتهٔ او دید
از همه گفته‌ها پشیمان گشت ۱۲

من چه گویم کـه آنچه او گفته‌ست
شرف سعد و فخـر سلمـان گشت

۱۱

خواجه بوالقاسم ای ظریف اصیل   غم معشوقـه هیچ کمتر هست
هستی آگه ز حال کان خاتون   جز تو آنجاش یار دیگر هست
۳ در وفای تو گر خـورد سوگند   که نخورده‌ست . . . باور هست
شادی وصل او که خواهی یافت   با غـم هجـر او برابر هست
راههایی کـه او زند برچنگک   یاد داری و هیچت از بر هست
۶ برد خـواهیش هیچ راه آورد   زین معانیت هیچ در سر هست
آمـدن درخورت نبـود اینجـا   باز گشتنت نیك درخور هست

۱۲

ای بزرگی که در همه احـوال   ناصر تـو خـدای بیچونست
کمترین پایه‌یـی ز همت تـو   برترین موضعی ز گردونست
۳ خلـق تـو خشم عنبر ساراست   لفـظ تـو رشك در مکنونست
روز تأیید تـو در اقبال است   ماه اقبال تو بـر افـزونست
سفر تو چو عید فـرخنده‌ست   عید تو چون سفر همایونست

۱۳

دست بر زخم مـن فلك نگشاد   تـا درین سمج بی‌درم بنیافت
کس چو من گوهری بنظم نسفت   کس چو من حله‌یی ز نثر نبافت
۳ از چنین کـارهای بی‌تـرتیب   دل من خون شد و جگر بشکافت

سخن نغز و خوب طوطی گفت ‌‌ ‌ خلعت و طوق مشك فاخته یافت
دل بـه تیر عنا نبایـد خست ‌‌ ‌ جـان بتف بـلا نبایـد تافت
نه سهی سرو گشت هر چه دمید ‌‌ ‌ نه غنیمت گرفت هر که شتافت

۱۴

مویم آخر جز از سپید نگشت ‌‌ ‌ گرچه اول جز از سیاه نرست
رنگئ آن سرخ هم نشد گر چند ‌‌ ‌ مردم آنرا بخون دیده بشست
مرد را چون سپید گردد مـوی ‌‌ ‌ تن چو موی سپید گردد سست
نـادرستی بـودش رنگئ دوم ‌‌ ‌ چون درستیش بود رنگئ نخست
تن بنه مرگئ را و حرص خلود ‌‌ ‌ از دل خویشتن برون‌کن چست
موی چون نادرست گشت بدان ‌‌ ‌ که نماندست جای موی درست
دوزخ جاودانـه جست آن کس ‌‌ ‌ کز جهان عمر جاودانی جست
پنـد ایـن مستمند بشنو نیك ‌‌ ‌ دل برآن نه که آن سعادت تست

۱۵

عـذر بی‌منفعت نهادن چیست ‌‌ ‌ پیش دانش برایستادن چیست
مرگئ را زاده‌ایم و مردنی‌ایم ‌‌ ‌ خویشتن را غرور دادن چیست
پس چو در جمله می‌بباید مرد ‌‌ ‌ همه را ای شگفت زادن چیست
در رنجـی کـه منفعت نکند ‌‌ ‌ بر تن خویشتن گشادن چیست
روزی خویشتن خـورد هر کس ‌‌ ‌ خلق را درهـم اوفتادن چیست
دیگران‌چون پس از تو بردارند ‌‌ ‌ این بکف کردن و نهادن چیست

۱۶

ناگه‌خروس روزی درباغ جست — درزیرشاخ‌گل‌شد وساکن‌نشست
آن برگ‌گل که‌دارد برسر بکند — اندر دوساق‌پایش‌دو خار جست
۳ آن از پی جمالی بر سر بداشت — و آن ازپی‌سلاحی برپای بست

۱۷

آدمی سر بسر همه عیب است — پردهٔ عیب‌هاش برنابیست
زیر این پرده چون برون آید — همه بیچارگی و رسواییست

۱۸

مرا بس‌زدیوان‌مرا بس زخدمت — خوشا روز بیکاری‌و وقت‌عطلت
براین تیغ کوه گل انبار گویی — چوفغفور بر تختم‌و فور بر کت
۳ چو دولت مهیا بود مر کسی را — اگر او نجوید بجویدش دولت
ایامی که بر روزگارست ما را — اگر او ندارد بدارمش مهلت
اگر دولت آید وگر نکبت آید — بنزدیك من هر دو راهست آلت

۱۹

گرمابه سه داشتم به لوهور — وین نزد همه کسی عیانست
امروز سه سال شد که مویم — مانندهٔ موی کافرانست
۳ بر تارك و گوش و گردن من — گویی نمد تر گرانست
از رنج دل اندکی بگفتم — باقی همه در دلم نهانست
پاداشن من درین غم و رنج — بر ایزد پاك غیب دانست

۲۰

عمر کاك را که خواهد گفت — کای عزیز و گزین برادر و دوست
در هوای من ار دل تو دوتاست — دل من در هوای تو یك توست
مهر هر کس کهن کهن گشته — در دل من زمان زمان نو نوست
بتو محتاج گشته‌ام که مرا — پای بی‌کار و دست بی‌نیروست
و آنکه محتاج او نیم همه روز — مانده در پیش من چو دستنبوست
برود آنکه زوست راحت من — نرود آنکه غصهٔ من ازوست
شدن او چو مهر بر آبست — ماندن این چو نقش بر زیلوست
هم‌رگ و پوست گشته‌ای با من — چون توانم نشست بی‌رگ و پوست
تو بر من بآمدن خو کن — که مرا دوست باز جستن خوست

۲۱

ثقة‌الملك تا بصدر نشست — دهر پیشش میان بطوع ببست
تا همایون دوات پیش نهاد — الفش را فلك به تا پیوست
درد دشمن شده‌ست و داروی دوست — تاش بسپرد آن مبارك دست
بنگر اکنون بتازگی عجبا — کاندر آن لفظ درد و دارویست

۲۲

بر تو سید حسن دلم گرید — که چو تو هیچ غم‌گسار نداشت
تن من زار بر تو می‌نالد — که تنم هیچ چون تو یار نداشت
زان ترا خاك در کنار گرفت — که چو تو شاه در کنار نداشت
زان اجل اختیار جان تو کرد — که به از جانت اختیار نداشت
زان بکشتت قضا که بر سر تو — دست جد تو ذوالفقار نداشت

هم بمرگی فگار باد تنی / که دلش مرگ تو فگار نداشت
ای غریبی کجا مصیبت تو / هیچ دانا غریب وار نداشت
ای عزیزی که در همه احوال / جان من دوستیت‌خوار نداشت
تیغ مردانگیت زنگ نزد / گل آزادگیت خار نداشت
آب مهر ترا خلاب نبود / آتش خشم تو شرار نداشت
بخطا خاطرت کژی نگرفت / از جفا خاطرت غبار نداشت
هیچ میدان فضل ومرکب عقل / در کفایت چو تو سوار نداشت
من شناسم که چرخ خاك نگار / چون سخن‌های تو نگار نداشت
نگرفتت عیار اثیر فلك / که مگر بوتهٔ عیار نداشت
سی نشد زاد تو فلك ویحك / سال‌زاد ترا شمار نداشت
این قدر داد چون تویی را عمر / شرم بادش‌که شرم‌وعار نداشت
بارهٔ عمر تو بجست ایراك / چونکه‌درتك‌شد اوقرار نداشت
چون بناگوش تو عذار ندید / که ز مشك سیه عذار نداشت
بدنیارست کرد با تو فلك / تا مرا اندر این حصار نداشت
تن تو چون جدا شد از تن من / عاجز آمد که دستیار نداشت
دلم از مرگت اعتبار گرفت / که ازین محنت اعتبار نداشت
هیچ روزی بشب نشد که مرا / نامهٔ تو در انتظار نداشت
گوشم اول که این خبر بشنود / بروانت که استوار نداشت
زار مسعود از آن همی گرید / که بحق ماتم تو زار نداشت
ماتم روزگار داشته‌ام / که‌دگر چون تو روزگار نداشت
بارهٔ دولتت ز زین برمید / بختی بخت تو مهار نداشت
همچنین است عادت گردون / هر چه من گفتمش بکار نداشت
دل بدان خوش‌کنم‌که هیچ کسی / در جهان عمر پایدار نداشت

۲۳

مجلس سامی جمالی را   بنده مسعود سعد خدمت کرد
مجلسی کش بهشت کرد خدای   معدن جاودانه نعمت کرد
کعبه‌یی شد ز بسکه اهل امید   گرداو طوف‌جست‌و زحمت کرد ۳
و اندر او حشمت خداوندی   که‌از او روزگار حشمت کرد
عمدهٔ مملکت رشید که ملك   مجلسش آسمان همت کرد
بدهادش خدای صد چندان   که ز اقبال چرخ نهمت کرد ۶

۲۴

ایمنی را و تندرستی را   آدمی شکر کرد نتواند
درجهان‌این‌دو نعمت‌است‌بزرگ   داند آن کس که نیك‌وبد داند
تا فراوان نایستی تو ذلیل   روزگارت عزیز ننشاند ۳
آنچه بدهد ترا فلك بستان   وان بده پیش از آنکه بستاند
تو چه دانی که چند بد هر روز   بخت نیك از تو می‌بگرداند
راستی کن همه که در دو جهان   بجز از راستیت نرهاند ۶
نیك بیدار باش در همه کار   پیش از کت قضا بخسباند
نیك رو بد مروکه نیك‌و بدست   که ز ما یادگار می‌ماند

۲۵

ای خداوند رحمت ایزد   بر تو و دولت جوان تو باد
بر همه کارها و نهمت‌ها   چرخ گردنده در ضمان تو باد
همه ساله همه مصالح ملك   در بیان تو و بنان تو باد ۳
بر همه نامه‌های جود و کرم   به همه وقت‌ها نشان تو باد

بر سر دولت هنرمندان　　سایهٔ عز جاودان تو باد
۶ همه اندیشهٔ صلاح و فساد　　در یقین تو و گمان تو باد
ملجأ سروران سرای تو باد　　مسند سروری مکان تو باد
هر که او را زمانه بیم کند　　در پناه تو و امان تو باد
۹ آفتابی و تا جهان باشد　　حضرت عالی آسمان تو باد
به همه دولتی که روی نهی　　مرکب بخت زیر ران تو باد
فتح و نصرت بهر چه رای کنی　　با رکیب تو و عنان تو باد
۱۲ ناتوانی نصیب دشمن توست　　تندرستی همه توان تو باد
جان ما بندگان که داد بما　　دولت تو فدای جان تو باد

۲۶

راشد از روزگار رشد نیافت　　رشد ازین‌گونه بس فراوان کرد
تن او را که جان دانش بود　　فلك جان‌ربای بیجان کرد
۳ گوهری بود رشکش آمد از او　　در دل خاك از آنش پنهان کرد
ای برادر چگونه شرح دهیم　　آنچه بر ما سپهر گردان کرد
هر زیادت ز مال و جاه که بود　　ما دو تن را بقهر نقصان کرد
۶ دل ما خود ز حبس بریان بود　　دیدهٔ ما ز درد گریان کرد
صالحی داشتم که شیر نکرد　　آنچه او سالها بمیدان کرد
چون همی دید کار من دشوار　　کار خود را بمرگ آسان کرد
۹ راشدی داشتی تو فرزندی　　که همه کار تو بسامان کرد
در ربودش ز تو زمانهٔ دون　　تا ترا مستمند و حیران کرد
بد نیارست کرد چرخ بدو　　تا ترا در نهفته زندان کرد
۱۲ زانکه دانست کاین‌چنین فعلی　　با تو جز پای بسته نتوان کرد
تو بر آن راشد آن جزع کردی　　که همه کس حکایت آن کرد
داستانی شد آنچه بر صالح　　باز مسعود سعد سلمان کرد

۲۷

ای بزرگی کـه باغ دولت را   شاخ باس تـو فتح بار آورد
تیغ تیز تو در مصاف عـدو   شرك را تا بحشر کـار آورد
حیدری صولتی و خنجـر تو   عـادت و رسم ذوالفقار آورد ٣
کف بـارنـدهٔ مبـارك تـو   جـود را مـوسم بهـار آورد
بنده مسعود سعد سلمـان را   نزد تـو بخت پـایدار آورد
چون نبودش ز نام خود نیمی   نیمی از نـام خـود نثار آورد ۶

۲۸

ای حصن مرنـج وای آنکس   کو چون من بر سر تـو باشد
هر دیو در آن جهان که بجهد   از خانهٔ خـود بر تـو باشد
ور پنهان خانه‌یی کند مرگث   در پیشـگهش در تـو باشد ٣
تو مادر دوزخی بگـو راست   یـا دوزخ مـادر تـو باشد
نه نه که نـه اینی و نـه آنی   دوزخ چـه بـرابـر تـو باشد
تـو مهتر مهتری مـر او را   او کهتـر کهتـر تـو باشد ۶
گـر آتش تـو ورا بسـوزد   والله کـه فراخور تـو باشد

۲۹

مـرا منجـم هشتاد سال عـمـر نهـاد
ز عمر دوستی امید مـن بر آن بفزود
خدای داند مـن دل بـر او نمی‌بنـدم
که باد پیمود آن کس کـه آسمان پیمود

۳ تو خود چنین‌گیر آخر نه‌پنجه و دوگذشت
هر آنچه خوشتر گیتی ز عمر من بربود
امید خوشه چه دارم دگر که داس فنا
دو بخش تازه از کشت عمر من بدرود
فلك بفرسود آن قوت جوانی من
چو ضعف پیری آمد ندانَدش فرسود

۳۰

پنجاه و هفت رفت ز تاریخ عمر من
شد سودمند مدت و ناسودمند ماند
و امروز بر یقین و گمانم ز عمر خویش
دانم که چند رفت و ندانم که چند ماند
۳ فهرست حال من همه با رنج و بند بود
از حبس ماند عبرت و از بند پند ماند
از قصد بدسگالان وز غمز حاسدان
جان در بلا فتاد و تن اندر گزند ماند
چوگان بنه که گوی تو اندر چه اوفتاد
خیره مطپ که کرهٔ تو در کمند ماند
۶ لیکن بشکر کوش که از طبع پاك تو
چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

۳۱

ای بزرگی که سوی درگه تو ره بزرگان بدیدگان سپرند
فخر جویند و بندهٔ تو شوند جان‌فروشنده ومدحت تو خرند

مرکبان تو میزبانانند — لاغران مرا بدانچه خرند
راه بی لاغران من نروند — کاه بی‌لاغران من نخورند
مرکبان ترا همی شنوم — که بجای دو جای من نگرند
لاغران مرا چه فرمایی — کز الیکو کدام جای پرند

۳۲

ای بزرگی‌که رای صایب تو — کارهای عمل بسامان کرد
کارکرد هنر کفایت تو — بر کفاة زمانه تاوان کرد
هرچه‌تاریك دید روشن ساخت — هرچه دشوار دید آسان کرد
شفقت‌های راستت بر من — مکرمت‌های بس فراوان کرد
عادتم کرده‌ای بخلعت خویش — عادت کرده باز نتوان کرد

۳۳

نرسد دست من بچرخ بلند — ورنه بگشادمیش بند از بند
قسمتی کرد سخت ناهموار — بیش‌وکم در میان خلق افکند
این نیابد همی برنج پلاس — وان نپوشد همی ز ناز پرند
آنکه بسیار یافت ناخشنود — وانکه اندك ربود ناخرسند
خیز مسعود سعد رنجه مباش — هرچه یزدان دهد بر او بپسند
گر جفا بینی از فلك مگری — ور وفا یابی از زمانه مخند
کاین‌زمانه نشدکسی را دوست — دهر کس را نگشت خویشاوند

۳۴

لعبتانی که زی تو می‌آیند — کهربا چشم و زمردین پایند

برکف سیم جـام زر دارنــد   مجـلس خـرم تـرا شایند
۳ یك گره بر بساط طلعت تـو   چشم‌ها بـاز کـرده می‌آیند
یك گـره گفته‌اند تـا رویت   بنبیننـد چشـم نـگشـایند

۳۵

آن شب کـه دگر روز مـرا عزم سفر بود
نـاگـاه ز اطـراف نسیـم سحـر آمد
بـوی تبتی مشك و گـل سرخ همی زد
وان ترك من از حجره چو خورشید برآمد
۳ زان دیدهٔ چون نرگس چون دیدهٔ نرگس
در دیـدهٔ تـاریـك بـوقت سحـر آمد

۳۶

چون به بنفشه ستان کز شب دیجور زاد
تازه سمن‌ها شکفت از نفس بـامـداد
گویی هر سیم و زر که داشت در مغز دل
خاك برخ برفشاند سنگ بـدل در نهاد

۳۷

ای آنکـه فلـك نصرت الهی   بر کنیت و نـامت نثار دارد
هر چیز که گیتی بدان بنازد   از همت تـو مستعـار دارد
۳ از عدل تو دین سرفراز گردد   وز جـاه تـو ملك افتخار دارد
گـردون کمـال چـو آفتابت   بر قطب کفایت مـدار دارد

نه ابر چو دست تو جود ورزد　　نه کوه چو طبعت وقار دارد
با جود یمین تو سنگ نارد　　چندانکه زمانه یسار دارد
تابنده و سوزنده خاطر تو　　چون طبع فلك نور و نار دارد
ای عزم تو بادی که در متانت　　بنیاد چو کوه استوار دارد
و ای حزم تو کوهی که روز دشمن　　چون باد بزان پر غبار دارد
من قدر ترا آسمان نگویم　　ترسم که ازین وصف عار دارد
بافنده و دوزندهٔ سعادت　　از بهر تو کسوت هزار دارد
عرض تو نپوشد مگر لباسی　　کز فخر و شرف پود و تار دارد
یك بار بود شاخ را و کلکت　　شاخیست که صدگونه بار دارد
گشته‌ست برانگشت تو سواری　　کانگشت ترا هم سوار دارد
گرینده‌چوابرست‌و خودجهانرا　　پر نقش‌و نگار بهار دارد
گلهای معانی شکفته زو شد　　زیرا که سرش شکل خار دارد
ویحك تن پیر و سر جوانش　　نسبت به زریر و به قار دارد
رفتار ز لیل و نهار گیرد　　تا گونه لیل و نهار دارد
تا پیشهٔ او شد نگار بندی　　وهم و خرد جان نگار دارد
از بهر عروسان فکرتت را　　آرایش مشاطه‌وار دارد
این را ز جزالت قلاده بندد　　وان راز بلاغت سوار دارد
سرخست‌وقوی‌روی‌شخص‌دولت　　تا او تن زرد و نزار دارد
از بهر ولی نوش نحل آرد　　وز بهر عدو زهر مار دارد
پنهان کند اسرار ملك لیکن　　اسرار سپهر آشکار دارد
این سرزده و پای و دم بریده　　در سحر نگر تا چه کار دارد
ای آنکه فلك ظل درگهت را　　سایه گه هر زینهار دارد
در عالم شیر عزیمت تو　　چون شیر دو صد مرغزار دارد
پیکار و حذر پنجه‌های شیران　　چون پنجه سرو و چنار دارد
شیر فلك از ترس برنیاید　　روزی که نشاط شکار دارد
تا چند به هر حادثه سپهرم　　نظاره گه اعتبار دارد

جانم همه در اضطـراب بندد / چشمم همــه در انتظـار دارد
نشگفت کز اشکم همی کنــارم / مــانندهٔ دریــا کــنــار دارد
۳۳ اندر دلم آتش که برفــروزد / از آب دو دیــده شــرار دارد
کز موج غم دل هــوای چشمم / تــاریست ازیــرا بخــار دارد
نه خنجر عزمــم نیام یــابــد / نــه بــارهٔ بختم عــذار دارد
۳۶ می قسم‌دگرکس رسید، گردون / تــا چند مــرا در خمــار دارد
بر دیدهٔ مــن روزهــای روشن / مــانــندهٔ شبهــای تــار دارد
روی دلم از اشك و خون دیده / آکنده و کفته چــو نــار دارد
۳۹ دارد دل من غم ز غم چه پرسی / زان پرس که یك غمگسار دارد
تا چشم و سر دانشم زمــانه / با چشم و سرم کــارزار دارد
این دوخته گاهم چو باز خواهد / وان کوفته گاهم چو مــار دارد
۴۲ گویی همه بر من نگار بنــدد / هر شعبده کــاین روزگار دارد
چون زاغ گـهم جفت کوه سازد / چون مار گـهــم یارغــار دارد
پیوسته مــرا زیر ران هیونی / صحرا بر و دریا گــذار دارد
۴۵ در آتش پیــکــار تکیــهٔ مــن / بــر گــوهر آن آبــدار دارد
چون‌خضروسکندر مرا همیدون / تــازنده سوی هــر دیار دارد
پایم نخرامــد ز جای و دستم / مشغــول عنان و مهــار دارد
۴۸ آسیمه سر و رنجه دل تنــم را / نــه غبن ضیاع و عقــار دارد
گر شرح و همه حال هیچ کودك / باشد کــه مــرا استوار دارد
پیــوسته مــرا در همه فضیلت / رایت ز هــمــه اختیــار دارد
۵۱ این طبع سخن‌سنج من وسیلت / در خــدمت تــو بیشمار دارد
آن زهره بود چرخ را که در غم / زین گونه مرا بی‌قــرار دارد
رنجور شود خاطری که بر من / بر مدح تــو حق جــوار دارد
۵۴ وان‌دل‌که زخون‌مدحت‌تو سازد / شاید که غم او را فگار دارد
بر باطل تا کی صبور بــاشد / آن‌کس که چوتوحق‌گزار دارد
از سیل کجا ترسد آن کسی کو / مــأوا همه بــر کــوهسار دارد

من مدح ترا بس عزیز دارم — هر چند مرا سخت خوار دارد ۵۷
نزدیك تو شعرم چه قیمت آرد — ور چه ز براعت شعار دارد
کامروز ترا مادحست حری — کز عرق نبوت تبار دارد
پر دل بود اندر مصاف دانش — زیرا که زبان ذوالفقار دارد ۶۰
ور هست چنین بس‌عجب نباشد — باشد که ز جد یادگار دارد
بی‌یار نخوانمش در مدیحت — زیرا که ز توفیق یار دارد
تا از گل و گوهرنژاد گلبن — گه محتفه گه گوشوار دارد ۶۳
تا کوکب سیاره هفت باشد — تا گیتی ارکان چهار دارد
تا تیر گشاید شهاب سوزان — تا ماه ز خرمن حصار دارد
تا روز طرب در بهار عشرت — بازار می خوشگوار دارد ۶۶
تا بر گل سوری هزار دستان — آیین نواهای زار دارد
اقبال ترا شادمان نشاند — ایام ترا کامگار دارد

۳۸

ای آنکه نهال شریف نصرت — از کنیت و نام تو بار دارد
تا بارهٔ تو بر زمین خرامد — بر چرخ زمین افتخار دارد
بر دریا طبع تو سرفرازد — وز گردون رای تو عار دارد ۳
هرکس که چو تو نامجوی باشد — بر جاه چو تو نامدار دارد
چون درگه سامیت را بدیدم — گفتم بر من غم چکار دارد
جایی که مرا از بلا و محنت — اندر کنف زینهار دارد ۶
بنگر که کنون آفتاب رایت — روزم چو شب تیره تار دارد
امروز بیابان حشمت تو — چون باد مرا خاکسار دارد
خشم‌تو بخیزد همی چو صر صر — احوال مرا پر غبار دارد ۹
اندوه نظر چشم تیره‌ام را — بر اشك رونده سوار دارد

نه خنجر فهمم صقال یابد — نه آتش طبعم شرار دارد
۱۲ ویحك دم سرد و سرشك گرمم — آیین خزان و بهار دارد
در صف شقاوت سپاه اندوه — با جان و تنم كارزار دارد
ناخورده می شادی از چه معنی — مغز طربم را خمار دارد
۱۵ این پیر دوتاگشته چرخ مسعود — بازیچه چنین صدهزار دارد
تا چند بزرگی تو دلم را — اندر قلق و انتظار دارد
تا دایرهٔ گنبد معلق — بر مرکز سفلی مدار دارد
۱۸ تا روی زمانه نگار طبعی — از چرخ زمانه نگار دارد
از دودهٔ پاكیزهٔ وزارت — ایام ترا یادگار دارد

۳۹

خواجه عمید صاحب دیوان مولتان
فرزانه‌ایست کافی و آزاده‌ایست راد
در عالم عطیت معطی چو او نبود
وز مادر کفایت کافی چو او نزاد
۳ چون ابر بر بساط سخا رادکف نشست
چون کوه در مصاف هنر پر دل ایستاد
راهی که او سپرد بهمت نکو سپرد
رسمی که او نهاد بحشمت نکو نهاد
هرگز بهیچ مکرمت از خود نکرد عجب
روزی بهیچ تربیت از ره نیوفتاد
۶ نه چون تنك دلان بفزایش نمود فخر
نه چون سبکسران بستایش گرفت باد
تا شد گشاده ما را یك در بصحبتش
بر ما ز شادمانی صد در فزون گشاد

چونین که در فراقش بودیم بس غمین
واللّه که از وصالش هستیم سخت شاد
پیوسته شاد باد که شادیم از او همه
زو خرمیم سخت که در خرمی زیاد ۹
هست او چنانکه باید و چون او ز خلق نیست
بادا چنانکه خواهد و بدخواه او مباد

۴۰

چرخ چندیمان بخاك اندر کشید
چند ناکامی بروی ما رسید
هیچ حسرت ماند کاین دل آن نخورد
هیچ عبرت ماند کاین چشم آن ندید
لعبت زنجیر زلف حلقه جعد
بر جدایی دل نهاد و آرمید ۳
آب رویم برد آب دیدگان
تا زمانه بد خویی پیش آورید
راز من چون آفتاب اندر جهان
روزگار نامساعد گسترید
دوستان گویند بس کردی مرا
لاجرم شد ناخوشت عیش لذیذ ۶
ناشنیدستی که پیغمبر چه گفت
من شنیدستم ز من باید شنید
قال ایاکم و خضراء الدمن
دور از آن پاکی که اصل آن پلید

۹ مشت هرگز کی برآید با درفش
پنبه با آتش کجا یارد چخید
دست چون ماند بزیر سنگ سخت
جز بنرمی کی توان بیرون کشید
نامبین گفتم این ابیات از آنك
ستر دل یکبارگی نتوان درید

۴۱

ای خداوند رای سامی تو
مملکت را همی بیاراید
عزم تو ملك‌شاه را تیغست
که چو تیغش ز زنگ بزداید
۳ از غم و رنج و انده و تیمار
این تن من همی بفرساید
چشم سمج سیه همی بیند
پای بند گران همی‌ساید
بسته‌اندم چو شیر و بر تن من
چرخ دندان چو شیر می‌خاید
۶ بند من مار گرزه گشت و فلك
هر زمانم چو مار بفساید
شد تن من چنان که گر خواهد
مگس آسان ز جای برباید
اینهمه هست و محنت پیری
هر زمان سستیی در افزاید
۹ کار اطلاق من چو بسته بماند
که همی ایزدش بنگشاید
مرمرا حاجتی همی باشد
وز دلم خارشی همی زاید
محملی باید از خداوندم
که از او بوی لو و هور آید
۱۲ که همی ز آرزوی لوهاور
جان و دل در تنم همی پاید
گرچه او میر محمل شاهی
پر پهن و بزرگ فرماید
اندرین سمج شدت سرما
این تنم را چو زهر بگزاید
۱۵ چون امیدم بریده نیست ز تو
همه رنجی که بایدم شاید
اهل بخشایشم سزد که دلت
بر تن و جان من ببخشاید

جز ز من هیچ‌کس بود که ترا   بسزا در زمانه بستاید
بندهٔ تو هزار دستانیست   که همی جز ثنات نسراید

۴۲

هر زمانی تنم چو زیر شود   بر سر خلق در نفیر شود
خار گردد مرا گل اندر دست   خار بر دشمنم حریر شود
سخن من از آن بود سوزان   کاتش دل همی ضمیر شود
ذره گر بر سرم فرود آید   بگرانی که ثبیر شود
بزمستان سرد بر سر من   شرر نار زمهریر شود

۴۳

ای مظفر تو در خور صدری   صدر دیوان بتو مزین باد
نیك بختی و نیك روزی را   بسته با دامن تو دامن باد
پدر تو که خواجه بوسعدست   بتو فرزند چشم روشن باد
بر مخدوم خویشتن همه سال   محترم جانب و ممکن باد
وانکسی راکه‌جز چنین خواهد   پاش چون پای من در آهن باد

۴۴

ای روی نکو سلامتت باد   من در غم تو تو با دلی شاد
رفتی و شدی مرا نبردی   ایزد بسلامتت بیاراد

۴۵

ای بزرگی که دین و دولت را	همه آثار تو بکار شود
هر زمان شادتر شود آنکس	که بنامت بکارزار شود
گفته و کردهٔ تو در عالم	همه تاریخ روزگار شود
پشتوان کمال چون یابد	میخ حزم تو استوار شود
ذره‌یی کان ز حلم تو بجهد	بیخی از تند کوهسار شود
قطره‌یی کان ز جود تو بچکد	سیلی از ابر تندبار شود
تا بود مرغزار جود تو سبز	امل خلق کی نزار شود
موقف بر تو شکارگهیست	که در او شکرها شکار شود
بس‌یسار و یمین‌که زی تو رسد	از یمین تو با یسار شود
شب رنج ولیت روز شود	گل بدست عدوت خار شود
هر که نزد تو نیست نیك عزیز	زود بینی که نیك خوار شود
وانکه راه خلاف تو سپرد	اگر آبست خاکسار شود
گرد گردن زه گریبانش	آتشین طوق و گرزه مار شود
هرکه اندر هوای تو نپرد	بر تن او هوا حصار شود
دل بدخواهت ار ز سنگ بود	پیش خشم تو چون غبار شود
هیبت تو چو آتش افروزد	اختر آسمان شرار شود
خاطر اندر مصاف مدحت تو	همچو برنده ذوالفقار شود
طبع در گرد وهم تو نرسد	گر همه بر قضا سوار شود
چون تو اندر خزان بباغ آیی	آن خزان باغ را بهار شود
همه اطراف بی‌نگار چمن	همچو طبع تو پرنگار شود
وز تو این باغ نصرت آبادان	بشگفتی چو قندهار شود
شاخ‌ها را ز لفظ تو روزی	گوهر شبچراغ بار شود
شست ممکن که قوت و حرکت	عرض پنجهٔ چنار شود
بزم فرخندهٔ ترا ساقی	قامت سرو جویبار شود

در فراق تو هر زمان تن من　　از بس‌اندیشه بیقرار شود
هر میم کآبگون سپهر دهد　　مغز عیش مرا خمار شود
اشك من نار دانه شد نه عجب　　گو دل من کفیده نار شود ۲۷
چند باشم در انتظار و هوس　　که مگر بخت سازگار شود
این بتر باشدم که راحت عمر　　در سر رنج انتظار شود
پار مقصود من نشد حاصل　　ترسم امسال همچو پار شود ۳۰
ای فلك همتی که هر چه کنی　　مایهٔ عز و افتخار شود
یادگار جهان شدی و مباد　　که جهان از تو یادگار شود

۴۶

آگاه نیست آدمی از گشت روزگار
شادان همی نشیند و غافل همی رود
دل بستهٔ هواست گزیند ره هوا
تن بندهٔ دل آمد و با دل همی رود
هر باطلی که بیند گوید که هست حق
حقی که رفت گوید باطل همی رود ۳
ماند بدانکه باشد بر کشتیی روان
پندارد اوست ساکن‌و ساحل همی رود

۴۷

چنان بگریم بر تو که هیچکس نگریست
که هیچوقت بفضل تو هیچکس ناید
تو با زمانه اگر بس نیامدی شاید
که هیچ مرد هنر با زمانه بس ناید

۴۸

اگر اسیر کسی‌ام که میر خوبان شد
نه من نخست‌کسی‌ام کاسیر خوبان شد
شکیب کـردن نـادلپذیر دان ز دلی
کـه بستهٔ سخن دلپذیـر خوبان شد
۳ نباشد ایمن گـر کـوه را سپر سازد
تنی که او هدف زخم تیر خوبان شد

۴۹

اشعبـی را اجـل بـه دوزخ بـرد
زنـدگـانی مـردمـان مـزه داد
پســرش را خــدای مـزد دهـد
پیش از آن کان پلید را بـزه داد

۵۰

مالك آن سنگروت (؟) را بربـود
آتش انــدر تنش زد و شایـد
آهـکش کـرد خـواهد اندر گور
تـا بـدان بـام دوزخ انـدایـد

۵۱

گه گهی اندر سخن دروغ بباید
زانکه بشیرین دروغ دل بگشاید
نه که اگر مرده را دروغ همیدون
زنده کند خود دروغ گفت نشاید

۵۲

بونصر حسن جوان بمیرد   وز عمر ملالتان نگیرد
رد کرده‌ترین عالم انگار   آنکس که ورا جوان نمیرد
آن به که خود آدمی نزاید   چون زاد همان زمان بمیرد ۳

۵۳

گر بماندی چنانکه اول بود   آنچه بر تن ز دیدگان بارید
تافته رشته ایستی تن من   در کشیده همه به مروارید

۵۴

عجب آمد مرا ز آدمیی   که ترا بیند و نگه نکند
آفتابی اگر زمانه ترا   ناگهان از حسد سیه نکند

۵۵

دو روی چنین بود که رعناست   طیره شده و نوان و پر درد

یک روی ز شرم دوستان سرخ　　یک روی ز بیم دشمنان زرد

۵۶

طعمهٔ شیر مغز گاو آمد　　که سر گاو چنگ شیر درد
سر گرز ملک نگر که به شکل　　گاوی آمد که مغز شیر خورد

۵۷

تاری از موی من سپید نبود　　چون بزندان مرا فلک بنشاند
ماندم اندر بلا و غم چندان　　که یکی موی من سیاه نماند

۵۸

تا جهان باشد ملک مسعود باد
کاین جهان گشت از ملک مسعود شاد
در زمانه دیدهٔ رادی ندید
هیچ گه همچون ملک مسعود راد
۳ نه بهمت چون ملک مسعود چرخ
نه بسطوت چون ملک مسعود باد
چون شراب عدل نوشد مملکت
گیرد از نام ملک مسعود یاد
رادی از کف ملک مسعود رست
نصرت از تیغ ملک مسعود زاد
۶ آز محرومان ملک مسعود برد
داد مظلومان ملک مسعود داد

ایـــن جهـــان شاد از ملك مسعود شد
تـــا جهـــان بـــاشد ملك مسعـــود باد

۵۹

ملکا جهان ز عـــدل تو بنوبهـــار مـــاند
کف راد تـــو باین ابر زمین نگار ماند
تو بزرگ شهریاری و که دید شهریاری
که ز جمع شهریاران بتـــو شهریار ماند
تو شکار شیر خواهی و بدان نشاط جویی
که شکارگه ز خون راست به کارزار ماند ۳
چو بحمله بـــاز دست تـــو به تیغ تیز یـــازد
همه رزمگه بچشم تـــو بمرغـــزار ماند
همه کار ملك مخصوص نگـــار کرد رایت
همه کـــارکرد رای تو بـــروزگار ماند
چو ز آتش شکوه تـــو جدا شود شراری
دل دشمن تو خواهم که بدان شرار ماند ۶

۶۰

ای شاه سال و ماه بر تو خجسته بـــاد
دولت میان بخدمت بخت تو بسته بـــاد
مسعود پادشاهی و چون نام تـــو مـــدام
همزانـــوی تو با تو سعادت نشسته بـــاد

۳ هر شاه کو بفرمان با تو درست نیست
مغزش ز زخم گرز تو درهم شکسته باد
وان دل که برخلاف تو اندیشه‌یی کند
در تن بزخم ناوك دلدوز خسته باد
پیوسته باد جان تو با هر چه خرمیست
وان کو چنین نخواهد جانش گسسته باد

۶۱

خسروا شبهای عمرت روز باد
مهرگان ملك تو نوروز باد
رای نورانی تو خورشیدوار
در جهان عدل ملك افروز باد
۳ تو قدر بأسی و قادر بأس تو
چون قضا بر دشمنان پیروز باد
از بداندیشان تو کین توختن
بر سر آن خنجر کین توز باد
آتش پیکار گیتی‌گیر تو
ضربت شمشیر دشمن‌سوز باد
۶ وز تف سهم و نهیب کین تو
مغز دشمن چون در آتش کوز باد
روز ملك تو مبیناد انتها
و ابتدای ملك تو هر روز باد
تا همی از چرخ باشد عون و بخت
چرخ و بختت یار نیك‌آموز باد

۶۲

کدام رنج که آن مرمرا نگشت نصیب
کدام غم کــه بدان مرمرا نبود نوید
اگر غم دل مــن جمله عمر می‌بــودی
بگیتی اندر بیشك بماندمی جــاوید
همی بپیچم از رنج دل چو شوشهٔ زر
همی بلرزم بر خویشتن چو شاخك بید ۳
امید نیست مــرا کز کسی امید بــود
امیــد منقطــع و منقطــع امید امید
نگر چگونه بود حال من‌که در شب‌و روز
چراغم از مهتابست و آتش از خورشید
سپید گشت بمن روی روزگار و کنون
همی سیاه کند روزگــارم اینت سپید ۶

۶۳

ای خواجه دل تو شادمان بــاد — جان تو همیشه در امــان باد
این راه سفر کــه پیش داری — بر تو بخوشی چو بوستان باد
اقبال و جمال و دولت و عــز — بر جان و تن تو پــاسبان باد ۳
هرجا کــه روی و تــا بیایــی — جبــار تــرا نـگــاهبــان باد
زین شغل و عمل که اندر اویی — چونانکه تو خواهی آنچنان باد
اعــدای تــو باد باد و دایــم — فرمان تو بــر همه روان باد ۶
اقــبــال نصیب دوستــانت — ادبــــار نصیب دشمنــان باد
شغل تو چو رای تو قــوی شد — بخت تو چو عمر تو جوان باد
هر چنــد ز دیــن تازیــانــی — عمر تو چو عمر عــادیــان باد ۹

۶۴

شعـــر سیـــد محمـــد نـــاصر — دل من شاد کرد و خـــرم کرد
شدم از گـــرمی طبیعی پوست — همچو تشنه که آب یـــابد سرد
۳ بر دل من نشاط رامش یافت — زو تن من روان و جان پرورد
هیچ فاضل بـــگرد آن نـــرسد — گشته هر فاضلی بیادش گـــرد
در هنر فرد و یك جهانست او — یك جهان را چگونه خوانم فرد
۶ این قصیده اگر چه دارد جمـــع — همه وصف نبرد و نعت نبرد

۶۵

بـــزرگـــوار خـــدایا چنان نمـــود خـــرد
کـــه بـــر دل تـــو غم و درد را اثر نبود
اجل رسیده یکی شارعست و نیست کسی
درین جهان که براین شارعش گذر نبود
۳ نشست خلـــق همـــه مختلف بـــود لیکـــن
ببازگشت جـــز ایـــن راه پـــی‌سپر نبود
یـــکی درخت بـــود عمـــر آدمـــی بقیاس
که در جهانش به از نـــام نیك بر نبود
فناست عاقبت جانور کـــه جان کـــاهـــد
بفوت جان کـــه بقا شرط جـــانور نبود
۶ ز راه خـــاور خـــورشیـــد بـــرنیارد سر
کـــه قصـــد او بسوی راه بـــاختر نبود
چه خوش بود تـــن اگر قبضۀ قضا نبـــود
چـــه بر خورد دل اگر قدرت قـــدر نبود

چو بود خواهد خود بودنی یقین دارم
که هیچ فایده از حزم و از حذر نبود
برآنچه گشت فلك هیچ بیش و کم نشود
بدانچه رفت قلم بهتر و بتر نبود ۹
نیافتیم چو تسلیم هیچ دستاویز
چو کار چرخ همی هیچ معتبر نبود
بنا نهاد خرد بر اگر فرود آید
سزد که تکیهٔ ما هیچ بر اگر نبود
امید را چه شود ناتوان مگر از دست
ز خیر گردش مردم اگر مگر نبود ۱۲
قضا چو زهر کند کام عیش مردم را
اگر بدست خرد زهر چون شکر نبود
خدای عزوجل را پذیر هر چه کند
لطیفه‌ایست کز آن خلق را خبر نبود
تو آن بزرگی کاندر جهان نبود چو تو
جهان بود پس از این و چو تو دگر نبود ۱۵
نه چون تو هر کس دانش بکار داند بست
بجز تو کس را راز فلك ز بر نبود
بزیر هر که بود اسب تیزتك نشود
بدست هر که بود تیغ کارگر نبود
ز تخم نیك بود بیخ سخت و شاخ بلند
وگر چنین نبود شاخ بارور نبود ۱۸
نبود کس را چونان پدر که بود ترا
شگفت نیست که کس را چو تو پسر نبود
ز پاك زادگی تست زنده نام پدر
نه پاك زاده بود هر که چون پدر نبود

٢١ بدان محل برسی از هنر که هیچ کسی   بدان محل نرسد تا بدان هنر نبود

۶۶

ای مظفر فراق یافت ظفر   بر تن من نکرده هیچ نبرد
خنجری ناکشیده در حمله   پاره‌یی نافکنده در ناورد
۳ فرقت خیره روی روباروی   از منت در ربود مردامرد
فلك هجر جوی سفله ترا   فرد کرد از من ای بدانش فرد
وصل تابنده را فرو شد روز   هجر تاریك را برآمد گرد
۶ دل برتست و با تو خواهد بود   من بیدل چگونه خواهم کرد
بود خواهم ولیك سخت برنج   زیست خواهم ولیك نیك بدرد
بر تن سست کوفته غم سخت   وز دل گرم خاسته دم سرد
۹ چشم من آب روی خواهد برد   روی من آب چشم خواهد خورد
نقش کار فراق پیدا شد   اینك از اشك لعل و چهرهٔ زرد
دهر بی‌شرم چون بخواست نوشت   فرش شادی ما چرا گسترد
۱۲ ای هنرسنج مهتری که فلك   در فنون فلك چو تو ناورد
دل سپردم ترا به غزنین بر   بر آن دوستان براه آورد
چرخ بی‌رحم چون بخواست برید   شاخ امید من چرا پرورد

۶۷

دریغا جوانی و آن روزگار   که از رنج پیری تن آگه نبود
نشاط من از عیش کمتر نشد   امید من از عمر کوته نبود

ز سستی مرا آن پدید آمده‌ست   دراین مه‌که‌هرگز درآن مه نبود
سبك خشك شد چشمه بخت من   مگـــر آب آن چشمه را زه نبود
در آن چاهم افکند گردون دون   که از ژرفی آن چاه را ته نبود
بهشتم همی عرضه کرد و مرا   حقیقت‌که دوزخ جزآن چه نبود
بساشب‌که درحبس برمن‌گذشت   که بینای آن شب جز اکمه نبود
سیاهـــی سیـــاه و درازی دراز   که آنـــرا امیـــد سحرگـــه نبود
یکی بودم و داند ایـــزد همـــی   که بر من موکل کم از ده نبود
بگوش اندرم جزکس‌وبس نشد   بلفظ اندرم جز اه و وه نبود
بدم نـــا امید و زبـــان مـــرا   همه گفته جز حسبی الله نبود
بشاه ار مرا دشمن اندر سپرد   نکو دید خـــود را و ابله نبود
که او آب و باد مرا در جهان   همه ساله جزخاك و جز که نبود
موجه شمرد او حـــدیث مـــرا   بایزد کـــه هرگـــز موجه نبود
چو شطرنج‌بازان دغایی بکـــرد   مرا گفت هین شه‌کن و شه نبود
گراین قصه اوساخت معلوم شد   که جز قصه شیر و روبه نبود
اگـــر مـــن منزه نبودم ز عیب   کس از عیب هـــرگز منزه نبود
گرم نعمتی بود کاکنون نمانـــد   کنون دانشی هست کانگه نبود
چون من دستگه داشتم هیچوقت   زبـــان مـــرا عـــادت نه نبود
بهر گفته از پر هنر عاقـــلان   جوابم جز احسنت و جزخه نبود
تنـــم شد مـــرفه ز رنـــج عمل   که آنگه ز دشمن مـــرفـــه نبود
دریـــن مـــدت آسایشی یـــافتم   که گه بودم آسایش و گه نبود
جدا گشتم از درگـــه پـــادشاه   بدان درگهم بیش ازین ره نبود
گـــرفتم کنون درگـــه ایـــزدی   کزین به مرا هیچ درگـــه نبود

۶۸

بوالفرج ای خواجهٔ آزاد مرد
هجر و وصال تو مرا خیره کرد
دید ز سختی تن و جان آنچه دید
خورد ز تلخی دل و هوش آنچه خورد
۳ سخت بدردم ز دل سخت گرم
نیك برنجم ز دم نیك سرد
پیر شدم در دم دولت همی
محنت ناگاه بمن باز خورد
گر چه بصد دیده بجیحون درم
از سرم این چرخ برآورد گرد
۶ بسته یکی شیرم گویی بجای
دیده ز خون سرخ و رخ از هول زرد
گر نکشم تیغ زبان چون کنم
با فلك گردان تنها نبرد
روز و شب اینجا بقمار اندرم
هست حریفم فلك لاجورد
۹ مهرهٔ او سی سیه و سی سپید
گردش او زیر یکی تخته نرد
عمر همی بازم و بازم همی
داو ز من می‌برد این گرد گرد
ای به بلندی سخن از شاعران
هرگز مانند تو نابوده مرد
۱۲ فرشی گستردمت از دوستی
باز که فرمودت کاندر نورد

روی توام از همه چیز آرزوست
خسته همی جوید درمان درد

۶۹

خواجه بوسعد عمدهٔ ملکی
همچنین سالها بمانی دیر

عقل را دانش تو گیرد دست
آز را بخشش تو دارد سیر

عدل را ظلم خواست کرد تباه
درجهان خواست‌گشت‌فتنه دلیر

حشمت تو دو رویه کرد مصاف
هیبت تو دو دسته زد شمشیر

بار بأس تو یافت کوههٔ پیل
زخم خشم تو یافت پنجهٔ شیر

این بسستی بایستاد از کار
وان ز بالا در اوفتاد بزیر

آفت یأس یافت بر من دست
انده خواست گشت بر من چیر

-خورد بشکستم و کنون شاید
که کنی این شکسته را کفشیر

۷۰

ای بسا شب که تا بروز سپید
متعجب ز من بماند اختر

برچپ و راست سیلها راندم
بقدح زان گداخته گوهر

با رخ و زلف ساقیان ما را
یاد نامد ز لاله و عبهر

بهم آمیخته شد اندر گوش
نوش ساقی و لحن خنیاگر

ساغر می شده برنگ و ببوی
چشم را شمع و مغز را مجمر

یکزمان شد بیکدگر گفتیم
چون بدیدیم روی یکدیگر

تن ز مستی همی نیابد پای
دل ز شادی همی برآرد پر

۷۱

سرافرازا ز خدمت تا شدم دور　　بباشد دیدگانم هر زمان تر
چنان نالم که بی‌معشوق عاشق　　چنان گریم که بی‌فرزند مادر
۳ ز من گر زخم من گرداندت شاد　　همان‌یابی‌که‌گوش‌از زخم مزمر
وگر آتش زنی انـدر دل مـن　　همان‌گیری‌که مغز از دود مجمر
وگر بر فرق من خشمت ببارد　　چو باران ذرهٔ چون تیغ و خنجر
۶ بحق نعمت تـو گـر گشایـم　　دری جز خدمتت بر خویشتن بر
همی تا خامه و ساغر بدستم　　بودخندان وگریان‌در دو محضر
مرا در هیچ بزم و هیچ مجلس　　مرا بر هیچ درج و هیچ دفتـر
۹ نخواهد جز بنامت رفت خامه　　نخواهد جز بیادت گشت ساغر
همی تا هال یابد گوی مرکـز　　همی تا دور دارد چرخ محـور
زمین روشن‌نگردد جز بخورشید　　عرض قایم نباشد جـز بجوهر
۱۲ تو بادی بر خداوندان خداوند　　ترا دولت رهی و بخت چاکر
نشسته بر سریر عـز مـربـع　　بفرمـان تـو گردون مـدور
بعشرت بر همه رامش تـوانا　　بنصرت بر همه نهمت مظفر
۱۵ برتبت جـاه تو گشته مقـدم　　بمدت عمر تـو مانده مـؤخر

۷۲

اگر بخندد در دست من قـدح نه عجب
که‌بس‌گریست‌فراوان‌بدست‌من شمشیر
همه بآهو ماند ز تـو جـز انگشتان
که‌لعل‌گشته‌ست‌ازعکس‌می چو پنجهٔ‌شیر
۳ چو دست حنابسته‌ست دست از رنگش
از آن بداری در دست خویش ساغر دیر

اگر چه هستم تشنه بمی من از کف تو
نمی‌ستانم کز روی تو نگردم سیر
از آنکه دست‌تو برجای جرعه‌گیرد جام
بحرص‌درکشم آن جرعه‌یی‌که ماند زیر

۷۳

ای نظم تو چو رای تو بگذشته از اثیر
در نظم هست لفظ تو چون لؤلؤ نثیر
مانندهٔ ستاره‌ست اندر شب سیاه
معنی روشن تو در آن خط همچو قیر
در بزم و رزم چون تو که باشد شجاع و راد
۳ در نظم و نثر کیست چو تو شاعر و دبیر
گویا شود ز خواندن شعرت زبان گنگ
روشن شود ز دیدن آن دیدهٔ ضریر
هنگام فضل طبع تو بحری بود دمان
هنگام جود دست تو ابری بود مطیر
تا در جهان جوانی و پیری بود مدام
۶ جفت و قرینت بخت جوان باد و رای پیر

۷۴

ای که در پیش تخت هیچ ملك هیچ سرکش چو تو نبست کمر
ای شده رزق را بکف ضامن وی شده ملك را بحق داور

۳ عدل دیـده ز رای تـو قـوت   جور بـرده ز عدل تو کیفر
بزم تو اصل سایـهٔ طـوبـی   بود تو یمن چشمهٔ کـوثـر
کرد جود تـو عـدل را کسوت   بست رای تـو ملك را زیـور
۶ طبع تو بر طـرب گشاید راه   رای تـو در شرف نمایـد در
در زمانه ز ابـر دو کف تـو   نه عرض قایم است و نه جوهر
چاکران تواند نعمت و نـاز   بندگان تواند فتـح و ظفـر
۹ کینـهٔ تـو بـآب دریـا جست   از همه روی او بخاست شرر
دم بـآتش فکند مهـرت بـاز   ز گـل سرخ رست نیلـوفـر
و آتش خشمت ار زبـانه دهد   بفسـرد زو زبـانـهٔ آذر
۱۲ عزم تو گر نبرد جـوید هیچ   کند از حزم جوشن و مغفـر
شودش تیـغ صبح در کف تیغ   شودش قـرص آفتـاب سپـر
خیره ماند از عطای تـو دریا   لنگ شد با مضای تو صرصر
۱۵ خاطب دولت تو نیست شگفت   گر بر اوج فلك نهـد منبـر
کارسازان کامهـای تـو انـد   برخم هفت چـرخ هفت اختر
دیـده و عمر روز را کیـوان   تیره دارد ببدسگـال تـو بـر
۱۸ هـر سعادت کـه مشتری دارد   بر تـو باشد ز گنبد اخضـر
دست بهرام جنگی خـونـریز   زد بمغفر عـدوت بـر خنجـر
گشت روشن ز فر طلعت تو   چشم خـورشید روشنی گستر
۲۱ وز بـرای نشاط مجلس تـو   زهره بر چرخ گشت خنیاگـر
گـه و بیگـه عطـارد جـادو   شده با نوك كلك تـو همسر
ماه بـی‌نور بـوده در خلقت   از برای شب تو گشت انـور
۲۴ ای بهر همتی جهان افـروز   وای بهر دانشی هنر پـرور
گشت مدح من و سخاوت تـو   خرم و شادمـان ز یکدیگـر
به‌زمن نیست هیچ مدحت گوی   به ز تو نیست هیچ مـدحت خر
۲۷ برمنت نعمت است ده گونـه   وز منت مدحت است ده دفتر
برمن آن کرده‌ای درین زندان   که شد اندر میان خلـق سمر

مرمرا از عطای تو ایـن جـا   هست هرگونه نعمتی بی مـر
تنگک بر تنگک جامه دارم‌و فرش   بدره بربدره سیم دارم و زر ۳۰
لیکن از درد و رنج و بیماری   جانم افتاده در نهیب و خطر
بخـدای ار همی شود ممکـن   که بگردم ز ضعف بـر بستـر
دل من خون‌شده ز خون شکم   اشك من‌خون‌شده ز خون جگر ۳۳
تنم از رنج تـافته چـو رسن   پشتم از بار درد چـون چنبر
گشته غرقه ز اشك چون کشتی   مانده ساکن ز بند چون لنگـر
متردد چـو نـاروان خـامـه   متحیر چـو بـی‌روان پیکـر ۳۶
دل بـریان مـن پر انـدیشه   دیده را بسته بر بـلای سهر
زان که من داشتم همه محفوظ   جز ثنای توام نمانـد از بـر
دهن مـن بطعم زهـر شدست   و اندر او مدح تو بـذوق شکر ۳۹
کرده خوشبوی روزگـار مـرا   آتش دل چـو آتشـی مجمـر
اینهمه هست و تن ز بیماری   مانده انـدر عقوبتـی منکـر
چون همه حال خود چنین بینم   زنـده بودن نیـایـدم بـاور ۴۲
چون مرا در نوشت گردش چرخ   شخص من شد بزیر خاك اندر
والله ار چون منی دگر بینـی   بهمه نوع در کمـال و هنـر
شکرهای تـو در نوشته بجـان   مـی‌بـرم پیش ایـزد داور ۴۵

۷۵

رویهـای نـگار کـرده رسید   کار من زان نـگار شد بنگار
آن نگاری که کافرش برخواند   بیش اسلام را نکـرد انـکار
کـرد مـرهم دل فگـار مـرا   چهره‌هایی به میخ گشته فگـار ۳
کاژ کرده بدو به نقش و بشکل   روش کلك و گـردش پـرگار
راست همچون‌زدوده رای‌تو بود   که ز حملان خبر نداشت عیار

چون سخای توبودصافی و پاك　　　که نیفتد بر او ز منت بار
همه دوروی و دوستند و عزیز　　　در دل و طبع مردمان هموار
هیچ دو روی را درین عالم　　　تیزتر زین ندیده‌ام بازار
تا در آمد چو آفتاب از در　　　شد ز روزن‌برون چوشب تیمار
هر درستی‌که‌بود از او بشکست　　　لشکری زین نیاز جان اوبار
زان شکسته که بود زود ببست　　　هر شکسته که داشتم در کار
چون بسختم تمام و بشمردم　　　راست آمد بسختن و بشمار
چشم جود ترا و حال مرا　　　سخت اندك نمود و بس بسیار
گفتم ای ماه شکل بچهٔ سنگ　　　پدرت آفتاب چرخ گذار
راحتی دادیم سزاست که من　　　بی تو رنجور بودم و بیمار
از منت‌عذرخواست‌باید از آنك　　　گله دارم ز مادرت کهسار
راه بر من چنان ببست همی　　　که شدی روز روشنم شب تار
بخت من خفته‌مانده بود چو گل　　　گر نکردیش همچو گل بیدار
عمدهٔ ملك خاص شاه رشید　　　تحفه سعد گنبد دوار
آنکه باران بر او کرده‌ست　　　فصلهای جهان همیشه بهار
طبع او بحر گشت و بحر سراب　　　کف او ابر گشت و ابر غبار
از پس عز خدمتش همه ذل　　　وز پس فخر مدحتش همه عار
کوکب حزم و رای او ثابت　　　اختر عزم و امر او سیار
همت او کند همه آسان　　　هرچه گردون همی کند دشوار
ای بطبع و بکف تو منسوب　　　در وقار و سخا جبال و بحار
روز تأیید تو نبیند شب　　　گل اقبال تو ندارد خار
سپر جاه تو مرا دریافت　　　زیر تیغ زمانهٔ خونخوار
همچو آیینه طبع من بزدود　　　از پس آنکه بود پر زنگار
چون برستم ز حبس کج نروم　　　پیش فرمان تو قلم کردار
تو حقیقت چنان شمر که مرا　　　برمیانست چون قلم زنار
تا همی گردد و همی بارد　　　بر زمین آسمان و ابر بهار

چرخ مانند بر معادی گرد ابر کردار بر موالی بار

۷۶

شاه محمود سیف دولت و دین
هر کجا باشد او ببحر و به بر
جفت بادش سرور و دولت و بخت
رهبرش فتح و یمن و نصر و ظفر
شاه پیروز بخت فرخ پی
ملك عادل فرشته سیر ۳
آنکه آراسته‌ست از او میدان
وانکه پیراسته‌ست از او لشکر
ملك و دولت گرفته زو رونق
پادشاهی بدو شده انور
آفتاب جهانش خوانم از آنك
هست پر نور از او همه کشور ۶
رای او جسم فضل را چون جان
رسم او چشم عقل را چو بصر
بمثل پای گر نهد بر سنگ
سنگ گردد به پیش پایش زر
پادشاهی که سهم او گه صید
جان ستاند ز شیر شرزهٔ نر ۹
بمصاف اندرون بوقت نبرد
در سر سرکشان کشد معجر
بند محکم همه گشاده شود
چون ملك بر میان ببست کمر

۱۲ برهی کو گذر کند نکنند
شرزه شیران بدان حدود گذر
قبضهٔ تیغ او شده‌ست قضا
باز پیکان تیر اوست قدر
این رود همچو فکرت اندر دل
وان بود همچو دانش اندر سر
۱۵ بگه جنگ در میان مصاف
چون برد حمله شاه را بنگر
ببر گرد افکنست و شیر شکار
شیر مرد اوژنست و ببر شکر
کافران پیش او چنان باشند
که نی و چوب خشك بر آذر
۱۸ ای سنان ترا رفیق فتوح
وی حسام ترا ظفر رهبر
ای ز گرزت همیشه ترسان ترس
و ای ز شمشیر تو حذر بحذر
آفرین گوی ملك تو شده‌اند
بگه حمله در مصاف اندر
۲۱ گرز و زوبین و خشت و نیزه و تیر
سپر و تیغ و ناچخ و خنجر
چونکه امسال رای غزو افتاد
بسعادت شدی بسوی سفر
کاشکی چشم من زمین بودی
تا بر آن داشتی مقام و ممر
۲۴ بنده گر در سفر بخدمت نیست
نیست پرداخته از دعای حضر

بــرو ای شه کــه یــار تست خدای
در همه کــارت اوست یــاری‌گــر
جــان بــه پیشت نثــار کــردستند
پیــل و گــاوان فــربــه و منکــر
ایــن دلیلست کت ظــفــر بــاشد
بــر عــدوی خــدای و پیغمبــر ۲۷
زود بــاز آی ای ملــك بــمــراد
بــا دل شاد و نصــرت بــی‌مــر
بــگشایــی بــدوستــداران بــر
چــون بیــایــی بلهو و شادی در
شاد بادی ز بخت و دولت خــویش
ای بتــو شــاد دوســتان یــکسر ۳۰
باش باقی تــو تا جهان بــاقیست
از جــوانــی و مملکت بــر خــور
سر تــو سبز و تــاج بــر سر تــو
دشمنت را بــریــده سر بــه تبــر

۷۷

در نشیب آمدی مجوی فــراز — وقت نــاز تو نیست تیز متاز
نه‌ای آگه ز حــال و معذوری — خفتــهٔ غفلتــی و بستــهٔ آز
پی‌گسسته چــرا دهــی نــاورد — پر شکسته چــرا کنی پــرواز ۳
سست شد قوت تو سخت مجــه — کند شد بــارهٔ تــو تیز متــاز
صحن تو تنگ شد مکش دامــن — سقف تو پست‌گشت سر مفراز
از دو دل بــاز تقویت مطلب — بیك انــداز تیــر جنگ مساز ۶

پـاره پـاره بـراستی باز آی   اندك اندك بحال خـود پرداز
زار بگری که بر تو می‌خندند   چـرخ مـزاح و عالـم طناز

۷۸

همایون باد این فرخنده طارم   بر این فـرزانـهٔ حـر ممیـز
عمیـد نـامـدار راد محمـود   جمال گوهر بوبکر بلغز (؟)
بزرگی در همه فضلی مقـدم   کـریمی در همـه فنی مبـرز
همی برحشمت او هیچ نصرت   نـدانـد یـافتن دهـر مقفز
همی بر دانش او هیچ نیرنگ   نیارد ساختن گـردون گربـز
ز حزمش کند ماند آتشین تیغ   ز عزمش رخنه گردد آهنین دز
همه افعال او در جـود نـادر   همه آثـار او در فضل معجز
نشست جـای او خالی مبـادا   گه و بیگاه و سال‌و ماه و هرگز
ز یمن بخت‌و نصرت کامران باد   ز مجدوفخر وجاه‌و دولت و عز

۷۹

تو ای تن برامش میا و مـرو   تو ای سر بشادی مخسب و مخیز
تو ای‌دل دژم‌باش‌و هموار باش   تو ای‌دیده‌خون‌ریزو پیوسته ریز
نبینید پیری کـه جـان مـرا   نشسته‌ست‌چون‌شیری‌اندر نخیز
بناگوش مـن پر ز شمشیر کرد   ز موی سپید اینت کین و ستیز
عجب می‌کند زان بناگوش مـن   که هرگز ندیده‌ست شمشیر تیز
از آنرو که با تیغ تیـز آشنا   مر او را نبوده‌ست در رستخیز
شناسد مرا تیغ بـران که کس   ندیده‌ست پشت مـرا در گریز
چو نیزه روم در اجل بند بند   اگر همچو جوشن شوم ریز ریز

۸۰

منم امــروز بسته در کنجــی چشم بردوخته چــو باز کریز
هست پیــراهنــی و شلــواری نیست بر هر دو نیفه و تیریز
بــر جهــان دارم و روا دارم گــر بپیمائیم بکیل و قفیــز
راضیم گــر مرا بهــر دینــار بــدهد روزگــار نیــم پشیــز
ابلهی کن برو که تره فروش تره نفروشدت به فضل و تمیز
حیز باید کــه کار در عــالــم حیز دارد که خاك بر سر حیز
تن بده قلب را کــه در گیتی زر همه روی‌گشت‌و سیم ارزیز
آنچه یــابی بشکرباش بشکــر و آنچه داری عزیز دار عــزیز
کانچه کم شد چنان نیابی بیش وانچه گم شد چنان نیابی نیز

۸۱

عطای یعقوب از مرگ تو هــراسیدم
شدی و نبود هیچم ز مرگ بیش هراس
دریغ لفظی بر هر نمط همه گــوهر
دریغ طبعی بر هر گهر همه الماس
سپهر معطی شانست و هیچ عیب نبود
اگر بچون تو عطا برجهان نهاد سپاس
و گرت بستد و رشك آمدش عجب نبود
که در کمال و بزرگی ترا نبود قیاس
اگر بگریــد بر تــو فلك روا بــاشد
که بیش چون تو نیابد جهان مردشناس

۸۲

در وفـــات مـؤیـد بـکـری   خواستم زد بنظـم یکـدو نفس
باز گفتم که در جهان پس‌ازاو   زشت باشد که شعر گوید کس

۸۳

عجب از دیـو پیـکـری کـاو را
دولت آورد نـــام کـــرد سروش
خاره خـو جثه‌ایست خـاره بـدن
خیره‌کش هیکلی است خیری پـوش
۳ قـالبی بـــاد خـیـز خـاك آرام
پیکـری آب گـــرد آتش کـوش
که تن و پشته پشت و غـار دهـن
ابرتك برق جوش و رعـد خـروش
در دهــانش دو تـا ستون بخـرط
در دمــاغش دو چشمه قیـر بجوش
۶ گـاه بـادش گـرفته بـر گـردن
گـاه گـردش کشیده در آغـــوش
بـر فـکنده جـلیل فتـح بـه پشت
بـر نهـاده سریـر ملـك بـدوش
راست‌گـویـی کـه بـاد رفتـارش
خـاسته‌ست از دو بـادبیزن گـوش
۹ اژدهـای دهـانش بـــر دشمـن
زهر مانند کرده عیش چـو نـوش

جلف طبعست و تند خو گرچند
هست میخواره و سماع نیوش
نه بساود سرین و گردن او
هیچ جانباز و هیچ عمر فروش
صفت او درست نتوان گفت
کز نهیبش همی نماند هوش ۱۲

۸۴

نبشتن ز گفتن مهم‌تر شناس   بگاه نبشتن بجای آر هوش
سخن با قلم چون قلم راست دار   به نیک و به بد در سخن سخت کوش
دو نوك قلم را مدان جز دو چیز   یکی صرف زهر و یکی محض نوش ۳
تو از نوش او زندگانی ستان   ز زهرش مکن جان شیرین بجوش
بگفتن ترا گر خطایی فتد   ز بربط فزونت بمالند گوش
وگر در نبشتن خطایی کنی   سرت چون قلم دور ماند ز دوش ۶

۸۵

یك زمان در بهشت بودم دوش   نوش کردم ز گفته‌های تو نوش
گر نبودم برسم معذورم   در جمال تو بسته بودم هوش
گاه بودم به مدحتت گویا   گاه بودم ز حشمتت خاموش ۳
گه چو خورشید رایم اندر اوج   گاه چون بحر طبعم اندر جوش
ای فلك رای مهتری که ترا   نام پیغمبرست و طبع سروش
هرچه اقبال بدهدت بستان   و آنچه دولت بگویدت بنیوش ۶
شهسوارا برای خدمت تو   بنده‌ام گشته حلقه اندر گوش

قــدم من همــی ببوسد فخـر   تا گرفتی مرا تــو در آغــوش
۹ من نیابم چو تــو یقین گشتم   تــو نیابی مرا مرا مفــروش
دوش دیــدم سلامت و شادی   ای همه شادی و سلامت دوش
تا همه لالــه بــاشد و بــاده   روی لاله ببین و بــاده بنوش
۱۲ همچو بــاده بطبع لهــوانگیز   همچو لاله لباس شادی پــوش
رای عالی رضای تو جسته‌ست   تو بجان در رضای عالی کوش

۸۶

چرخ هر لحظه‌یی دگر گــردد   زان بمابــر دگــر شود رایش
زان فزایش نیایدم که چو ماه   کاهش خلق هست ز افــزایش
۳ از تنــم زان بجست بیمــاری   که ازینسان خراب شد جایش
جانم‌از تن‌همی‌بخواست‌گریخت   غم یــکی بندگشت بــر پایش
همه شادی ز غم که مشفق‌وار   وقت سختی نمــود بخشــایش

۸۷

خون همی بارم از دو دیده سزد   بــــر وفــات محمــد خــراش
رازها داشتم نهان چون جــان   که خرد گفته بود در دل بــاش
۳ چون مرا خون دیده جوش‌گرفت   کرد راز نهفته را همه فــاش
از لطافت بــهار عشرت بــود   زیــن قبل بیشتر نبــود بقاش

۸۸

سخا زریست کز همت زند رای تو بر سنگش
سخن نظمیست‌کز معنی‌دهد رای تو سامانش

از این اندك هنر خاطر همی امید بگسستم
چو در مدح تو پیوستم هنر دیدم فراوانش
مرا دانی که آن باید که هر کو نیك شعر آید
نباشد جز بنام تو همه فهرست دیوانش ۳
بحلمی کز توانایی ستاند کوه البرزش
بطبعی کز قوی حالی پرستد بحر عمانش
چو گردون خادمی داری بناز تن همی دارش
چو دولت مرکبی داری بکام دل همی رانش

۸۹

خسروا بود و هست و خواهد بود
روزگارت رهی و چرخ مطیع
ملك را قدر تو سپهر بلند
عدل را همت تو حصن منیع
نه ز طبع تو هست جود شگفت
نه ز خورشید هست نور بدیع ۳
هر مرادی که خواست بنده ز شاه
یافت بی هیچ رنج و هیچ شفیع
ماند یك آرزو بخواهد گفت
چشم دارد همی ز رای رفیع
این دو ده را که بنده را بخشید
تازه گردان کرامت توقیع ۶
گر همی بنده وقف خواهد کرد
بر همه مردمان شریف و وضیع

شاه بـاشد در آن ثـواب شریـك
و هـو عنـدالالـه لیس یضیـع
۹ تـا همـی بـر سپهـر آینه‌گـون
سیر اختر بـود بطبـع سـریـع
بـاد روشن شب تـو همچون روز
بـاد خرم خـریف تـو چـو ربیـع

۹۰

فلـك انـدر دمیـد پنـداری — بـاد در آستین مـا در تیـغ
حکم اختر بدو هباست از آنك — هم بتیغ انـدرست اختـر تیغ
۳ بهمه حالها اجل عـرض است — لیك قـایـم شده بجوهـر تیغ
بکفـد چشم تیـغ اگـر داری — گـوهر کلك را بـرابـر تیغ

۹۱

ای صنم مـاهـروی در ده روشن رحیق
چون لب معشوق لعل چون دل عاشق رقیق
بشنو و نیکـو شنو نغمـهٔ خنیاگـران
به پهلوانی سماع به خسروانی طـریق
۳ کرده بکف لالـه‌زار ز بهـر بـزم فلك
چندین جام بلـور چندین کـاس عقیق
نشسته شد شیرزاد بـدولت و بخت شاد
بقـدر چـرخ بلند بطبـع بحـر عمیق
با همه اقبال جفت بـا همه تـأیید یـار
حشمت باقی عـدیل دولت عـالی رفیق

۹۲

گر کنم جامه‌ها ز پیری چـاك   زان نـدارد بجبه پیری بـاك
گر نشاطی که در تن آمده بود   بجوانی نشد به پیـری پـاك
مژدهٔ مـرگ پیری آرد و بس   گر کند در جهان پیری خـاك ۳

۹۳

از من و تو همی بخواهد ماند   بجهان در دوجای خالی و خشك
من ز دیده کنم زمین پر خون   تو ز زلفین کنی هوا پـر مشك

۹۴

معروف‌تر از من بجهان نیست خردمند
پس بسته چرا ام بچنین جایی مجهول
نه خفته نه بیدار نه دیـوانه نه هشیار
نه‌مرده و نه‌زنده نه برکار و نه معزول

۹۵

جای تحسین چو دست مرگ ازبن
کـرد سوی سقـر همـی تحویـل
دهنش گنـده بـود و رویش زشت
چشم و بینـی ببست عـزرائیـل

۹۶

والا مــردست بــوالفضایــل زیبا مــردست بــوالفضایــل
ما مرد نــه‌ایــم هیچ بــی او بی ما مــردست بــوالفضایــل
۳ مــردان نــکنند کــار تنهــا تنها مــردست بــوالفضایــل
هرجا که چو زن شود همه مرد آنجا مــردست بــوالفضایــل
زن روسبیی بــود کــه گویــد رعنا مــردست بــوالفضایــل

۹۷

گردن و گوش غزل و مدح را بی‌حد پیرایه و زیــور زدیم
بی مــر بــا بخت در آویختیم بــا فلك سفلــه بسی سر زدیم
۳ سود ندیــدیــم ز نــوك قلــم دست بدین قبضهٔ خنجــر زدیم
خیره فرو ماند فلك زانکه مــا بربت و بتخانه و بتگــر زدیم
از قبــل بچــهٔ آزر بتیــغ آتش در قبــلــهٔ آزر زدیم
۶ وز پی این آهو چشمان بــاغ با همه شیران جهان بر زدیم

۹۸

از بخت همیشه سرنــگــونــم زیرا کــه چو دیگران نه دونم
زین عمر کــه کاست انده دل هــر روز همــی شود فــزونم
۳ زیبد کــه منی کنــم ازیــراك از دل میــم و ز پشت نــونم
ای چــرخ تو چندم آزمــایــی زر و گــهــری بــآزمــونم
پیوسته ز بهــر تنگ زنــدان چــون مــار همی کنــی فسونم

جز بر تن و جان من نکوبی — از خلق بر تو من زبونم
در حبس بدین چنین زمستان — ترسم که فزون شود جنونم
بگداخت ز گریه دیدگانم — در سر باشد فسرده خونم
پر پنبه و آرد شد در و بام — من گرسنه و برهنه چونم
هر چند بکام و رای من نیست — بخت بد و دولت زبونم
گنگیست چو چوب همنشینم — کوریست چو سنگ رهنمونم
شکر ایزد را که اندرین حبس — از دیدن سفلگان مصونم

۹۹

چه کین است با من فلك را بدل — که هر روز یك غم کند بیستم
ازین زیستن هیچ سودم نبود — هوایی همی بیهده زیستم
اگر مهربانی بپرسد مرا — چگویم ازین عمر برچیستم
از آن طیره گشتم که بخت بدم — بخندید بر من چو بگریستم
بدان حمل کردم که گردون همی — نداند حقیقت که من کیستم

۱۰۰

ضعیفم بجان و ز ضعیفی چنانم
که از سختی جان کشیدن بجانم
بدل خونم آری بجان در گزندم
برخ زردم آری بتن ناتوانم
همه شاخ خشکست در مرغزارم
همه نجم نحس است بر آسمانم

اگر آنچه هست اندر این دل برآرم
ز آتش چو انگشت گردد زبانم
ز بیم بلا آنچه دارم نگویم
ز رنج و عنا آنچه گویم ندانم
۶ زگردون جزاین نیست سودم که هرشب
به یك روز از عمر خود برزیانم
به هر معنیی کم بدان حاجت آید
سخن از ثری بر ثریا رسانم
وگر بر براعت سواری نمایم
سپهر برین برنتابد عنانم

۱۰۱

ای جوانی ترا کجا جویم / با که گویم غم تو گر گویم
یاسمین تو تا سمن گشته‌ست / سمن و یاسمین نمی‌بویم
۳ نزد خوبان سیاه روی شدم / تا ز پیری سپید شد مویم
موی و رویم سپید گشت و سیاه / روی شد موی و موی شد رویم
نشود پاك رنگ هر دو همی / گر چه هر دو بخون همی شویم
۶ گر مرا شهریار شهرگشای / بند کردست بندهٔ اویم
مجلس او چرا نمی‌سپرم / گر ز باغ هنر همی رویم
گاه تازه چو لاله برچمنم / گاه یازان چو سرو بر جویم
۹ یا ربم عفو او تو روزی کن / کز جهان عفو او همی جویم

۱۰۲

پیوسته من از سپید مویی / حجام بروت کنده باشم

تـا می‌بکنـم سپید مـویـی   ده مـوی سیاه کنـده بـاشم
باریش چنین کـه مـن برآرم   سخت ازدر ریش خنده بـاشم
بـا موی خودم چـو بر نیایـم   بـا چـرخ کجا بسنده بـاشم
ویـن قصه بـدوستان رسانـم   گـر بگذارنـد زنـده بـاشم

۱۰۳

از خواجـه مظفـر کـریـوه   امـروز هـزار شکـر دارم
غـافل نیم و یکان یکان مـن   بر خود شب و روز می‌شمارم
سر جملهٔ آن بطبع و خـاطـر   من بر دل و جـان همی نگارم
چون ایـزدم از بـلا بـرآرد   آن از دل و جان همی بـرآرم
چون باد بمدح و شکر کـوشم   چـون ابر بـر او ثنا ببـارم
امروز چـو عـاجزم ز حقش   بعضی بـدعـا همـی گـزارم
روزی ز ثنـا بـرآرد او را   این تخم که من همی بکـارم
بی‌اصل و حـرامـزاده بـاشم   گر من حق او فـرو گـذارم
دانم که بدین کـه مـن بگفتم   دارد چـو بخـوانـد استوارم
و او هم نکند مـرا فـراموش   تا بسته بحبس ایـن حصـارم
فـرزنـد سعادتـم کـه او را   بنـده‌ست بـدو همـی سپارم
در دولت طـاهـری زدم چنگ   زو روشنیی گـرفت کـارم
والله که بخدمتش نـه بس دیر   گـلها شکفد ز خشك خـارم
در دولت او بـدولت تـو   از بخت همـی امیـدوارم

۱۰۴

بتی یـافتم دوش گفتم بحرص   که امشب جماعی فـراوان کنم

رگ من بخسبید و خفته بماند ندانستمش تا چه درمان کنم
۳ بدو گفتم ار چارهٔ آن کنی که این لت‌شود تا در انبان کنم
حقیقت ترا آنچه باید ز من بجای تو از مردمی آن کنم
مرا گفت اگر زانکه‌موسی شوم عصای تو در دست ثعبان کنم
۶ چه‌خواهی‌زمن من نه‌عیسی شوم که اندر چنین مرده‌یی جان کنم

۱۰۵

من مایهٔ عدل و مایهٔ جودم سلطان ملك ارسلان مسعودم
خورشید جهان‌فروز شد رایم باران زمین نگار شد جودم
۳ محمود خصال و رسم و ره دانم زیرا شرف نژاد محمودم
با قوت و قدرت سلیمانم زیرا از اصل و نسل داودم
خورشید ملوك هفت اقلیمم تا سایهٔ کردگار معبودم
۶ ایزد داند که جز رضای او از ملك نبود و نیست مقصودم

۱۰۶

چه خدمت کرد شاها بندهٔ تو
که بایست این همه اعزاز و اکرام
ولیکن خسروا تو آفتابی
که هست این گیتی از تو گشته پدرام
۳ تو دریایی و از دریا همه کس
لآلی و درر یابد باقسام
تویی بارنده ابر و ابر دایم
ببارد یکسره بر خاص و بر عام

چه دانـم گفت شاهـا من ز شکـرت
کنـم شکـرت بطاقت تـا سرانجـام
خـداونـد جهان پـاداش بـدهـد
ترا ای شه بـدین انعـام و اکـرام
بـه بنـد شکـر پـای بنـده بستی
بمنت بنـده را کـردی تـو احکـام
همیشه یـار بـادت چرخ گـردون
نـگهـدار تـو بـاد ای شاه قسام

۱۰۷

ملکـا بنشین بـر تخت بکـام می مشکین خور در زرین جام
هیبت سوزان خود خنجـر تست برمکش خنجر زریـن ز نیـام
حشمت و عدل عـلایی بجهان قهرمان تـو تمـام است تمـام
مرترا چرخ مطیع است مطیع مرترا دهر غـلام است غـلام
مملکت بر تو حـلالست حـلال بر همه جز تو حرامست حرام
وآنکه از شاهان جز چاکر تست در همه عصر کـدامست کدام
طـالعی داری مسعـود بفـال زانکه تـو شاهـی مسعود بنام
تا بود تخت تو بر تخت نشین تا بـود ملك تـو در ملك خرام

۱۰۸

ابرم کـه هم ز دریا بـردارم و آنگاه هم به دریـا بربـارم
از خـواجـهٔ عمید همی گیرم مدحی که همی بر او آرم (؟)

مادح شدمش گر چه نه طماعم   بنده شدمش گرچه ز احرارم
در آفتاب دولت او دایم   مانند چرخ عالی مقدارم
روزی که من نبینم رویش را   آنروز را ز عمر نینگارم
و آنگاه بینمش بدو سه روزی   بس کوتهست عمر که من دارم
در ره همی نیابم تا یک ره   برصد هزار حیله دهد بارم
دورم چرا کند که نه من جغدم   از من چرا رمد که نه من مارم
کردم بر آنکه خامه برگیرم   بس وهم بر خیالش بگمارم
کافور و مشك ناب برانگیزم   وان صورت لطیفش بنگارم
هر گه که بار بدهد بنشینم   با صورتش غم دل بگسارم
ای صاحب موفق فرزانه   اندیشه می‌نداری از کارم
نه نیز می بپرسی احوالم   نه بیش می بخوانی اشعارم
بازار تیز گشت مرا زی تو   زیرا شدی بطبع خریدارم
از من چو جان و دل را بخریدی   نزدیك تو تبه شد بازارم
می‌جوی مرمرا که هوا جویم   باز آر مرمرا که دل آزارم
بادت بقا و دولت پیوسته   این خواهمت ز ایزد دادارم

۱۰۹

ای بزرگی که همتت گوید   من بقدر آسمان دوارم
مهر مانند بر جهان تابم   ابر کردار بر زمین بارم
من که مسعود سعد سلمانم   خویش را بندهٔ تو انگارم
خدمتت را بدیده کوشانم   مجلست را بجان خریدارم
ور چنین نیست اینکه می‌گویم   از خدا و رسول بیزارم
بی‌تو داند خدای عزوجل   کز همه شادیی در انکارم
پس چه سازم که بس پریشانم   چیست حیلت که بس گرانبارم

تنگ‌دل‌تــر ز نقطه‌ام بسیار　　گر چه سرگشته‌تر ز پــرگارم
همه آفــاق مــی ببایــد گشت　　راست‌گــویــی سپهــر سیارم
این‌همه هست و هیچ غم نخورم　　طبع روشن بــه دیــو نسپارم
من ز بی‌باك روزگــار فــزون　　باك دارم که چون تویی دارم
لیك امــروز هــم بنعمت تــو　　که ز یك چیز بس دل افــگارم
همه یادند و مــن فــرامــوشم　　تــو چــه گــویی نیاید آزارم
بس لطیفی و هم بــدین معنی　　کــم کنــی آرزوی دیــــدارم
هرچه‌خواهی بکن‌که‌در همه‌عمر　　نیست جز مدح و شکر تو کارم

۱۱۰

ای تو بحر و فضایل تــو درر　　وای تو چرخ و مکارم تو نجوم
ای به حری به هرزبان ممدوح　　وای به‌رادی به‌هر مکان مخدوم
زی تو خواهم همی که بفرستم　　هر دو سه روز خدمتی منظوم
لیکن اینجا مــوانعی‌ست مــرا　　که در آن هست عذر من معلوم
سخنان را چــگونــه جمع کند　　خــاطر بــر بــلا شده مقسوم
چرخ با سعد و نحس اگر گردد　　همه یمن زمانه بــر مــن شوم
طبع من موم بود وکردش سنگ　　نقش برسنگ‌بود و کردش موم
بخت بد کرد هر چه کرد بمــن　　نیستم جز ز بخت بــد مظلوم
ورنه جز خود همی‌که داند کرد　　چون منی‌را زچون تویی محروم
نه عجب گر ز بخت بــد گردم　　بهر خلق چو مشك تو مــزکوم
سیدی حــق مــن رعایت کــن　　بــاز خر مرمرا ز چرخ ظلوم
مصطفی گفت هر عزیز کــه او　　به ذلیلی فتد بــود مــرحــوم
داند ایزدکه من به‌کدیه و طمع　　از ضرورت همی شوم مــوسوم
تــا همی از خــرد بطبع انــدر　　منقسم نیست نقطهٔ مــوهوم

۱۵ بـاد جـاه تـرا زمـانه رهی باد رای تـرا سپهـر خـدوم
نه ز رای تـو فرخـی زایـل نه ز طبع تـو خـرمی معدوم

۱۱۱

ای بخت بد که هیچ نبودم من از تو شاد
هر لحظه‌یی ز زخم تو درد دگر کشم
بس آب گرم و باد خنك هر شبی که من
از دیدگـان ببارم و از سینه برکشم
۳ یا پـاره کـن بقهر گریبان عمر مـن
یا دامنی بده کـه بـدان پای در کشم

۱۱۲

ای نسیـم صبـا تحیت مـن برسان نـزد خـواجه ابراهیم
آنکه چون خلق او نداند بـود در بهـاران بباغ بـوی نسیم
۳ و آن کریمی‌که در کرم چون او مـادر مکـرمت نـزاد کـریم
ای ز تـو بـرده منعمان نعمت و ای ترا بـر مقدمان تقدیـم
شده گیتی به‌چون تو راد بخیل گشته‌گردون به‌چون‌تومرد عقیم
۶ روی دولت بهمت تـو سپید جسم نعمت به دولت تو جسیم
باز ازین شهر چون نعیم گرفت پیش بر عزم من رهی چو حجیم
هیکلی زیر ران کشیدم بـاز در تك‌وپوی چون عقاب و ظلیم
۹ نه چو او در شتاب طبع سفیه نه چو او در درنگ رای حلیم
پس از ایزد همه امید بـدان که کنم وصف او بطبع کـریم

نتوانم ثناش کرد بحق — نتوانمش وصف کرد از بیم
که اگر وصف او براندیشم — کند اندیشه را میان بدو نیم ۱۲
زو کنم حکم نیك و بدکه بدوست — گوهری چون حروف بر تقویم
وین یکی وصف دون اندیشه — تابعه داده طبع را تعلیم
هفت سیاره در سفر کشدم — ناشده هفته‌یی بخانه مقیم ۱۵
چه کنم چاره چون نمی‌سازد — خیره عزم صحیح و بخت سقیم
هم برون آرمش ز آهن وسنگ — عرضم ار در شود به آتش و سیم
ای بهر مفخرت که درکتب‌است — کرده فرزانگان ترا تسلیم ۱۸
ز آتش کارزار و آب حسام — کینه چون در شود به تاب عظیم
کس ترا در میان آتش و آب — باز نشناسد از خلیل و کلیم
عز تو گشت عصر تو ورنه — مانده‌بود این‌جهان سیاه و بهیم ۲۱
کعبهٔ دولت است فتح آثار — تا بود با مقام ابراهیم
کی بود کی که باز بینم باز — آن همایون لقا و فرخ دیم

۱۱۳

از وفات عطای یعقوبم — تازه‌تر شد وقاحت عالم
آنچنان شخص راکه یار نداشت — جان ستاند چه گویم اینت ستم
گوهری بود در هنر که از او — فخر می‌کرد گوهر آدم ۳
گفت و از گفته بر نتافت عنان — کرد و از کرده برنداشت قدم
پشت عمرش بخم شد و هرگز — گردن نخوتش نگشت بخم
بر سخن بود نیك چیره سوار — در هنر بود بس بلند علم ۶
در سر آوردش آخر ای عجبی — پویهٔ اشهب و تك ادهم
ور کند عجز بر کفایت جور — کی شود عدل را بهر دو حکم
که کند بیش باز درکه گشاد — گره و بند مشکل و مبهم ۹

پس‌از اوحال‌وروزدانش‌وفضل   نبـود هیـچ روشن و خـــرم
نه گشایـد دهـان بطبع دوات   نـه‌ببنـدد میان بطـوع قلـم
خشك شد خشك مرغزار ادب   تیره شد تیره جـویبار حکـم
تعزیت کرد کـی تـواند صبر   مرثیت گفت کی تـواند غـم
که نشسته‌ست و ایستاده بجـد   نثر در سوك و نظم در ماتـم
جان مـا را همی بـکوبد تف   چشم مـا را همی بمالـد نـم
ملـك اهـل فضل بی‌جـان شد   چـه شگفتی کـه بی‌دلند حشم
محمدت را همی فـرو شد سر   کـه عطـا را همی برآمد دم
آخر این روزگار ناقص دوست   لگـدی زد کمـال را محکـم
شد ز مردم تهی کنار جهـان   خاك را پـر نشد هنوز شکـم
هیچ کس را امید بیش نمانـد   که چو اویی شود ز گیتی کـم
چون عدم در وجود پیوسته‌ست   هر دو یك لحظه زاده‌اند بهم
خیره شادی چرا کنی بـوجود   بیهده غم چرا خـوری بعـدم

۱۱۴

این چنین روز مر حریفان را   پای بـایـد کشید در دامـن
میزبان نیك کعبتین خـزان(؟)   سیم انبـارد خـانـهٔ روشن
این چه گوید که هفت بخشیده   و آن دگر گویدش بزن بر من
گـویـدش میـر نصر آزاده   من به نیمی سبك مترس و بزن
باز سرهنگ ابوالحسن گـوید   بـزن وگـر نه کعبتین بفکـن
این و آن را به دم علی نابیست   کند انکـار ده بـزرق و بفن
سوسو اندرمیان نشسته چوشیر   با یکی دوست با دگـر دشمن
دست‌ها را برهنه کرده تمـام   راست چون دست‌هـای بابیزن
سخن از هفتـم آسمان گویـد   پنج شش جای پاره پیراهـن

دعوی ده کند که در خانه‌ش
بخدای ار علف بود یك من

زخم‌های گرفته کرده بره
دست از دست باشدش بشکن

از حلال و حرام پاك دروغ
می‌خورد همچو شکر و روغن

باز پور زیاد قمره زده
مانده برگشته همچو چوب دهن

گاه گوید ز درد دل یارب
گاه خارد ز زخم بد گردن

پسران نجیب ایزد یار
کرد بیرون نهاده با دو سه تن

گر ببردند برجهند که بیش
نتوان بست پایشان به رسن

ور بمانند هیچ آن گویند
که بود راست بابت گلخن

دانی آنگاه تا چگونه رود
آن ثناهای خوب مادر و زن

و آن مجاهز شماره‌های جهیز
کرده و تازه گشته همچو سمن

ای برادر بگرد سیم برآی
که بر آید جهیز تو بسخن

گر بخواهی که تخم سیم شود
بیش خویشش بریز چون خرمن

مایه‌داری که سود بربندی
ورنه بر خیز و خیره ریش مکن

۱۱۵

بخدمت آمد فرخنده فصل فروردین
مهی که تازه از او گشت عز و دولت و دین

خجسته باد بدان شاه سرفراز کز او
رسید رایت شاهی به اوج علیین

ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود
که شهریار زمانست و پادشاه زمین

خدایگانی شاهنشهی جهانگیری
که چرخ زیر قدم کرد و ملك زیر نگین

زمانه شاهی دلشاد زی خداوندا
که بندگان تواند اختران چرخ برین

۶ ازیــن دوازده بــرج سپهر و هفت اختــر
همــه جــلالت یــاب و همــه سعادت بیــن
بــه کــامگــاری بر دیــدهٔ زمــانه خــرام
بــه بختیــاری بــر تــارك سپهــر نشین
جهان بکــام و زمــانــه غــلام و دولت رام
قضا معین و سعادت قــریــن و بخت رهین

۱۱۶

دوشم جمازه‌یی به کف آمــد کش
با بور خویش گفتم جــولان کــن
الــحــق معیــد بــچــه دیــــدم (؟)
گفتمش گفتگــوی بپــایــان کــن
۳ مــا را فــروش جامــه‌ها کنند (؟)
کــار سپید چــرخ بسامــان کــن
گفتا تــو ایــن ز مــن نخری دانــم
گفتم خــرم بهاش تــو ارزان کــن
ور دل نمی‌دهــدت کــــه بفــروشی
اینك بــدست سرخ گــروگان کــن
۶ بشنو ز من گر هوای مــا داری (؟)
این کن که منت گفتم فــرمان کــن
گــر کــارکــرد او تــو نپسنــدی
او را بدانچه خواهی تــاوان کــن
بــر پــای جست سرخ بــدو گفتم
کایــن دردمنــد را درمــان کــن

قدش بدید و گفت بنامیزد
از چشم بد جمالش پنهان کن ۹
گفتم که شبروست عسس پیشه
این را بگیر و زود بزندان کن
گفت این بدست من چه کنم این را
گفتم تنور داری بریان کن
چون نیمه‌یی بحیله درون کردم
گفت ای خدای بر من آسان کن ۱۲
وقف است بر غریبان این خانه
کت گفت وقف خلق ویران کن

۱۱۷

بوستان شد همچو روی دوستان
باز روی دوستان چون بوستان
بوستان با دوستان خوشتر کنون
ای خوشا در بوستان با دوستان
دوستان را خیز و دستانی سرای
ای بخوبی در زمانه داستان ۳
باستانی باده‌یی ده چون عقیق
تازه کن رسم و نهاد باستان
تا ز دست تو ستانم باده‌یی
من بیاد خسرو گیتی ستان
شاه مسعود آنکه یاد او کند
دشت‌ها را نو شکفته بوستان ۶

۱۱۸

گرچه پیوسته همه از زر و سیم
گنج‌ها پر کند این کوه کلان
طرف‌های کمرش برف و یخست
بخل ازین بیش نباشد به جهان

۱۱۹

راز در گرمی سخن زنهار   تا نجوشد ز لفظ تو بیرون
گرت کتمان آن بکاهد تن   به کت اظهار آن بریزد خون

۱۲۰

مهره بارد به رزمگاه آری   بوالعجب شد به کینهٔ دشمن
ای عجب ناچخ دو مهرهٔ او   مهرهٔ پشت و مهرهٔ گردون

۱۲۱

افتخار زمین و فخر زمن   خواجهٔ سید رئیس حسن
آنکه مهریست در میانهٔ صدر   وانکه بحریست زیر پیراهن
آنکه چرخیست وقت باد افراه   وانکه ابریست وقت پاداشن ۳
آنکه هست او امام در هر باب   وانکه هست او تمام در هر فن

آنکه مفتاح روزی خلقان   کلك او کرد ایزد ذوالمن
وعده‌یی داد مرمرا که کند   روزگار نشاط من روشن
چون بدان مجلس رفیع رسم   مگر او ابتدا کند به سخن
که ز بس حشمت و بزرگی او   زود گردد زبان من الکن
چون بود وقت من بفرماید   تا به هنگام خود بیایم من
دولتش باد و زندگانی و عز   او به لهو و مخالفش به حزن

۱۲۲

ای خواجه بوالفرج نکنی یاد من
تا شاد گردد این دل ناشاد من
دانی که هست بنده و آزاد تو
هرکس که هست بنده و آزاد من
نازم بدان که هستم شاگرد تو
شادم بدان که هستی استاد من
ای رونی‌یی که طرفهٔ بغداد تو
دارد نشستگاه تو بغداد من
مانا نه آگهی تو که باران اشك
از بن همی بشوید بنیاد من
در کوره‌یی ز آتش غم تافته‌ست
نرم آهن است گویی پولاد من
نزدیك و دور و بیگه وگه خاص و عام
فریاد برگرفته ز فریاد من
پنجاه و پنج سال شد وزین عدد
گر هیچ‌گونه برگذرد داد من

۹ بنشانـد روزگـارم و انــدر نشانــد
در عاج شفشه شفشه بــه شمشاد مــن
ران هــزبــر لقمه کنــد رنگ مــن
مغــز عقاب طعمه کــنــد خــاد مــن
چون باد و آب درکــه و دشت اوفتد
تیغ چــو آب و بــارهٔ چون بــاد مــن
۱۲ بــا گیتی استوار کنـم کــار خــویش
گـــر بخت استوار کنـد لاد مــن
از روزگــار بــاز نــخــواهــم شدن
تــا روزگــار می‌بــدهــد داد مــن
هیچم مکن فــرامش از یــاد خــویش
زیــرا کــه نــه فرامشی از یــاد مــن

۱۲۳

چــون بــدیــدم بدیدهٔ تحقیق — کــه جهان منزل فناست کنون
راد مــردان نیــك محضــر را — روی در بــرقع حیاست کنون
۳ آسمان چــون حــریف نامنصف — بر سر عشوه و دغــاست کنون
دل فگارست همچو دانه از آنك — زیــر ایــن سبز آسیاست کنون
طبــع بیمــار مــن ز بستر آز — شکر یزدان درست خاست کنون
۶ در عقاقیــر خــانــهٔ تــوبــه — نوشداروی صدق خواست کنون
آن زبانی که مدح شاهان گفت — مــادح حضرت خــداست کنون
لهجهٔ پــرنــوای خــوش نغمت — بــلبل بــاغ مصطفاست کنون
۹ ســر آســوده و تــــن آزاد — پنج‌گز پشم و پنبه راست کنون
مــدتی مــدحت شهان کــردم — نــوبت خــدمت دعاست کنون

۱۲۴

ای گشته ملك ساکـن ز امـر روان تو
کرده جوان جهان را بخت جوان تـو
نام تو و خطاب تو از سعد و از علوست
با سعد و با علوست همیشه قران تـو
گردنـده آسمانی و عـدل آفتاب تـو
تـابنده آفتابـی و تخت آسمان تـو
خنجر درخش گـردد در کف دست تـو
چون باره ابـر گردد در زیر ران تـو
بوسد چو برنشینی دولت رکـاب تـو
گیرد چو حمله آری نصرت عنان تـو
بر شخص بت‌پرستی و بر مغز کافری
زخم سبك گـذارد گـرز گـران تـو
ازشخص جانفزای‌تو درشخص‌ملك جان
باد آفرین ایزد بر شخص و جان تـو
تـا بر میان جـوزا بسته بـود کمـر
از ملك بـاد بسته کمر بـر میان تـو
تـا بوستان بـود گل دولت شکفته باد
از روی دوستان تـو در بـوستان تـو

۱۲۵

ملك نو و شاه نو نوروز و بهار نـو
هر ساعتی از دولت پیدا شده کار نـو

آسوده جهانداری در سایهٔ عیش خوش
پوشیده شهنشاهی از ملك شعار نو
۳ ای بر تو ثنا کرده تاج زر و تخت زر
پیدا شده در گیتی کار نو و بار نو
لشکر همه از نعمت چشم پر و دست پر
و اقبال تو از دولت با دست گزار نو
تا بخت تو شاهی را پیدا شده نوعهدی
با جاه تو دولت را افتاده قرار نو
۶ در باغ شرف رسته از ملك تو شاخ نو
چیده کف اقبالت از نصرت بار نو
رسم‌است نثار ای شه خاصه بچنین‌ملکی
از سعد فلك هستت پیوسته نثار نو
از دولت یار نو آمد بسرای نو
بستان قدح باده بر شادی یار نو
۹ ای شاه جهان آمد با تهنیت ملکت
فرخنده بهار نو با نقش و نگار نو
از ملك و بهار نو گیتی همه خرم شد
خرم‌زی و رامش‌کن برملك و بهار نو

۱۲۶

در کوه پیش کبکان خواندم ثنای تو
کبکان شدند بسته به دام بلای تو
بر چشم سرمه کرده دویدند تا همه
روشن کنند دیده به عز لقای تو

۱۲۷

ای بتو گشته دل خرم قوی سخت قوی پشتی دارم بتو
تا بضرورت نرسد کار من والله کابرام نیارم بتو

۱۲۸

اگر شنیدمی از دیگران حکایت خویش
همه دروغ نمودی مرا چو افسانه
تبارك الله این بخت و زندگانی بین
که تا بمیرم زندان بود مرا خانه
چو من مهندس دیدی که کرد از سمجی
بخاری و طنبی مستراح و کاشانه
ضعیف چشمم بی‌آفتاب چون خفاش
همی بسوزم بی شمع همچو پروانه
چو شانه شد جگرم شاخ شاخ از انده آن
که موی دیدم شاخی سپید در شانه
ازین زمانه من از غبن پشت دست گزم
که بست پایم صد ره بدام بی‌دانه
چو شیر خایم دندان به‌درد و روزی بود
که بود بر من دندان شیر دندانه
زمانه گر نکشد بخت بد مرا گیتی
که نه سپهر به پهلو فرو برد فانه
چو شادیم ز در مسنگ داده بود فلك
روا بود که کنون غم دهد به پیمانه

من از که دارم امید مهر و چشم وفـا
که‌دوست‌دشمن‌گشته‌ست‌وخویش‌بیگانه
از آن عقیم شد این طبع نیك زه به ثنا
که هست مکرمت هر که بینم افکانـه
۱۲ درست‌و راست چو دیوانگان از آن‌گویم
که دیو گیرم ازین روزگـار دیـوانه
تو خویشتن را مسعود سعد رنجه مدار
اگر نخواهـی محنت مباش فـرزانـه
نکو نگفتی و هرگـز نکو نداند گفت
رمیده دیـوی مـانـده میان ویـرانه
۱۵ اگر چـه کار بـدولت مخنثان دارنـد
غـلام مـردان باش و بگـوی مردانه

۱۲۹

ای بفضـل و کفایت و دانش — دور گردون چـو تـو نیاورده
بر من دوستانـی آمـده‌انـد — هـرگـز از یکـدگـر نیازرده
۳ حال‌ها دیـده کـام‌هـا رانده — باده‌ها خـورده عیش‌ها کـرده
بـه حضور تـو آرزومندنـد — زان کجا بـا تواند خـو کرده
پـاك رفته رهیست بـی‌مانـع — بـاز کـرده دریست بـی‌پرده
۶ بذله و بربطی ربابی و نـای — بـر گـرفته نـوای سرپـرده
خربزه هست گرمه تـایی چند — زان کجـا نیست مـوسم سرده
سیکی هست اگـر نشاط کنی — انـدر آب شبانـه پـرورده
۹ ساقی‌ار سرخ‌روی ترکی نیست — هست ازین هندوی سیه چـرده
ور تنعـم کنی بـدیـن چنگی — کت نهاده‌ست و خویش‌گسترده

۱۳۰

گویند که نیك بخت و بدبخت　　هست از همه‌چیـز در میانـه
یك جـای دو خشت پخته بینی　　پختـه بـه تنـور و آشنانـه
ایـن بـر شرف منـاره افتد　　و آن دربـن چـاه آبخـانـه ۳

۱۳۱

رسید نـامـۀ فتح و ظفـر ز شاهنشاه
به سیف دولت شاه بلند حشمت و جاه
که بـرد حاجب نعمان سپه سوی مکران
به بخت و دولت سلطان به فروعون اله
بتیغ روز نکو خـواه ملك کـرد سپید
بگرز روز بداندیش شاه کـرد سیاه ۳
ببست کفر و ضـلال و مخالفی را در
گشاد سنت و اسلام و ایمنـی را راه
کنون که حاجب نعمان بکرد این خدمت
بیافت بی‌شك تصحیف نام‌خویش از شاه
ایا گداخته بـدخواه را بتیـغ گـران
ایا گذاشته از اوج چرخ پـر کـلاه ۶
ز حملۀ تـو بلـرزد به آب در مـاهی
ز صولت تو به رزم اندرون بترسد ماه
فتوح خواهد بودن ازین سپس هر روز
بـدولت تـو و تأیید و فـر شاهنشاه
همیشه باد ز فتح و ظفر سوی تـو نفر
همیشه کار تو بادا بکام نیکو خـواه ۹

عماد ملك و شریعت همیشه بادا راست
همیشه پشت بداندیش ملك باد دوتاه

۱۳۲

روزن سمج مرا ز گردش گردون
رنگ سپیده زنند و گونهٔ دوده
آینهٔ او چو زنگ زد ز شب ابر
گردد بی شك ز صبح روز زدوده

۱۳۳

ای کتاب مبارك میمون — ای دل افروز دلکش دلخواه
کاغذ و حبر تو بحسن و بزیب — همچو روی سپید و زلف سیاه
۳ بر کمال تو وقف کردم عقل — تا شدی بر کمال عقل گواه
در تو جمعست نظمها که بلفظ — سوی هر خرمی نماید راه
از خردها نتیجه‌هاست در آن — کز هنرها همی کنند آگاه
۶ در تو بینیم نعت قد چو سرو — وز تو یابیم وصف روی چو ماه
تو کنی مدح چشم‌های دژم — تو کنی وصف زلف‌های سیاه
نام شاه زمانه بر تو چنانك — مهر بر زر و نقش بر دیباه
۹ خبری کن مرا که شاه جهان — هیچ در تو نگه کند گه گاه
یا تو هم طالع من آمده‌ای — حرمتی نیستت به مجلس شاه
پادشاه جهان ملك مسعود — ملك ملك بخش داد پناه
۱۲ فر پر همای گسترده‌ست — در زمانه به فر پر کلاه

آنکه گشت از نهیب سطوت او   صـولت شیـر ذلت روبـاه
آسمانیست نـور رایش مهـر   آفتابیست او و چرخش گـاه
جود او در جهان نفر نفرست   عـدل او بـر زمین سپاه سپاه ۱۵
بحر و ابـرست روز پـاداشن   چرخ و دهرست گاه بادافـراه
حرص دستش همه به بذل و عطا   میل طبعش همه به عفو گنـاه
جز بـه چشم جـلالت و تعظیم   نـکند سوی او سپهـر نگـاه ۱۸
همـه عیـن صواب ملك بـود   هـرچه گـویـد علیه عین‌الله
جاه او تـاج فـرق دولت شد   که برافزونش باد نعمت و جاه
بـاد دایـم معین و نـاصر او   دانش پیـر و دولت بـرنـاه ۲۱
دوستش سرفراز بـاد چو سرو   دشمنش بـاد پی سپر چو گیاه
دولتی بادش از جهان هر روز   نصرتی بادش از فلك هر مـاه

۱۳۴

ای غرابی غـریب نظمی تـو   آن غـرابی کـه اهـل دام نیی
گـر تمامـی آدمـی بفناست   تـو بـدین نکته نـاتمام نیی
نیستی اهل لاف و کـم سخنی   کهنه پـوشی و مـرد لام نیی ۳
نیستی بلفضـول چـون راوی   تیز چون نـار بـوالکلام نیی
بد کنند این دو با تو تو نکنی   زانکـه با حقـد و انتقام نیی
تو چو ایشان نیی لئیم ظفـر   شکر ایـن کن کـه از لئام نیی ۶
نیستی نیك تنگ چشم بخـرج   کدیه را بس فراخ کـام نیی
فلکی را همی بـری با خـود   تـات گـوینـد بـی‌دوام نیی
خوش حدیثی و نیستی بد خـو   جلف طبـع و گران سلام نیی ۹
به شراب و مقامـری و زنـا   تـازه و تیـز و شادکام نیی
درخور تو تو را حلالی هست   زیـن سبب راغب حـرام نیی

۱۲ دوستان را تو نیك واسطه‌یی   گرچه خواهان رود و جام نیی
پارهٔ فحش را که بر تو کنند   نیك تنـدی و هیـچ رام نیی
ور بـانـدام طیبتی خیـزد   نیز نـوزین و بـدلگـام نیی
۱۵ سوخته روی تـو همی گـوید   که تو در هیچ کار خـام نیی
غول شبهی چه شد نیی احمق   برده رنگی چه شد غـلام نیی
هر کسی گویدت کـه شونیزی   پس چرا هیچ بی زکـام نیی
۱۸ شفق سرخ رنـگ شد چشمت   که تو جز تیره چهر شام نیی
اخـتـران سپیـد در خنـده   چـه نمایـی اگر ظـلام نیی
تو چـو عنبر سیاه لونـی رو   که چو صابون سپید فام نیی
۲۱ گر چو خیری کبود رویی تـو   نیست عیبی که زشت نـام نیی
شکر کـن کـردگار عـالم را   که چـو لالـه سیاه کـام نیی

۱۳۵

ای فلك ار جـای فرشته شدی   چند ازیـن عـادت اهـریمنی
هرچه خوری از نفس من خوری   وآنچه زنی بر جگر مـن زنی
۳ خون‌رود از دیدهٔمن روز و شب   تا که بـه سوزنش همی آژنی
ای دل سوزنـده مگـر آتشی   و ای تن تـابیده مگـر آهنی
از تو بدردم که همی نفسری   وز تو برنجـم که همی نشکنی
۶ تا نکند صاحب یـاری مـرا   کم نکند چـرخ فلـك ریمنی
صدر همه عـالـم عبدالحمید   آن بمحل عـالی و دولت سنی
نیست جدا خاطر او از هنـر   نیست ز خورشید جـدا روشنی
۹ از همه کافی و ننازد بفخـر   وز همه بـی مثل و نیارد منی
گیتی بی او نـدهـد خـرمی   گردون بـا او نکند تـوسنی
ای بهنر چرخ و بـرای آفتاب   سایه همی بر سر خـلق افکنی

فکــرت اسرار فلــك را دلــی   قــوت اقبــال جهــان را تنی
رایت مجدست که می برکشی   بیخ نیازست کــه می بــرکنی
هرچه جهان کرد همه یك زمان   ممکن باشد کــه تــو بپراکنی
از پس یــزدان جهان آفریــن   در همــه احــوال امیــد منی
تا چــو دلیری نبــود بــد دلی   تا چــو فصیحی نبــود الکنــی
معدن هر دولت صدر تــو بــاد   زانکه تو هــر دانش را معدنی
حشمت تو باقی و دولت بلنــد   دولت تو صافی و نعمت هنی

۱۳۶

ای بتــو بــرپــای شهریــاری   وای بتو بــر جای پادشاییــ
این ز پی کــدیــه می‌نگویــم   نیست مــرا عــادت گــدایــی
جــان و دل انــدر ثنات بستم   تــا فــرجم را دری گشایــی
زان که تو در هر چه رای کردی   بــا فلك سخت سر بــرآیــی
خوب خصالــی گــزیــده فعلی   میمون لفظــی خجسته رایــی
جــاه تــو آرد همــی بلنــدی   کار تــو دارد همــی روایــی
جــان روان را همی بکــوشم   تــا دهــدم روز روشنایــی
بنــدگی خــویش کــرد بــاید   زان که نکردست کس خدایــی
خلق جهــان را فــرا نمایــم   گــر تــو عنایت فــرا نمایــی
ارجــو تــا آسمان بــپــایــد   روشن و عــالی چــو او بپایی

۱۳۷

ای قلم دست خــواجه را شایی   کــه بدان دست نــامدار شوی

در کف همچو ابـر بـو القاسم تــو همی ابــر تندبــار شوی
۳ درج او نوبهار گـردد و تـو دایـهٔ بــاغ نــوبهــار شوی
پــرنگاری و چون بکار شدی تیز سیر و سخــن نگــار شوی
گاه در مـرغزار عـاج آیـی گــاه در آبـگیــر قــار شوی
۶ شب شوی گاه و گاه گردی روز گل شوی گاه و گاه خار شوی
بند بر پای داری و گـه گـاه همچو محبوس در حصــار شوی
دیو وارون نهان شود که تو باز چون شهاب از وی آشکار شوی
۹ آن کمربند لعبتی کـه همـی خـدمت ملك را بکــار شوی
تیغ بی‌رحمت‌است‌سخت و تو باز رحمت آری کـه کامگار شوی
ملك را پـایگـاه چرخ دهـی چون تو با تیـغ دستیار شوی
۱۲ بر عـدو نیك تیز خشمی تـو بـر ولی سخت بردبـار شوی
از بـرای فـراغ خاطـر شاه مــعــدن در شاهــوار شوی
چون ترا دست خواجه بردارد بــا همه عــز و افتخار شوی
۱۵ خلـق را در هنــر پیاده کنـی چون برانگشت او سوار شوی
یـادگار زمـانه بـاد و مبـاد که ز دستش تو یـادگار شوی

۱۳۸

ای دو شغل برید و عرض بتو یـافتــه خـرمـی و زیبـایی
روی ایـن را همـی بیفروزی صـدر آنـرا همی بیـارایی
۳ چون پدید آمدی تو بر هر کس چون که بر من پـدید می‌نایی
در حق کار من کجـا کـردی آن شگرفـی و آن نـکو رایی
مهتر چرخ همتی ز چـه روی همت مهتـرانــه ننمـایی
۶ چه گماری حسود را بـر من کـه شدم زیـن زحیر سودایی
خنده‌ها میزنـد بخـوش منشی طنزهـا مـی‌کند بـه رعنایی

زیبدت گر کنی چرا نکنی — داری اصل و جمال و برنایی
هرچه خواهی همی توانی کرد — دستگه داری و توانایی ۹
تو مرا چون که شادمان نکنی — کاسمان جاه و مشتری رایی
خشك رودی چرا کنی بر من — چون ترا هست جود دریایی
اصل فتحی بلی که بوالفتحی — کارك من چرا بنگشایی ۱۲
آن رشید رشید را مطلق — آنچه می‌بایدم بفرمایی
از تنم بار رنج برداری — وز دلم زنگ ننگ بزدایی
دفتر نظم را که پیش منست — بابی از مدح خود در افزایی ۱۵
من باقبال تو بر آسایم — تو ز گفتار من بر آسایی
شکر من شکر یك جهان انگار — که من یك جهان به تنهایی
دولت اهل فضل برجایست — تا تو در دولتی و برجایی ۱۸

۱۳۹

بر آن افراخته کوهم که گویی — مرا فرمود گردون دیده‌بانی
شدی بی‌غم ز ظل و خط مقیاس — اگر جایی چنین دیدی بتانی
همانا بازنشناسی چو بینی — مرا روزی ز زاری و نوانی ۳
کمانی گشته قد زاد سروی — زریری گشته چهر ارغوانی
زده راهم قضا و اوفتاده — زیان مالی و جاهی و جانی
ز بیم لشکر پیری بزندان — منغص گشته بر من زندگانی ۶
اگر پیری بماندی جاودانه — چه انده بودی از هجر جوانی
کم آید حاصل رنجم تو گویی — ثوالث ربح کردم در ثوانی
چرا بی‌رنج خوانم خویشتن را — که دارم بر بلاها قهرمانی ۹
گرم فانی نگشتی گوهر اشك — یکی گنجی شدستی شایگانی
مرا اینجا ز بس انده که خوردم — فرامش گشت رسم شادمانی

۱۲ غم آمد سود من بر مـایهٔ عمر که‌کردست‌این چنین بازارگانی
گرم شد این جهانی عمر ضایع نشد ضایع ثـواب آن جهانی
تو ای از هر بدی چون‌جان منزه بکن نیکی به هرکس تا توانی
۱۵ نهاد نیك و بد دانی که دانـم نهاد بیش و کم دانم که دانی
نـدارد سود درمـان زمینـی کـرا دریـافت درد آسمانی
مرا این حادثه بس هول ننمود که در دل بود ازین عالم گمانی
۱۸ همی‌دیدم‌که‌کیوان روی دادست به طالع بیش ازین‌باشد نشانی
در آمد بازگشت و انـدر آمـد چه‌خواهدکرد این‌بار از زیانی
چـرا نالم چرا بـاشم هراسان ز محنت چون ز دزدان کاروانی
۲۱ سزد گـر فخر جـویم آشکـارا برآن کو مفخرت جوید نهانی
منم‌کاندرعرب و اندر عجم‌کس نبیند چون من از چیره زبانی
گر افتد مشکلی در نظم و در نثر ز من خواهد زمانه ترجمـانی
۲۴ بدین‌هردوزبان در هر دومیدان بگردونـم رسیده کـامـرانی
سجود آرد به پیش خاطر مـن روان رودکـی و ابـن هـانی
معاذالله مرا چه رفت زنهـار نباید کاین به طیبت بربخوانی
۲۷ چنانم کرد محنت کانچه گویم نمیدانـم مـن از تیره روانی
چنان دارم امید از لطف یزدان که زایل گردد از من ناتـوانی
بیابم همت خـویش ار بیکبار نخواند بخت بر من لن‌تـرانی
۳۰ برون آیم ز حبس و بند روزی چو در بحری و چون زر کانی
چو پیش آیم مرا خوشتر نوازی چو بنشینم مـرا بهتـر نشانی
تو فرشی گستری تازه ز حرمت چو بنوشتم بساط سوزیـانی
۳۳ چنین باشد که دانستی‌که از من نباشد جز به آمد شد گـرانی
نبـودم جـز چنین الحمدللـه بحـق حـرمت سبع‌المثـانی
منش دارم که گر گردد مجسم تو در بالای او خیـره بمانی
۳۶ مـن از شادی روی فـرخ تـو کنم چون لاله روی زعفـرانی
تو اندر دولتی افزون ز بـوده به‌گیتی بیش ازین مانده بمانی

شود قدرت چو گردون از بلندی بود امرت چو جیحون از روانی
مروت کرده باشی گر بزودی جواب این به نزد من رسانی ۳۹
برآن خواهم ز یزدان استعانت فان‌الله اکرم مستعانی

۱۴۰

گفتم تو مرا مرثیت کنی خویشان مرا تغریت کنی
فرزند مرا چون برادران در هر هنری تربیت کنی
یابی بجهان عمر تا که قاف تا قاف پر از قافیت کنی ۳
شاهان جهان را به مدح‌ها هر جنس بسی تهنیت کنی
جان‌را و روان را بفضل و عقل تیمار کشی تقویت کنی
اعمال خرد را ز طبع و دل ترتیب همی تمشیت کنی ۶
میدان سخن را به نظم و نثر پربارهٔ نیکو شیت کنی
در عالم دانش بسعی فهم طاعت همه بی‌معصیت کنی
کی بود گمانم کز این جهان بی‌زاد به رفتن نیت کنی ۹

۱۴۱

ما بهر مجلسی ز تو زده‌ایم همچو بلبل بشکر دستانی
بسته کاری نکرده‌ای بر ما مردمی کرده‌ای فراوانی
روز در هر چه خواستیم از تو داده‌ای خوب و جزم فرمانی ۳
آفت مردمی پشیمانیست تا نگردی تو چون پشیمانی
بر فلك ایمنی مدار که او شیر چنگیست مار دندانی
بستهٔ مدتیست هر شخصی ماندهٔ غایتیست هر جانی ۶

نظم شکر و شکایت است از ما   حظ حری و قسم کشخانی
وز چو ما مردمان سخن ماند   که فرو خواندش سخندانی
شکر منظوم را نیابی کس   تو چو مسعود سعد سلمانی

۱۴۲

ای خروس ایچ ندانم چه کنی   نه نکو فعلی و نه پاك تنی
سخت شوریده طریقیست ترا   نه مسلمانی و نه برهمنی
طیلسان داری و در بانگ نماز   بهمه وقتی پیوسته کنی
مادر و دختر وخواهرکه‌تراست   زن شماری به همه چنگ زنی
طیلسان دار مؤذن نکند   مادر و خواهر و دختر بزنی
دین زردشتی داری تو مگر   گشتی از دین رسول مدنی
باچنین مذهب‌وآیین که تراست   ازدر کشتنی و بابزنی

۱۴۳

ای دلارای روزن زندان   دیدگان را نعیم جاویدی
بی‌محاق و کسوف بادی از آنك   شب مرا ماه و روز خورشیدی
همه سعدم تویی از آنکه مرا   فلك مشتری و ناهیدی
ور همی دیو بینم از تو رواست   که گذرگاه تخت‌جمشیدی
به امید تو زنده‌ام گر نه   مرمرا کشته بود نومیدی

۱۴۴

ای بد از نیك فرق کرده بسی   قدر دعوی شناخته ز خسی
بده انصاف حق‌که هست امروز   دانشت را تمام دسترسی

بـــه تکلف چنین سخـــن خیـــزد   در ثنـــای کسی ز طبـــع کسی؟

۱۴۵

عین زمانی تو به تدبیر و رای   فـــرخ نـــام تـــو چو فر همای
شکرمر او را که‌نیی زشت روی   منت او را کـــه نیی ژاژخـــای
کی‌بودای‌خواجه‌که‌چون راشدی   شغل نقابت را بنـــدی قبـــای
تـــا ما در دولت تـــو می‌زییم   باطرب و شادی و با هوی‌و های

۱۴۶

گفتم چو فرو شد آفتاب از که   بنمود شفق چـــو شعر عنـــابی
زرین طبق است وز برش لاله   چون روی نگـــار من بسیرابی
بنمود مه دو هفته در خـــرمـــن   در زنـــگـــی اوفتاده سقـــلابی
گفتم ز برای آن طبق مـــانـــا   بـــر کـــارگـــه سپهـــر دولابی
از دیبا کـــرده‌انـــد سرپـــوشی   پـــر در لگنـــی میانـــه سیمابی

۱۴۷

عـــاقبت یـــار عاشقان آخـــر   استخوان جـــوش بوسعید شدی
در همه خـــانه‌ها همی بـــرسی   گوشت قـــربان روز عیدشدی

۱۴۸

شهـــا خـــورشید کیهانـــی چـــراغ آل محمودی
چو روی خویش مسعودی چو رای‌خویش محمودی

بهمت همچو خورشیدی بقــدرت همچو گردونی
بسیرت همچو محمــودی بصورت همچو مسعودی
۳ تو سیف دولت و دینی ابــوالقاسم سرجــودی
تــو محمودبــن ابــراهیــم مسعودبــن محمودی
بیا انــدر جهان دایم که کیهان را تو درخوردی
بــزی شادان به عالم در که عالم را تو مقصودی

۱۴۹

مهترا از بــزرگــی آن کردی … کــه در آفــاق داستان کردی
شب من بر فروختی چون روز … روز بر من چو بوستان کردی
۳ رتبت قدر من بدولت خویش … بر تر از چرخ فــرقدان کردی
هر زیانم که بــود کردی سود … سود بدخواه من زیــان کردی
خدمتی نیست مرمرا بــر تــو … آنچه از تو سزد تــو آن کردی
۶ کــلك بــرداشتی و بر دفتــر … مشکل کــار مــن بیان کردی
به روان امر خود بیك ساعت … هر دوا را ز مــن روان کردی
ذکــر مستقبلم نبشتی و نیــز … ذکر مــاضی مــن نشان کردی
۹ خوب سعی و نکو بضاعت‌خویش … همه در باب مــن عیان کردی
تا بشکر و ثنا و مدحت خویش … همه اعضای مــن زبــان کردی
بر من ای سر بسر همه احسان … بار احسان خــود گران کردی
۱۲ دایم از عمر شادمــان بــادی … که مــرا زود شادمــان کردی
جاودان باد دولت تو کــه تو … نــام نیکــوت جــاودان کردی

۱۵۰

ای شعــر محمــد خطیبــی … چون‌گل‌همه‌حسن‌و رنگ‌وطیبی

نشگفت بـود چـو تـو نتیجه　　از طـبـع محمـد خطیبی

۱۵۱

بوالفرج شرم نایدت که بجهد　　در چنین حبس و بندم افکندی
تا من اکنون بغم همی گـریم　　تـو بشادی زدور مـی‌خنـدی
شد فراموش کز برای تو من　　خود چـه کردم ز نیك پیوندی ۳
مرمرا هیچ باك نایـد از آنك　　نـوزده سال بـوده‌ام بـنـدی
آن خداوند را که از همه نوع　　داشت بر تـو بسی خـداوندی
گشته او را یقین که تو شده‌ای　　بـا همه دشمنانش سوگنـدی ۶
چون نهالیت بر چمن بنشانـد　　تا تـو او را ز بیخ بـرکندی
وین چنین قوتی تراست که تو　　پارسی را کنـی سکـاونـدی
و آنچه کردی‌تو اندر این معنی　　نـکنـد ساحـر دمـاوندی ۹
تو چه گویی چنین روا بـاشد　　در مسلمانـی و خـردمنـدی
که کسی با تـو در همه گیتی　　گر یکی زین کند تو نپسندی
هرچه در تو کنند گنده کنـی　　ای شگفتی ز نیـکـو آونـدی ۱۲
بقضایی کـه رفت خـرسندم　　نیست به در جهان ز خرسندی
کرده‌های تـو نـاپسندیده‌ست　　تا تو زین کرده‌ها چه بربنـدی
زود خـواهی درود بـی‌شبهت　　بر تخمی که خود پـراگنـدی ۱۵

شهرآشوب

«یار عنبرفروش را گوید»

دو زلف تو صنما عنبر و تو عطاری
به عنبر تو همی حاجت اوفتد ما را
مرا فراق تو دیوانه کرد و سرگردان
ز بهر ایزد دریاب مرمرا یارا
بمال برتن من زلف‌عنبرینت‌که هست
علاج مردم دیوانه عنبر سارا

«یار ترسا بچه را می‌گوید»

ز آب چشم من ای دوست روی و موی بشوی
که این چو برکهٔ معبود تست و تو ترسا
گلوی وصل من از تیغ هجر خویش مبر
که ذبح حیوان در مذهب تو نیست روا

«صفت یار رنگریز کند»

رخم زرد کرد آن بت رنگریز
که بالاش سروست و رخ آفتاب

بشستش پس از رنگ آب دو چشم
که شست آب‌هجران از آن هر دو خواب
بلی هر چه رنگش کند رنگریز
از آن پس بشوید مر آنرا بآب

«صفت دلبر رقاص کند»

۳ ای بت پای‌کوب بازیگر مایهٔ نزهتی و اصل طرب
گشتن تو به آسمان ماند چون چنین‌باشد ای‌پسر نه‌عجب
گر که از روی تو نماید روز ور چه از زلف تو نماید شب

«در حق یار میهمان گوید»

۶ میزبان کرد مرا دوش بتم آن گرانمایه‌تر از در خوشاب
مجلسی داشتم آراسته خوب از گل و نرگس و سیم‌و می ناب
چشم او نرگس و رخسارش گل زنخش سیب و لب لعل شراب

«در حق دلبر صوفی گوید»

۹ آنرا که ز عشق تو بلا نیست بلا نیست
و آنراکه زهجر تو فنا نیست فنا نیست
سه‌بوسه همی خواهم منعم مکن‌ایدوست
تو صوفیی و منع بنزد تو روا نیست

«صفت دلبر فصاد بود»

آمد آن حور و دست من بربست زده استادوار دست بشست
۱۲ زنخ او بدست بگرفتم چون‌رگ‌دست‌من‌بشست بخست
گفت هشیار باش و آهسته دست هر جا مزن چو مردم مست
گفتم ار من بدست بگرفتم زنخ سادهٔ تو عذرم هست
۱۵ زانکه‌هنگام رگ‌زدن رسم است گوی سیمین گرفتن اندر دست

«صفت یار جعد زلف بود»

جعد تو مگر جانا امید و نیازست
زیراکه‌چنین‌هردو سیاهست‌و درازست

بسته‌ست بجعد تو دل من نه عجب زانك
دلها همه در بستهٔ امید و نیازست

«صفت دلبر خباز کند»

اندر تنور روی چو سوسن فرو بری
چون شمع وگل برآری باز از تنور راست
تا بر سر تنوری میترسم از تو زانك
طوفان بگاه نوح نخست از تنور خواست ۳

«صفت یار پای‌کوب کند»

چوکوبی پای و چون بازی پیاله   تنت از لطف گردد همچو جانت
چنان گردی و پیچانی میان را   ندارد استخوان گویی میانت
ز می گرچه تهی باشد پیاله   نماید پر می از عکس رخانت ۶

«در حق دلبر نابینا گفت»

چشم تو اگر نیست چو نرگس چه خوری غم
بی دیده بسان سمن تازه شکفته‌ست
از بس که دم سرد زدم در غم تو من
زو آینهٔ چشم تو زنگار گرفته‌ست

«صفت دلبر کشتی‌گیرست»

ای دلارام یار کشتی‌گیر   سینهٔ تو ز سنگ آکنده‌ست ۹
هرتنی کش برت زده‌ست آسیب   همچو نارش ز هم پراکنده‌ست
که تواندت بر زمین افکند   ماه را بر زمین که افکنده‌ست

«در حق یار چاهکن گوید»

زمین مبر بسیار و مکن ازین پس چاه
که چاه کندن ناید ز روی خوب سپید ۱۲
بدان سبب که تو خورشیدی و روا نبود
که‌روز روشن در زیر گل رود خورشید

«در حق دلبر خباز بگفت»

آنکه او بر دکان ز بس خوبی همچو خورشید بر سپهر آمد
شد فراز تنور چون دل من باد و مه رفت و با دو مهر آمد

«صفت یار گنگ می‌گوید»

۳ هر گه که آن نگار شکر لب کند حدیث
بر دو لبش حدیثش عاشق چو ما شود
هر حرف از آن که بر لب نوشینش بگذرد
آویزد اندر او و بسختی جدا شود
چونان کند حدیث که گویی کنون زبانش
بر گفتن حدیث کنون آشنا شود

«صفت یار خوش‌آواز کند»

۶ به نغمهٔ خوش داودی و از آن آوا
دلم چو مرغ به نغمت سوی تو روی نهاد
سزد که نرم کنی بر من آهنین دل خود
که نرم کردی داود آهن و پولاد

«در حق یار رگ‌زده گوید»

چو راست گشت بر اکحلش نشتر فصاد
گل گداخته دیدم کز آنمیان بچکید
۹ نه خون بد آنکه تو دیدی میان زرین‌طشت
سرشك دیدهٔ آهن بد او کزان بچکید

«در حق دلبر نحوی گوید»

من دوش بپرسیدم بر وجه تعنت
زان بت که به نحو اندر زین‌الادبا شد
گفتم که شود جانا مکسور بعلت
زلفین تو بی‌علت مکسور چرا شد

گفتا که پر از همزه‌ست این زلف چو لامم
مــکسور کنــد لام تــرا ظن خطــا شد

«در حق دلبر شاعر گفته»

شاعری تو مدار روی گــران   شاعران روی را گران نکنند
نکنی آنچه گویی و نه شگفت   کآنچه گــویند شاعــران نکنند ۳

«صفت دلبر ساقی باشد»

عیش و نشاط و شادی و لهوست مرمرا
تــا ساقی مــن آن بت حــوری‌لقا کند
زهره‌ست و ماه باده و رویش بروشنی
زان هر دو نور مجلس ما پرضیا کند
آری چو ماه و زهره ببیك جا قران کنند
عیش و نشاط‌و شادی‌و لهو اقتضا کند ۶

«صفت یار با خط‌و خال است»

ای نگاری کــه ز خــوبی رخت   حــور در خلــد گرفتار بماند
رخ تــو حسن بپرگــار بــزد   در میان نقطهٔ پــرگــار بماند

«صفت یار لشکری گوید»

رفتی بجنگ و جز تو که دید ای صنم‌صنم
کو بــا هــزار مــرد مبارز فــره بــود ۹
باز آمــدی مظفــر و پیروز و روز نــو
آری چو تــو صنم همه جــا روزبه بــود
لابد مظفر آید آن کس کــه گــاه جنگ
از غمزگان و زلفش تیــر و زره بــود

«صفت دلبر صوفی مذهب»

گفتم چرا نسازی بــا مــن تو   تا کی تنم ز بهر تــو بگدازد ۱۲
گفتا تو بت‌پرستی و من صوفی   با بت‌پرست صوفی کی سازد

«در حق دلبر نوخط گفته»

نیکوتـری بچشم من از دولت   وز نعمت جوانی شیریـن‌تـر
ماهی و نـور داده تـرا ایـزد   سروی و آب داده ترا کـوثـر
پرگار حسن بررخ تـو گشته   صد دایره فکنده بر آن رخ بـر
پر مشك کرده دایره را از آن   افتاده نقطه‌یـی بمیان انـدر

«صفت یار برزگر گوید»

ای بـه دو رخ بسان تازه بهار   نکنی کار جـز بمیل و شمار
گـر ز مـن زاریست همواری   کارم از تو چراست نا هموار
همچنان کز شیار گـل ببـری   همچنان گرد عشق تو شد یار
هرچه تخم است آن‌توانی کشت   و آن بدست تو بهتر آرد بار
هست ما را به تخم صبر نیاز   بر دل بنده تخم صبـر بکـار

«صفت دلبر فیروزه‌فروش»

کی خرند از تو فیروزه هرگز (؟)
چـون ببینـنـدت ای بـدیع نگـار
لب و دنـدان تـــو همـی بیننـد
لعـل خـوش رنگ و لؤلؤ شهوار
هر چـه فیروزه بـایدت بفـروش
شبـه از بهـر چشم زخـم بـدار

«صفت دلبر زرگر باشد»

مه سنگین دلی ای مهر دلجوی   بت شیرین لبی ای یـار زرگر
بدیدم زرگری شیریـن نهادی   از آن‌کردم‌رخان‌خویش‌چون زر
مگر روزی رخان چون زر من   نهی جانا به سیمین عارضت بر

«صفت یار نیلگر گوید»

نیلگر یاری و ز غم بـر مـن   نیلگون کرده‌ای جهان یـکسر
عارضین و رخان و انگشتانت   سمن است و گل استو نیلوفر
مزن آسیب دست بـر عارض   که به خط ماند آن کبود اثـر

«صفت دلبر فقیه بود»

ز روی خواهش گفتم بدان نگار که من
ز شادمانی درویشم ای بت دلبر
مرا نصیب زکوة لبان یاقوتی
بده‌که نیست ز من هیچکس بدان حق‌تر
جواب داد که من فقه خوانده‌ام دانم
ز فقه واجب نـاید زکوة بر گوهر ۳

«صفت یار هندسی گوید»

خورشید ملاحت است رویش   نورش بجهان شدست سایر
پرگار لطافتست دستش   بی‌نقطه همی کند دوایر

«در حق دلبر مؤدب گفت»

ای‌چون بت‌کشمیرو سروکشمر   ای حور دلارام و ماه دلبر ۶
چون بتکدهٔ آزرست مسجد   از روی تو ای چون نگار آزر
ای دوست بزد مرترا مؤدب   بفزودت از آن زخم زینت و فر
قدر تو ندانـد مؤدب تو   بیقدر بود بت بمسجد انـدر ۹

«صفت یار خط برآورده»

تا شد تمام منکسف آن آفتاب تو
چون چرخ پر ستاره شد از اشك من کنار
آری چو آفتاب شود منکسف تمام
از چرخ کوکبان همه گردند آشکار

«وصف دلدار و درد دیدهٔ او»

خواهی که درد ناید برچشمت   آنجا که ناصواب بود منگر ۱۲
اکنون گمان برم که ز چشم بد   آسیب یافت چشم تو ای دلبر
یا نیست سرخ چشم تو از علت   عکس رخت فتاده بچشم اندر

«عشق هم کیمیاگری داند»

آن دلفریب دلکش وان دلربای دلبر
با صد هزار کشی خندان در آمد از در
تنبول کرده آن بت تنبول کرده پیدا
سی و دو نار دانه در ناردانش اندر
۳ تا کیمیای حسنش کردست لعل درش
از کیمیای عشقش گشتست لعل من زر

«سایبان کرده دلبر از پیکر»

خواهی کز آفتاب کنی سایه مرمرا
ای از همه ظریفان یکسر ظریفتر
سایه نیوفتد صنما بر من از تنت
زیرا ز آفتاب تن تو لطیف‌تر

....

۶ شاعر پسری تو ای دلارام پدر — هر بیت‌تو گوهریست بسیار خطر
سنگست دلت تو آفتاب ای دلبر — در سنگ ز آفتاب زاید گوهر

«صفت دلبر زرین کمرست»

ای ماهروی لعبت جوزا کمر — سیم‌است‌وزر بماه‌و بجوزات بر
۹ امروز روز لهو و نشاطست‌خیز — پیش من آر باده و اندوه بر
زیرا چو مه بجوزا باشد بتا — روزنشاط باشد و لهو و بطر
ورخوش نیایدت کمر زر همی — دل زان مدار تنگ‌وغم‌آن‌مخور
۱۲ کز پشت‌و روی‌اشك همی‌سازم — به زانکه‌هست‌پشتش طرف‌کمر
هرگز بود که‌گرد میانت یکی — آرم دو دست‌خودچوکمرسربسر

«صفت دلبر دبستانی»

ای یار دبستانی و دبستان — نادیده چو تو دلربای و دلبر
۱۵ حوری و دبستان بتو مزین — ماهی و بتو آسمان منور
از نور تو این گشته چرخ اعلا — وز فر تو آن گشته خلد اکبر

گه گاه برند اوستاد خود را   بادام و شکر کودکان دیگر
اورا توهمی از دوچشمو دو لب   بادام بری هر زمان و شکر

«صفت دلبر صیاد بود»

ترا ای چو آهو بچشم و بتگگ   سگانند در تك چو مرغ بپر
چرا با تو سازند کاهو و سگگ   نسازند پیوسته با یکدگر
مهی تو که هرگز نترسی بشب   گلی تو که تازه شوی از مطر
چو نیلوفر انس تو با حوض آب   چو لاله همی جای تو در خضر
چرا هر شبی ای دلارام یار   چرا هر زمان ای نگارین پسر
بدشتی دگر بینمت خوابگاه   ز حوضی دگر یابمت آبخور

«صفت دلبر واعظ باشد»

ای مزین شده بتو منبر   خلق بر روی خوب تو نظار
یا مده خلق را تو چندین پند   یا دل من به بیهده مازار
ور همی کرد بایدت تذکیر   زلف رقاص و چشم مست مدار

«در حق حاکم شهری باشد»

حکم تو بر هر دلی روان شده در شهر
نام تو زین روی شد به عالم سایر
جور کنی بر من و تو حاکم شهری
جز تو که دید ای نگار حاکم جایر

«صفت یار کبوتربازست»

انس تو با کبوترست همه   ننگری از هوس بهچاکر خویش
هم بساعت بر تو باز آید   هر کبوترکه رانی از برخویش
رفتن و آمدن بنزد رهی   چون نیاموزی از کبوتر خویش

«صفت دلبر نایی گوید»

ای دلکش و البند من فدیتك   زلفین تو دلبند و چشم دلکش
چون خامهٔ آزرمیانت لاغر   چون نامهٔ مانی رخت منقش
نای تو بدست چون من آید(؟)   نالنده از زخمت ای پریفش

آواز خوش آید بتاز نایت   زیرا که گذرگاه آن لب خوش
هرگه که تو در نای در دمیدی   روی تو برافروزد ای بت‌کش
۳ رخسار تو چو آتش است آری   بیشك زدمیدن فروزد آتش

«صفت دلبر معبر گفت»

ای صنم گر معبری دانی   آنچه گویم بگیر تقدیرش
وصل بینم همی شب اندر خواب   چونکه باشد فراق تعبیرش

«صفت یار دروگر گفته است»

۶ نزار و تافته گشتم بسان سارِوی تو
مکن بترس ز ایزد ز عاقبت بندیش
چو متهٔ تو شدم در غم تو سرگردان
بسان چوب تو از اسکنه شدم دلریش
همیشه هجران جویی بسان ارهٔ خود
بسوی خویش تراشی همه چو تیشهٔ خویش

«صفت دلبر چوگان‌بازست»

۹ تازان درآمد از در میدانش   چون ماه آسمانی یکرانش
گوی و دلم دو گوی به‌پیشش‌در   هر دو غمی ز زخم فراوانش
این‌گوی خسته از سر زلفینش   وان‌گوی جسته‌از سر چوگانش

«سبل چشم خویش را گوید»

۱۲ ز بسکه در غم هجرت ز دیده ریختم آب
بدیدگان من ایدوست راه یافت خلل
سبل گرفت مرا دیده و تو کحالی
بغمزه برگیر از روی این دو دیده سبل

«در حق دلبر احول گفته»

ای دو زلفت چو ماه در آخر   وای رخانت چو مشك در اول
۱۵ احول اکحلی و متفقند   خلق در حسن احول اکحل
شده بار دگر کسی هم جفت   کرده با دیگری مرا تو بدل

گر مرا نیستی امید وصال   نیمی جفت یاردان بمثل
یك دو بینی همی‌واین‌نه شگفت   یك دو بیند همی بچشم احول

«صفت یار فلسفی گوید»

بعلم فلسفه چندین چه نازی   که باشد فلسفی دایم معطل ۳
هزاران گونه مشکل بیش بینم   در آن زلفین مفتول مسلسل
ارکب حل شکل کل یوم   و حل الشکل من صدغیك اشکل
ترا حل گردد اشکال مجسطی   اگر شکل دو زلف خود کنی حل ۶

«صفت دلبر طبال کند»

طبل از وصل تو چنان نالد   که من اندر فراق روح کسل
من روا دارم و همی گویم   که روا داری ای نگار چگل
کاسه سازم ترا ز تارك‌خویش   پوست بندم بر او ز پردهٔ دل ۹

«در حق دلبر نقاش بود»

بخواست کاغذ و برداشت آن نگار قلم
مثال صورت خود را بر او کشید رقم
چنان نگاشت تو گفتی‌که کاغذ آینه بود
پدید گشت در او روی آن بدیع صنم
قلم چو صورت او دید شد بر او عاشق
ز چشم خویش ببارید همچو باران نم ۱۲
گهی ز مهر ببوسیدش آن لب چو عقیق
گهی بمهر در آویخت زان دو زلف بخم
چومن‌نوان‌وخروشان‌و زردو لاغرگشت
هزینه کرد بر او هرچه چیز داشت قلم
چو چهره بگشاد آن دلربای صورت را
پدید کرد ز شنگرف هر چه بد مبهم ۱۵
قلم زانده هجرانش خون گریست همی
بدانگهی که جدا خواستند گشت از هم

«صفت یار باغبان باشد»

ای روی تو باغ و باغبانی تو — روی تو و باغ هردو همچون هم
دانم که تو ابر و نم روا داری — زان دیده چو ابر کرده‌ام پرنم
۳ در باغ تو تا که‌باغبان باشی — لاله بگـه خـزان نیایـد کـم
خرم شده باغ از تو چون جنت — چون باغ تو باغ نیست در عالم
تو مهر و مهی و مهر و مه دایم — دارنـد همیشه بـاغ را خرم

«صفت یار لشکری گوید»

۶ آمد به عرض گاه دلارام مـن فـراز — پیش بساط عارض در جملـهٔ حشم
خیره بماند عارض چون حیلتش بدید — گفتا که هست لاله رخ و نوش لب صنم
دولب عقیق‌و شکر و دو روی مهر‌و ماه — درچشم‌جمش‌وخوبی و در زلف‌پیچ‌وخم
۹ خالی بزیر زلفش و چاهیش در زنخ — خال اصل فتنه‌گشته وچه معدن ستم
دادش‌جواب وگفت محلی‌که‌هست راست — اینست آنچه گفتی و یك ذره‌نیست کم

«صفت یار خال در چشم است»

ای روی تو چون تختهٔ سیمین و نبشته — دو صاد دو جیم از تبتی‌مشك درآن سیم
۱۲ بر صـاد فتاده‌ست مـگر نقطهٔ جیمت — با نقطه شده صادت و بی نقطه شده جیم

«صفت دلبر خوشرو گفته»

ای آفتـاب حسن ترا آفتـاب — سجده ببرد همچو من از آسمان
خردی تو و بزرگ ترا پایگاه — سال تو اندکی و تو بسیار دان
۱۵ چون‌آفتاب خردی درچشم خلق — لیکن رسیده نور تو در هر مکان

از فرقت تو بر من تاریك دهر　　در وصلت‌توروشن برمن جهان
در طبع تو همی ز تو زاید گهر　　وز آفتاب گوهر زاید بکان
گر ز آفتاب نور بکاهد ز تو　　چه افزایدی بچشمم آب روان
نتوان بتو رسیدن جانا همی　　در آفتاب و ماه رسش‌کی توان

«صفت دلبر صیاد بود»

ای بت صیاد جز از تو که دید　　صیدی کو صید کند در جهان
آلت تو غمزه و ابروی تست　　صیدتو زین‌روی‌دل‌است‌و روان
این نه‌شگفت‌است‌بتاز آنکه‌هست　　آلت صیادان تیر و کمان

«گفته در حق یار بازرگان»

ای دلارام یار بازرگان　　ماه نقطه دهان موی میان
دل و جانم ببوسه‌ای بخری　　اینت کالا خریدن ارزان
سود جست اندر آن‌که کرد آری　　سود جوید همیشه بازرگان

«صفت یار زرگرست این شعر»

تا کی تویی به تعبیهٔ جنگ ساختن
وین اسب کامگاری پیوسته تاختن
همواره کینه داری و پرخاش و مشغله
هرگز مرا بمهر ندانی نواختن
تو زرگری و من زر بگداختی مرا
زرگر چکار دارد جز زر گداختن
پس چون که مرمرا نشناسی همی بحق
گر زر همیشه زرگر داند شناختن

«صفت دلبر دیبا بافست»

ای بت دیبا رخان بدو رخ دیبا
تا نکنی پاره پاره صد دل پر خون
رشته مگر عاشق است بر لب توزان
تافته داری همیش چون من محزون

ای دو لب تــو عقیق و در دو عقیقت
دو رده درست هر دو صافی و مکنون
بــاشد منظــوم در بــرشته و لیکــن
در تــو منظوم و رشته از در بیرون
۳ در نه بر آن دو لب تو عاشق گشته‌ست
چون که بپیچید اندر آن دو لبت خون

«صفت یار بحج رفته بود»

به حج شدی و من از اندهان هجرانت
بگرد خانهٔ تو گشته‌ام چو حاج روان
تو ماه و مکه ز روی تو آسمان بریــن
تو حور وکعبه ز روی‌تو روضهٔ رضوان
۶ رواست ار تو مرا می‌کشی بتیغ فــراق
از آنکه رسم بود در حج ای پسر قربان

«صفت یار روزه‌دار بود»

ای بت شکر لب شیرین دهان — خوبتراز عمری‌و خوشتر زجان
روزه همی داری و مردم کشی — راست نیایند بهم ایــن و آن
۹ هرچه ترا دارد از روزه سود — داردت ازکشتن عاشق زیــان

«در حق دلبر کاتب گفته»

تا بدیدم که شد از دست تو ای جان پدر
قلم چون زر بر کاغذ چــون سیم روان
مــن بامید وصــال تــو بکــردار قلــم
لاغر و زرد و نوان گشتم وگریان و دوان
۱۲ من بسان قلــم ار روزی فــرمان دهیم
بسر خود چو قلم گردم پیش تــو روان

«صفت یار عرق‌کرده بود»

چو اشك ابر به گل بـــرچکیده بینم خـــوی
بر آن دو عارض گلگون و آن دو زلف نگون
شگفت نیست کز آتش بـــکاهد آب ولـــی
ز آتش دلـــم آب دو دیـــــده گشت فـــزون
چـــرا فـــروخته‌تـــر گـــردد آتش رخ تـــو
ز آب آن دو سیه زلفکـــان غـــالیـــه‌گـــون

«صفت یار غیر مسلم خویش»

ای بت زیبـــا کـــافر دلـــی و کـــافر دیـــن
کفرو ایمان‌شده از زلف‌و رخت هردو یقین
اگـــر آن ظلمت کـــاندر دل پرظلمت‌تست
روز را بـــودی تـــاریك شدی روی زمیـــن
وگر آن نور که بر دو رخ نـــورانی تست
در دلت بودی جـــای تـــو بـــدی خلد برین

«صفت دلبر نوخط باشد»

ای لب تو چنانکه زو در عمـــر   نتوان شهد و نوش نـــوشیدن
عارض تو گرفت مذهب مصر   کـــه بخواهـــد سیاه پـــوشیدن

«صفت یار رگ‌زده گوید»

خود را چرا زدی رگ بی‌علتی   ای‌آنکه‌هست خون‌رگت جان من
دانسته‌ای‌که خون‌تو جان منست   زین‌روی را بریخته ای‌خون‌زتن
یا از برای آن زده‌ای تا شوی   بر رگ‌زدن دلیر چومن درسخن
برگ گلست دست تو آری بتا   بر برگ‌گل‌درست‌شود رگ‌زدن

«صفت یار عقیقین دندان»

زرد کردی رخم به انده و غم   لعل کـــردی دهـــان تنبول تن
در دندانت تـــا عقیق شدست   لعل‌گشته‌ست جزع دیدهٔ مـــن

دوگونه تیرداری بر کف‌و چشم   سپیدان بعضی و بعضی سیاهان
بداندیشان رمند از تیر دستت   رمند از تیرچشمت نیك‌خواهان
۳ اگر چون غمزهٔ خود تیرسازی   بگوهرها بخرند از تو شاهان

«صفت دلبر سقا باشد»

چون میل تو به آب همی دیدم ای صنم
مانند چشمه کردم من چشم خویشتن
سقا اگر همیشه کند سوی چشمه میــل
پس چون‌که میل نیست‌ترا سوی‌چشم‌من
۶ دانسته‌ای مگر که بود بی‌خــلاف گــرم
آن آب دیده‌ای که بود از غــم و حزن
جانا بیا که سرد همی گـــردد آب چشم
هرگه که شد جدا دم سرد من از دهــن

«صفت دلبر چنگی گوید»

ای صنــم چنگ‌زن چنگ ساز   فخــر همه چنگ‌زنــان جهان
۹ چنگ‌تو در چنگ‌تو از چنگ‌تو   همچو من‌ازعشق تو کوژو نوان
در غم هجران تو خامش بــود   وز طرب وصل برآرد فغــان
روی تو گل چنگ تو بلبل بلی   بلبل بر گــل شود افغان‌کنان

«صفت دلبر آهنگر گفت»

۱۲ اگــر آهنگــریست پیشهٔ تــو   با من ای دلربای در ده تــن
از دل خــویش وز دلم برساز   از پی کــار کــوره و آهــن
کآهنی نیست سخت چون دل‌تو   کوره‌ای نیست گرم چون دل من

«در حق یار مسافر گوید»

۱۵ یارم بسفر شد ای مسلمانان   دل همره او و همره دل جان
ای رفته‌و برده جان‌ودل بازآی   از بهر خدای تاکی این هجران
با وصل رهی یکی زمان بنشین   وین‌آتش هجر خویش‌را بنشان

دانم که ز حال گشته باشی تو   مشك‌وگل تو شده بدیگر سان
مشك تو ز گــرد عنبر اشهب   وز مهر گــل تو لالــهٔ نعمان
هر حال که باشدت براه اندر   زنهار بسوی بنده بنویس آن
تا گرت براه رود پیش آیــد   خشکش کنم از تف دل سوزان
ورخشکی دشت‌سارت آید پیش   از دیدهٔ خود فرستمت باران
نه نه نفرستمت که ترسم مــن   کاین صاعقه‌گرددآن شود توفان

«دل دلدار چو مغناطیس است»

ای بخسته بر چــو سیم تــرا   تیغ و ببریــده غیبهٔ جــوشن
آنکه شمشیر زد همی‌گه جنگ   قصد زخمت نکــرد گــاه زدن
دل تــو هست‌سنگ مغناطیس   بسوی خــویش می‌کشد آهــن

«صفت دلبر قاضی باشد»

من وقف کرده‌ام بتو بر دل را   ویران چرا کنی دل من ایجان
گویی که قاضیم نه همانا کــه   قاضی بود که وقف کند ویران

«صفت یار هندسی گوید»

هندسی یاری ای یــار عزیز   برتو این هندسه چون تو بر من
گر بقولت نشود نقطــه همی   منقسم ای صنــم نقطــه دهــن
از برای چــه دهان تــو همی   منقسم گــردد هنگــام سخــن

«وله»

جانا ز حسن گشت رخ تو چو جان تو
و اندر جمال خویش عیان شد گمان تو
جستی ز لشکری که کند لاش حسن تــو
رستی ز آفتی کــه بپوشد رخــان تو
از انــده بنفشه بتا ارغــوانت رست
در خار بــاز رست گــل ارغــوان تو
بازم رهان ز ظلمت هجران ز بهر آنك
ایمن شد از تباهی ظلمت رخــان تو

«صفت یار قلندر باشد»

تیغ قهرت چو بوقت اندر دست
روبت از پس چو مهر تابنده
بانگ بوقت چو نفخ صور شدست
که چو بشنیدمش شدم زنده

«صفت دلبر خربنده بود»

۳ آهنین پوش ندیدم چو تو سرو نمدین خود ندیدم چو تو ماه
سرو را هرگز خربنده که دید ماه را دید کس از پشم کلاه
از ره راست بیفتادست آنك او ترا از پی خر دارد راه

«صفت دلبر گریان گفته»

۶ چون ابر مکن دیده را نگارا
بر روی خود از اشك همچو ژاله
لاله‌ست رخ تو زیانش دارد
گردد تبه از ژاله برگ لاله

«صفت دلبر حاجب گفته»

ای پسر حاجبی و محجوبی از دو چشم رهی گه و بیگاه
۹ تو مهی و قبات ابر سیه ز سیه ابر به نماید ماه
تو عزیزی بنزد خرد و بزرگ از تو مصر ست‌شهرت ای‌دلخواه
از پی چه سیاه پوشیدی که نپوشد عزیز مصر سیاه

«صفت یار زاهد عابد»

۱۲ تو زاهدی و دو زلف تو آفتاب‌پرست
به سجده‌اید شما هر دو در گه و بیگاه
چرا رخان تو دیبای لعل پوشیدند
اگر نپوشند ای دوست زاهدان دیباه
ز راه گمشده را زاهدان براه آرند
تو باز مردم بر راه را کنی بیراه

تو زاهدی ز چه رویست چشمك تو دژم
توعابدی زچه معنی‌است زلفك‌تو دوتاه
زمانـه تیـغ غمان ای نگـار بـردارد
زهرکسی‌که‌بچنگ‌آرد آن دو زلف‌سیاه
مگر کـه هست بتا حلقه‌هـای زلفینت
حـروف اشهـد ان لا الـه الا اللـه ۳

«صفت دلبر قصاب بود»

آلت کشتن داری صنما غمزه و کـارد
زین دونا کشته ز دستت نرهد جانوری
تو مرا جانی و چون با تو بوم جانوری
زنده گردم که ز دیدار تو یابم نظری
می‌بترسم‌که مرا روزی‌بکشی تو ازآنك
جانور کشتن نزد تو ندارد خطـری ۶

«صفت دلبر عطار بود»

عطر فروشی بتا تو دایم ازیـن روی
زلف تو خود مشك ناب ساید بر روی
عنبـر از زلف تست خـوشبـو آری
عنبـر سارا بمشك گـردد خـوشبـوی

«صفت یار باغبان گفته»

از باغ مکن بیش بنفشه کـه بنفشه
در نسبت زلف تو همی دارد دعـوی ۹
اندر دو بناگوش ممال ای پسر آنـرا
ترسم که رسد زو به بناگوش تو عدوی

«صفت یار آشناگر گفت»

نگارینا نترسی ز آب و در آب سبك رفتاری و نیکـو شناهی
بلی تو ماهی سیمی و هرگز نتـرسد در میـان آب ماهی ۱۲

کنارم آبگیری هست و در وی   توانی آشنا کرد ار بخـواهی

«صفت یار بربطی گفته»

بتـا زهـرهٔ آسمان را جمالـی
چو زهره بمن برتو فرخنده فـالی
۳ کنار تـو خالـی نباشد ز بـربط
ز بربط نباشد بلـی زهـره خالی

«صفت یار تیغزن گفته»

آهخته چه داری مـدام تیغت   ایدوست بگو بر که کینه داری
ماند صنما غمـزه و رخت را   تیغ تو بـه تیزی و آبـداری
۶ مریخ شوی چون سلیح‌پـوشی   زهره شوی آنگه که می‌گساری

«صفت دلبر طبیب بود»

ای یار ماهـروی طبیبی و حـاذقـی
در دست تست جان پدر جان هر کسی
فرمان تو روان شده بر هر کسی و باز
بر تـو روان نبینم فـرمان هر کسی
۹ درمان من تو دانی کز تست درد مـن
آری طبیب دانـد درمـان هر کسی

«صفت دلبر منجم شد»

ای منجـم بگـاه نجـم چنین   راست حکم و درست تقدیـری
گر ز شرمت هنوز برنـایـد   آفـتـاب سپهـر شبگیـری
۱۲ حکم تو راست آید از تـو بتا   طالع از روی خویشتن گیـری

«صفت یار فال‌گیر بود»

ای فال‌گیر کـودك فـالم ز روی تـو
با روشنایی مـه و بـا سعد مشتری
هستت زنخ بلورین گوی و در آن بلور
پیدا خیال حسن و لطیفی و دلبـری

دارند صورت پری اندر بلـور و تو
گـوی بلور داری در صـورت پـری

«صفت دلبر دیبا بافست»

دیباه بـافـی ای بت دیبا رخ   مر پیشه را به دو رخ برهـانی
دیباه بـافی از همه جنسی تو   چون‌روی خویش‌بافت نمیدانی
دیبای روم کس نخرد هـرگز   گر نقش روی خویش بگردانی

«صفت دلبر تاجر باشد»

ای آنکه بـرخسار ارغـوانی   نوشین لبی و شکرین زبـانی
بازار ز تـو همچو آسمانست   زیرا که تو چون ماه آسمانی
برجند دکانها ترا و چون مه   زین برج بر آن برج تو روانی
فرمان همه نیکوان تـرا شد   زیرا که تـو سالار نیکوانی
این را بلطافت همی فـروشی   و آنرا بسیاست همـی دوانی
گر طره ز بهر بهـا نـداری   بر تختهٔ سیمین چـرا نشانی

«شکر شاهی»

نشگفت گـر آراسته‌ای تـو بمـلاحت
شاهان همه آراسته باشند و تو شاهی
یك بوسه بخواهم ستدن من زتو زیراك
رسم است ز شاهان ستدن شکر شاهی

«در وصف جوان نراد»

با یـار نـردباز همی نـرد بـاختم
پیمان ببست دل ز من و بوسه‌یی از وی
حیران شدم ز رویش از من ببرد زود
دل‌خسته را به‌پیش‌دوزلفینش‌کرد گوی
اندر نجوم هست که لابد بماند آنـك
در نرد باختن بودش مـاه پیش روی

ماه‌های فارسی*
روزهای ماه
روزهای هفته

«فروردین ماه»

خـدایگانا رامش گـزین و شادی بین
که مژده دادت از بخت مـاه فروردین
همی چه گوید گوید که ملك هفت اقلیم
بحکم و امر توخواهد شدن زچرخ برین
چنان نهـاد ز قسمت خـدای عزوجـل
که تا بحشر تو باشی خدایگان زمین ۳
خراج و ساو فرستد ترا بطوع و بطبع
گهیت مالك روم و گهیت مالك چین
ابـوالملـوك مـلك‌ارسلان مسعـودی
که نازداز تو همی تاج‌وتخت‌وملك‌و نگین
ببـاغ ملـك همیشه نهال عـدل نشان
ز شاخ عدل همیشه نبات دولت چین ۶
بگوش جـاه همیشه نـدای بخت شنو
بچشم دولت همواره روی شادی بین

«اردیبهشت ماه»

بهشت است گیتـــی ز اردیبهشت
حلال آمد ای مه می انــدر بهشت
بشادی نشین هین و می خــواه می
که بی می نشستنت زشتست زشت
۳ به راغ و به باغ و به کوه و به دشت
ز فــر گــرانمــایــه اردی‌بهشت
بخنــدیــد گلــزار و بگریست ابر
بنالیــد مــرغ و ببــالیــد کشت
بسی کله یابی که رضوانش بافت
بسی حله بینی کــه حــوراش رشت
۶ تــو گــویی کــه ملك ملك ارسلان
گــل و عنبر و مشك درهــم سرشت
جهانــدار شاهی کــه چــرخ بلنــد
بملکش یکــی عهــد محکــم نبشت

«خرداد ماه»

زینت باغ مــاه خــرداد است
گر به باده‌گرایی از داد است
۹ بت نوشاد گشت گلبن و بــاغ
گویی‌از حسن‌وزیب‌نوشاد است
بلبلان را که‌خطبه‌خوان شده‌اند
منبر از شاخ سرو آزاد است
با نشاط‌است و رامش و شادی
هرچه‌بنده‌ست وهرچه‌آزاد است
۱۲ ملك عالی و عدل از او عالــی
شاه‌شاداست‌وخلق‌ازاو شاداست
شه ملــك ارسلان بــن مسعود
که از او دین‌ودولت آباد است
جاه او ملك باد تا ملك است
کار او داد بــاد تــا داد است

«تیر ماه»

۱۵ ماه تیرست ای نموده تیره از روی تو مــاه
می درین مه لعل روشن‌گردد ای مه می بخواه

وقت نعمت‌هاست لیکن نعمتی چون می مدان
جان بدین گفته که من گفتم گواه آید گواه
دل به‌می تازه‌ست تازه جان به‌می شادست‌شاد
گر گناه من همی جویی همی دارم گناه
ور نبودی می عزیز اکنون که من گویم همی
کی عزیزش داشتی شاه جهان در بزم‌گاه
آنکه هستش‌نام شاه‌و شیرو هستش درجهان
خسته و بسته از او جان و دل هرشیر وشاه
پایگاه و دستگاه دولتش کرد و گذاشت
چرخ را بی‌پایگاه و کوه را بی‌دستگاه
ملك او پاینده باد اندر جهان تا هست ملك
جاهش افزاینده باد اندر شرف تا هست جاه

«مرداد ماه»

مرداد مهست سخت خرم
می نوش پیاپی و دمادم
از گردون طبع خاك پر تف
وز باران چشم ابر پرنم
بر دشت لباس‌های رونیست
بر کوه لباس‌های میرم
بنشین و طرب فزای و می خواه
در دولت شهریار اعظم
سلطان ملك ارسلان مسعود
تاج سر خسروان عالم
ای تاج شده بتو مزین
و ای تخت شده ترا مسلم
تو شادنشین که دشمن تو
از هول تو جان بداد در غم

«شهریور ماه»

شهریورست و گیتی از عدل شهریار
شادست خیز و مایهٔ شادی بر من آر
باده شناس مایهٔ شادی و خرمی
بی‌باده هیچ جان نشد ازمایه شاد خوار

ای کامگار بـــر دل مـــن خیز و باده ده
بر یـــاد دولت ملك و شاه کـــامگـــار
سلطان تاجدار ملك ارسلان کـــه ملك
مـــانند او نبیند سلطـــان تـــاجـــدار
۳ ای اختیار کرده سپهر از جهان تـــرا
هرگز ندید چشم جهان چون تو اختیار
شهریورست گردون کافـــور بـــار شد
بستان ز دوست بادهٔ مشکین خوش‌گوار
در نوبهار ملك قدح گیر و باده نـــوش
کز ملك تو خزان جهان گشت نوبهار

«مهر ماه»

۶ ای مه مه مهر و مهر مـــاه است | بی‌بـــاده نشستن از گناه است
روز و رخ دوستان سپید است | روی و دل دشمنان سیاه است
سلطـــان ملك ارسلان مسعـــود | در ملك بـــکام نیك‌خواه است
۹ شاهان همـــه بندگـــان اوینـــد | امروز چو او کـــدام شاه است
کعبه‌ست عـــزیـــز و پیشگاهش | یارب چه خجسته پیشگـــاه است
یکتاست به بندگیش گـــردون | گر چند به خدمتش دو تاه است
۱۲ ایوانش نه پیشگـــاه ایـــوانش | سرمایهٔ عز و اصل و جاه است

«آبان ماه»

ماه آبان چو آب جـــوی ببست | آب انگـــور بـــاید انـــدر دست
آن نکوتر کـــه شاد باشی شاد | وان نکوتر که مست خسبی مست
۱۵ شادزیست آنکه عقل‌ودانش‌داشت | پشت اندوه را به می بشکست
هر که او چشم در خـــرد بگشاد | حرز و تعویذ باده برجان بست
شاد بنشین و باده خور کامروز | گیتی‌از رنج‌رست‌و ازغم جست
۱۸ شه ملك ارسلان بن مسعـــود | خـــرم و شادمان بباده نشست
پادشاهی که عالم از عـــدلش | شاه‌طبع است وجای شادی هست

«آذر ماه»

ای ماه رسیده ماه آذر   برخیز و بده می چو آذر
آذر بفروز و خانه خوش کن   ز آذر صنما بماه آذر
گر باغ بماند ساده بی‌گل   ور شاخ بماند زود بی بر
ملك ملك‌ارسلان جهان را   چون باغ بهشت کرد یکسر
ای خلق همه ز عدل و جودت   در گیتی ایمن و توانگر
آنی تو که ملك وقف کرده‌ست   بر نام تو ایزد گروگر
تا هست سپهر و مهر بادت   رتبت ز مه و سپهر برتر

«دیماه»

ماه دی آمد که هوا هر زمان   بارد کافور همی بر جهان
از فلك امروز مؤونت کند   لشکر سرما را باد خزان
بادهٔ چون آذر برزین بیار   چارهٔ سرما بجز آنرا مدان
بنگرکز دست بتان باده‌خواست   شاه جهاندار ملك ارسلان
آنکه به دی مه نظر عدل او   کرده‌جهان را همه چون‌بوستان
ای ملك از ملك تو و عدل تو   زنده شد اسکندر و نوشیروان
تا همی افلاك بپاید بپای   تا همی ایام بماند بمان

«بهمن ماه»

ماه بهمن نبید باید خورد   ماه بهمن نشاط باید کرد
در جهان هر که هست فرزانه   بپسندد نشاط جان پرورد
زانکه امروز مطرب و ساقی   رود و باده ببزم شاه آورد
شه ملك ارسلان بن مسعود   شادبنشست وباده خواهد خورد
آنکه رادی چو او نیارد راد   وانکه مردی چو او نبیند مرد
خسروا تاجهان زمهر و زچرخ   گه شود گرم و گاه گردد سرد
گاه بر دوستان چو مهر بتاب   گاه بر دشمنان چو چرخ بگرد

«اسپندارمذ ماه»

سپندارمذ ماه آخر ز سال   که گشت آخرین ماه هر بدسگال

همی مژده دارد که تا چند روز — پذیرد چمن حسن و زیب وجمال
بهر مـرغزاری بتازد تـذرو — بهر بـوستانی ببالـد نهـال
کشد ابر بر سایه فرش بهار — دمد مشك بر کوه بـاد شمال
ز سلطـان گیتی ملك ارسلان — شود طالع سال فـرخنده فـال
جهاندار شاها تـویی از ملوك — که گردون محلی و دریا نـوال
چو مهر مضی‌تاب و برخلق تاب — چو سرو سهی بال و درملك بال

«نام روزهای فرس»

«اورمزد روز»

امـروز اورمزدست ای یـار میگسار
برخیز و تازگی کن و آن جام باده آر
ای اورمـزد روی بـده روز اورمـزد
آن می کـه شادمـان کنندم اورمزدوار
تا بر نشاط مجلس سلطـان ابوالملوك
باشیم شادمـان و نشینیم شادخـوار
آن زینت ملوك ملك ارسلان کـه ملك
هرگز چو او نبیند یـك شاه تاجـدار
اندر زمانه نعمت و دولت فزونش باد
تا نعمت خزان بـود و لـذت بـهار

«بهمن روز»

بهمـن روز ای صنـم دلستان — بنشین بـا عاشق در بـوستان
شاد نشینیم کـزیـن مملـکت — خلق جهان هست همه شادمان
کرد جهان را چو بهشت برین — عـدل جهانـدار ملك ارسلان
آنکه نبودنـد یـك انگشت او — روستم و حاتـم و نوشیروان
تـا بجهان ملکی بـاقی بـود — باد بـدو بـاقی ملك جهـان

«اردیبهشت روز»

اردیبهشت روزست ای مـــاه دلستــان
امــروز چــون بهشت بــرینست بــوستان
زان باده‌ای که خرم از او گشت عیش‌و عمر
زان باده‌ای که گردد از او تازه طبع و جان
زیــرا رسیده‌ایــم بــدولت بکــام خــویش
در ملــك و دولت ملــك و شاه کــامــران
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان کــه یــافت
از ملــك او زمیــن شرف از اوج آسمــان

«شهریور روز»

ای تنت را ز نیکویــی زیــور　　شهره روزیست روز شهریور
می‌شناس ای نگار جان را قوت　　گاه می‌ده مــرا و گــه می‌خور
تــا باقبال شهریــار جهــان　　بگذرانیم جــان بلهو و بطــر
شه ملك ارسلان بــن مسعــود　　ملــك پیــل زور پیــل شکــر
ظفر و فتــح تا بــود بجهان　　باد هر ساعتیش فتح و ظفــر

«سپندارمذ روز»

سپندارمذ روز خیز ای نگــار　　سپندآر مــا را و جــام مــی آر
می آر از پی آنکه بی می نشد　　دلی شادمان و تنی شادخــوار
سپند از پی آنکه چشم بــدان　　بگرداند ایزد ازیــن روزگــار
که از عدل سلطان ملك ارسلان　　خزان گشت خرم‌تر از نوبهار
قوی باد ملکش که از ملك او　　شداندرجهان عدل‌و جودآشکار

«خرداد روز»

خــرداد روز داد نباشد کــه بــامــداد
از لهو و خرمی بستانی ز بــاده داد
از باده‌جوی شادی و از باده باش‌خوش
بی‌باده این جهان صنما بادگیر بــاد

خاصه که عدل شاه جهان چون بهشت کرد
دریای خرمی و بطر بر جهان گشاد
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان که چرخ
گوید که تا بحشر ملك ارسلان زیاد
۳ دایم عزیز باد که دین هست از او عزیز
از ملك شاد باد کز او هست خلق شاد

«مرداد روز»

روز مرداد مژده داد بدان — که جهان شد بطبع باز جوان
عدل بارید بر جهان یکسر — دولت و ملك شهریار جهان
۶ شه ملك ارسلان بن مسعود — آن بحق خسرو و بحق سلطان
آنکه صاحبقران ندید چو او — در جهان هیچ وقت و هیچ قران
هست رایش گذشته از عیوق — باد قدرش رسیده تا کیوان

«دیباذر روز»

۹ روز دی‌است خیز و بیار ای نگار می
ای ترك می بیار که ترکی گرفت دی
می‌ده بر طل و جام که در بزم خسروی
بنشست شاه شاد ملك ارسلان بمی
شاهی که کرد چرخ و فلك را بزیر پای
تا کرد فرش شاهی و دولت بزیر پی
۱۲ تا ملك را بنام وی اسناد کرد چرخ
کرد از زمانه نام ملوك زمانه طی

«آذر روز»

ای خرامنده سرو تابان ماه — روز آذر می چو آذر خواه
شادمان کن مرا بمی که جهان — شادمان شد بفر دولت شاه
۱۵ شه ملك ارسلان که گردون را — کرد بر ملك او خدای گواه
ملك را جاه اوست یار و معین — عدل را رای اوست پشت و پناه

رای او همچو مـاه تابان باد   تا ز گردون همی بتابـد مـاه

«آبان روز»

آبـــان روزست روز آبـــان   خــرم گردان بــه آب رز جان
بنشین بنشاط و دوستـــان را   ای دوست به عز و ناز بنشان ۳
تا باده خـوریم و شاد بـاشیم   بـر یـاد خـدایگان گیهـان
سلطـان ملك ارسلان مسعـود   کـایام چـو او ندید سلطـان
آن شاه که هست نـام عالیش   بـرنامهٔ عـدل و ملك عنوان ۶

«خور روز»

روز خورست ای بدو رخ همچو خور
تـافت خور از چرخ فلك باده خور
بـاده خـور و نیز مـرا بـاده ده
خـوبـی احـوال زمـانـه نگـر
عــدل جهـانـدار ملـك ارسـلان
بـاغ ارم کـــرد جهـان سر بسر ۹
آنکـه چـو او شاه بجـود و بعـدل
چشم فلـك نیـز نبینـد دگــر
تـا بـود از تـاج سرافـراز ملـك
بـــاد بـگیتی ملــك و تــاجـور

«ماه روز»

ماه روز ای بروی خوب چو ماه   بـادهٔ لـعل مشکبـوی بخـواه ۱۲
گشت‌روشن چو ماه بزم‌که‌گشت   نام این روز ماه و روی تو ماه
شاد گــردان بباده مـا را خیز   که جهان شاد شد بدولت شاه
شه ملك ارسـلان بــن مسعود   خســرو جـود ورز داد پنـاه ۱۵
تا بــود گاه و افسر آلت ملك   باد از او افتخار افسر و گاه

«تیر روز»

ای نگـار تیــر بالا روز تیــر   خیز و جام باده ده بر لحن زیر

عاشقی در پـردهٔ عشاق گـوی   راه‌هـای طبع خـواه دل‌پـذیر
شعرهای شهره از من دار گوش   در ثنـای شهریـار شهرگیـر
۳ آنکه‌پیشش نام‌شاه وشیر هست   زوشده هرشیر وشاه اندر نفیر
تا سریر و تاج باشد در جهان   باد از او افراخته تاج و سریر

«گوش روز»

گوش روز ای نگار مشکین خال   گوش بربط بگیر و نیك بمال
۶ من ز بهر سماع خواهم گوش   بی‌سماعم مدار در هـر حـال
من نگنجم ز شادی اندر پوست   زانکه هستم بـکام نیك سگال
از ملـك ارسلان بـن مسعـود   ملك و خسرو ستوده خصـال
۹ باد مـوجود کـامهاش ز بخت   بـاد مسعود روزهـاش بفـال

«دیمهر روز»

ای مرا همچو جان و از جان به   بامـدادان نشاط کـن برجـه
دی بمهرست مهربـانـی کـن   کـز همه چیز مهربـانی بـه
۱۲ سخن از عز ملك سلطان گـوی   باده بر یـاد ملك سلطـان ده
شه ملك ارسلان کـه عالـم را   غرقه کرده‌ست در عطـای فره
مایـهٔ جـود او ز دریـا بیش   پایهٔ جـاه او ز گـردون بـه

«مهر روز»

۱۵ روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان
مهر بفـزای ای نگـار ماه چهر مهربان
مهربانی کن بجشن مهرگـان و روز مهر
مهربانی به بروز مهر و جشن مهرگان
جام را چون لاله گردان از نبید باده رنگ
و اندر آن منگر که‌لاله‌نیست اندر بوستان
۱۸ کاین جهان را ناگهان‌از خرمی امروزکرد
بوستان نـو شکفته عـدل سلطان جهان

آنکه هستش نام شاه‌وشیر وشاه‌وشیر نیست
اندرین گیتی که از وی نیست ترسیده بجان

«سروش روز»

روز سروش است که گوید سروش
باده خور و نغمهٔ مطرب نیوش
سبز شد از سبزه همه بوستان
لعل می آرای صنم سبز پوش
شاه جهاندار ملک ارسلان
می ز کف نوش لبی کرد نوش
آنکه دهد یاری جاهش فلک
و آنکه کند قوت ملکش سروش
تا به ابد دولت و اقبال را
باد گشاده سوی فرمانش گوش

«رشن روز»

روز رشن است ای نگار دلربای — شاد بنشین و بجام می گرای
تا توانی هیچ یك ساعت مباش — بی می شادی فزای غم زدای
می خور و در ساز گیتی دل‌مبند — سازگیتی خود همی سازد خدای
امر سلطان جهان دارد جهان — ملك سلطان را جهان دارد بپای
آنکه هستش نام‌شاه‌وشیر وهست — دولت او را پیشکار و رهنمای

«فروردین روز»

فروردینست و روز فروردین — شادی و طرب همی کند تلقین
ای دو لب تو چو می مرا می ده — کان باشد رسم روز فروردین
بر یاد خدایگان شه عالم — کاراسته زوست ملك داد و دین
سلطان ملك ارسلان دریا دل — کیخسرو رسم و کیقباد آیین
دولت چو دعای ملك او گوید — بر چرخ کند فریشته آمین

«بهرام روز»

ای روی تو بخوبی افزون ز مهر و ماه
بهرام روز بادهٔ بهرام رنگ خـواه
اندوه این جهان مخور ایماه شاد باش
کامروز شادمانست از تخت و تاج شاه
۳ افروخته‌ست طبعش و افـراخته محـل
پیراسته‌ست ملکش و پیـراسته سپاه
گـوید سپهر بـاشد دولت سپید روی
تا هست چتـر ملک ملک ارسلان سیاه
تـا نیک‌خـواه راه نمایـد بعقل بـاد
تـوفیق رهنمایش و اقبـال نیکخـواه

«رام روز»

۶ رام روزست و بخت و دولت رام — ای دلارام خیـز و در ده جـام
زان قنینه یکی قـدح پر کـن — همچو کبک دری یکـی بخـرام
کام ران و جهان بلهو گـذار — که خـداوند مـا رسید بکـام
۹ شه ملک ارسلان کـه فخر کند — آفرینش بـدیـن مبارک نـام
تا بود نام و بخت و دولت بـاد — بخت او رام و دولتش پدرام

«باد روز»

چون باد روز روز نشاط آمد ای نگار
شادی فـزای هین و بـده باده و بیـار
۱۲ باده‌ست شادی دل پیوسته بـاده خـور
بی باده هر چه بینی بـاد هـوا شمار
این باده را اگر نه چنین باشدی بدانک
این منزلت نبودی در بـزم شهریـار
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که ملک
اندر جهان ملک بـدو کرده افتخـار

تا هست‌کوه و چرخ همی ملك‌و دولتش
چون چرخ باد عالی وچون کوه پایدار

«دیبدین روز»

دیبدین است و دین مرد خرد   آن شناسم که لعل باده خــورد
باز دارد خــرد تــرا ز نبید   مشنو انــدر نبید پنــد خــرد
ای شگفتی نبید خــواره همــی   صد هنــر در نبید بــر شمرد
هنری بهتر آنکه خــورد نبید   پیش ایوان شاه سجــده بــرد
شه ملك ارسلان که چشمهٔ مهر   طیره طیره بــروی او نگــرد

«دین روز»

دیــن روز ای رو تــو آگفت دیــن
می خور و شادی کن و خرم نشین
با می و می خوردن دین را چه کار
می خور و می نوش و قوی دار دین
هــر گنهی کــز مــی حــاصل شود
محــو کنــد خــدمت شــاه زمیــن
شاه جهــانگیــر ملــك ارســلان
آنکــه کند ملــك بــر او آفــریــن
تــا بــه نگین نــازد ملــك جهــان
ملــك جهــان بــادش زیر نگیــن

«ارد روز»

ارد روزست فــرخ و میمــون   با همه لهو و خرمی مقــرون
ای دلارای یــار گلگــون رخ   خیــز و پیش آر بــادهٔ گلگون
تــا بیــاد خــدایگــان زمیــن   شاد باشیم و می‌خوریم اکنون
شه ملــك ارسلان کــه او دارد   تاج جمشید و تخت افــریدون
باد عدلش همیشه دهــر آرای   باد ملکش همیشه روز افزون

«اشتاد روز»

اشتاد روز و تازه ز گل بوستان — ایدوست می ستان زکف‌دوستان
دربوستان‌نشین و می لعل نوش — زیراکه سبز گشت همه بوستان
۳ بر کام کامگاریم امروز ما — از شاه کامگار ملك ارسلان
ای صاحب قران‌که نبیند چو تو — چشم سپهرگردون صاحب قران
در دهر تا زمانه بپاید بپای — در ملك تا سپهر بماند بمان

«آسمان روز»

۶ آسمان روز ای چو ماه آسمان
باده نوش و دار دل را شادمان
جان ز باده شاد کن زیرا که عقل
باده را بیند همی شادی جان
هر زمان باده خور ای تازه چو گل
تازه کن شادی به باده هر زمان
۹ شکر جوی از جود خورشید ملوك
مدح خوان در صدر سلطان جهان
تا ترا گردد جهانی شکر گوی
تا ترا باشد جهانی مدح خوان

«رامیاد روز»

چون روز رامیاد نیاری ز می تو یاد
زیرا که خوشتر آید می روز رامیاد
۱۲ خاصه بیاد شاه ملك ارسلان که چرخ
هرگز نداشته‌ست چو او هیچ شاه یاد
آن آسمان دولت و آن آفتاب ملك
آن پادشاه عادل و آن شهریار راد
بسیار دید ملك چو او عادلی ندید
بسیار داد چرخ چو او خسروی نداد

شادست تاج و تخت ز جاه و جلال او
تا تاج و تخت باشد با تاج و تخت باد

«ماراسپند روز»

ای دلارام روز ماراسپند — دست بی‌جام لعل می مپسند
خرمی در جهان خرم بین — شادمانی کن و بناز بخند
زانکه عدل خدایگان جهان — بیخ جور و نیاز را بر کند
شه ملك ارسلان بن مسعود — شاه گیتی‌گشای دشمن بند
ملك او را سپند سوز ای دوست — کاین بود رسم روز ماراسپند

«انیران روز»

انیران ز پیران شنیدم چنان — که می خورد باید برطل گران
بیارای نگار آن می مشك بوی — کز او نافهٔ مشك یابی دهان
دل اندر کم و بیش گیتی مبند — به می دار جان را همی شادمان
که‌شادست و زو مملکت شاد باد — شهنشاه گیتی ملك ارسلان
بدولت جهان را جوان دارد او — که‌بختش‌جوان‌باد وملکش‌جوان

«روزهای هفته»

«یك‌شنبه»

یك‌شنبه است و دارد نسبت به آفتاب
بر روی آفتاب بمن ده شراب ناب
ای آفتاب روی بده باده‌یی که آن
در روشنی حکایت گوید ز آفتاب
بر یاد خسروی که چو می یاد او خورم
آب حیات گردد در دست من شراب
سلطان ابوالملوك ملك‌ارسلان‌که هست
او را ز چرخ تاج ملوك جهان خطاب

ای آفتاب ملك جهان از تــو نــورمند
تا تابــد آفتاب تــو چون آفتاب نــاب

«دوشنبه»

دوشنبه است که دارد مزاج ماه ای ماه
چو ماه مجلس بفروز و جام باده بخواه
۳ چــرا نخواهــم باده چرا نجــویم فخر
که شادمانه‌ام از عــز ملك شاهنشاه
ابــوالملوك ملك ارسلان بــن مسعــود
که‌فخر و کبر کند زو همیشه افسروگاه
ازآن‌سپیدوسیاهست روزوشب‌را رنگ
که روی ملك سپیدست و چتر شاه سیاه
۶ همیشه تا بود اقبال و جاه و دولت‌و عز
فزونش بادا اقبال و عز و دولت و جاه

«سه‌شنبه»

سه شنبه به مــریخ دارد نسب	چرا باده ندهی مــرا ای عجب
بده بادهٔ لعل مــریــخ رنگ	که مانند مریخ تــابــد بشب
۹ شود مرمرا بــادهٔ تلخ نــوش	ز دست تو ای دلبر نــوش لب
بیــاد ملــك ارســلان خسروی	که تاج عجم گشت و فخر عرب
نشاط و طرب تا بود در جهان	دلش باد جای نشاط و طــرب

«چهارشنبه»

۱۲ چهارشنبه بتا نــوبت عطــارد راست
نشاط باید کرد و نبید باید خواست
بتــا عطــارد جادو و چشم تــو جــادو
ازین دو جادو گر مظلمت کنیم رواست
به پیش شاه ملك ارسلان بــن مسعود
که پادشاه زمینست و خسرو دنیاست

جهان ستانی شاهی که نام او بر ملك
چومهر بر درم‌است‌وچو نقش بردیباست
بماند خواهد ملك بزرگ او تـا حشر
براینکه گفتم‌گردون‌و روزگار گواست

«پنجشنبه»

باشدا بروی وموی‌وخوی‌توخوب   پنجشنبـه بـه مشتری منسوب
بـاده در ده کـه عمر بی‌باده   نیست نزدیك بخردان محسوب
خاصه بر یاد آنکه کرد خدای   از پـی عـدل ملك او منصوب
شه ملك ارسلان کـه دولت او   غالب است و عدوی او مغلوب
باد تا طـالعی بـرآرد چـرخ   طالع ملك او بـری ز غـروب

«جمعه»

آدینـه مـزاج زهـره دارد   چون آمـد لهـو و شادی آرد
ای زهـره جمال بـاده در ده   کامـروزم بـاده بـه گـوارد
بر یـاد خـدایگـان عـالـم   کـو ملك جهـان بعـدل دارد
سلطان ملك ارسلان که جودش   چون چرخ همی زمین نگـارد
مهر ار نبـود چو مهـر تابد   ابـرار نبـود چـو ابر بـارد

«شنبه»

زحل والی شنبه است ای نگار   مرا این چنین روز بی می مدار
زحل تیره‌رایست‌و تاریك جرم   تو خیزو می لعل روشن بیار
که‌امروز گیتی همه‌روشن است   ز اقبال و عـدل شه کـامگار
ملك ارسلان پادشاهی کـه او   زمانه فـروزست و گیتی نگار
بهارو خزان باد روز و شبش   شبش روز باد و خزانش بهار

غزل‌ها*

١

ای ترك لاله رخ بـــده آن لاله‌گـــون شراب
تابان ز جام چـــون رخ لعل از قصب نقاب
من گویمی گـــلابست آن می کـــه می دهمی
گر هیچ‌گونـــه گونـــهٔ گـــل داردی گـــلاب
جـــز دوستی نـــاب نیـــابـــی ز مـــن همی
واجب بـــود کـــه از تـــو بیابم نبید نـــاب ٣
تیره نکـــردش آتش آنگـــه کـــه آب بـــود
اکنون که آتش است ضعیفش مکـــن به آب
آب استو آتش است و از او شد خراب غم
نشگفت ار آب و آتش جـــایـــی کند خراب
آسایش است و خـــرمـــی از آب دیـــده را
اینست و آن بلی که کند دیـــده را بخواب ٦
از لطف بـــردوید بسر ویـــن شگفت نیست
روح است و روح را سوی بالا بـــود شتاب

در مغز و طبعم افتاد آتش ز بهر آنک
دست تو بر نبید و بلورست و آفتاب
تا ندهیم نبیدی چون دیدهٔ خروس
باشد برنگ روزم چون سینهٔ غراب

۲

۳ گفتم که چند صبر کنم ای نگار؟ گفت:
تا هست عمر، گفتم: رنجه مدار، گفت:
بی‌رنج عشق نبود، گفتم: نیم برنج،
فرسوده چند باشد از این ای نگار، گفت:
جز انتظار روی ندارد ترا همی،
گفتم: شدم هلاك من از انتظار؛ گفت:
۶ این روزگار با تو بدست این ازو شناس
گفتم که نیك کی شودم روزگار؟ گفت:
چون گشت زایل این سخط شهریار راد
گفتم که کی شود سخط شهریار؟ گفت:
چون بخت رام گردد تا تو رسی بکام
گفتم‌که بخت کی‌شودم جفت‌و یار؟ گفت:
۹ آمرزشی بخواه شود عفو جرم تو
این گفت در کریم نبی کردگار گفت

۳

ای نگارین چون تو از خوبان کجاست
نیست کس را آنچه از گیتی تراست
قد و روی و زلف سرو و ماه و مشك
مشك پیچان ماه تابان سرو راست

تـا مـرا مهـر تـو انـدر دل نشست
از دل مـن بیش مهـر کس نخـاست
ای نگـار از طاعت تـو چـاره نیست
راست گـویی خدمت خسرو عـلاست
شـاه مسعـود آفـتـاب داد و دیـن
آن کـه بـر شاهان گیتی پـادشاست ۳
از نهیبش مـاه بـا رخسـار زرد
وز شکوهش چرخ بـا پشت دوتاست
خسروان را آب حوضش زمـزم است
سرکشان را خـاك قصرش کیمیاست
شـاه گـردون همت گـردون مـحـل
خسـرو دریـا دل دریـا عطـاست ۶
از بقا و عز و دولت شاد بـاد
تا بگیتی دولت و عز و بقاست

۴

دیده گر در فـراق خـون بارد — حـق او هـم تمام نـگـزارد
بـا غمش هیـچ بـر نیارم دم — گر جهان بر سرم فـرود آرد ۹
در وفا داشتنش جـان بـدهم — تـا مـرا بـی‌وفـا نپنـدارد
آزر و مـانـی ار شود زنـده — هر یکی خواهدش کـه بنگارد
این به رنـده چـو او نپردازد — وان بخامه چـو او بنگـذارد ۱۲
روی او همچو گل همی خندد — چشم من همچو ابـر می‌بـارد
نشمرد نیـم ذره جـرم رهـی — چون کـه روز فـراق نشمارد
یا دل او مـرا نمی‌خـواهـد — یـا بمـن آمـدن نمـی‌یـارد ۱۵

رفت و ترسم که او بنادانی   بکسی دل بمهر بسپارد
همه شب در هوس همی باشم   که نباید که عهد بگذارد
۳ در همه گر کبوتری بینم   گویم از دوست نامه‌یی آرد
باد اگر گرد بام من بوزد   گویم از یار مژده‌یی دارد
هر کجا هست شاد باد بدانك   از من دل‌شده بیاد آرد

۵

۶ مرا در غم فرقتت ای پسر   دو دیده چو ابرست‌و دامن شمر
وزین دل برافروخته‌ست آتشی   کش ازدردو رنج‌است‌دود و شرر
دو چشمم بمانده بهنجار راه   دو گوشم بمانده بآواز در
۹ امید وصال ار نبودی مرا   که روزی در آیی ز در ای پسر
پر از گرد جعد و برآشفته زلف   گشاده‌خوی از روی‌و بسته‌کمر
برآوردمی جان شیرین ز تن
بپالودمی چشم روشن ز سر

۶

۱۲ بدان دو عارض چون شیر و آن دو زلف چوقیر
بابروان چو کمان و بغمزگان چون تیر
بزیب قدی کش بنده گشت سرو سهی
بحسن رویی کش بنده گشت بدر منیر
بچشم چشمی کش سرمه بود سحر حلال
ببوی زلفی کش دانه بود مشك و عبیر
۱۵ که گر تنم را زین پس کنی بمهر عذاب
وگر دلم را زین پس کنی بعشق زحیر

۷

در دل چو خیره‌خیره کند عشق خار خار
با رنج دیر دیر کند صبر دار دار
در تن خزد زیوبهٔ وصل تو مور مور
در من جهد ز انده هجر تو مار مار
سر در کشم بجامه دراز شرم زیر زیر
گریم ز فرقت تو دل آزار زار زار ۳
بر دیده‌ام چو اشك زند یار تیر تیر
پیچان شوم چنان که کنم جامه تار تار
آویزدم نظر نظر اندر مژه مژه
از دانه دانه لؤلؤ دیده چو هار هار
تا کی برآزماییم ای دوست نیك نیك
تا چند بر گراییم ای یار بار بار ۶
گل گل فتاده بر دو رخ من رده رده
تا تازه تازه در جگرم خست خار خار
غم کم خورم که هست زیانکار خیر خیر
دل خوش کنم که هست جفاکار یار یار
از راهها که هست مخوفست راه راه
وز کارها که هست نه خوبست کار کار ۹

۸

مرا روی تو ای نازنین نگار — به دیماه بسی خوشتر از بهار
من‌از روی‌تو چون زرد شدچمن — گل و لالهٔ سوری چنم ز بار
نه چون قد تو سروی ببوستان — نه‌چون روی‌تو نقشی به‌قندهار ۱۲

چه خوشتر بجهان از جمال تو   مگـــر مجلس سلطـــان کامگـــار
جهـــان‌داور مسعود تـــاجـــدار   زمین خسرو مسعـــود شهریار
بقای شرف از روزگـــار اوست   بقا بـــادش تـــا هست روزگار

۹

طعنه زنی کـــه یار کنم دیگـــر   طعنه مزن که من نکنم بـــاور
تو جان و دل ز بهر مرا خواهی   مـــن از دل تـــو آگهم ای دلبر
جان‌و جهان‌من بتو خوش باشد   ای‌روی‌تو زجان‌وجهان خوشتر
ای طیره گشته از رخ تـــو لاله   و ای شرم خورده از لب‌تو شکر
شاد آنزمان شوم که ترا بینـــم   تابان‌چوماه و نازان چون عرعر
بگشایـــی آن دو بسد پـــر لؤلؤ   بفشانی آن دو چنبر پر عنبـــر
گاهی ربایم از لب تو بـــوسه
گاهی ستانم از کف تو ساغـــر

۱۰

ای گشته دل من بهوای تـــو گـــرفتار
دل بر‌تو زیان کرد چه سودست ز گفتار
از غم دل جوشان مـــرا بار گران کـــرد
آن عنبر پرجوش بر آن اشهب پر بار
ای نرگس‌بیمار تو پر خواب چو نرگس
چشمم همه شب در غم بیمار تو بیدار
تو سخت جفاکاری و من نیك وفاجـــو
من سخت کم‌آزارم و تـــو نیك دل آزار

هر چند که من بیش کنم پیش تو زاری
تو بیش رمی از مــن دل سوختهٔ زار
منمای مرا رنــج و مکن بر تن من جور
کز جور تو و رنج تو تن گشت گرانبار
باشد که من از جور تو در پیش شهنشه
جامه بدرم روز مظالم بــه گــه بــار ۳
تــاج ملکان خسرو مسعود بــراهیم
سلطان جهانبخش جهانگیرجهاندار

۱۱

ای سلسلهٔ مشك فکنده بــه قمــر بــر
خندیده لب پر شکر تــو بــه شکر بر
چون قامت‌تو نیست سهی سرو خرامان
چون چهرهٔ تو نیست گل لعل به بربر ۶
تا تــو کمری بستی بــاریك میان را
گویی که عیان بستی‌ویحك به‌خبر بر
مانا که رخم کردی زرین ز فــراقت
کردی ز رخم طرف‌و نشاندی به‌کمر بر
چندان غم و اندوه فراز آمــده در دل
کاندوده شده انده و غم یك بدگر بر ۹
دل شد سپــر جــان ز نهیب مــژهٔ تــو
تا چون مژه زخمی‌زند آخر به‌جگر بر
جــان و تــن بیچاره درمــانده نمانند
گر زخم جگر دوز تو آمد بــه جگر بر

تا هجر نشسته‌ست بنزدیك تو ساکـن
این وصل سراسیمه بماندست بدر بر
بر تو گذرم روی بتابی همی از مـن
گویی که ندیدی تو مرا جز به‌گذر بر
۳ من بر تو همی هرچه کنم دست نیابم
ای رشك قمر دست‌که یابد به‌قمر بر

۱۲

آمد آهسته بـا کـرشمه و ناز   دوش نزد من آن نگار طـراز
زلف پر پیچ بر شکسته به گل   چشم پرخواب سرمه کرده بناز
۶ بر نهاده بر ابروان چـوگـان   تیـر غمـزه بچشم تیرانـداز
گفتمش چـون روی بنـومیدی   چنگ مانند نـاز کـرد آغـاز
ای نیازی مرا نیـاز بـه تست   ورچه دارد بمن زمـانه نیـاز
۹ من چو پرداختم بمهر تـو دل   تو زمانی بـوصل مـن پرداز

۱۳

ای می لعل راحت جـان باش   طبـع آزاده را بفـرمان باش
روزگـارم بخست مرهـم شو   دردمندم ز چرخ درمـان باش
۱۲ بی‌تو بیجان تنی است جام بلور   تن پاکیزه جام را جـان باش
دلم از قحط مهرخشك شده‌ست   بر دلـم سودمنـد بـاران باش
گرتو زندان‌کشیده‌ای چون من   مرمرا یار بندو زنـــدان باش
۱۵ اختـر شب شد آشکـار بتـو   کس نگوید ترا که پنهان باش

نامه‌یی می‌نـویسم از شـادی   بر سر آن نبشته عنـوان باش
بـچـهٔ آفـتـاب تـابـانـی   نایب آفـتـاب تـابـان باش
شمع اگر نیست تو چو روشن شمع
پیش مسعـود سعد سلمـان بـاش ۳

۱۴

در بزم‌پادشا نگر این کار و بار گـل
ویـن باده بین شده بطرب دستیار گل
گـل چند مـاه منتظر بـزم شاه بـود
وز بهـر آن دراز کشید انتظـار گل
دیدار گل شده‌ست همه اختیـار خلـق
تا بـزم شاه ساخت همه اختیـار گل ۶
گلبن ملونست چـو دیبای هفت رنگ
تا لعل سبز گشت شعار و دثـار گل
تا با مـی کهن گـل نـو سازوار شد
گـل پیشوای می شد و می پیشکار گل
در بزم تو گـل است در آمیخته بهـم
با هـم نثار زر بـود و هـم نثار گل ۹
خیزد گل از نشاط که پر زر ساده شد
همچون کنار سایـل خسرو کنـار گل
فخر و شرف نبینی جـز در شمار شاه
لهو و طرب نبینی جـز در شمار گل
شاها همه ز شادی بـزم رفیـع تست
این سرخ رویی گل و این افتخار گل ۱۲

از روزگارگل دل وجان شادوخرم است
یارب چه روزگارست این روزگار گل

۱۵

بدم دوش بـا آن نیازی بهـم زده پیشم از بی نیازی علـم
۳ همه کوی از روی او لاله رنگ همه حجره از موی او مشك شم
نشاط اندر آمد ز در چون نسیم ز روزن برون‌رفت‌چون‌دردوغم
ز شادی رویش بخندیـد جـام ز انـدوه جانـم بنالیـد بـم
۶ چو نرگس همه‌چشم‌گشتم‌ازآنك چو لاله همه روی بود آن صنم
بدو گفتم ای کرده جـانم غمی بدو گفتم ای کرده پشتم بخم
نعم از بـرای چـه ناموختی همه زلف تو پر حـروف نعـم
۹ بمن گفت اینم که بینی همـی نه‌افزون‌شوم زین‌که‌هستم نه‌کم
گزیده‌ترین عادت من جفاست ستوده‌تـرین خصلت مـن ستم
مپیوند با یار بـد مهر، مهر
مـکـن پیش معشوقـهٔ محتشم

۱۶

«از زبان پادشاه»

۱۲ ای لعبت و بت و صنم و حـور و شاه من
وی سوسن و گل و سمن و مهر و مـاه من
ای جان‌ودل عزیزتر از هر دویی و هست
ایزد بر این که دعوی کردم گـواه من
ای دوست بـی‌گناه مـرا متهـم کنـی
جز دوستی خویش چـه دانـی گناه من

گفتـی چـــرا گــرفتی جعد دراز مـــن
وان گـــه چـــرا کشیدی زلف دو تاه من
ای مهر و ماه چند کشم در غـم تـو آه
ترسم کــه مهر و مـــاه بسوزد ز آه من
ما هر دو پــادشاهیم ار نیــک بنگــریم
مـــن پــادشاه گیتــی تــو پــادشاه من ۳
سلطــان ابــوالملوک ملک ارسلان منـم
کامروز عـدل و مردی ورایست راه من
پر کـــلاه من که برون آیـد از حجـاب
نجـم پــرن بســوزد پـر کـــلاه من
آباد شد زمانه ز جاه مـــن و کـــه دیـد
اندر زمانه هرگـز جاهی چو جـاه من ۶
باك از سپاه دشمن کی باشدم چـو هست
گردون و مهر و مـــاه و ستاره سپاه من
افکنده گشته دشمن و افتاده دوست مست
در رزمگـــاه مـــن بـود و بــزمگـــاه من
حق دستیار من شد و من دستیار عــدل
مـــن در پناه ایــزد و دیـــن در پناه من ۹
من شادمان ز بخت و ز من ملك شادمـــان
من نیك‌خواه خلق و فلك نیك‌خـــواه من

۱۷

بچشم دل همی بینم غـــم و تیمار جـــان ای جـــان
بانـــدیشه همـــی دانـــی همه اسرار جان ای جان

به حاجت جان ترا جوید برغبت دل تــرا خــواهد
مجوی آزرم جــان آخــر مخواه آزار جان ای جان
ز اندوهت گران شد جان چو از عشقت سبك شد دل
تو بر دل نه کنون سختی هلا از بــار جان ای جان
٣ ز هجرت جان همی نــالد ز تو یاری همی خــواهد
تو یاری ده یکی جــان را که هستی یار جان ای جان
چو تو نــزدیك جــان داری همیشه تیــز بازاری
چرا نزد تــو کــاسد شد چنین بازار جان ای جان
تو خود جانی چــه رنجانی همی جانرا چــو میدانی
که مدح شاه مسعودست شغل و کــار جان ای جان
٦ جهان داری کــه رای او صــلاح دولت و دیــن را
روانش گنــج‌هــا دارد بــاستظهار جان ای جان
خــرد در بــاغ مدح او چــو بر گــردد تماشا را
رسیده میوه‌هــا چیند ز شاخ و بــار جان ای جان
ز مهرش جان چو گلزاری شده زو زندگانی خــوش
که هر ساعت گلی روید بدان بازار جان ای جان
٩ چــو سازد خلعتی فــاخر بنــام دولت انــدیشه
به وصفش کسوتی بافد ز پود و تار جان ایجان

١٨

بدرود همی کــرد مــرا آن صنم مــن
گریــان و در آورده مــرا دست بگردن
از زخــم دو کف همچو دلش کردم سینه
وز آب دو دیده چو برش کــردم دامن

رنجور شد از بهر من و روی دژم کرد
کــز حسرت آن روی دم سرد زدم من
در رویش اثــر کرده دم سرد مــن امروز
چــونان کــه دم گــرم در آیینهٔ روشن

۱۹

غم بگذرد از من چو بمن برگذری تو
آن لحظه شوم شاد که در من نگری تو ۳
از نــازکی پــای تــو ای یار دل مــن
رنجه شود ار سوسن و نسرین سپری تو
وین دیدهٔروشن چومن ازبهر تو خواهم
خواهم که بدین دیدهٔ روشن گــذری تو
ای ناز جهان پیرهنی دوختی از نــاز
بیمست که این پردهٔ رازم بــدری تو ۶
از غایت خوبی که دگر چــون تو نبینم
گــویم کــه همانا ز جهان دگــری تو
بخریده‌امت من بدل و جان و تو دانی
شاید که دل و جان من از غم بخری تو
ز اندازه‌همی بگذرد این رنج‌و تو ازمن
چون بشنوی آن قصه بدان برگذری تو ۹
از خود خبرم نیست شب و روز ولیکن
دارم خبر از تو که ز من بی‌خبری تو
سرمایــهٔ این عمر سرست و جگر و دل
رنــج دل و خــون جگر و دردسری تو

چون‌زهر دهی‌پاسخ‌وچون‌شهدخورم من
وین از تو نزیبد که بدولت شکـری تو
هر چند که کردی پسرا عیش مـرا تلخ
در جمله همی گویم شیرین پسری تو
۳ بیدادگری کم کن و اندیش کـه امروز
در حضـرت شاه ملـك دادگـری تو
بیدادگران جان نبرند از تـو و ترسم
کز شاه چو بیداد کنی جـان نبری تو

۲۰

ای تـرك ماهـروی نـدانم کجا شدی
پیوستهٔ که گشتی کـز من جـدا شدی
۶ بودم ترا سزا و تـو بـودی مرا سزا
ترسم ز نزد مـن بکسی نـاسزا شدی
درد دلا کـه بنـدهٔ دیـگر کسی نشد
وان گـه شدی که بر دل من پادشا شدی
بیگانه گشتن از من چون در سر تو بود
بـا جـان مـن بمهر چـرا آشنا شدی
۹ کی بینمت که پردگی و نـازنین شدی
کی یابمت که در دهـن اژدهـا شدی
آن‌گه بریدی از من جمله کـه بـارها
گفتم به مردمان که تو جمله مرا شدی
ای تیر راست چون بزدی بر نشانه زخم
وی ظن نیك من بچه معنی خطا شدی

آری همه گله نکنم چــون شدی ز دست
تا خود همی بزاری گویم کجــا شدی
امروزم ار ز هجر زدی در دو دیده خاك
بس شب که تو بوصل در او توتیا شدی

۲۱

چو مــه روی نیکــو برآراستی   سیــه زلف مشکیــن بپیراستی ۳
خرامان چو کبك دری از وثاق   بــرون آمــدی بــر زده آستی
چو آراسته روی نیکوی خویش   همــه مجلس شه بــیــاراستی
رسیدی بــکــام دل خــویشتن   که چون سرو از جای برخاستی ۶
بیاراستی چــون چمن بــزم را   اگر خــدمت شاه را خــواستی
جهانــدار مسعود کــز رای او   پــدیــدار شد ملك را راستی

۲۲

تابنده مــاه بــاز بــر آراستی   پــوینده مشك بــاز بپیراستی ۹
برخواست نعره‌ازدل‌لهوونشاط   تا باده بر گرفتی و برخاستی
جام بلور بر کف شاها ز دور   همچون بــلور تابان از آستی
آراسته چو سرو فراز آمــدی   بــاغ بساط شاه بــیــاراستی ۱۲
شادی روی تو که همی بامداد   شادی طبع شاه جهان خواستی
مسعود شهریاری کز عدل او   پذرفت کار دولت و دین راستی

رباعیات

۱

گرچه فلك از پیش براندهست مرا
با بند گران فرو نشاندهست مرا
تا دو لبت از دور براندهست مرا
جز روی تو آرزو نماندهست مرا

۲

بر کار بجز زبان نماندهست مرا
در تن گویی که جان نماندهست مرا ٣
بندیست گران که جان نماندهست مرا
از پای جز استخوان نماندهست مرا

٣

گر بند کند رای بلند تو مرا — درجمله پسندهست پسندتو مرا
تهذیب تمام داد پند تو مرا — تاج سر فخر گشت بند تو مرا ۶

۴

گر زر گردیم می نجویی ما را   ور مشك شویم می نبویی ما را
هر چند به لای می بشویی ما را   کس‌مشنودا آنچه تو گویی ما را

۵

تا دیده‌ام آن لب گهربـار ترا   پیوسته نمك خوانم گفتار ترا
زیرا ز پی لعل لب ای یار ترا   بگشاده دهـان پسته کردار ترا

۶

روزی بر من همی نیایی صنما   چون‌آیی یك زمان نپایی صنما
آخر تو مرا وفـا نمایی صنما   چون نیك مرا بیازمایی صنما

۷

افکند دلـم زمانـه در زاری‌ها   در دیدهٔ مـن سرشت بیداری‌ها
امید، تـو می‌داد مـرا یاری‌ها   تا جان‌ببرم چنین بدشواری‌ها

۸

ای مدحت تو فرض و دگر نـافلهـا
در بخشش تـو قـافله در قافلهـا
حصنی که بصد تیغ کس آنرا نگشاد
کلـك تـو کنـد عـالیها سافلهـا

۹

خویش از بر من همی گـریزد ملکا
دشمن بر مـن همی ستیـزد ملکـا
از آتشـ مـن شـرر نخیـزد ملکـا
از حبس چو من کسی چه‌خیزد ملکـا

۱۰

هر شیر که بــود مرغــزاری شاها
شد کشته بتیغ تــو بــزاری شاها
شیری پس ازیــن بکف نیاری شاها
می نوش دم بیشه چــه داری شاها

۱۱

عشق تو بلند و صبر مــن پست چرا
روی تو نکو و خوی تو گست چرا
می خواره منم دو چشم تو مست چرا
پیش تو لبم بوس تــو بردست چرا

۱۲

در حبس مرنج با چنین آهن‌ها   صالح بیتو چگونــه باشم تنها
گه‌خون‌گریم بمرگ تو دامن‌ها   گه پــاره کنم ز درد پیراهن‌ها

۱۳

می‌دانستم چوروز روشن صنما   کآخر بروی تو از بر من صنما
زیرا چوکنی قصد برفتن صنما   نتــوان بستن تــرا بآهن صنما

۱۴

قبله‌ست بــدوستی نــدای تــو مرا
جانست بــراستی هــوای تــو مرا
امروز چو کس نیست بجای تو مرا
در جمله چه‌بهتر از رضای تــو مرا

۱۵

از مهر نکرد سایه کوی تو مرا
یا آب وفا نداد جوی تو مرا
چندان بعذاب داشت خوی تو مرا
تا کرد چنین جدا ز روی تو مرا

۱۶

چون باز فلك بست بافسون ما را
وز خانهٔ خود کشید بیرون ما را
از بسکه بلا نمود گردون ما را
چون شیردهانیست پر از خون ما را

۱۷

بر آب روان تخت روانت ملکا
قادر شده چون بخت جوانت ملکا
ملکست شکفته بوستانت ملکا
جان ملکان فدای جانت ملکا

۱۸

کس نتواند ز بد رمانید مرا — زیرا ثقةالملك برانید مرا
از رنج عدو باز رهانید مرا — وز خاك بر آسمان رسانید مرا

۱۹

ای دوست بامید خیالت هر شب
این دیدهٔ گرینده نخسبد ز طرب
در خواب همت ببیند ای نوشین لب
بی‌روزی‌تر ز من که باشد یارب

۲۰

دانی تو که با بند گرانم یارب   دانی‌که ضعیف و ناتوانم یارب
شد در غم لوهــور روانم یارب   یارب که در آرزوی آنم یارب

۲۱

دل در هوس تو بسته بودم همه شب
وز انــده تو نــرسته بودم همه شب
از هجر تو دل شکسته بودم همه شب
سر بر زانو نشسته بــودم همه شب

۲۲

تفت این دل گرم از دم سردم همه شب
شد سرخ ز خــون چهرهٔ زردم همه شب
صد شربت درد بیش خــوردم همه شب
ایزد داند که من چه کــردم همه شب

۲۳

مهمان من آمــد آن بت و کــرد طــرب
شوخــی کــه در او همی بمانــدم بعجب
چون نرگس و گل نبست نه روز و نه شب
از نظــاره دو چشم و از خنــده دو لب

۲۴

زیبــا بــرخــی بتــا و دیبا بسلب
الماس بغمزه‌یــی و تــریــاك بلب
خواهی که چو روز روشنی گیرد شب
برکش ز رخ آن ریشهٔ دستار قصب

۲۵

ای روی تـو و زلف تو روز اندر شب
از روز وشب تو روز و شب کرده طرب
تا عشق مـرا روز و شبت هست سبب
چون روز و شبت کنم شب و روز طلب

۲۶

چون آتش و آب از بدی پاکم و ناب
چون آب صفا دارم و چون آتش تاب
در آتش و آبم کند ار چـرخ عـذاب
بیرون آیم چو زر و در ز آتش و آب

۲۷

تن در غم هجر داده بـودم همه شب
وز انـده تـو فتاده بودم همه شب
سر بر زانـو نـهاده بودم همه شب
گویی که ز سنگ زاده بودم همه شب

۲۸

من غرقهٔ خون دیـده بودم همه شب
بالله که هـوا ندیده بودم همه شب
از شادی دل رمیـده بـودم همه شب
در سایهٔ غم خـزیده بودم همه شب

۲۹

تا نرگس تو چوگل شد و شد بیخواب
زو آتش روی تو روان کرد گـلاب

تابیده به پیش رویت آن زلف بتاب
چون باده بر آبگینه بر روی تو آب

۳۰

تا روزه حرام کرد بر لب می نـــاب
دو دیده پر آب دارم ای در خوشاب
از آب دو دیدهٔ من ار هست ثـــواب
بگشای اگـــر روزه گشاینـــد بـــآب

۳۱

صالح‌تر و خشك شد ز تو دیده و لب
چه بد روزم چـــه شوربختم یـــارب
بـــا درد هزار بار کـــوشم همه شب
تو مردی و من بزیستم اینت عجب

۳۲

زان سوزد چشم تو وز آن ریزد آب
کاندر ابرو بخفته بد مست و خراب
ابروی تو محراب و بسوزد بعـــذاب
هر مست که او بخسبد اندر محراب

۳۳

بودم صنما چو رفته هوشان همه شب
وز آتش اندوه تو جوشان همه شب
با لشکر هجـــران تو کوشان همه شب
رخساره‌خراشان وخروشان همه شب

۳۴

ساقی که بدست من دهد جام شراب
از می کنمش تهی و از دیده پر آب
می خوردن من در غم تو هست صواب
کـز دردکـم آگاه بود مرد خـراب

۳۵

۳ چون همت تو بحال مـن مقرونست
امید مـرا بـه بخت روز افزونست
سمجم همه پـر نعمت گـوناگونست
زین بیش شود آنچه مرا اکنونست

۳۶

اول ز پـی وصـال روح‌افـزایت
بگـرفته بـدم پـای بلـور آسایت
۶ اکنون که خبر شنیدم از هر جایت
گـر دست رسد مرا ببوسم پـایت

۳۷

اشکم که زمین از نم او آغشته‌ست
دریست که غواص فراوان کشته‌ست
پیوسته چنانکه گویی اندر رشته‌ست
ریزان‌گویی ز رشته بیرون‌گشته‌ست

۳۸

۹ مـار دو سر چهـار چشم است ای دوست
کز پای من او گوشت همی خاید و پـوست

زین چرخ که خوش زشت و رویش نیکوست
نالم کــه چنین مــرا همی هــدیــهٔ اوست

۳۹

امروز بشهر حسن همنام تو نیست
عاشق همه زیر سایهٔ بام تو زیست
ای دوست ندانی که دلارام تو کیست
ای عشق نه‌آگهی‌که در دام تو کیست

۴۰

بر روی دو زلفین بتابم زد دوست
زان زلف به‌عنبر و گلابم زد دوست
بر آتش افــروخته آبــم زد دوست
بشتافت و بوسه باشتابم زد دوست

۴۱

مسعود ملك ملك نگهبان چــو تــو نیست
در هر چه کنی سپهر گردان چو تو نیست
یك شاه به ایوان و به میدان چو تو نیست
سلطان زمانه‌ای و سلطان چو تو نیست

۴۲

از وصلت آنکه همچو سوسنش تنست
روزم ز طرب چو سوسن هــر چمنست
امروز بــدان شکر که در عهد منست
چون سوسن ده زبانم انــدر دهنست

۴۳

آنرا که تو در دلــی خرد در سر اوست
و آنرا که تو رهبری فلك چاکر اوست
آنرا که به بالین تو یکشب سر اوست
سرو و گل و مهر و ماه در بستر اوست

۴۴

۳ در نعمت و مال اگر زبر دستی نیست
شکر ایــزد را رای مــرا پستی نیست
دل بستهٔ آز نیست گــر هستی نیست
زر مست کند چه باشد ار مستی نیست

۴۵

چشمم ابرست و اشك از او ژاله شدست
یکــروزه غمم انــده صد سالــه شدست
۶ در نای مرا ز خــون دورخ لالــه شدست
چون نای مــرا همه نفس نــاله شدست

۴۶

دوشم همه شب غسك چــو شمشیر بخست
انــدام مــرا چــو نــاخــن شیر بخست
تن را پس و پیش و زبر و زیــر بخست
تــا ایــن بــن خــایه و سر . . .بخست

۴۷

۹ بر جان منت جان رهی فــرمانست
فــرمان تو مر جان مــرا درمانست

جز تو هرکس که باشدم یکسانست
جانست و تویی بتا تویی و جانست

۴۸

ای آنکه مرا قبله وثاق تو بس است
محراب من ابروی بطاق تو بس است
سرمـــایهٔ عمرم اتفاق تو بس است
در حبس مرا رنج فراق تو بس است

۴۹

وصلش شادیست وز پسش زود غم است
آزرده ز مـــن شـــادی و خشنود غم است
ای آفت دل ز آتشـــ دل دود غـــم است
مایه است هوای تو بـــر او سود غم است

۵۰

آویخته در هـــوای جـــان آویـــزت
بی‌رنگ‌شدم ز عشق رنـــگ‌آمیزت
خون شد جگرم ز غمزهٔ خون ریزت
تا خـــود چکند فـــراق شورانگیزت

۵۱

رویم ز غمت گونهٔ خال تو گـــرفت
چشمم همه صورت جمال تو گرفت
اینجا چو مرا غم وصال تو گـــرفت
ای دوست مرا دست خیال تو گرفت

۵۲

ای شاه ز بزم تو جهان را خبرست
در بزم تو امشب آفتاب دگرست
وین آتش کآسمان از او در خطرست
چون بنگرم از هیبت تو یك شررست

۵۳

گر نور فلك چو طبع ما گردد راست
درمدح تو ازطبع سخن نتوان خواست
هر بیت که در مدح تو خواهم آراست
درخورد تو نیست بلکه‌درطاقت‌ماست

۵۴

طاهر که خطاب تو براز نام تو نیست
در مملکت ایام چو ایام تو نیست
رامش چو ازین دولت پدرام تو نیست
هر کام که شاه راست جز کام تو نیست

۵۵

با ما ثقة‌الملك هم آوازی نیست
کس را با بخت هیچ دمسازی نیست
ای دشمن ملك آنچه تو آغازی نیست
با دولت طاهر علی بازی نیست

۵۶

چشم تو چو فتنهٔ جهان سوزانست
مژگانت چو نوكِ تیرِ دلْ دوزانست

زلفینت برنگک روز بر روزانست
عذر تو چو توبهٔ بد آموزانست

۵۷

شد صالح و از همه قیامت برخاست
بارید ز چرخ برسرم هرچه بلاست
گر شوییدش بخون این دیده رواست
در دیدهٔ من کنید گورش که سزاست ۳

۵۸

اندر خور نعمت توام خدمت نیست
وان کیست‌کش از نعمت تو قسمت نیست
آن چیست که نزدیك من از نعمت نیست
جز دیدن روی تو مرا نهمت نیست

۵۹

آن شیر که او بصید جز شیر نکشت
گشت از بس خون خوابگهش چون چرخشت ۶
مسعود ملك نخست یك زخم درشت
زد بر مغزش چنانکه بگذشت از پشت

۶۰

رنج دل و رنج دیده جز دیده نجست
دانی که شد این گناه بر دیده درست
در جمله جهان صورتی از دیده نرست
کش چندین موج خونش از دیده نشست ۹

۶۱

در ماه چه روشنی که در روی تو نیست
در خلد چه خرمی که در کـوی تو نیست
مشك ختنی چو زلف خوشبوی تـو نیست
یکسر هنری عیب تو جز خوی تو نیست

۶۲

در فرقت آن کس که تن و جان تو اوست
این نـالهٔ سر بستهٔ بیدل نـه نکـوست
در انـده هجـرانش اگـر داری دوست
چون نای ز دل نال نه چون چنگ ز پوست

۶۳

از چرخ چو بر تـو مهر فرزندی نیست
دلتنگـی کـردن از خـردمنـدی نیست
چون کار تو چونانکه تو بپسندی نیست
در روی زمین هیچ چو خرسندی نیست

۶۴

از حصن بلنـد دوزخ سرد مراست
با خون دو دیده چهرهٔ زرد مراست
صد یار عزیز نـاجوانمرد مراست
کس‌را چه غمست‌کاین‌همه‌دردمراست

۶۵

خوی تو چو رخسار نکوی تو نکوست
بی روی نکوی تو نکویی نـه نکوست

در عشرت و درنشاط امروز ای دوست
بیرون آیی همی چــو بادام از پوست

۶۶

تا من سر آن روی چو مه خواهم داشت
بر لشکر عشق تــو سپه خواهم داشت
هر جا که روی پس تو ره خواهم داشت
بــازارچــه تــرا تبــه خواهم داشت ۳

۶۷

ای بــازوی دولت آستینت ظفــرست
در دست ز فتــح روز کینت سپرست
چرخست زمین که بر زمینت گــذرست
دل شاد نشین کــه همنشینت هنرست

۶۸

آن بت کــه هوای او بــداندیش منست
مجروحم و غمزگــان او نیش منست ۶
آن بت که همیشه عشق او کیش منست
اینك چو مهی نشسته در پیش منست

۶۹

جویان وصال تــو جــدا از جانست
مست غم تو هر چه کند روی آنست
با هر که تــرا بــدوستی پیمانست
بستی و گشادنش فلــك نتوانست ۹

۷۰

هرچند گنهکارست آخــر علویست
فرزند پیمبرست و از آل علی است
زنهار شها که بیش ازین مازارش
زیراکه بروزحشرخصمانش قویست

۷۱

این طالع من یارب و این اختر چیست
کاین دل ز بــلای دهر همواره غمیست
من زو نــرهم یقینم و غمگین کیست
آن‌کس‌که براین طالع من‌خواهد زیست

۷۲

تا تــن بغم عشق تو نابود شده‌ست
جان تار بلا و رنج را پود شده‌ست
در عشق تو مایه در سر سود شده‌ست
زان چون آتش همه دمم دود شده‌ست

۷۳

گــر دورم از آن روی جهــان آرایت
پیچــان شده‌ام چــو زلف عنبرسایت
گــر بینم بــاز روی روح افــزایت
چون پــای‌بــرنجـن اوفتم در پــایت

۷۴

اشك من و رخسار تو همرنگ شده‌ست
روز من و زلف تو شبه رنگ شده‌ست

گیتی بر من چون دهنت تنگ شده‌ست
همچون دل تو جان‌من از سنگ شده‌ست

۷۵

بادام دو چشم تو دلم زار بخست
پسته دهنت جراحتش زود ببست
زان بود مرا گله ازین شکرم هست
ای پستهٔ تو شیرین بادام تو مست

۷۶

گر شاه بمن چو شیر دندان خایست
بر پیل نهند آنچه مرا برپایست
در دوزخم و همچو بهشتم جایست
کانجا باشم که پادشه را رایست

۷۷

بر چرخ فتاده نور ایران ملکست
و اندر هر دل سرور ایران ملکست
شادی همه از حضور ایران ملکست
بفزا بطرب که سور ایران ملکست

۷۸

امروز جهان بهار از ایران ملکست
میدان همه پر نگار از ایران ملکست
رامش چوگلی ببار از ایران ملکست
افروخته شه کنار از ایران ملکست

۷۹

با من چو زمانه تیر در شست گرفت
از بـالا بخت مـن ره پست گرفت
از غفلت چون فلك مرا مست گرفت
جای ملك الموت مـرا دست گرفت

۸۰

۳ آنی شاهـا که جـز سخا کیش تو نیست
یك شاه ز بیم تـو بداندیش تو نیست
ای آن ملکی که جز ملك خویش تو نیست
یك شاه چـو طاهر علی پیش تو نیست

۸۱

در بأس چو طاهر علی آهن نیست
بی منت طاهر علی گـردن نیست
۶ جز منت طاهر علی بـر من نیست
والله که چو طاهر علی یکتن نیست

۸۲

تا بار غمت نهاده بر محمل مـاست
در جستن تو باد هوا حاصل ماست
دایم سر کوی عاشقی منزل مـاست
رنگ رخ تو گـواه درد دل ماست

۸۳

۹ هر جای که عشوه‌ایست پروردهٔ تست
هر جای که رنگی است برآوردهٔ تست

عشوه گری و سپه‌گــری پــردهٔ تست
اینك كف دست تو سیه كــردهٔ تست

۸۴

در شعر مرا نیك و بد چرخ یكی است
گو خواه بگرد بر من و خواه بایست
هر شاعــر نیك را قــوی طایفه‌ایست
والله كــه بطایفه مــرا حاجت نیست

۸۵

ای صدر جهان ناصر تو یزدان بــاد
رای تــو معین و دولتت سلطان بــاد
عمر تو و دولت تــو جــاویدان بــاد
آنچت بــایــد ز كــامرانی آن بــاد

۸۶

آرام ز خــویشتن جــدا خواهم كرد
جان از قبل تــو در فنا خواهم كــرد
تــو پنداری تــرا رهــا خــواهم كرد
تا جان دارم ترا وفــا خواهم كــرد

۸۷

زین پس اگرم ضعیف تن خواهد بود
پیدا نــه نشان پیرهن خــواهد بــود
ور یار نــه در كنار من خــواهد بود
پیراهــن دیگــرم كفن خــواهد بــود

۸۸

جان و دل و دین دست فراهم کردند
و اندر بیعت پشت به پشت آوردند
سوگند بجان و سر وصلت خوردند
گر برگردم ز تو ز من برگردند

۸۹

گیتی و فلك بکشتن من یارند
زان برمن روز و شب همی غم بارند
نشگفت گرم ز دست می نگذارند
در معرکه دست تو مبارز دارند

۹۰

باز این تن مستمند زندانی شد
رنج آمد و آن یار و تن آسانی شد
فرجام تو ای بخت پشیمانی شد
کی دانستم که تو چنین دانی شد

۹۱

چون چرخ ز هر چه بود درویشم کرد
اندر بندم کشید و فرویشم کرد
تن زار و جگر خسته و دل ریشم کرد
در جمله بکامهٔ بداندیشم کرد

۹۲

از مال فلك برهنه چون سیرم کرد
وز ناله زمانه زار چون زیرم کرد

چون شیر فلك بسته بزنجیرم کــرد
نابوده جوان قضای بــد پیرم کرد

۹۳

در محنت شو خوش و مکن نعمت یاد
شو در ده تن که داد کس چرخ نداد
بر بار بلایی کــه قضا بــر تو نهاد
تن دار چو کوه باش و بی‌باك چو باد

۹۴

احسان خــداونــد بمن بنده رسید
بر شاخ امید مــن بر و برگ دمید
والله که من از جاه تو آن خواهم دید
کان نوع کس از خلق نه‌گفت‌و نه‌شنید

۹۵

گر تو بــه سفر شدی نــگارا شاید
ماهی و مه از سفر شدن نــاساید
از کاهش و از فزایشت عیبی نیست
مــه گــاه بکــاهد و گهی افــزاید

۹۶

چون بند تو بنده را همی پند بــود
در بند تــو بندهٔ تــو خرسند بــود
لیکن پایش چه در خــور بند بــود
ور نیز بــود غــایت آن چند بــود

۹۷

گــر صبر کنم عمر همی بــاد شود
ور نالــه کنم عــدو همی شاد شود
شادی عــدو نجویــم و صبر کنــم
شاید که فلك در این میان راد شود

۹۸

گفتم که چو از بند گشایش بــاشد
زین بند مگــر مرا رهــایش بــاشد
اکنون غم را همی فــزایش بــاشد
آری ملك آن کند که رایش بــاشد

۹۹

گــر بــاد هــوا کــوی سرایت سپرد
می‌دان تو که جان ز دستم ای جان نبرد
اندیشه نخــواهــم کــه بتو بــرگذرد
رشك آیدم از دیده کــه بــر تو نگرد

۱۰۰

تا این دل من ترا خریدار آمد   در دست بلا و غم گرفتار آمد
نزد تو تن عزیز من خوار آمد   چونین‌که تویی‌باتو مراکار آمد

۱۰۱

تــا دل بهــوای تــو گــرفتار آمد
جان در تن من تــرا خــریدار آمد
ای آنکه رخت چون گل پر بــار آمد
از گلبن تو نصیب مــن خــار آمد

۱۰۲

سودای تو آتش دلم افــزون کــرد
نا دیدن رویت آب چشمم خــون کرد
هر در که لبت در صدف گوشم ریخت
هجران توام ز دیدگان بیرون کرد

۱۰۳

کارم همه جز مهر تو دلجوی نبود
و اندر دل من ز مهر تو بوی نبود
چون در خور میدان توام گوی نبود
جز جستن من ز پیش تو روی نبود

۱۰۴

امید وصال چــون مــرا بفریبــد
خسته دل من چــو بیدلان در شیبد
ای آنکه تــرا مشاطه حــورا زیبد
سنگست آن دل کز چو تویی بشکیبد

۱۰۵

هر مرد که لاف زد شدش مردی باد
شد رادی خاك چــون بمنت برداد
من بندهٔ آنکه چــون هنر گیرد یاد
بــی‌لاف مبارزست و بــی منت راد

۱۰۶

این دیده کشد همی ز بی‌خوابی درد
از بس که ز هجر تیر پرتابی خورد

این روی مرا که بود چون آبی زرد
آغشته بخون تمام عنابی کرد

۱۰۷

مونس همه شب خیال دلجوی تو بود
در چنگ نه زلف غالیه بوی تو بود
۳ هر چند شبی سیه‌تر از موی تو بود
امید بآفتاب چون روی تو بود

۱۰۸

از باغ طرب گشت گل وصل پدید
جان همچو نسیم بر گل وصل وزید
ما و تو کشیم بر گل وصل نبید
کز خار فراق بر گل وصل دمید

۱۰۹

۶ با من در مهر گرم چون آتش بود
بی من روزش چو دود می‌بود کبود
چون آتش رود سرد شد بر من زود
شد عیش من از تیزی او تلخ چو دود

۱۱۰

چون بارهٔ فتح تو به میدان تازد   با تیغ تو بدسگال تو جان بازد
۹ تاج تو همی بسوی کیوان یازد   تخت تو همی برآب جولان سازد

۱۱۱

بر عارض تو مشک همی افزاید   وان روی چو ماه تو همی آراید

گرمشك زعارض تو زاید شاید　　تو آهویی و مشك ز آهو زاید

۱۱۲

آنی که ز کبر مــاه نپسندی مهــد
قسمم زتو خارست زگل زهر از شـهد
در عشق تــوام سود نمی‌دارد جهد
چون لاله سیه‌دلی و چون گل بد عهد

۱۱۳

در بند تــو ای شاه ملکشه بــایــد
تــا بند تــو پای تــاجداری ساید
مردی که ز پشت سعــد سلمان زاید
گــر زهر شود ملك تــرا نگــزاید

۱۱۴

دل بیش کشد رنج چو دلبر دو شود
سر گردد رنجور چو افسر دو شود
مستی آرد باده چــو ساغر دو شود
گردد کده ویران چو کدیور دو شود

۱۱۵

چون دوش مرا بنفشه‌یــی روی نمود
در هجر توام دیده چو نرگس نغنود
از دیده و دست جیب و پیراهن بود
چون لاله همه دریده و خــون آلود

۱۱۶

چون غنچه رهی راز تو در دل دارد
ترسم که غم عشق چنین نگذارد
دریا شود و دو دیده باران بارد
چون گل همه اسرار تو بیرون آرد

۱۱۷

۳ گوشم ز تو نشنود بتا جز همه سرد
دل بهره نیافت از تو جز محنت و درد
با این همه اندوه نمی‌باید خورد
چه خورد و چه پوشید کجا رفت و چه کرد

۱۱۸

تیری که بزد چرخ مرا پنهان زد
جز پنهان مرد مرد را نتوان زد
۶ زد چرخ مرا ولیك در زندان زد
در زندان شیر شرزه را بتوان زد

۱۱۹

ای شاه جهان جهان شد از داد تو شاد
تو داد جهان ده که جهان داد تو داد
تو شاه پسندیده جهان ملك تو باد
سقای تو ابر باد و فراش تو باد

۱۲۰

۹ ای شاه شبانگاه تو شبگیر شود تدبیر تو هم گونهٔ تقدیر شود
پیش تو جهان ملك جهانگیر شود ایران ملك تو پیش تو پیر شود

۱۲۱

تا چرخ مرا بچنگک عشق تــو سپرد
شمع طــربــم زبــاد انــدوه بمرد
ای گردن رامش مرا کوفته خــورد
در حسرت تو عمر بسر خواهم برد

۱۲۲

هنگــام گــل ار ببــاغ بلبل نبــود
مل را بجهان شفیع چــون گل نبود
گــل را ملکا رفیق چــون مــل نبود
در بــزم ز لهو بــانگک غلغل نبود

۱۲۳

هرگه که فلك دل مرا ریش کند
تنها فکند مراو فــرویش کند
در سمج کند مراو در پیش کند
پس هرساعت عذاب من بیش کند

۱۲۴

گردون همه دربند گرانم دارد
از بهر چرا همی چنانــم دارد
از چشم جهان همی نهانم دارد
در آرزوی روی جهانــم دارد

۱۲۵

شاهــا ملکا همه ثناگــوی تــوانــد
خوشخو ملکی فتنهٔ خوش خوی تواند
یك شهر بجان و دل هوا جوی تواند
باز آی کــه در آرزوی روی تواند

۱۲۶

گردون شرف و جاه در انگشت تو دید
کان خـاتم ناگـاه در انگشت تو دید
صد مشتری و مـاه در انگشت تو دید
کـه انگشتری شاه در انگشت تو دید

۱۲۷

شاها ملکا جهان بفـرمان تـو بـاد
ملك تو شکفته باغ و بستان تو باد
شمشیر تو در دست تو برهان تو باد
رحمت همه بر دل و تن و جان تو باد

۱۲۸

آنی که جهانی ز تو سامـان گیرد
اقبال تـرا سپهـر در جـان گیرد
بس زود ملك جهان خراسان گیرد
و ایران ملك تـو ملك ایران گیرد

۱۲۹

بو رشد رشید کز فلك ماه آورد جان اعدا ز گاه در چـاه آورد
آورد برای هر کسی راه آورد از بهر ملك ملك ملکشاه آورد

۱۳۰

آن کوه گـذار آهـوی دشت نـورد
اندر تگ گرم شد بتگ بهر تو سرد
تیری که همیشه جگر شیران خورد
آلـوده بـآهویی چـرا بـاید کرد

۱۳۱

چون موج سپاه روی هـامون گیرد
از خنجر روی تو زمین خـون گیرد
بس شیر نگر که شیر پر خون گیرد
شیر عـلم تـو شیر گـردون گیرد

۱۳۲

خاك از رخـم ار برو نهم زرد شود
آتش زدمـم گـر بدمـم سرد شود ۳
روز من اگـر ز مرگ پر گرد شود
والله کـه جهان فضل بی‌مرد شود

۱۳۳

تا دعوت دولت تو در گوشم شد هر زهر که‌دادبخت‌بد نوشم شد
آنروز که گفتهٔ تو در گوشم شد از نغمت پاك خود فراموشم شد ۶

۱۳۴

اول گردون ز رنـج در تابم کـرد
در اشك دو دیده زیر غرقابم کرد
پس بخشش نو ساخته اسبابـم کرد
و اندر زندان بناز در خوابم کرد

۱۳۵

بر هم زده بود عشقت اسباب خرد
در دفتـر بـاز یافتم بـاب خـرد ۹
بنشستم معتکف به محـراب خـرد
بـر آتش عـاشقـی زدم آب خـرد

۱۳۶

من شاهم و شاعـران سواران منند
بس چون که همه ز دوستداران منند
هـر چند بباب شعر یـاران منند
واللـه واللـه که نیم کـاران منند

۱۳۷

۳ گر زر گردی جفا عیار تو بود ورگل‌گردی‌برگ توخار تو بود
ای دشمن آنکه دوستدار تو بود بی یار بود هر آنکه یار تو بود

۱۳۸

چون در چشمم ز حسن تـو زیبی زد
آن تـافته زلف بـر دلم شیبی زد
۶ انـدیشه چـو با روی تو آسیبی زد
از دور ز نخـدان تـو ام سیبی زد

۱۳۹

رویی که چو او چـرخ فلك ننگارد
قدی که چو او زمانه بیرون نـارد
با ایـن همه داد سخت انـدك دارد
خوی گردد اگـر چشم برین بگذارد

۱۴۰

۹ چون روی هوا دوش به قیر اندودند
تا روز همه تپان و لرزان بـودند
بر تـارك مـن ستارگان نغنودنـد
گویی که همه بر تـن من بخشودند

۱۴۱

گر خون نشود قوت جانم که دهد
ده سال باطلاق زبانم که دهد
در زندان نان رایگانم که دهد
آبم متعذرست نانم که دهد

۱۴۲

اندر ریشم خسك همه پاك برید
گوریش خسك گفت مرا هر که بدید
این محنت بین‌که برمن‌از حبس‌رسید
کز ریش همه شبم خسك باید چید

۱۴۳

ترسم ما را ستارگان چشم کنند
تا زود رسد ز دور در وصل گزند
خواهی تو که روز ناید ای سرو بلند
زلف سیه دراز در شب پیوند

۱۴۴

چرخ فلك از قضا یکی پیکان زد
زانو بزمین زد و مرا بر جان زد
گفتم چه زنی بیوفتادم کان زد
والله که چنین زخم دگر نتوان زد

۱۴۵

در هند کمال جود موجود آمد — صد کوکبهٔ شجاعت و جود آمد
بر چرخ ستاره‌یی که‌مسعود آمد — در طالع شیرزاد مسعود آمد

۱۴۶

خوش بنشینند و مطـــربان بنشانند
انصاف و طرب ز رود و می بستانند
سوزند سپند و نام ایــزد خــوانند
بــر مــرکب شیرزاد در افشانند

۱۴۷

آنرا کــه ز فضل دستیاری بــاشد
باید کــه ز طبع در بهــاری باشد
باشد زینسان که گفتم آری بــاشد
آنجــا بــاشد کــه اختیاری باشد

۱۴۸

در عشق تو جانم انده ناب خــورد
وز دیدهٔ من خیال تو خــواب خورد
چون ز آتش هجر تو دلم تاب خورد
غمهات چنان‌خوردکه ریگ آب‌خورد

۱۴۹

آنان که سر نشاط عــالــم دارنــد
پیوسته بنــای طبع خــرم دارنــد
ای نای ز تو همه جهان غــم دارند
تو آن نــایی کــز پی ماتم دارنــد

۱۵۰

خون در تن من که اصل نیروست نماند
وان خواب‌که طبع‌دیده‌را خوست نماند

بر تـن بجز از نام تو ای دوست نماند
چون‌چنگ توام بجزرگ‌وپوست نماند

۱۵۱

تا خط چو دود تو دل از من بربود
کز روی چو آتشت بمن روی نمود
از ریختـن آب دو چشمـم نـاسود
آری نه عجب که آب چشم آرد دود

۱۵۲

آن بت کـه دل مرا فرا چنگ آورد
شد مست و بسوی رفتن آهنگ آورد
گفتم مستی مـرو سیه جنگ آورد
چون گل بدرید جامه و رنگ آورد

۱۵۳

با من فلك از خشم همی دنـدان زد
هر زخم که زد چو پتك بر سندان زد
تیری ز قضا راست مرا بر جان زد
دشوار آمد مرا کـه سخت آسان زد

۱۵۴

ای شاه فلك متابـع کـام تـو باد
اقبال جهـان دولت پـدرام تو باد
آرایش مملکت به ایـام تـو بـاد
مسعودی و ایام تو چون نام تو باد

۱۵۵

در باغ هنر تخم وفا کاشت خرد
تن را بهوای خویش بگذاشت خرد
رنج از دل رنج دیده برداشت خرد
نا آمده را آمده پنداشت خرد

۱۵۶

۳ صالح تن من ز عشق دامن بفشاند
تا مرگ قضای‌خویشتن بر تو براند
دل تخته درد و نا امیدی برخواند
شادی و غمم تو بودی و هر دو نماند

۱۵۷

دیدار تو از نعمت دو جهان خوشتر
وز عمر وصال تو فراوان خوشتر
۶ من‌عشق‌تو ای عشق‌تو از جان‌خوشتر
پنهان دارم که عشق پنهان خوشتر

۱۵۸

یك بوسه زدم بر لب و بر چشم دگر
گفت این چه فراق آوری حیلت گر
گفتم بهمه حال بیاید خوشتر
چون شد بهم آمیخته بادام و شکر

۱۵۹

۹ ز اول بمیان ما بهنگام کنار
گر تار قصب بودی بودی دشوار

اکنون بمیان ما دو ای یك دله یـــار
فرسنگ دویست‌گشت فرسنگ‌هزار

۱۶۰

هر ابر که بنگرم غباری شده گیر
گر گل گیرم بدست خاری شده گیر
هر روز مرا خانه حصاری شده گیر
عمری شده دان‌و روزگاری شده‌گیر

۱۶۱

خورشید رخ تو تافت بر سایهٔ عمر
آمد بـــه کفم گمشده پیرایـــهٔ عمر
ای اول وصلت آخرین پایـــهٔ عمر
در جستن سود وصل شد مایهٔ عمر

۱۶۲

تعریف مرا عشق تـــو ای ساده شکر
بس راز دلـــم کـــرد بهر جای سمر
عشقت چو همی نگه کنم جان و جگر
غماز چو مشك آمد و طرار چو زر

۱۶۳

سلطان ملکست در دل سلطان نـــور
هر روز کند بروی او سلطان سور
هرگز ندود بـــرود بـــر سلطان زور
چشم بـــد خلـــق آرد از سلطان دور

۱۶۴

چـاه زنـخ تـو ای دلارام پسـر
پـر آب ملاحت است و جویی تا سر
سیبت زنخ و چهی بدان سیب اندر
در سیب شگفت نیست چاه ای دلبر

۱۶۵

۳ یك چشم تو گر تباه گشت ای دلبر
دلتنگ مشو انـده بیهوده مخـور
بسیار دو نرگس است ای جـان پدر
بشکفته یکی از دو و نشکفته دگر

۱۶۶

ای روی تو آفتاب و من نیلوفر چون نیلوفر در آبم از دیدهٔ تر
۶ تا تو نایی چـو آفتاب ای دلبر نگشایم دیدگان و بر نارم سر

۱۶۷

آمـد بـه وداعـم آن نـگـار دلـبـر
گـریـان و زنـان دو دست بـر یکدیگر
پر خون رخش از زخم و رخ از گریه چو زر
پـر لالـه کـامگار و پـر لـؤلـؤی تـر

۱۶۸

۹ ز انـدیشهٔ هجـران وز نـادیـدن یـار
دل خون شد و دیده خون همی گرید زار
گـریـم ز غـم فـراق روزی صد بـار
کاین عشق چـه آفتست یارب زنهـار

۱۶۹

در عشق تو همچو ابـر می‌گریم زار
وز درد چو برگ زرد دارم رخسار
از زردی روی و گریه‌ای طرفه نگار
در روی خزان دارم و در دیده بهار

۱۷۰

ای پیـل سوار خسرو شیر شکـار
شیـر فلك از نهیب تیغت بیمـار
زان بازوی کار و پنجهٔ تیغ گـذار
یك زخم تو بردو شیر باریده دمـار

۱۷۱

پیوست فلك با من پیکار دگـر از یك غارم کشید در غار دگر
ای برطاعت زخلق در کار دگر بنمای مـرا جهان بیکبار دگر

۱۷۲

ای ابر چراست روز و شب چشم تو تر
وی فـاخته چنـد زار نالـی بسحـر
ای لاله چرا جـامه دریـدی در بـر
از یـار جـدایید چـو مسعود مگـر

۱۷۳

اکنون که شدی به بتکده عاشق زار
پیش آر صلیب و زود بـرنه زنار
و اکنون که همی بلندیی جویی یار
مردانه بزی و از کسی باك مـدار

۱۷۴

مشکین کلهٔ تو گر شبست ای دلـــدار
خورشید در او چرا گرفته‌ست قرار
خیره‌ست در آن کله خرد را دیـــدار
دیدار بلی خیره بود در شب تـــار

۱۷۵

تا رفته هنوز بـــوی شیرت ز شکـــر
خط را که بسوی عارضت داد گذر
همچون روش مورچه بر طرف قمـــر
بر روی نگـــار مـــن خط آورد اثر

۱۷۶

آن که دارد ز شیر و شکر لب و بر
عیشی دارد ز شیر و شکـــر خوشتر
با یار دگر بساخت چون شیر و شکر
بگداخت مرا چنانکه در شیر شکر

۱۷۷

تا دیده‌ام آن روی چو خورشید انور
در آبم ازین دو دیده چون نیلوفر
برداشته از آب چـــو نیلـــوفـــر سر
بر دیدن تـــو گشاده ایـــن دیدهٔ تر

۱۷۸

اندیشه مکـــن بـــه کارها در بسیار
کـــانـــدیشهٔ بسیار بپیچانـــد کـــار

کاری که برویت آیــد آسان بگزار
ور نتوانــی بــه کــاردانان بسپار

۱۷۹

ای مهرتو چون چهار طبع اندر خور
وز پنج نماز شکــر تو واجب‌تــر
ای دشمن تو بمانده انــدر ششدر
زیــر قــدمت بــاد سر هفت اختر

۱۸۰

انــدك اثــر آبلــه بــر دورخ یــار
گویی که به‌سوزنیست گل‌کرده نگار
یــا همچونم سحر در ایــام بهــار
خردك خردك چکیده بر گــل هموار

۱۸۱

در زنــدان تا کــرد مــرا گــردون پیر
آن موی چو شیر گشت و آن رخ چو زریر
از پــای در آورد مــــرا چــرخ اثــیــر
ای دولت طــاهــر علــی دستــم گیــر

۱۸۲

سلطان ملك ای عزیز فرزند پــدر
ای شاه پــدر شیر کمــربند پــدر
شایسته و هشیار و هنــرمند پــدر
ای نازش و فخر نسل و پیوند پــدر

۱۸۳

چون پیرهنت گرفته‌ام تنگ ببر
برنارم همچو دامن از پای تو سر
در گردن تو خورده دو دستم چنبر
انگشت چو خط روی در یکدیگر

۱۸۴

از سنگم یا ز چیستم جان پدر
خود داند کس که کیستم جان پدر
تو مردی و من بزیستم جان پدر
برمرگ تو خون گریستم جان پدر

۱۸۵

بر مرگ تو چون نمویم ای جان پدر
رخساره بخون بشویم ایجان پدر
سامان خود از که جویم ای جان پدر
تیمار تو با که گویم ای جان پدر

۱۸۶

می‌گویمت ای سعادت ای نیك پسر
در باب هنر کوش تو ای جان پدر
وین مایه بیندیش که از بهر هنر
بر تیغ گهر بینی و بر نیزه کمر

۱۸۷

در غور فلك تعبیه‌یی ساخت چو ابر
بر هر شخ و که به حمله برتاخت چو ابر

در چنگ چو آتشی سرافراخت چو ابر
هر کوه که بود پاك بگداخت چو ابر

۱۸۸

گویی که هوا بزیر گردست امروز
با سرما خلق را نبردست امروز
دست من و پای من بدردست امروز
بفروز آتش که‌سخت سردست امروز

۱۸۹

عشقت کشتم که غم درودم شب و روز
جان کاستم و رنج فزودم شب و روز
دل را به هوا بیازمودم شب و روز
بی‌دل بودم که بی‌تو بودم شب و روز

۱۹۰

ای فقر بخاست روز بازار تو خیز
در کوکبهٔ سپاه سالار آویز
ای نصرت دین بخیر بگشای نخیز
ای کفر زریر بو حلیم است گریز

۱۹۱

ای شاه علاء دولت ملك افروز
امروز نه پیداست خزان از نوروز
باز آمد تاریك شب از روشن روز
بر دشمن ملك باد بختت فیروز

۱۹۲

چـرخ از دم کون من نمی‌گردد بـاز
گـاهیـم بـنـاز دارد و گـه بنیـاز
کس نیست که از منش فرو گوید راز
کز ما به دگـر کنده بروتـی پـرداز

۱۹۳

۳ خورشید رخا وصل تو جویم همه روز
چون سایه از آن در تک‌وپویم همه روز
از بس که دعای وصل گویم همه روز
بر خاك بود چو سایه رویـم همه روز

۱۹۴

ای سود و زیان عمر فرسوده بترس
در کار بدرمان تـو بیهوده بتـرس
۶ تا بـوده شدی ز جان آلوده بترس
از بوده بیندیش وز نابوده بتـرس

۱۹۵

شو کاینهٔ بخت تو نزداید کس آن‌درکه خدای‌بست‌نگشایدکس
روزیت بکاهد و نیفزاید کس با آنچه کند خدای بر ناید کس

۱۹۶

۹ ای یار چو صبر هیچ یاری مشناس
با فایده‌تر ز رفق کـاری مشناس
دلجوی‌تر از شکر شکـاری مشناس
بهتر ز سخن تو یـادگاری مشناس

۱۹۷

از بخشش دست من ز سیم و زر پرس
وز خوی خوشم زمشك و از عنبر پرس
وز قوت بازوی من از خنجر پرس
وز هیبت مـن ز راه چـالندر پرس

۱۹۸

مسعود که هست سعد سلمان پدرش
جاییست که از چرخ گذشته ست سرش
در حبس بیفزود بـدانش خطـرش
عودیست که پیدا شد از آتش هنرش

۱۹۹

مسعـود کـه هست سعد سلمان پـدرش
اندر سمجی است بسته چون سنگ درش
ای باد چـه گویـی کـه سعادت پسرش
دارد خبـرش که گـوید او را خبـرش

۲۰۰

تـا از مـن مـی‌جهـی چـو دود از آتش
چـون دود بـر آتشـم مـن ای دلـبـرکش
بـی آن رخ دلـفـروز و زلف سـرکشـ
خوش نیست جهان ای چو جهان ناخوش و خوش

۲۰۱

معشوقه دلم به آتش انباشت چو شمع
بررویم زردگل بسی کاشت چو شمع

او خفت و مرا ز دور بگذاشت چو شمع
تا روز بیك سوختنم داشت چو شمع

۲۰۲

آتش بسرم همی فرو ریزد عشق
دود از دل من همی برانگیزد عشق
با دلجویان همی نیامیزد عشق
گویی که ز جان من همی خیزد عشق

۲۰۳

ای چرخ مدور خسیس بی پاك
صد پیرهن وفای من کردی چاك
آزاده هر آنچه بود کردی تو هلاك
از گردش تو کنون چه ترسست و چه باك

۲۰۴

ای بازوی دولت ای ظفر شست ملك
پای تو گرفته هر زبردست ملك
چون تو بهمه جهان کمر بست ملك
تا چون دگری از ملکان هست ملك

۲۰۵

گردون نکشد کمان مسعود ملك — شاهی نبود بسان مسعود ملك
شد دولت قهرمان مسعود ملك — سوگند خورم بجان مسعود ملك

۲۰۶

من چون دل لاله‌ام تو چون رنگ برنگ
از من تو چرا باز همی داری چنگ
مانندهٔ برگ لاله زود ای سرهنگ
همچون دل لاله در برم گیری تنگ

۲۰۷

با همت باز باش و با کبر پلنگ
زیبا به گه شکار و پیروز به جنگ ۳
کم کن بر عندلیب و طاووس درنگ
کآنجا همه بانگ آمدو اینجا همه رنگ

۲۰۸

من همت باز دارم و کبر پلنگ
زان روی مرا نشست کوه آمدو سنگ
روزی روزی گر دهدم چرخ دو رنگ
بر پر تذرو غلطم و سینهٔ رنگ ۶

۲۰۹

ای بدر شده من از غمان تو هلال
ای صورت حسن من ز عشق تو خیال
گر هیچ مرا دست دهد با تو وصال
بر فرق فلك نشینم از عز و جلال

۲۱۰

ای کلك ملك وصف تو گویم همه سال
وز طبع گل مدح تو بویم همه سال ۹

سرخ است بدولت تو رویم همه سال
روزی ز خدای وز تو جویم همه سال

۲۱۱

عیبم که ز من رمانی ای مشکین خال
عارم که نخواهی که‌کنم با تو وصال
عودم که کنی مرا بر آتش بی‌هـال
عیدم که بمن قصد کنی سال بسال

۲۱۲

دل می ندهد که از تو بـردارم دل
یا تا بکسی کـم از تـو بگذارم دل
دانی چـه کنم گـم شده انگارم دل
بگریزم و در پیش تـو بسپارم دل

۲۱۳

آن دل که نخواستت چه نامست آن دل
نه ازدر پـرسش و سلامست آن دل
دیـوانـه و ابلـه تمامست آن دل
بیزارم از آن دل و کدامست آن دل

۲۱۴

سرما چون شد ز دست صحرا شد گل
در چـادر سبز کـار پیدا شد گل
بسیار همـی خنـدد رعنـا شد گل
نه نه که چو روی دوست زیبا شد گل

۲۱۵

رویت بر من چنان که گل بر بلبل
من بر رویت چنانکه بلبل بـــر گل
عشقت بر من چنان که غل بر صلصل
من بر عشقت چنانکه صلصل بر غل

۲۱۶

نامد بکف آن زلف سمن مـــال بمال
می رقص‌کند بر آن رخ از خال بخال
ای چون گل نو که بینمت سال بسال
گردیده چو روزگار از حال بحال

۲۱۷

بنگر که ز شاخ می چه گوید صلصل
بفسرد می و گشت بباغ انــدر گل
بنگر که چه پـــاسخ آرد او را بلبل
بگداخت گل و گشت بجام اندر مل

۲۱۸

چون روی بتان گشت بباغ اندر گل
چون آب حیات شد بجام انــدر مل
در هر چمنی خـــاست ز بلبل غلغـــل
بر گل می نـــوش بـــر نوای بلبل

۲۱۹

خـــامش نشود همـــی ز غلغـــل بلبل
بشنو که خوش آیدت ز بلبل غلغل

ای دو لب تو گل و دو رخسار تو گل
مل ده بر گل که خوش بود بر گل مل

۲۲۰

من ادهمم از خون دل ابرش گردم
پس طرفه نمانم که منقش گردم
۳ در آتش از آب دیدگان خوش گردم
من انگشتم بدم که آتش گردم

۲۲۱

در دولت شاه چون قوی شد رایم
گفتم که رکاب را ز زر فرمایم
زر گفت مرا که من ترا کی شایم
آمد آهن گرفت هر دو پایم

۲۲۲

۶ غمهای تو از راندن خونها کارم
خود نیست چرا راندن خونها کارم
در دیده من از مرگ تو خونها دارم
بر مرگ تو تا بمرگ خونها بارم

۲۲۳

هر چند که این بند ز پای افکندم
دانم که بود بند چنین یك چندم
۹ در بند هر آنچه میدهد خرسندم
کاین نعمتها نبود پیش از بندم

۲۲۴

من در عدم از جود تو موجود شدم
در دولت تـو بـر سر مقصود شدم
مسعود نبـودم از تـــو مسعود شدم
در حبس چنان شدم که محسود شدم

۲۲۵

ای طبع بده ور ندهی بستانم   آن مایه‌که گرد کرده‌ای من دانم
ای آتش اندیشه چو من درمانم   اندر تو زنم گر نبری فرمانم

۲۲۶

ای غمزهٔ تـو کشفته بنیاد دلم   کم زادی و مهر تست همزاد دلم
از تـو بفلك رسیده فریاد دلم   بیچاره دلم گر نکنی یـاد دلم

۲۲۷

ای طبع چو آتش از تو بس خشنودم
کانـدر فکرت همی نمایـی دودم
چـون نیست زمـانهٔ تمامت سودم
ارجـو کـه بکـام دل رسانی زودم

۲۲۸

نام تـو کنم نقش چـو نی برگیرم
یاد تو کنم نـوش چـو می برگیرم
سوی تو کنم گذر چو پـی برگیرم
با عشق چنین دل از تو کی برگیرم

۲۲۹

گر من بــرم از مردم بــد ساز برم
فــرجام ببینم و بــه آغــاز بــرم
هــر کس کــه بمن دژم دژم پیوندد
بنگر که چه پاره پاره زو باز برم

۲۳۰

جان و دل و دین به‌وصلت ای‌مهر صنم
عهدی بسته‌ست و اینت عهدی محکــم
هجرت چــو بصافی کشد انــدر عالــم
دانی چه زنند این دو سه هم مشت بهم

۲۳۱

ای زریــن نــام لعبت سیم انــدام
زر تو و سیم تو نه پخته‌ست‌و نه خام
در کس منگر بــه بی‌نیازی بخــرام
زیرا کــه توانگری بانــدام و بنام

۲۳۲

تن کوبم و سر پیچم و بر روی زنــم
آمــادۀ درد و رنــج و انــدوه منم
نــه سوزم و نه گــدازم و نه شکنم
فــولاد رخ و سنگ سر و روی‌تنم

۲۳۳

جان هر ساعت ز کارزاری دهــدم
هر روز زمانــه بیش کــاری دهدم

از بخت گلی خواهم خاری دهدم
باشد روزی که روزگاری دهدم

۲۳۴

من دوش که از هجر تو در تاب شدم
جان توکه گر چو شمع درخواب شدم
از دیده و دل در آتش و آب شدم
بر جامه چو بر آینه سیماب شدم

۲۳۵

تا کی غم یار و درد فرزند کشم
تیمار فراق خویش و پیوند کشم
تا چشم گشاده‌ام همی بند کشم
ای چرخ فلك محنت تو چند کشم

۲۳۶

هر روز همی فلك به ویری زندم
پیراهن در سیاه قیری زندم
وین بخت همی همچو اسیری زندم
از وی سپری خواهم تیری زندم

۲۳۷

گفتم که تو با وفایی ای نامردم
من مردم و تو کجایی ای نامردم
خس دوست چو کهربایی ای نامردم
زان با چو منی نپایی ای نامردم

۲۳۸

ای فاخته دل چو من بـرویت نگرم
زیبایـی طـاووس ببازی شمـرم
با خندهٔ کبك چون در آیـی ز درم
دل همچو کبوتـری بپـرد ز بـرم

۲۳۹

بـر بسته شد از بستن ماتـم دستم
امروز نگویند کـه من خـود هستم
از بیم و امید و شادی و غـم رستم
بـرداشتم از جهـان دل و بنشستم

۲۴۰

سروی خواهم ز چرخ داری زنـدم
گر گویم کاین مراست آری زنـدم
خواهـم که گلی چینم خاری زنـدم
از آهـن مـار کرده باری زنـدم

۲۴۱

همچون قلمم ز بیخ کندی بـه ستم
کردیم نوان و لاغـر و زرد و دژم
وانگاه فرو بـردیم ای شهره صنم
در آب سیاه و گـل تیره چـو قلـم

۲۴۲

چون پیش دل از هجر تو هنگامه نهم
پروین سرشك دیده بـر خامه نهم

برنامهٔ تــو دست چو بر خامــه نهم
خواهم که دل انــدر شکن نامه نهم

۲۴۳

ای سرو سپاه خسرو ای مــاه حشم
یك جرعه اگر از می وصلت بچشم
از خط تو چون قلم همی سر نــکشم
بر آتش تیمار تو چون عود خوشم

۲۴۴

ای کرده مــرا بعشق گمــراه تمام
بــر نایــدم از ضعف همی آه تمام
ای سرو گل اندام من ای مــاه تمام
پیرم کــردی نگشته یك مــاه تمام

۲۴۵

جستم از تو به بیزبانی جستم   جستم‌زغمت چوخیزرانی جستم
از پیش فراق تو بجانی جستم   الحق زتو چون برایگانی جستم

۲۴۶

شب زار بجــای بستر آتش ریــزم
چون خاکستر بــروز از آتش خیزم
هرگه که کند عشق تــو آتش تیزم
از درد چو شمع بــر سر آتش بیزم

۲۴۷

گفتم کاین دل بداغ نام تو کنم
گویی که دو دیده جای گام تو کنم
دیدم که اگر کار بکام تو کنم
جان در سر کار یك سلام تو کنم

۲۴۸

ای چرخ ز هر گزند رنج تو کشم
با جان و دل نژند رنج تو کشم
در تنگی حبس و بند رنج تو کشم
یکبار بگو که چند رنج تو کشم

۲۴۹

وصف لب رنگین تو از دل جویم
در آرزوی زلف تو سنبل بویم
تا پر خون شد ز دیده چون گل رویم
وصف تو همه روز به بلبل گویم

۲۵۰

چون از گل روی تو بهاری رسدم
از درگه هجر تو سواری رسدم
در وصل تو چون دست نگاری رسدم
در دیده ز غمزهٔ تو خاری رسدم

۲۵۱

تا چنگ بمهر آن دلارام زدم
هر دم که زدم همه بناکام زدم

بـر درگه عشق تـو کنون نـام زدم
اینـك عـلم وفـات بـر بـام زدم

۲۵۲

بر آتش اگـر بـی تـو نخفتم خفتم
با انـده اگـر بی‌تو نه‌جفتم جفتم
صبری کـه ز دل همی نـرفتم رفتم
اینك همه هر چـه می‌نگفتم گفتم

۲۵۳

کوهی که بر او بلا ببارند منم
تیغی که بدست غم سپارند منم
شیری که برون‌نمی‌گذارند منم
خواری که نکو نگاهدارند منم

۲۵۴

امروز ز هر دوست گـزندی دارم
و انـدر هـر کنـج دردمندی دارم
در هـر نفسی ز چـرخ پندی دارم
در پای کسان چـو پیل بندی دارم

۲۵۵

از عشق تو در چشم خـرد میل زدم
پس دست به تسبیح و به تهلیل زدم
بر فرقت تو چـو طبل تحویل زدم
من دست بجای جامه بـر نیل زدم

۲۵۶

بونصر مـن ار عاشق ایـام تـوام
از چـرخ همیشه طالب کـام توام
چون نام خودم از تو و با نام توام
خـود روی نیـم نهـال انعام توام

۲۵۷

گفتم شکـرت بخلق گیهان گـویـم
چون تنهایم همی به یـزدان گویم
تا جان دارم شکر تو از جان گویم
تـا بـاز پسین نفس همه آن گویم

۲۵۸

جز در غم عشق تـو سفر می نکنم
جز بر سر کهسار گـذر می نکنم
در عشق تو جز بجان خطر می نکنم
گر من زاغم چـرا حـذر می نکنم

۲۵۹

من بی الم ای صنم گرفتار نیم   ور می‌باشم به رنج و پندار نیم
یارست مرا غم تو بی یار نیم   جان‌می‌کنم از هجرتو بیکار نیم

۲۶۰

گر تیز بـروی خوب تـو در نگرم
ترسم که ز دست خصم تو جان نبرم

در عشق دم شیـر عـرین می‌سپرم
در جمله نگه کن که چه دیوانه سرم

۲۶۱

هر یك چندی به قلعه‌یی آرندم — اندر سمجی کنند و بسپارندم
شیرم که به‌دشت و بیشه نگذارندم — پیلم که به زنجیر گران دارندم

۲۶۲

برروی تو مهربان ودلسوز منم — پیش‌تو به‌مهرگان و نوروز منم
بر لشکر هجران تو پیروز منم — سردفتر عـاشقان امـروز منم

۲۶۳

گنجی‌که ز پیش آن بجستند منم — کوهی که بغم فرو شکستند منم
پیلی‌که به‌زخمیش بخستند منم — شیری‌که به بازیش ببستند منم

۲۶۴

نه از همه خلق حق‌گزاری دارم — نه نیز بجبس غمگساری دارم
از آهن بر دو پای ماری دارم — ناخوش‌عمری و روزگاری دارم

۲۶۵

گر حور بود بدان کـه نازش نکشم
کوته کنم ایـن قصه درازش نکشم
آن کز من بـاز شد فـرازش نکشم
و آن کـو ماند فـراز بازش نکشم

۲۶۶

از آتش دل همیشه اندر تابـم   وزاشك دو دیده غرقه اندر آبم
درآتش‌وآب‌خواب شب کی یابم   ترسم‌چوچراغ‌مرگ‌باشدخوابم

۲۶۷

۳ ای دشمن و دوست مر ترا یـك عالم
خاری و گلی با من و بـا یك عالم
در بسته بتو مهر و وفـا یـك عالم
مانده ز تو در خوف و رجا یك عالم

۲۶۸

هر گه که به پیراهن تـو در نگرم
از رشك و حسد پیرهن خود بدرم
۶ از جـامهٔ بهرمان تـو رشك بـرم
کو بر برتست و بر برت نیست برم

۲۶۹

دل خستهٔ چشم ناوك انـداز تـوام
جـان بستهٔ چنگ بلبل آواز تـوام
مـولا و غـلام کشی و نـاز توام
من رنجه ز موی بنـد غماز تـوام

۲۷۰

۹ در خواب گه از دل به شب آتش بیزم
چون خاکستر روز ز آتش خیـزم
هر گه که کند عشق تـو آتش تیزم
چون شمع ز درد بر سر آتش ریزم

۲۷۱

شب ز انده تو همی نیاید خوابـم
بر جامه ز غم چو گوی در طبطابم
من گـاه در آتش و گـه انـدر آبم
سنگم که بمن هر چه رسد بر تابم

۲۷۲

دانم که ز چـرخ نحس بیرون نکنم
پس شاید اگر ز رنج دل خون نکنم
دل خوش دارم طبـع دگرگون نکنم
چون صبرضرورتست پس‌چون نکنم

۲۷۳

از بند رحـم بـه بند مهد افتادم
پس بـرد به زنـدان ادب استادم
اکنون شه شرق بند و زندان دادم
گویی ز بـرای بند و زنـدان زادم

۲۷۴

شه پندارد کـه ما خردمندانیم / یا قلعه‌گشایان و عدو بندانیم
نی نی شاها که ما همه رندانیم / مرد فلك و آبـکش زنـدانیم

۲۷۵

در آرزوی بـوی گـل نوروزم / در حسرت آن نگار عالم سوزم
از شمع سه گونه کار می‌آموزم / می‌گریم‌و می‌گدازم و می‌سوزم

۲۷۶

لرزان ز بلا چو برگ داند یارم   وانگاه همی ببرگ خواند کارم
اشکی‌که همی تگرگ راند بارم   عمری‌که همی به‌مرگ ماند دارم

۲۷۷

تا روز همه‌شب ازهوس بیدارم   تا شب همه‌روز درغم و تیمارم
یارب تو نکوکن که تبه‌شد کارم   دانم‌که کنی اگر چه بد کردارم

۲۷۸

بـر دیـده خیال دوست بنگاشته‌ام
دیـدار بـدان خیـال بـگماشته‌ام
هر مرحله‌یی کـه رخت برداشته‌ام
صد حوض ز خون دیده بگذاشته‌ام

۲۷۹

امروز درین حبس مـن آن ممتحنم
کز خواری کس گوش نـدارد سخنم
در چندین سنگ‌ها درین‌که منم
از بی سنگی گوز به دنـدان شکنم

۲۸۰

از دل بـدم آتشی بـرانـگیخته‌ام
وز دیده بجای آب خـون ریخته‌ام
با عشق تـو جان و دل در آمیخته‌ام
نتـوان جستن کـه محکم آویخته‌ام

۲۸۱

عمری به دو کف دو رخ نگارا خستم
نومیدی جان به درد دل در بستم
اکنون ز نشاط وصل تو برجستم
از پای در افتم ار نگیری دستم

۲۸۲

گفتی خبرت کنم کسی بفرستم
با دل گفتم ز انده دل رستم
من دل همه بر وعدهٔ خوبت بستم
شادم کن اگر سزای شادی هستم

۲۸۳

آن مرد که در سخن جهانیست منم
وان گوهر قیمتی که کانیست منم
آن تن که سرشته از روانیست منم
آن کو که سراپای زبانیست منم

۲۸۴

هر جای که آتش نبردیست منم
بر هر طرفی که تیره گردیست منم
آن شیر که در صورت مردیست منم
پس‌چون‌که به‌هرجای‌که دردیست‌منم

۲۸۵

هر جا که ز فضل پیشگاهیست منم
وان کو یك تن شها سپاهیست منم

گر دعــوی ملك را گواهیست منم
گر بر سخن از قیاس شاهیست منم

۲۸۶

با ناله همی چــو ابر بهمن گریــم
هر لحظه همی هزار دامــن گریــم
۳ با روشن دل تیره شبان من گریــم
چون شمع ز دل ز دیده برتن گریــم

۲۸۷

از بلبل نــالنده‌تر و زارترم وز زرد گل ای نگار بیمارترم
از شاخ شکوفه سرنگونسارترم وز نرگس نوشکفته بیدارترم

۲۸۸

۶ روزان و شبان در آن غم و تیمارم
کاسرار تــرا چگونــه پنهان دارم
دل خون‌شد و خون زدیدگان می‌بارم
بینند ز خــون دل هــمــه اسرارم

۲۸۹

ای جان جهان تــا خبرت یــافته‌ام
دل را همه در رهگــذرت یــافته‌ام
۹ پنــداری بــی دردسرت یــافته‌ام
نه نه کــه بخــون جگــرت یافته‌ام

۲۹۰

از خود به تو من بتا گمان‌ها دارم
وز کـردهٔ خـویش داستانها دارم
انـدر سر صحبت تـو جـانها دارم
بـر مـایهٔ عشق تـو زیانها دارم

۲۹۱

سیراب گـلا بیتو بـر آتش خـارم
دودست دمـم که جز به آتش نـارم
نشگفت ز بس که در دل آتش دارم
کز دیده چو شمع اشك آتش بارم

۲۹۲

از هر چـه بگفته‌انـد پنـدی دارم
وز هـر چه بگفته‌ام گـزندی دارم
گه بر گردن چو سگ کلندی دارم
بر پـای گهی چـو پیل بندی دارم

۲۹۳

من بستر بـرف و بالش یـخ دارم
خاکستر و یخ پیشگه و بـخ دارم
چون زاغ همه نشست بر شخ دارم
در یکدو گز آب‌ریز و مطبخ دارم

۲۹۴

در تـاریکی ز بسکـه مـی بنشینم
در روز همی چـو شب پرك بدبینم

باشد چو شب ار خوابگهی بگزینم
از پهلــو و دست بستــر و بالینم

۲۹۵

آنم کــه اگــر بخلــد جــایی سازم
حــورالعین را کشید بایــد نــازم
رضوان سبك ار پیش نیاید بــازم
بر تابم روی و سوی دوزخ تــازم

۲۹۶

هر گه که ترا بــه رهگذاری بینم
از سایــه‌ت بــر زمین نگاری بینم
از رشك دلــم چو کفته ناری بینم
گر با تو جز از سایه‌ت یاری بینم

۲۹۷

دیده همه شب ز خواب خوش بردوزم
بر تن گریم چو شمع و از دل سوزم
از آرزوی خیــال جــان افــروزم
در آرزوی خــواب شبی تــا روزم

۲۹۸

با خود گفتم کــه من عیال تو شدم
او گفت که من ضامن مال تو شدم
ای آنکــه ثناگــوی کمال تو شدم
بیشم نکنند چــون نهــال تو شدم

۲۹۹

آن کو گـوید هست قضا تیشهٔ من
یــك شاخ نیارد زدن از بیشهٔ مــن
اندیشه شده‌ست از جهان پیشهٔ من
کس را نبود طــاقت اندیشهٔ مــن

۳۰۰

تا خسته دل مرا بریده‌ست ز تــن
دارم گله‌هاش را چو شمشیر سخن
لیکن چــکنم گفت نمی‌یــارم مــن
کان پسته دهن کرد مرا بسته دهــن

۳۰۱

در سمجی چــون تــوانــم آرامیدن
کــز تنگــی آن نمیتوان خسبیدن
یارب که همی بچشم خــواهم دیدن
جایی که در او فــراخ بتوان ریدن

۳۰۲

هر شب که ترا نبینم ای شاخ سمن
خواهم کــه مرا کفن بــود پیراهن
آن روز کــه دیــدار ترا بینم مــن
از شادی وصل دیده خواهم همه تن

۳۰۳

چون گل ز غمت دریده‌ام پیراهــن
چون لاله بیالوده‌ام از خون رخ و تن

چون شاخ بنفشه سرنگون باشم مـن
ترسم که بسی عمر نیابم چو سمن

۳۰۴

سرگردمت ای نگار چـون تو سر من
گه گه بسخن چرب کنی بـی روغن
۳ وین نیست عجب ای صنم پسته دهن
گر پسته دهن بود همه چـرب سخن

۳۰۵

چنگم بـه چهار شاخ زد پیـراهن
چنگ است مگر چهار شاخ از آهن
در اشك چهـار شاخ آن شاخ سمن
شد بـاز چهـار شاخ کفتـه رخ من

۳۰۶

۶ چون دانش بود مهربان دایـهٔ مـن
از فخر و شرف زد همه پیرایهٔ من
از مایـهٔ مـن بلند شد پایـهٔ مـن
مـن دریاام کـم نشود مایـهٔ من

۳۰۷

چشم و دهـن آن صنم لالـه رخان
از پسته و بـادام کشیده‌ست نشان
۹ از بس تنگی‌که دارد این‌چشم و دهان
نه گریه درین گنجد نه خنده در آن

۳۰۸

با کس غم تــو بیش نخواهم گفتن
وین در دو دیده هم نخواهم سفتن
مهر تــو ز دل پــاك بخواهم رفتن
بر بستر صبر خوش بخواهم خفتن

۳۰۹

این دیبهٔ دو روی به کلك دو زبان
پرداخته شد به قوت خاطر و جان
بستانش بنام ایزد ای بــاد وزان
لوهــور به نزد خواجه بونصر رسان

۳۱۰

تا نسبت کرد اخــوت شعر بمن	می فخر کند ابوت شعر بمن
بفزود چو کوه قوت شعر بمن	شد ختم دگر نبوت شعر بمن

۳۱۱

آن کو دارد چو سیم و شکر لب و تن
آمیخت همی چو شیر و شکر با من
ناگــه برمید و درچــد از من دامن
بگریخت ز من چنانکه آب از روغن

۳۱۲

از چشم من ار سرشك بتوان رفتن
بس در گرانمایه کــه بتوان سفتن
ور بی‌تــو بــود هیچ بنتوان خفتن
کاری بــاشد چنانــکه نتوان گفتن

۳۱۳

از کفـــر کشد زریـــر شیبانی کین
آبـــاد کنـــد زریـــر شیبانـــی دیـــن
بر چـــرخ نهد زریر شیبانی زیـــن
این مـــرتبت زریـــر شیبانـــی بین

۳۱۴

۳ ای بر تن من کرده هزاران احسان
یك سعی کن و مرا ز زندان برهان
لیکن ز انسان گرم نداری پس ازان
والله که مـــرا آرزو آیـــد زندان

۳۱۵

در خـــدمت طاهر علی بارم جـــان
کـــز خدمت طـــاهر علی دارم جـــان
۶ هر صبحدمی روان نهم بر کف دست
در خـــدمت طـــاهر علی آرم جـــان

۳۱۶

ایزد که همی کرد مرکب تن و جان
در هر عضوی مصلحتی کـــرد نهان
گر مفسده‌یی ندیده بودی بـــزبان
محبوس نکردیش به زنـــدان دهان

۳۱۷

۹ ای پای برنجن مـــن ای بند گـــران
هستم ز تو روزان و شبان جامه‌دران

گریان گریان در تو بزاری نگـران
کاین محنت من نخواهد آمد بکران

۳۱۸

چـون قمری زار زار می‌نالم مـن
چـون بلبل آلـوده بخـون پیراهن
چون طوطی بر وصف تو بگشاده دهن
چون فاخته طوق عشقت اندر گردن

۳۱۹

ای شاه به بیشه عزم ناگاهان کـن
یك چند کنون شکار بدخواهان کن
شیر ار نبود قصد سوی شاهان کـن
مر شیران را طعمهٔ روباهـان کن

۳۲۰

زنده بتو مانده‌ام من ای جان جهان
زیرا که بدیده‌ام به تیمار تو جان
هر جا کـه موافقت در آیـد بمیان
صد سال توان زیست به‌یك‌جا آسان

۳۲۱

انده چه خورم چراست انده خوردن
گر هست ز کرباس مـرا پیراهن
کز نیش غسك دارم در زنـدان من
پوشیده به بهرمان همه جامه و تن

۳۲۲

صد بار به نیکی هنرم کرد ضمان
یك دعوی را از او ندیدم برهان
این بس نبود شگفت ازیرا بجهان
کردار گران شدست و گفتار ارزان

۳۲۳

گر خسته شوم ز تیر پیکار تو من
آهی نکنم ز بیم آزار تو من
از زخم سر غمزهٔ خون‌خوار تو من
خندان میرم چو گل ز دیدار تو من

۳۲۴

نی روزم هیزم است و نه شب روغن
زین هر دو بفرسوده مرا دیده و تن
در حبس شدم بمهر و مه قانع من
کاین روزم گرم دارد آن شب روشن

۳۲۵

ای روز مرا جز شب دیجور مدان
امروز چو من ز خلق رنجور مدان
ای نور دلم روز مرا نور مدان
گر تو دوری ز من غمت دور مدان

۳۲۶

کس را چو بنفشه سر فرو نارم من
سروم ننهم هیچ کسی را گردن

چون نار غم ار خون کندم دل بسخن
نگشایم پیش خلق چون پسته دهن

۳۲۷

از چنگک قضا همی چو نتوان جستن
با چرخ چه معنی است جدل پیوستن
چه سود کند جز کــه همه دل بستن
تا روز چــه زاید ایــن شب آبستن

۳۲۸

گردنده چو روز نوبهــاری با مــن
از خشم دل آکنده چــو ناری با من
چون کلك سر خویش دو داری با من
ای نرم چو گل تیز چو خاری با من

۳۲۹

ای چون گل نوشکفته بر طرف چمن
گل بوی شود ز نــام خوب تو دهن
گر گل با خار باشد ای سیمین تن
چون گل برتست و خار در دیدهٔ من

۳۳۰

چرخم چو بخواست کشت بی هیچ گمان
جاه تــو بــه زندگــانیم کرد ضمان
گویــم همه شب ز شام تــا صبحدمان
ایــدولت طــاهر عــلی بــاقی مــان

۳۳۱

امــروز منم تفته دل و رفته روان
تلخم شده زندگانی انــدر زنــدان
و آنچ انده کرد مرمرا بر دل و جان
بر شیران کرد ضرب سلطان جهان

۳۳۲

۳ بگشای چو گل به وعدهٔ راست دهن
ورنه ز تــو چون لاله کنم پیراهــن
دعوی دل است با تــوام بند مــزن
آنك در حکم عشق و اینك تو و من

۳۳۳

مشك از سرزلفین تو بویم پس ازین
گرد در تو بدیده پــویم پس از این
۶ پیوسته رضای تو بجویم پس ازین
جز باتو حدیث‌کس نگویم‌پس از این

۳۳۴

زاری و دعا کن بسحرگــاه ای تن
توفیق و سداد و راستی خواه ای تن
گــر کژ بروی بخدمت شاه ای تن
برخــورداری مبادت از چاه ای تن

۳۳۵

۹ دیدی کــه غــلام داشتم چندان من
پرورده ز خون دل چو فرزندان من

در جملــه از آن همه هنرمندان من
تنها ماندم چو غول در زندان من

۳۳۶

روزم تیره‌ست از آن رخ مهوش تو
عیشم تلخ است از آن لبان خوش تو
هستم صنمــا تــا بشدم از کش تو
دل خسته‌تر از گوهر گوهرکش تو

۳۳۷

دل بسته شود چو سرفرازد با تــو
تن بگدازد کــه در گــدازد با تــو
بی ساز شود هر کــه بسازد با تــو
نا باخته بــاید آنکه بــازد با تــو

۳۳۸

آنی کــه بــری دست نیازد با تــو
در خوبی همعنان کــه تــازد با تــو
خون گردد خون چو دل بسازد با تــو
جــز جــانبازی عشق نبازد با تــو

۳۳۹

هر جان که بود بر تر از آن باشی تو
بخریده‌امت بجــان گــران باشی تو
هــر جای مــرا بجای جان باشی تو
ای دوست بجان نه رایگان باشی تو

۳۴۰

نورست ایماه حسن سرمایهٔ تو   پیرایهٔ تـو پست کند پایهٔ تو
ابرست غبار بر تو پیرایهٔ تو   پیرایه چه بندد بتو بر دایهٔ تو

۳۴۱

ای نای ترا نقل‌و می روشن کو   با توطرب طبع و نشاط تن کو
گر تو نایی لحن‌خوشت‌با من کو   چون نای‌ترا دریچه و روزن کو

۳۴۲

ای شاه بترس از آنکه پرسند از تو
جایی که تو دانی که نترسند از تو
خـرسند نیی بپادشاهی ز خـدای
پس چون باشم ببند خرسند از تو

۳۴۳

سلطـان ملك اقبـال عنان داد بتو
درهـای نشاط شـاه بـگشاد بتو
گشته‌ست زمـانـه نیك دلشاد بتو
تـا حشر زمـانه همچنین بـاد بتو

۳۴۴

صالح پس ازین طرب نباید بی تو
شاید که ز دل طرب نـزاید بی تو
جان در تن مـن بیش نپاید بی تو
خود جان پس ازین کار نیاید بی‌تو

۳۴۵

ای شمع شدم بعشق پـروانـهٔ تو
خـوانند مـرا بشهر دیوانـهٔ تو
امروز منم ز خـویش و بیگانهٔ تو
تـن تافته چـون رشتهٔ یکدانهٔ تو

۳۴۶

ای نای ندیده‌ام دلی شاد از تو — نایی تو ولیکن نرهد باد از تو
جز ناله‌مرا چونای نگشاد از تو — ای نای مرا چونای فریاد از تو

۳۴۷

مادر که مرا بزاد زاد از پی تو — هم‌ایزد جان‌که داد داد از پی تو
گر نیستم ای‌نگار شاد از پی تو — چون شمع‌دلم تافته‌باد از پی تو

۳۴۸

هرگزنرسد بلطف‌درمهر چو تو — بت را نبود حلاوت چهر چو تو
درحسن نزائید مه و مهر چو تو — ای‌مهر ندیده‌اند بد مهر چو تو

۳۴۹

خوردم همه‌زهر عشق‌توشکر کو — دیدم بتر هـوای تـو بهتر کو
گر شاخ هوای تو نرفتم بر کو — در تاریکی سکندرم گوهـر کو

۳۵۰

روی و بر مـن تـا بشدم از بر تو
زردست و کبودست بجان و سر تو
زیرا کـه در آرزوی روی و بر تو
این پیرهن تو گشت و آن معجر تو

۳۵۱

با من بمیان رسول باید با تو		خورشید نخواهم‌که برآید با تو
آیی بر مــن سایه نیاید با تو		شاید همه‌خلق‌ومن نشاید با تو

۳۵۲

۳ چون دست بکردم آنچه فرمودی تو
چون دیــده بدیدم آنچه بنمودی تو
جستم ز عزیزی که مرا بــودی تو
آزار همــه جهــان و خشنودی تو

۳۵۳

۶ ای ملك بدولت تو دارا گشته		وز عدل تو دهر پیر برنا گشته
شمشیر تو قهرمان اعدا گشته		در جمله ترا ملك مهیا گشته

۳۵۴

آنی که ز فالها همه فال تــو بــه
هر سال تو در عمر ز هر سال تو به
۹ زان مال که داشتم مرا مال تــو بــه
از مــال مــرا قبول و اقبال تو به

۳۵۵

از هر جنسم چو شاه بگشادی راه
از بخت مرا فزون شدی رتبت و جاه
۱۲ هر بار چو زر آمــدم از دولت شاه
این بار چو گوهــر آیــم انشاءالله

۳۵۶

چندان داری ز حسن و خوبی مایه
کز حـور بهشت برتری صد پایه
پیرایـه چـرا بنددت ای مـه دایه
نـورست مـه دو هفته را پیرایـه

۳۵۷

هرچند که بر کوهم در شب ز اندوه
گریان باشم تا به گه بانگ خـروه
هم قامت تو چو سرو بینم بر کوه
هرگز نشوم ز دیـدن کـوه ستوه

۳۵۸

آمد بر من به چشمکان خـواب زده
سر تـا بقدم بـه عنبر نـاب زده
همچون دل من دو زلف را تاب زده
رخ چون گل نوشکفته بـر آب زده

۳۵۹

چون دولت تو جهان‌جوانست ای شاه
پس دولت تو مگر جهانست ای شاه
بـزم تو بحسن بوستانست ای شاه
گـویی ز شکوفه آسمانست ای شاه

۳۶۰

ای بازوی دولت ای قوی بازو شاه
بر خلق تویی چو شیر بر آهو شاه

هستی ز فلك بهر ظفر مــرجــو شاه
چون تو بهمه جهان ز شاهان کو شاه

۳۶۱

این خوشرویان کــه ایستادند همه
از مـــادر حسن دوش زادنــد همه
بــزم تــو شها چشم نهادنــد همه
در بندگــی تــو دست دادنــد همه

۳۶۲

ای بخت و قضا بر من و تو خندیده
و ای صحبت بــا سپهــر نپسندیده
افکنده برنجی چو تو کس نا دیــده
جان را تن و تن را دل و دل را دیده

۳۶۳

امروز منم چو ماری انــدر سله‌یی
ز آوازهٔ مــن دریــن جهان ولوله‌یی
بر من هر موی اگر شود سلسله‌یی
از چرخ فلك نــکرد خواهم گله‌یی

۳۶۴

دانم که وفا ز دل برانداخته‌ای
با آنکه‌مرا عدوست درساخته‌ای
دل را ز وفا چرا بپرداخته‌ای
مانا که مرا تمام نشناخته‌ای

۳۶۵

ای ابر ز بحر تا هوایی شده‌ای
گویی که‌کف حاتم طایی شده‌ای

نه‌نه که‌کف دست علایی شده‌ای   زان مایهٔ رحمت خدایی شده‌ای

۳۶۶

بر شعر مرا دلیست ای بـار خدای
در مدح و ثنای خسرو مـدح آرای
می بترکدم دل اندر این تنگی جای
از بهر خدای را دوایـی فـرمای

۳۶۷

ای غم سختی تو ای دل از غم نرمی
ای دم سردی تو ای دل از دم گرمی
ای عشق خمش باش که بس بیشرمی
ای هجر برو کـه سخت بی آزرمی

۳۶۸

روزی که چو باد پیش من برگذری
دردسر و رنج دل و خـون جگـری
و آن شب‌که چو مه بروی من درنگری
نور جگر و قـوت دل و تـاج سری

۳۶۹

یك ساعت بی خصومت و جنگ نیی
رو رو کـه بآیین و بفـرهنگ نیی
تـو سنگـدلی ولیك با سنگ نیی
ای لاله رخان چو لاله جز رنگ نیی

۳۷۰

مفروق دو دیده‌ای و مقــرون دلی
دل هر چــه بیندیشد مضمون دلــی
تــا ظن نبری کــه هیچ بیرون دلی
در خون دلــم مشو که در خون دلــی

۳۷۱

مرهم گفتم تــو بــا دل ریش همی
تــا بندیشم من از بــداندیش همی
نعمت شودم زمان زمان بیش همی
یادم نایــد ز نعمت خــویش همی

۳۷۲

دولت ز عــلاء دولت عــالــی رای
بر عالــم سایه کرد چون پــر همای
ای داده خدایت شرف از بهر خدای
یــکبار مــرا جمــال رویت بنمای

۳۷۳

از شیرینــی چــون بسخن بنشینی
از دو لب خــود شکر بــدامن چینی
در بــوسه لب تــو گویدم می‌بینی
هرگز شکــر سرخ بدیــن شیرینی

۳۷۴

بادی که بهر جای بمن برگــذری
خاکم کــه چنین بزیر پایــم سپری

آبی که بهر جـای بلونی دگـری
نـارم که ز صحبتم چنین بر حذری

۳۷۵

عـاشق گشته‌ست بـر تنم بیماری
ممکن نبـود کـه زو کند بیـزاری
اختر شمرم همـه شب از بیکـاری
خوش آمـده دیـدهٔ مـرا بیـداری

۳۷۶

با هر تاری ساخته چون پـود شوی
با جملـه همه زیـان بی‌سود شوی
در دیدهٔ عهد دوست چون دود شوی
زین‌گـونه بکام دشمنان زود شوی

۳۷۷

ای گل نه ز گل ز دل همی بر رویی
دل را ز همه غمان فـرو می‌شویـی
ای گل تو عقیق‌رنگ و مشکین مویی
بـر آب روان زیاده‌استی گـویـی

۳۷۸

آخر نگذاردم فلك چون زاری آخر بجهد فضل مرا بازاری
آخر بد ماندم جهان گلـزاری عذری خواهد ز من بهر آزاری

۳۷۹

ای دولت هند را جمالی دادی ای شادی زین‌قبل بغایت شادی

ای چرخ تو در زبان عالم دادی　　کای دولت شیرزاد باقی بادی

۳۸۰

شوخی صنمی خوشی کشی خندانی
طوطی سخنی و عندلیب الحانی
چون برده دلم بلابه و دستانی
لابد پس دل روم چو سرگردانی

۳۸۱

عشق آتشی افروخت که از بسیاری
در دوزخم افکند همی پنداری
دل سوخته بودی بهزاران زاری
گر آب دو چشم من نکردی یاری

۳۸۲

ای بخت مرا سوخته خرمن کردی
بی جرم دو پای من در آهن کردی
در جمله مرا بکام دشمن کردی
با سگ نکنند آنچه تو با من کردی

۳۸۳

در پیش گل وصال ما را بویی
وز پس همه ساله عیب ما را جویی
هر چند رخ وفای ما را شویی
کس نشنودا آنچه تو ما را گویی

۳۸۴

گر چـه کندت مساعدت روز بهی
آخـر ز قضا بهیچ حیلت نـرهی
تا هست بده چه فایده زانکه نهی
دشمن ببرد خاك خورد گـر ندهی

۳۸۵

فـر ابـدی و نعمت جـاویـدی
نـخـل عیشی و گـلبن امـیـدی
خوبی و خوشی مشتری و ناهیدی
فـرزنـد مهی نبیرهٔ خـورشیدی

۳۸۶

ای حـورا زاده لعبت نوشادی   از باغ بهشت کی‌برون افتادی
بندیش که پیرایه بتن بنهادی   ای حسن تو پیرایهٔ مادرزادی

۳۸۷

نه هست مرا به شادیی دست رسی
نه گفت توانم این غم دل به‌کسی
صد غـم دارم نهفته در هـر نفسی
بر من نگرید و شکر گویید بسی

۳۸۸

بنمـودی مقنعی مهـی نـاگـاهی
تا هر که پدید گشت چون گمراهی
او داشت فرو بـرده بچاهی ماهی
داری تو فرو بـرده بماهی چاهی

۳۸۹

ای نای هـوا بریدم از نـای دمی
او را دم گرم بوده تـو سرد دمی
زو بود مرا خـرمی از تـو دژمی
او نای نشاط بود و تو نای غمی

۳۹۰

۳ عشوه دهیـم همی سرابی گویـی
بر من گذری همی شهابی گـویی
گریان شوم از تو آفتابی گویـی
نتوانم بی تو زیست آبی گـویی

۳۹۱

ای راوه اگر بهشت پیداست تویی
چیزی که در او ملك مهیاست تویی
۶ آبی که در او سپهر والاست تویی
جویی که در او هزار دریاست تویی

۳۹۲

ای شاه عدو بندی و هم قلعه‌گشای
ای خسرو جـم جـاه سکندر سیمای
ای رای تو چون مهر فلك ملك آرای
زیـن بند رهیت را رهـایی فرمای

۳۹۳

۹ چـون بلبل داریـم بـرای رازی
چون گل که نبوییم برون اندازی

شمعم که چو بـر فروزیـم بگدازی
چنگـم کـه ز بهر زدنـم بنوازی

۳۹۴

امید بـه زنـدگـانیم نیست بسی
منصور سعیـد را بگـوییـد کسی
هستت به خلاص عمر من دسترسی
کز جان رمقی ماندست از تن نفسی

۳۹۵

مسعود چو در بند گـرفتار شدی
از فعل زمانـه بـر سر کار شدی
از مستی عز و نـاز هشیار شدی
در جمله ز خواب دیـر بیدار شدی

۳۹۶

نالنده‌تـر از نـایم در قلعهٔ نـای
همسایهٔ ماه گشتم از تندی جـای
نه طبع مرا بجای و نه دست و نه پای
ای شاه جهان رحم کن از بهر خدای

۳۹۷

ای شاه جهان ز ملك بـاقی شادی
زیرا کـه بـرای ملك باقی زادی
سلطانـی را جمـال بـاقـی دادی
سلطـان سـلاطینی بـاقی بـادی

۳۹۸

بر شاهــان جمله پــادشاهی داری
وز نعمت و کام هر چه خواهی داری
ای شاه تــو تــأیید الهــی داری
والله که بحق تــو پادشاهی داری

۳۹۹

آمد بر من خیال زیبا یــاری گفتم بسلامتت بدیدم بــاری
تو نیز بدین سمج بدیدی آری شیری‌شده‌حلقه‌بردوپایش‌ماری

۴۰۰

ای چرخ همه کــار بپرگــار زدی
گو مهر درش مگر به مسمار زدی
ای شب تو ردای خویش بر قار زدی
ای تیــغ زدوده صبح زنگــار زدی

۴۰۱

از غنچــهٔ نــاشکفته مستورتــری
وز نــرگس نیم خفته مخمورتری
در خــوبی از آفتاب مشهورتــری
ای مه ز مه دو هفته پــر نورتری

۴۰۲

از بلبل بــر سرو طــربناک‌تــری
وز نــرگس دسته بسته چالاک‌تری
ز آتش صنما اگر چه بی‌باک‌تــری
والــله کــه ز آب آسمان پــاک‌تری

۴۰۳

ای قلعهٔ نای مادر ملك تویی   دانند که کان گوهر ملك تویی
امروز نیام خنجر ملك تویی   آبادان بادی کـه در ملك تویی

۴۰۴

ای تن تـو بطبع بـار بیمارکشی
خوشدل خوشدل رنج و غم یارکشی
از چـرخ همی بلای بسیار کشی
خوش برتو نهد بارکه خوش بارکشی

۴۰۵

چون موی شدم ز رنج هر بیدادی
در عشق ندید کس چو من ناشادی
برخیزد اگـر وزد بمن بـر بادی
چون چنگ مـرا ز هر رگی فریادی

۴۰۶

ای تن چه تنی که تا شدی فرهنگی
با چرخ و زمانه در نبرد و جنگی
در تـو نکند اثـر همی دلتنگـی
بگداز و بریز اگر نه روی و سنگی

۴۰۷

چون دید که بر عزم سفر دارم رای
آمـد بـوداعم آن بت روح‌افـزای
سوگند همی داد که از بهر خـدای
ای عهد شکسته در سفر بیش مپای

۴۰۸

ای خسرو بند خسرو قلعه‌گشای
آلوده مکن بخون من قلعهٔ نای
ای بر سر خلق سایهٔ عدل خدای
بخشودنیم بر من مسکین بخشای

۴۰۹

رخساره به ساعد ای بت کاشغری
زین سوخته دل مپوش چون درگذری
زیرا چو بلور پیش خورشید بری
زو سوخته آتش آید ای رشك‌پری

۴۱۰

بر قلعهٔ نای چون جهان شد تاری
بر من گرید خیالت از بس زاری
در غم دهدم همی خیالت یاری
الحق چه وفادار خیالی داری

۴۱۱

چون پیش آیی بلابه جانم ببری
صد دشنامم دهی چو اندر گذری
همچون گل رعنا شدی از عشوه‌گری
ظاهر دگری بتا و باطن دگری

۴۱۲

خرم‌تری از سبزه بتا بر لب جوی
چون آب مرا فکنده‌ای در تك‌و پوی
وصل تو چگونه جویم ای زیبا روی
کز لاله همه رنگی و از گل همه بوی

نسخه بدلها

قصیدهٔ ۱

س، م، ب، ق، چ
۱ـم: مانده بودی، ب: بود مانده
۲ـم: بوی انفاس، چ: انفاس
۳ـ چ: کلبه‌ای، لؤلؤ لالا.
۴ـ ب: غیبه‌م: آینه رنگ عیب دید نمود.
۷ـ چ: هفت قطره
۸ـ چ: فرقدان، م و چ: همچو دیدگان، چ: هژبر
۹ـ س: چورمه زضبا، ق: چـورمـه او زضبا، ب: رمه ز طبا، م: چویك رمه نطبا. متن اصلاح قیاسی است
۱۰ـ چ: خلق ضعیف
۱۱ـ م: خفته ماندسها
۱۲ـ م: از بس حال، چ: این می‌بجبد.
۱۳ـ م، ق: شده خورشید، ق: هون‌وبلا
۱۴ـ ق: در او بسته، چ: عمر هست
۱۹ـ م: ای چو خورشید
۲۰ـ ق: عطایش هست، م: شهر مولانا ب: عرصه مولانا
۲۱ـ چ: عالم از رأی او
۲۶ـ ب: دو جهان گر بیك عطا، ق: که جهان‌گر
۲۷ـ س، ق، چ: شد روشن، س: مایهٔ دولت، چ: نامهٔ دولت، ق: شد بالا
۲۸ـ ق: زینتی،... شهریار آنرا
۳۰ـ ب: که تا نکنی
۳۱ـ ق: او چو بارنده
۳۲ـ م: هست سالی دوسه که در حضرت
۳۳ـ م (هردو مصراع): نه همین
۳۴ـ چ: باز بر ساز جنگ ایـراهست ق: جنگوان را مست... چون به جوش
۳۵ـ چ: روئینا
۳۶ـ م: ز خنجرت
۳۷ـ م: خویش می‌خواهم، ق: درین دنیا
۳۸ـ ب: که چو هر سو، چ: که به‌هرسو، ب: برهوا بر شود، س و م: غبار هوا، چ: غبار هبا
۳۹ـ ق و چ: موکب تو، م: علاج و دوا
۴۰ـ م: خواهد ز دیده، در ق ازین بیت تا پایان نیست
۴۱ـ در ب ازین بیت تا پایان نیست و در س در حاشیه آمده است
۴۲ـ چ: نیل کرده دو بر ز زخم دوکف، م: نیل کرده رخم
۴۴ـ چ: همی در آن نگرم
۴۶ـ چ: من براین گونه شد ولی فریاد،

م: شدتی فریاد
۴۸ـ م: داده به‌ما
۴۹ـ س و چ: مرمرا به نظام
۵۴ـ س: صلاة، چ: صلت
۵۵ـ چ: که ز من هم حسد
۵۶ـ م: هرگز بدیده

قصیدهٔ ۲

ل، ع، چ

۶ـ چ و ل: غفره و غفرا، متن از ع
۹ـ چ: وان چهره، متن از ع و ل
۱۱ـ چ: زین هردو
۱۲ـ چ: در بسد تو در زده صف، متن از ل
۲۲ـ چ: جور تو آن، متن از ع
۲۷ـ چ: گردون احصا، متن از ل و ع
۳۵ـ چ و ل: بی‌رخش، متن از ع
۴۴ـ چ: برمرکز غبراهمه، متن از ع
۴۷ـ چ: بگرفت می‌سوری، من از ل و ع و حاشیهٔ چ
۵۴ـ چ و ل: وین عزو، متن از ع
۵۵ـ چ: پس زود، متن از ع و ل
۶۰ـ چ و ل: هر چیز که خواهی، متن از ع

قصیدهٔ ۳

چ، ل، ع

۲ـ چ: آن سرو که نبستش کسی همسر وان ماه که نیستش کسی همتا، متن از ع
۴ـ چ: هر تخته، متن از ع و ل
۵ـ چ: بر درج متن از ع و ل
۷ـ چ: آن ابروی، متن از ع
۱۶ـ چ: توبدان راضی... من بدل یکتا، متن از ع
۱۹ـ چ: تیره ز علو، متن از ل
۲۱ـ چ: بحر با پهنا، متن از ل
۳۱ـ چ: در دلش چو ناز، ل: (در هردو مصراع): چو نار
۳۲ـ مصراع اول این بیت با مصراع اول بیت دوم در چ جابجا شده (متن از ل)، ترتیب ابیات در چ: ۳۴، ۳۳، ۳۲، ترتیب متن قیاسی
۳۶ـ چ: خلق دشمنت، متن از ل
۴۴ـ چ: تیغ روئینا، متن از ل
۵۰ـ ل: چه کوئی اندربن
۵۴ـ چ: ساحت پیدا، متن از ل
۶۰ـ چ: از نصرت فتح... بدیع و مقطع، متن از ل، چ و ل: طیان و بدیع، متن از ع؛ این بیت در لغت‌نامه دهخدا به ضبط نسخهٔ چ آمده که با معنای مورد ذکر (طیان ژاژخا) مناسبتی ندارد
۶۴ـ چ و ل: نگفت برعمدا، متن از ع
۶۸ـ چ: خسرو دارا، متن از ل

قصیدهٔ ۴

م، ل، چ

۲ـ چ گرفته ضیا
۶ـ چ: پرده بها
۷ـ چ: روزگار آدم باز
۹ـ چ: چون تو بیفزاید،م: نیافرید، متن از ل
۱۲ـ چ: مهرتوبرنار
۱۳ـ چ: آیند زیی تو
۱۴ـ چ: روئینا
۱۵ـ م: عقاب همت سهم تو چون گرفت هوا، متن از چ و ل
۱۶ـ چ: مواجهه آید
۲۰ـ چ: فرستاد
۲۱ـ چ: خاصه و
۲۶ـ م: بود سرینش... ستام که آن... به زر و گوهر ماند به نقطهٔ، متن از چ و ل
۲۷ـ چ: بود از
۳۴ـ چ:دهان او پر در
۳۵ـ چ: پیکار تست بازوی ما، م: مجلس پیکار، متن از ل
۳۶ـ چ: سپرده‌ایم بتو
۳۷ـ چ: پادشاه آسا
۳۸ـ چ: او را سرکن بتیغ تیز جدا
۴۰ـ چ: تاند گفتن
۴۱ـ م: نواخت خلعت، متن از چ و ل
۴۳ـ چ: منابع تو به هر شغل

قصیدهٔ ۵

س، ب، ق، م، چ، ع، ل

۱ـ م: بلا و عنا
۴ـ ب: چو من بلند
۵ـ چ: همی کند، باژگونه، نجم مرا، م: چون شکوفه بطبع، ناشکوفه چرخ
۶ـ ب: وگر، ق: ز راه
۷ـ ب، ق، چ: گشته در این، م: کوهسار بی‌بنیاد، ب: غریب گشته، چ: برین آسمان.
۸ـ این بیت و بیت بعد در هیچیک از نسخه‌های قدیم نیست
۱۰ـ س: ضما، ق: ضمیا، م: پیش او به جفا
۱۱ـ ب و ق: بیفشاندم به آتش، ق: به فرق ترا
۱۳ـ ب: بر برافکنند قضا
۱۴ـ چ و م: تاب و تف، چ: در آب چشمم
۱۵ـ ق: نبشتنی همه، م: چو نامه نقش من
۱۶ـ ازین بیت تا پایان در نسخه‌های‌قدیم نیست از چ نقل شد؛ بامقابله با ع و ل
۲۶ـ چ و ل: شبی به اصل، متن از ع
۲۸ـ چ: نباشد نامم
۳۲ـ چ: در اطاعت تو، متن از ع
۳۵ـ چ: سپید و چنگک، متن از ع و ل
۳۸ـ چ: راست‌تر همی نشود، متن از ع

قصیدهٔ ۶

س، ب، ق، م، چ

ترتیب ابیات در چ: ۱ ـ ۳، ۷، ۹، ۵، ۴، ۶، ۱۱، ۱۰، ۱۲ـ ۲۶، ۸، ۲۷ـ ۳۰ (همه نسخه‌ها مطابق متن)

۱ـ چ و م: برصحرا

۲ـ ب: سوی شبدیز

۳ـ ق: مانده اندروا

۴ـ چ: از سر فرو کنده، س و ق: فرو کرده، چ: مرغزاری خرم و خضرا

۵ـ ق: تخته ساده او اندر هوا مانده، ب و ق و چ: سوده کافور است بر بالا

۶ـ چ: چو شیر شرزه در بیدا، م: چـو شیرانرا صعب آوا

۷ـ چ: گشت باغ... ابر نیسانی، ب: چو نجم زهره، ق: که از گلبن

۸ـ چ: شد بیزان... شد ریزان

۹ـ چ: پر مشك گیتی، ب و م: شده عالم، ق: پرنور... پرلون شد صحـرا، م: پرنار شد صحرا

۱۰ـ س: فلك بر... هوا بر، م: فلك... هواپر، ب: چادر کعلـی (؟)، حمرهٔ حمرا، چ: حلهٔ خضرا

۱۲ـ م: فرش گوناگـون... در گـــلشن هزاران

۱۳ـ ب: دیبهٔ چینی، م: رنگ مه‌رویان

۱۵ـ ق: خسروشیرین، م: خسرو گیتی

۱۶ـ چ و ق: ملك محمود... ابراهیـــم مسعود، ق: قوت دارا

۱۷ـ چ: ملت شده تازه

۱۸ـ چ: بتابد آفتاب کین او دایـــم... نیابد، ق: نعابد از در نعمت به‌نعمت سایهٔ نعمی

۱۹ـ چ: دولت ومهرش... هیبت وکینش، م: دولت ملکش

۲۰ـ چ: بهاری گل بسرخی چـــون رخ ناصح، ب: رخ حاسد، ق: وزان باشد همه برگ خزان برگونهٔ اعدا

۲۲ـ س و م: شود زان شب

۲۳ـ م: ایا شاها خداوندا جهـــانگیـــرا جهاندارا، ب: همت او

۲۵ـ چ: ببرد تیغ، بدرد تیر... نه سندان پیش آن، ب: بدوزد تیر تو سندان

۲۶ـ س و ق: آورد با خود، ق: چو طبع و خلقت هردو

۲۷ـ ق و ب و چ: به پیروزی و بهروزی

۲۸ـ چ: دلارائی، عیاری یاسمین عارض، ق: نسترن سیما

۳۰ـ س: نغمت رود، ق: نغمهٔ بلبل، ب: حامه صهبا

قصیدهٔ ۷

چ، ع، ل

۶ـ ع: آب و سما

۸ـ چ و ل: سرد بقا(؟)

۱۱ـ چ: فرض یزدانرا بگذارد

قصیدهٔ ۸

س، ق، م، ل، ع، چ
از بیت ۱ تا ۴۴ در س و ق نیست
۱ـ م (مصراع دوم): پستی گرفت دولت من زین بلند جا
۴ـ م: تحمل نیایدم، چو کسی نیست.
۶ـ چ: هوا صبا
۱۰ـ چ: رهبری سبا، م: خطا متن از ع
۱۱ـ چ: نگردم همی رها
۱۲ـ چ: زین بام گشت
۱۴ـ چ: رفیق طبعم
۱۶ـ م: باروزگار عمر نمی‌یارم، ع: عمر نمی‌بازم، چ: کند دعا
۱۸ـ م: یکروز از غزا
۱۹ـ چ: مصاف معرکه
۲۰ـ ای طالع ضعیف من ای کژ رونگون
۲۵ـ م: پردهٔ رضا
۲۹ـ چ: روز و شب عدو ولی
۳۴ـ م: گویا به فضل و فهم
۳۸ـ م: جانا ترا
۴۱ـ چ: شدی بس شگفت
۴۲ـ چ: دیده را فروغ
۴۵ـ س: محمد و علیم
۴۶ـ چ: ضعف و کساد
۴۷ـ ق: شایسته ایمنی،... ای بر بزرگی اندر باشد ترا سزا
۴۸ـ م: بارش همه سخاوت و برگش همه سخا
۴۹ـ چ: بود مأمنم، ق: غالب شده
۵۰ـ س: یك رنگ مادحم
۵۳ـ س: بایدم جزا، م: برای رضا بایدت، ق: باشدت
۵۴ـ م: جز بندگان، چ: آزاده‌ای
۵۶ـ چ: بخت‌تو، م: بخت‌خود، متن از: ل
۵۷ـ حاشیهٔ چ: آفتاب‌واری
۵۹ـ چ: ز رنج افتدش، س و ق: افتدش ندا، ازین بیت تا پایان در م نیست
۶۱ـ چ: وی آفتاب
۶۲ـ چ: مشو ساعتی جدا
۶۳ـ ق: چو ماه همی، س: باده‌یی بخواه
۶۹ـ س و ق: بزرگیت پارسا
۷۰ـ ق: همچون زمین مراد تو باشدهمیشه سبز... چو آب دولت تو بود

قصیدهٔ ۹

م، ع، چ
۱ـ ع: گوهر از دریا
۲ـ م: در صحرا، متن از چ
۳ـ حاشیهٔ چ: گلستان حورا
۴ـ م: چون روی دلبران نیکو
۷ـ چ: بهشت نعیم
۹ـ چ: پر از جامهای یاقوت
۱۰ـ م: صهبا طبع، راز دل ابر، متن از چ و ع
۱۱ـ چ: زمین شده دیبا
۱۳ـ چ: پیر بود شد برنا
۱۶ـ چ: که بر روز نوال و شیر روز وغا

۱۸ــ چ: انبا نباید از ابنا، م: از آبا
۲۲ــ چ: سپهر داده رضا، حاشیهٔ چ مطابق متن
۲۵ــ چ: در آسمان
۲۸ــ م: چون نترسد از مأوا، متن از چ
۳۰ــ چ: هزار نوا، حاشیه چ مطابق متن

قصیدهٔ ۱۰

ع، ل، چ

۱ــ چ: خردم نمود،.. بسر شد همی مرا، متن از ع و ل و حاشیهٔ چ
۲ــ چ: باد هوائیم، متن از ع و ل
۳ــ ع و ل: کان کاه پره‌ام
۸ــ چ: تا گاه روز او و من و هجر دوست دوش
۲۰ــ چ: ز عمر ما، متن از ع
۲۱ــ حاشیهٔ چ: و ایدون برون نمی‌جهد
۲۲ــ حاشیه چ: هیچ‌گه
۳۳ــ چ: داس‌ها گیا، متن از ع و حاشیهٔ چ
۳۷ــ چ: لفظ او، متن از ع

قصیدهٔ ۱۱

س ، ب، ق، م، ع، چ

۱ــ ب: در چشم عدل نور پدیده نهانیا م: جود و عدل
۲ــ ب: اندر دو دیده‌ای، م: بـه مملکت اندر روانیا
۳ــ ق: تو چون، ب: بیش از زمینی و بر زاسمانیا، م: بیش از زمین به حلم و
۴ــ چ: به لطف
۶ــ ق و م: اثبات کردمی، ق و چ: نوشین روانیا
۷ــ ق: عقل عیان، چ: به عقل و حقیقت همانیا، ب: حقیقت نهانیا
۸ــ چ: اندر صفات تست، ق: کافزون زوهم بود و، م: فزون از گمانیا
۹ــ ق: دارندهٔ زمانی
۱۰ــ ب و ق: محرم امانیا
۱۱ــ م: حاشا نظام یابد هندوستان ولیك، ق: زدوده به هندوستانیا، این بیت و دو بیت بعد در: ب نیست

قصیدهٔ ۱۲

س، ب، ق، م، چ

۱ــ س: آب هر آنجای
۲ــ س: رحاوی... چو آب ریخت، ب: چو شد ز جای... که آب ریخت، ق: چو شد زبخت جای... که آب بخت... گـردش کلاب، چ: سوده ریخت، م: رحاوی... ریخت فلك، چو آب داشت کجا ریخت گردش دولاب

۴ـ م: پاره پاره همی رفت، چ: آبجای و ازو، ق: میان جوی و درون
۵ـ ق: به سال‌ها بی‌شك... کنون همی جو آبستن است سر سحاب، س: کنون به کافور، ب: چرا شده است آبستن از چه گشت سحاب
۶ـ ق: اگر صنایع را، چ: اگر نه مصنع را
۷ـ ق: حواصل پوشیده، م و چ: ابر چون سیماب
۸ـ ب: برگ و برق
۹ـ ب: طلـــعـــتش را، س و ب و ق: اصطرلاب ۱۰ـ ق: است و ذوالباب
۱۲ـ س: ز نهیب تو، م: ز خلاف تـــو، ق: مخالف تو ز نشاب
۱۳ـ چ: چیزی نبیند
۱۴ـ س: چو آتش، س و ق: بدو کنند همیشه دل عدوت کباب
۱۵ـ چ: در آن زمان... به خـــون کنند خطاب
۱۶ـ ب و ق: چشم هوا، ق: گردد روی زمین
۱۷ـ چ: باد و خاك، م و چ: شتـــاب و درنگ، چ: رمح و سیف
۱۸ـ چ: حسامت ز آتش
۱۹ـ چ: اگر کبوتر، ب: همچون کبوتر، م: زبیم تو نجهد
۲۱ـ م: چو کوه بادی لیکن چو کوه پابر جای، ق: به کام و حلم، ب: عزم شتاب
۲۲ـ چ: آتش سر آمدی... باد و آب
۲۳ـ ق: حاجت باشد چو مشتـــــری، م: حاجب زیبدش و، چ: باشدش مشتری،
۲۴ـ س: چنان بود، ق: شود
۲۵ـ چ: قطب عدلی و محراب ملك راست به توست،
۲۷ـ ق و ب: بکشد رنگ، چ: بکنـــد... هژبر
۲۸ـ چ: پسنده نیست، ب: پسند نیست م: بسنده نیست ز بهر تـــو بـــر، ق: ابرهای ثواب
۲۹ـ چ: دو قسمت باید... یکی همه‌وزان و یکی همه ضراب، س: یکی همـــــه وزانند و دیگران ضراب، ق: یکی بود وزان و دیگری ضراب، م: یکی از و همه وزان
۳۰ـ ق: که بود او به تو شد، س: گشوده چشم
۳۱ـ چ: تشریف و خلعت، خلعت وایجاب، ق: بادا امروز
۳۲ـ ب: چرخ برافروز، چ: برزمانه‌بتاب

قصیدهٔ ۱۳

م، ع، ل، چ
۱ـ م و حاشیهٔ چ: چیست آن آتش زدوده
۲ـ چ: صفوف آب
۴ـ م: ترا ز شباب،
۶ـ چ: صورت هر که
۹ـ چ: آید از نور
۱۰ـ م: به تیره سحاب
۱۱ـ م و چ و ل: روشن و راست راست گوئی نیست، متن از ع
۱۳ـ چ و ع و ل: باژگونه آن لفظ است

۱۴ـ چ: چو او زمانه
۱۷ـ چ و ع: چون زمین و فلك
۲۱ـ چ: سازند با من
۲۴ـ م: ز کوه و من
۳۰ـ چ: کم شد از محتسب
۳۴ـ چ: به دوربینی
۳۵ـ چ: کافری نعمتت
۳۶ـ چ: در همه سال... معقبند
۳۹ـ چ و ل: باستام و کمر
۴۱ـ چ: هژبر، م: هزبر و ببر انیاب
۴۲ـ چ: بفهم از
۴۶ـ چ: مجنب باش، م: محبت پاش، متن از ع و ل

قصیدهٔ ۱۴

س، ب، ق، م، چ

۱ـ مصراع دوم این بیت و مصراع دوم بیت بعد در ق جابجا شده
۲ـ ق: شروع روی هوا
۳ـ ق: طبیعت ببین، س: سپهر گردون
۴ـ س: زمین تنگ از آب، چ: آتش‌بار
۶ـ ب: چو آتش خرد، ق: گرفت بداند
۷ـ ب: بساز آتش، ق: عیار آتش، بدان اختیار، چ: بدین افتخار
۸ـ ق: عیار آتش
۹ـ س: مؤیدی که به خلق و بـه لطف (حاشیهٔ س = متن)، م: هنروری که
۱۰ـ چ: همت اوست
۱۱ـ م: حمایت تو، این بیت در ق نیست
۱۲ـ ق: ز تیغ و تیر تو، م: سوار نیزه و تیغی و حزم و جوشن و خود، چ: حرم و حوش کشت... ز تیغ و نیزه بود
۱۳ـ ق: درختی است، م: براو دو شاخ، چ: بر آن دو شاخ و برو برگسار
۱۴ـ ق: حسود توشد، اشك بود در میان، چ: زتف واشك شکم و کنار
۱۵ـ در ب نیست، ق: که شد قضا و نفاذ
۱۶ـ ب: به گرمی و تیزی، س و ب: همی کشیده عنان
۱۷ـ در ق نیست، چ: ارادت او
۱۸ـ س: عدل شامـل، نـاسازوار، ق: روزگار و دوست، م: عدل ساقی تو کار ساز و
۱۹ـ س: سراب و درنگ، ق: سراب و حباب، ب و حاشیهٔ س: شرار و درنگ، چ: شتاب و درنگ
۲۰ـ ب: مهیب سورتی، چ: رعب نگارد
۲۱ـ م: به اذن رعد شغب همچو ابر خون بارد
۲۲ـ س و چ: ز آب و آتش شمشیر، ق: بی‌شك دثار، ب: دیار
۲۳ـ این بیت در س و ق و چ قبل از بیت ۲۰ آمده، متن مطابـــق م، س: کوهساری از آب و آتش رزمست، چ: خیزد ز آب و آتش گرم
۲۴ـ چ: سنگ سد خاره است
۲۵ـ چ: بجست ماك سکون و وقار
۲۶ـ در ق نیست، ب: بور و چشمه
۲۸ـ ب و ق: فذلك بنمود... بحق برآمد، س: فذلك ننمود... بحق برآید، چ:

براند
۲۹ـ س: زبیم رادت، چ: باشد خزینه، م: باشد همیشه گوهر و زر
۳۰ ـ چ: ترا قضا و
۳۱ـ این بیت و بیت بعد در ق و ب نیست
۳۲ـ س: گیری از، چ: دولت تـو ... زبانه‌گیرتر از کار و بار
۳۳ـ چ: بی‌گذار آتش وآب، ق: چون‌گذار

قصیدهٔ ۱۵

م، ع، ل، چ

۲ـ م: و کی توانم خفت، متن از ع و چ
۳ـ چ: همه بکردم،
۵ـ چ: معنبر و آتش
۷ـ چ: صورت ما، متن از ع، در م نیست
۸ـ م: وصال آن صنم، متن از چ و ع
۱۰ـ م: رنگ بردورنگ آورد، زگونه گونه می و رنگ ساغر، متن از ع و چ
۱۲ـ م: شراب و سموم، متن از ع و چ
۱۴ـ م: رانم همی که گشته مرا، متن از ع و چ
۱۵ـ م: کافرینش را، چ: کروکر،
۱۸ـ م: هرگز راه بلاو فتنه چنانـك، متن از ع و چ
۲۰ـ م: خاك درآویخته، متن از چ و ع
۲۶ـ چ: برخویشتن همی پیچید، متن از م
۳۰ـ م: خصال تو خواستند نبـرد، چ: خواستند مدد، متن از ع
۳۳ـ م: پیش سپاه تو شکر، چ: ز راه درماند، متن از ع
۳۵ـ چ: از بجوئیشان
۳۶ـ چ: حصنی کشد
۳۹ـ چ: زهرموئیش
۴۱ـ م: زباغ دیدهٔ، متن از ع و چ
۴۲ـ چ: ز شرق باختر
۴۷ـ چ: اختر و چرخ
۴۸ـ چ: قلب و محور
۴۹ـ م: گردد معنبر
۵۵ـ م: به امر باری
۵۸ـ چ: به طبع مطیع
۵۹ـ چ: نقش و دفتر

قصیدهٔ ۱۶

م، ع، ل، چ

۳ـ چ: آبدار شد و پایدار
۱۱ـ چ: پیشش بسیار
۱۳ـ چ: اگر در آرد سر
۱۴ـ چ: به پیش آرد نزل و نزار، متن از ع
۱۵ـ چ: شوند به بیداری
۲۲ـ چ: خشم عفو
۲۶ـ چ: بأس و عمل
۳۶ـ چ: یلان چون سپر
۳۷ـ چ: ملتی سودی، ل: مکهی، متن ازع
۴۱ـ این بیت با بیت بعد در چ مقدم و

مؤخر آمده است
۴۳ـ چ: مدان گر آب در آتش فرارخواهد جست... نجوید قرار
۴۴ـ چ: که چون باشد
۴۶ـ چ: به‌رویش آر
۴۷ـ چ: و گر چو موج زند
۴۹ـ چ: سپاه را مددکاری آر
۵۲ـ چ: بزرگ حصنی
۵۵ـ چ: بر مرغزار
۵۶ـ چ: دولت تو بود... برند حیله
۵۷ـ چ: نخواهی تو... این شغل کار

قصیدهٔ ۱۷

س، ب، ق، م، چ

۱ـ س و ق: بخواست، ب و ق: اینت عذاب، چ: سوخته و غرقه، ق: غرقهٔ من
۲ـ چ: آب‌دیده
۴ـ ق: چو صورت... لباب، ب: لیلاب، چ: که چهره
۵ـ ق: بکار رفتم، ب: بگاه رفتـن، چ: بگاه رفتم
۶ـ بیت بعد در چ مقدم است، ق: ز دست و دیده آتش به کینه پیوسته... دورخ خود،
۷ـ چ: چو دیدم... فرو شکست
۹ـ ق: به امر، چ: ز امر
۱۱ـ ق: شغل من اینت نبود جز زصواب
۱۳ـ ق: ز من بشنو
۱۴ـ چ: برفت و از بر من... نماند
۱۵ـ ق: در پیش سر بود که در او... به جای آب شرار، ب: شراب.
۱۶ـ ب: کام نهنگان... پر طاووس، ق: پر طاووس و شیب همچو غراب
۱۷ـ م و س:هوا ز رشك، پوشیده‌کسوتی ز حجاب
۱۸ـ این بیت در چ پس از بیت ۴ آمده است
۱۹ـ این بیت در هیچ یك از نسخه‌های قدیم نیست، از چ نقل شد.
۲۰ـ چ: از آن بلند عقاب، م: یکی دیدم، این بیت و سه بیت بعد در ق نیست.
۲۱ـ م: بروی چرخ، چ: بروج چرخ
۲۲ـ ب: اندرین همه راه... یکی بدشت
۲۳ـ ب و ق: شاه خسرویاب
۲۴ـ س و ق: شیر و ببر ناخن و ناب
۲۵ـ س و م و ق: رای که کرده است خلق را، س: منعم... به عدل و رای
۲۶ـ س: به فرمان وی، در ق نیست
۲۷ـ ق: بر طبع
۲۸ـ س: قرار نگیرد
۲۹ـ ب و م: خجسته جناب
۳۰ـ س و ق: برهنه از خیلم، س: به بلهیار نیم شب، ق: بیایدم، م: برهنه از جهلم، بیامدیم به بیغاره
۳۱ـ ب و ق: برشکار شبی، س و ب و چ: تا به گردن آبست و
۳۲ـ ب: کجا تواند شد (هر دو مصراع)، چ: از آفتاب در مهتاب
۳۳ـ چ: گریخته از درگه تو مرغ شود، ق: از درگه ملك... در گرد او شوند خراب

۳۴ــ س و ب: که هست درگه تو خلق را، این بیت در ق نیست
۳۵ــ چ: قرار ندارم، این بیت در م نیست
۳۶ــ چ: بر او سخا چو سحاب، این بیت و بیت بعد در ق نیست
۳۷ــ چ: همیشه تاریکی اول حساب بود
۳۸ــ ق: فیروزی... جهان چو پند بگیری به عمر و دولت شاد
۳۹ــ م: هزار شهر چو ایران، ب: هزار قصر چو ایــوان همی کنی، ق: چــو ایوان‌کی بکن در هند، چ: چو ایوان بنا کنی

قصیدهٔ ۱۸

س، ق، م، ع، ل، چ

۱ــ چ: جهان گشته خرف
۲ــ س: مزاج او چو بود گرم و تر مزاج شباب، ق: مزاج او و بود گرمتر، م: مزاج باد بود گرم و تر
۳ــ ق: هوا را و همچنین باشد... حواصل او سنجاب، چ: خوی و چنان باشد
۵ــ این بیت در س، ق، چ مقدم بر بیت قبل آمده است، متن مطابــق م، س: شنگرف آید آری ازو... از آنکه باشد شنگرف مایهٔ سیماب، م: سیماب زاید از شنگرف چ: شنگرف‌خیزد از سیماب
۷ــ س: چو بیدلان بگشادست گــل، ق: چو بیدلان همه بگشاد، در م نیست
۸ــ در ق نیست
۹ــ م: به داغ لاله
۱۰ــ ق: چون نفحات؟
۱۱ــ م: خسرو هم احباب
۱۲ــ چ: بوسه زند، ق: سکه و ضراب
۱۳ــ چ: بوسه دهد، چ و م: بلند خباب
۱۴ــ چ: بــدرگـــاه او روا گــــردد، س: خسروانرا قبله است
۱۵ــ چ: آموختند و برق سحاب
۱۶ــ چ: جهد از میان خنجر او،... از کمان بشتاب، ق: شهاب‌وار دو ارکان او رود بشتاب، س: بشتاب
۱۷ــ ع: جز خون گرد روز ضراب، چ: جز گرد مرگ روز ضراب
۱۸ ــ م: حــزم درست، ق: بــه شهــــر هندستان
۲۱ــ م: تنشان چون طرادهٔ تیرست، چ: زخم خورده چون نیزه است
۲۵ــ م: ساقی گل‌بر
۲۶ــ این بیت در چ بعــد از بیت ۲۷ آمده است، س و ق: بتکده گردد، م: ترا نشاط بر آن
۲۷ــ چ: زآب گلها حوض و
۲۸ــ م: ستاده غران مرکب، چ: ستــاده مرکب غران... خنجر بران
۲۹ــ م: نو بهاری انگیزی
۳۰ــ ق: پدید آید، س: دشمن تو،
۳۲ــ س: به دست، ق: بدست توست آمر، م: ز دست توست اسیر، چ: ز دست توست اثیر... ز دست توست مآب
۳۳ــ ق: ز بس که نامه نوشتند
۳۴ــ این بیت در ق قبل از بیت ۳۲ آمده است، ق: چنین طریق ز شاکر بود همی که تو راست

۳۵ـ چ: ملتی که ترا
۳۶ـ س و ق: نصیر دولت
۳۷ـ م: روز نصرت و فتح، چ: هنوز اول صبح است
۳۹ـ س و ق: بسان زحل، م: بسان دخان گاه گاه چون دولاب، چ: بسان رجا، متن از ع و ل
۴۰ـ م: ملك ترا مباد زوال
۴۱ـ چ: راد سرو، س: بر آسمان
۴۲ـ ایـن بیت در چ نیست، س و ق: میرآکو، فتح آکو

قصیدهٔ ۱۹

م، ع، چ

۱ـ چ: پیرایه آن
۷ـ چ: خندان ودیده، م: دو دیده‌بگشاید، متن از ع
۹ـ چ: ز لهو آمده رنج و ز وصل دیده فراق
۱۱ـ چ: چو دیدهٔ چرخ
۱۳ـ م: گشت یازان در جام، متن از ع و چ
۲۰ـ م: شاه خواهد خورد... میان بـاغ شراب، متن از ع و چ
۲۱ـ چ: مصراع دوم بیت قبل را بـا تحریفی مکرر آورده است: به شادمانی و رامش میان باغ و سراب
۲۲ـ م: به آدم رسید، چ: به آدم رسانـد، متن از ع
۲۳ـ چ: جز حال بدسگال
۲۴ـ چ: روز ضراب
۲۵ـ چ: بر آتش سنان و حربه... نیرو و تاب، م: گرمی و تاب، متن از ع
۲۶ـ م: شهاب از آنکه ز سیماب خاست شهاب
۲۷ـ م: شاهی که یار تو گه رزم
۲۹ـ چ: در رود بشتاب
۳۰ـ چ: حکمت خویشش بسازدش
۳۱ـ چ: گشاده کرد
۳۵ـ چ: ترا زمانه زمان

قصیدهٔ ۲۰

ع، ل، چ

۲ـ چ: بر بانگ تیرزه
۱۲ـ چ: دل و روی خضاب، ع: ستنبه‌جوی [ستنبه روی؟]
۱۴ـ ع: بی‌عاقبت چو مست
۱۵ـ چ: نازنده همچو یوز
۱۶ـ ع: همچون مبادرانی بودند با حراب، چ: بودند با جراب
۲۳ـ چ: یك دست من مچك ـ شب ازبرای پیشه و

قصیدهٔ ۲۱

م، ل، چ

۱ـ م: درین تن رنجور... جهان چو پر عقاب است، متن از ل و چ
۴ـ چ: همچون ثقبه
۶ـ چ: عنابم گر چین گرفت روی همه... گرفت اشکم در دیده گونهٔ عناب
۷ـ این بیت در م نیست، چ: کـز فلك شوم، متن از ل
۸ـ چ: پادشاه هفت اقلیم
۱۱ـ چ: نصیر دولت و دین
۱۲ـ م: زمانه را لقب است
۱۴ـ چ: محض آمده جلالت
۱۵ـ م: ثبات آب و تراب، متن از چ
۱۹ـ چ: چرخ و فلك
۲۰ـ چ: گوارا آب
۲۲ـ چ: چه مرکبانرا... طرید نبرد، چه سرکشانرا
۲۴ـ چ: گرز و شراب
۲۵ـ م: به تیغ ظلمت، متن از چ
۳۰ـ چ: چنگ هژبر... کندی نمود پر عقاب
۳۲ـ چ: بر طلعت موالی تاب

قصیدهٔ ۲۲

س، ب، ق، م، چ

۱ـ س و م: مشك او چو عنبر، ق: شد در بسته همچو مرکب
۲ـ م: لرزان شده بر چرخ کوکب، چ: شده ز گردون
۳ـ س: مژده می‌داد،
۴ـ چ: برزد دو بال
۸ـ ق و چ: نکرد باید مغرور
۹ـ س: از دولت
۱۰ـ ق: بنده‌اند خران
۱۲ـ مصراع دوم این بیت و مصراع اول بیت بعد در س و ق و م نیست
۱۳ـ چ: از خلق اوست چشمه
۱۵ـ چ: در هر زمان به دانش... به جود محبت
۱۶ـ س: در فنون عقل مربب، ق: مزرب، م: مروب، چ: مؤدب، متن از ب
۱۷ـ چ: مدار معاقب
۲۰ـ ق: عالی برفت
۲۱ـ ب: ز نزهت مشرب، بر اخترت ز دولت، ق: ز تربیت مفرش، بر آخرت ز دو لب، چ: ز رتبت مفرش

قصیدهٔ ۲۳

ع، چ

۱۰ـ چ: عید هرروز، متن از ع

قصیدهٔ ۲۴

س، ب، ق، م، چ

۲ــ ق: فضل بفزودی، س و م: جاه وملك
۴ــ ب و ق: مر امروز
۵ــ چ: زیر دانه نگر
۶ــ س و م: خویشتن را مکن‌کهن چندین، ق: مکن کهن بر خلق،... برد تو
۸ــ چ: او گرامیترست
۹ــ م: یکدیگرند.
۱۰ــ چ (چاپ دوم): ریم آهن (چاپ اول مطابق متن)، م: آنچه نرم آمد
۱۱ــ این بیت تنها در چ آمده و بعید نیست الحاقی باشد
۱۲ــ بیت بعد در چ مقدم است، چ: زین همه
۱۳ــ س و م: قبضه را انشاست، چ: که به زر شاه
۱۴ــ ق: راست باشد و بی‌غم
۱۵ــ چ: بیشتر ببرند
۱۷ــ چ: عیار از خاك است
۱۸ــ این بیت و بیت قبل در ق نیست، چ و م: زاید همی و آید راست
۲۰ــ ب: به کیسهٔ
۲۱ــ ق و چ: ز روزگار چراست
۲۲ــ ق: نشاید کرد... هرچه‌برتن ماست، ب: هرچه، م: که زتن خاست آنچه بر جانهاست
۲۳ــ چ: همی بخود بتند
۲۴ــ چ: ار خسی افتدت به‌دیده
۲۵: س: بر تو عطاست، م: سزاست، چ: حذر تو
۲۶ــ چ: حقیقت برد همی، م و ق: بود همین
۲۷ــ این بیت در ق نیست، ب و چ: صعب باشد
۲۸ــ این بیت در چ پس از بیت ۳۱ آمده است
۲۹ــ چ: که برو برگ و برز شکر و ثناست، م: شکر و دعاست
۳۰ــ چ: ز نور نورانیست... از مودت است و
۳۱ــ س: مأمن و ملجاست، چ: ملجأ و مأواست ب: مأوی و ملجاست

قصیدهٔ ۲۵

م، ع، چ

۱ــ چ: از هیبتت از هول
۲ــ م: آورد به آواز بلند، آواز بخاست
۳ــ چ: که دیدست کجاست
۴ــ چ: مهر زمیست، م: مهر گیاست، ع: مهر ضیاست
۷ــ چ: امر تو خوب،... تراست
۸ــ چ: حاصل و رایج
۱۴ــ چ: کزو بار سخاست
۱۵ــ م: دانه است و گیاست، چ: اسب‌است و گیاست
۱۷ــ چ: هر چه در گفتن راویست،... و آنچه از دولت و شادیست
۲۰ــ م: تا به ابد

۲۱ـ چ: هر چه ثناگوی
۲۲ـ چ: این که می‌دانم... و آنچه‌می‌گویم
۲۳ـ این بیت در م نیست
۲۸ـ م: چرا کشته شدم
۲۹ـ چ: برین پای، این بیت و بیت بعد در م نیست
۳۱ـ چ: زهن و ذکاست
۳۲ـ چ: کانم چون... گهر پیش بهاست
۳۳ـ چ: از غفلت بیزار شدم، تابدانستم
۳۴ـ چ: جان می‌بازم، م: همی کشژ بازند،... حریصی ز چه خاست
۳۵ـ این بیت در ع و چ نیست
۳۸ـ چ: مجبور قضا و قدر،... از ما بر گیتی چندین علاست
۳۹ـ چ: دگر از تنگدلی
۴۱ـ چ: ساکن و صابر... نبود آنکه
۴۲ـ چ: گر چه طبعش به همه‌چیز که من خواهم راست
۴۳ـ م: بنهد رگ به همه‌حال که من کردم راست
۴۴ـ این بیت و دو بیت بعد در م نیست
۴۵ـ چ: هست امروز... که درین جنس
۴۹ـ چ: قافیت‌های طیانیکه مرا، م: قافیت‌هایی طیان، متن تصحیح قیاسی.
۵۰ـ چ: روزند و شبند
۵۱ـ در اوج علوست
۵۲ـ این بیت در م نیست

قصیدهٔ ۲۶

س، ب، ق، م، ع، چ
۱ـ م و ب: کسی را که افتخار
۲ـ م: به هیچ‌وجه
۳ـ چ: به‌لفظ آب روان است، ق: ابر روان، چ: کثرت و قوت، س: چو آتش و چو هواست
۴ـ ق: همچو قبا نزد هر کسی خارم، ب: حرق گشته تن بی‌کاست، چ: غرقه گشته
۵ـ چ: زمن نظم و نثر خوب و بدیع
۶ـ ازین بیت تا بیت ۹ در س و ق و م نیست
۹ـ چ: اگر چو چشمه... چگونه بیند آن کس
۱۰ـ چ: بهیچ نوع، م و ع: گناهی دگر نمیدانم، چ: نمی‌دارم... مرا جز اینکه ازین شهر
۱۱ـ ق: آخر نه کودك
۱۲ـ چ: چه فخر و عار آید، م: چه فخر و ننگ آید
۱۳ـ م، ب، چ: مشرك و گبر است، چ: از هدالزهداست.
۱۴ـ چ: اگر رئیس نیم
۱۵ـ ب و ق: اگر به زهد نیارد، س: کسی عجب نبود
۱۶ـ ب: چو نسبت همه
۱۷ـ ق: مرا به نیستی این بیهده به طعنه زنی،... که هست، م: مرا به نیستی و سیدی
۱۸ـ م و چ: چو طبع سخاست
۱۹ـ چ: بجود و بخل، ق: خطا گرفتی بر من، ب: برین طریق

۲۰ـ ق و م: جز این نباشد
۲۱ـ این بیت در هیچ یك از نسخه‌های قدیم نیست
۲۲ـ م: قصهٔ من بین، چ: دان
۲۳ـ چ: نشوم و اعتقاد
۲۴ـ س و چ: مرآنرا گویم، چ: که در سزای ثناست،
۲۵ـ چ: که پادشاه زمین است و مفخر دنیاست
۲۶ـ ب و چ: در شعرهای، ب: مهر بر زر هست و
۲۷ـ ب: برین قصیده، م: من ابتدا کردم
۲۸ـ م: درست ناید راست

قصیدهٔ ۲۷

ع، ل، چ

۲ـ ع: بهیچ نوع، چ: نبدادم
۹ـ چ: دست در دست پرده
۱۰ـچ: بکشی‌دست‌ورسم‌آن آئین‌بست(؟!)

قصیدهٔ ۲۸

س، ب، ق، ع، چ

۱ـ ق: تا توانی بکش،... کـــه کسستی کسی ز مرد
۲ـ ق: شصت، چ: ماهی از شست بگسلد
۴ـ ع: تا ندیدند در مصافش کشت، این بیت و بیت بعد در نسخه‌های قدیـم نیست
۵ـ ع: بایستاد، بنشست
۶ـ ب: سرفرازد چو تیر آن مردی، ق: کومیان... نیزه بجست
۷ـ ب: درست نجست، ق: درست و نرست
۸ـ ب و حاشیهٔ س: زترس چون دل طبل،
ب: سر مردان ز حمله چون سپرست
۹ـ ع و چ: ز گرد آن چوشبه، س و ق: تیغ پر خون چو شاخ مرجانست، ب: تیغ از خون چو شاخ در چمنست، ع: تیغ بران ز خون چو شاخ خمست، متن از چ
۱۰ـ ق و ع: حمله خواستم بیرون
۱۱ـ ب و ق: راستگزای، ق: بخواهم جست
۱۲ـ ب: گر کشی احتراق، ع و چ: کنی ار احتراز

قصیدهٔ ۲۹

س، ب، ق، م، چ

(از بیت ۱ تا ۱۲ در «ب» نیست و قسمتی از این قصیده هم در «س» و هم در «ق» دوبار نوشته شده است)
۱ـ چ: چه خوش و چه خرم
۳ـ در ق نیست، چ: هر در مد،... عشرت

خوشگوارست
۵ـ در ق نیست، چ: سرین دولت و
۶ـ م: سعادت را فزونتر
۱۰ـ ق: از حزم او،... قضا با عزم او عاجز
۱۱ـ این بیت و بیت بعد در ق نیست، س: کس نداند
۱۲ـ س: پنجه‌های شیر شرزه
۱۴ـ س: خسروانرا افتخارست
۱۵ـ در ب نیست، س: زمین ملك را، س و چ: عدلت عیارست
۱۶ـ مصراع دوم این بیت ومصراع اول بیت بعد در ب نیست
۱۸ـ این بیت و دو بیت بعد در ق‌نیست، ب و چ: نعیم دولت تو
۲۲ـ س: بلندی‌گر حصارش، م: حصارت
۲۳ـ ب و ق: فرعونی طریقش
۲۴ـ ب: باد پیکر، م: عاد دیگر، چ: چو آمد رخش تو، ق: صرصر دیار
۲۵ـ س: زهی کین توز، م: فرکین توز، ب: فری‌کین نور، چ‌فری‌کینت ز گوهر
۲۶ـ در م نیست،
۲۸ـ ق: ازان شبدیز تند شبهۀ او، ب: تندر شیه تو
۲۹ـ چ: براق برق چه، ب: کز زخـــم کامش، س و ق: کام زخمش
۳۲ـ ب و م: دزرویین زقصدش، م: ره سنگین ز سهمش
۳۳ـ م: آواز طبعی، چ: بازجویی، ب: عادتی دارد طبیعی، س: عادتی و راه طبعی، چ: عادتی زادۀ طبیعی است، ع: عادتی زادۀ طبیعت، متن از حاشیۀ س
۳۴ـ س و ب و م: هم‌رکاب افتدش رشك است، م: هم‌عنان باشدش، ب: هم‌عنان افتدش،
۳۵ـ چ: هژبری زشت... همایی خوب، ب: گاه بارست
۳۶ـ چ: سپردست
۳۷ـ چ: چو کافر حمله‌گان... چو منکر جثه‌گان سنگی، ق: چه کافر کان بتن خویش پیوست، چه لنگر فتنه کان‌جنگی خفارست(؟)
۳۹ـ س: پر حرص اعدای عداوت، ب: اعدا و عدویت
۴۰ـ ب و س: چو چشمه بربحارست
۴۱ـ در نسخه‌های قدیم نیست
۴۲ـ چ: برین سان
۴۳ـ ب و ق: دنیای تو زین عز
۴۴ـ حاشیۀ س: هفت انجم... کلاهی را که پر آن، م: پر آن
۴۵ـ ب و م: به فیروزی، چ: با طالع‌سعد
۴۶ـ ق: باغ است هرچت رهگذار است
۴۷ـ ب: مشکین بخار
۴۸ـ ب: نه خارستانت.. نه ریگستانت
۴۹ـ چ: روز خرمی
۵۰ـ چ: مـــوروث گاهست، س: موروث جاهست، ق: که از خلقش
۵۳ـ س: سخت‌عارست، ب:سخت‌خوارست، م: سخت کارست،
۵۴ـ چ: به پیکانش تف آتش دمنده ــ به پیکارش دل آتش فگارست، ب: رمیده
۵۵ـ م و چ: شیران بیشه، چ: بدان‌شیران
۵۷ـ س: صد مناتست، س و م: زنگبارست
۵۸ـ چ: هر جایی که شاهیست
۵۹ـ چ: نوش این... روز آن

۶۰ــ چ: حلق آن... پلك این
۶۱ــ چ: گنجی گرفته... عابد پرهیزگار، ب: همه بگذشته و گنجی، م: تو گویی عابدی در کنج غارست
۶۲ــ م: چون آتش ستارست
۶۳ــ برآریش ارچه در سوراخ مارست، م و ب: بلی آن شیر
۶۵ــ ب: نبازی ور ز پیلان
۶۶ــ س: شاهیارست، چ: شهریارست
۶۷ــ ب: ذاتی دوار، چ: والی مدار
۶۸ــ چ: کمینه... کهینه
۶۹ــ چ: ز ملك دهر هر چیز، ق: مرادت دار ملك و... که او خواهد نهاده

قصیدهٔ ۳۰

س، ب، ق، چ

۲ــ ق: به مجلس نور چشم
۳ــ ق: وزیر اصلی اصلی وزارت
۶ــ ب: اندر زهره نوشست
۷ــ ب: سعد اکبر پیشکارست
۸ــ ب: هنرمندان شدند، چ: سر میدان شدن... سخن در ذوالفقار
۹ــ ب و چ: انفاس جدش، چ: همه آیات دین
۱۰ــ این بیت در چ قبل از بیت ۸ آمده است، چ: احکام رایش
۱۱ــ س و ق: جان را یمین است
۱۳ــ س: نه در بزم تـو ذل، ق: دل را امتناعست
۱۵ــ در س و ق نیست، چ: که جود تو دمیده
۱۶ــ س و ق: که بخت دشمن تو، س: که بر خود خنده دارد سوگوارست، چ: که برخود خندد و ناسوگوارست

قصیدهٔ ۳۱

س، ب، ق، م، چ

۱ــ س و چ: تن بر او
۲ــ ق: آن می‌اندر قدح بود که بوصف، م: اندر آن قدح گویی
۳ــ ب: زبان کج، ق: زبان کزمار، وز گوارش
۶ــ م: زرد طیفور، ق: بوستان‌ها وبرگها
۸ــ س: هر چمن را، مصراع دوم این بیت و مصراع اول بیت بعد در ق نیست
۹ــ ب: نغمهٔ رعد و، م و چ: رعد و
۱۰ــ ق: همه گچ و دسته اجورست، م: بیخته گنج و
۱۱ــ این بیت در چ نیست، ق: حزم بادام و عزم انگورست
۱۲ــ این بیت و بیت بعد در س و ق و م نیست
۱۳ــ چ: راغ چون شبه را،
۱۴ــ م: چشمه چشمه
۱۵ــ ق: شاخ را، مغرور، چ: محرور،

م: مقدور
۱۶ـ س و ب: پر طوطی و شاح عصفور
۱۷ـ م و چ: گر به خلقت، چ: آبله زدست چنان
۱۸ـ م: کرمی زاده بود رنجورست،
۱۹ـ چ: چونکه گه مست و
۲۰ـ م و چ: رنجورست، ق: که نه از نور ماه رنجورست.
۲۱ـ چ: سیب سرخ گویی راست
۲۲ـ م و ق: به حسن مشهورست (ازین جا، دور نیست که این بیت تجدید مطلع بوده باشد) س: به‌لطف‌مشهورست (مصراع دوم)
۲۳ـ ب: چه شگفت‌ار بـزروه (کـــذا) منظورست
۲۴ـ چ: ور هنرور میان جمهورست
۲۵ـ چ: در بزرگی او، م: ببر عقل نص مأمورست
۲۶ـ س، ق، م: محذورست
۲۹ـ چ: سروری همه عیب است، ق: جز ازو خواجگی
۳۱ـ م: طبع مکسورست
۳۲ـ س: زرای ترتیب است، دولتش را
۳۳ـ ق: تاجرست و منصور
۳۵ـ کان زرست و
۳۶ـ س و ب: بزرگ محسورست
۳۷ـ ب: تك تارکش، م: برمك بارکش
۳۸ـ چ: بنده کردش به طبع... برنگار منثورست، ع: مشفقه‌تر نگار، م: نگار بی‌سورست
۳۹ـ چ: پیشکار مزدور
۴۰ـ ب: گفتار او بلند آید، م: بلند بود
۴۱ـ در س، ق، م نیست، چ: بهر جاری، ب: جاری نه بحر
۴۲ـ س: در قفص
۴۳ـ س: پر از تف اندیشه، چ: به خزان در صمیم ماحورست (غلط‌نامه چـاپ اول: باحور)
۴۴ـ ب: در سپهر
۴۵ـ س و م: گر چنین است
۴۷ـ مصراع‌دوم این بیت و مصراع اول بیت بعد در س و ق و م نیست،
۴۸ـ ق: دل من در میان او دورست، م: همه تن در میان تندورست
۴۹ـ ق: زیر حد ساطور
۵۰ـ ب و چ: روز اقبال، ق: زمنصونست، ب: نه منصوبست،... نه مجرورست
۵۱ـ ب و ق: از ضرورت من، چ: صایم الدهر از ضرورت لبس، س: به چنین
۵۲ـ س: بس بخود نیستم، م: پس چنین نیستم، چ: همی دانم، ق: رزق مفهوم و، م: مقسوم و حلق محذورست
۵۴ـ ب: توبهٔ لهاوور، م: همتـم پویـهٔ لهاوور
۵۷ـ ق: ز بخت محرورست، ب: ز چرخ مقدورست
۵۸ـ ق: ای بران وزن، س: این بدان وزن

قصیدهٔ ۳۲

س، ب، ق، م، چ

۱ـ چ: مصراع اول: غم است، مصراع

دوم: نمست
۳ـ م: رنج بیش و درد کمست
۴ـ س: بی‌شماراند هست جمع مرا، ق: آمده‌ست انده جمع، آن بلابین
۵ـ ب: آتش از طبع و دود از دینار، ق: آتش از طمع زاید و زین نـــاز، چ: آتش طمع و دود آز و نیاز، همه از بخت دوزخ، م: همه از بهر
۶ـ س و م: به فروزندهٔ سپهر
۷ـ در ق نیست، چ: که همه وجه
۸ـ م: کانچه بود و نبود
۹ـ همه نسخه‌ها جز ق: قصهٔ خویش چند پردازم
۱۰ـ ب: بر همه فضل، ق: همسر فضل
۱۲ـ ق: گنجی از ظلم است
۱۳ـ ق: برجهانش زمکرمیت دست بـر سپهرش زمکرمت خدمست
۱۴ـ در م نیست
۱۵ـ ق: ببر شهریار محرومست
۱۶ـ ب و چ: چرا همه لا کرد

قصیدهٔ ۳۳

م، ع، چ
۱ـ چ: اسلام عید،
۲ـ م: ز عطر خرفیرست
۱۰ـ چ: دو نوك نیزهٔ او
۱۱ـ این بیت و بیت بعد در م نیست
۱۳ـ چ: گریهٔ کلك او
۱۴ـ چ: تا سر کلك او، م: سیـــم ساده سرمانست (کذا)
۱۵ـ چ: در دبیری... نز دبیران مـال تاوانست
۲۰ـ م: عقل را بخشش تو
۲۳ـ چ: همبر دشمن تو
۲۵ـ م: با لناهای تو ز هر بستان
۲۶ـ چ: چو من کجا
۲۷ـ چ: دشمن همی کجا گوید
۲۸ـ چ: ازین نوع در دلم
۲۹ـ م: خانه شمع تاریکست
۳۰ـ چ و ع: دو دیده پندارد، ع: در دو چشم آتش دو
۳۱ـ چ: بر بند بنده می‌نرسد
۳۳ـ چ: این دل و طبع چند رنج کشند
۳۴ـ چ: نه بگفتم بگو معاذالله
۳۵ـ چ: نه تن من زبنده رنجورست
۳۷ـ چ: زال زر دستانست
۳۹ـ چ: که مرا زار کشت نتوانست
۴۴ـ چ: بر ملك چندگونه
۴۸ـ این بیت و بیت بعد در م نیست

قصیدهٔ ۳۴

م، ع، چ
۴ـ م: از ظفر
۷ـ این بیت در م نیست، چ: به جنبش تیزست... بباز گرانست، متن از ع
۸ـ م: ملك ز جودتو
۱۰ـ چ: نبرده هر چه یقین است

۱۶ــ چ: در سخنت نظم را
۱۷ــ چ: خواست که گوید هزار نوع
۱۹ــ چ: باد بزانست
۲۱ــ چ: آنچه رکابست، آنچه عنانست
۲۲ــ م: آتشیست که جانرا
۲۳ــ چ: مخالفان تو در وی، ع: مخالفان تو دودی
۲۴ــ چ: از تاب تیغ
۲۸ــ چ: ضبط کردی احسنت
۳۰ــ چ: آخر صاحبقران تویی
۳۲ــ م: فدای حکم تو
۳۵ــ چ: بستهٔ فرمان تو شهور

قصیدهٔ ۳۵

م، ع، چ

۱ــ چ: نه راست بگفتم
۴ــ در م نیست
۸ــ ع: برق یمانست
۱۰ــ این بیت در م نیست، چ: نه چون مور وفادار، متن از ع
۱۱ــ چ: پار جهان
۱۲ــ م: امید چنان زنده و دلشاد نماند
۱۳ــ ازین بیت تا بیت ۲۴ در م نیست
۱۵ــ چ: طمع تو زمانست، متن از ع
۱۶ــ چ: چرخ کمانست، متن از ع
۲۱ــ چ: بر آتش سوزنده و بر تیره
۲۳ــ چ: دانم بچه معنی
۲۴ــ چ: وصف قیاس
۲۵ــ م: نی در بر انصاف تحمل را
۲۶ــ چ: هر هفته یکی روز، م: در جور دسی (کذا) یابم
۲۸ــ چ: بیمارم و رو
۲۹ــ چ: نزید هر که چوبنده حیوانست
۳۰ــ چ: کسی‌ام که ازان چندان نعمت
۳۲ــ این بیت در م نیست، چ: کرده بدان گفته، متن از ع
۳۳ــ م: هوا عزم مرا، چ: و اندر مثلست
۳۴ــ چ: شعرست بضاعت
۳۵ــ م: امروز ترا صورت اوبار
۳۷ــ چ: از خلق چه نالم، م: وز بخت چه گویم
۴۰ــ این بیت در م نیست
۴۱ــ م و حاشیهٔ چ: چرا کردن نگذاردم ایراك
۴۴ــ م: هیچ بگردد... در کار خلافم
۴۵ــ در م نیست
۴۶ــ چ: گفتت دانست و ندانست
۴۷ــ چ: معجزه گفتش
۴۸ــ چ: تا از فلك گردان وز اختر
۴۹ــ م: هر کینه و هر کرده
۵۰ــ این بیت و بیت بعد در م نیست

قصیدهٔ ۳۶

ب، ق، م، چ

۱ــ ب: از نیستی چو پرسانیست... چو ترسانیست، م: تنم... دلم
۳ــ م: زخم یافته، چ، ع: بادیافته

۴ـ ب: آب خورده پیکانیست، م: دیـده چون آبداده
۵ـ چ: چو اهرمنست، ایـــن بیت در چ پس از بیت ۶ آمده است
۶ـ در ق نیست
۷ـ چ: زیر زخمی ز رنج زخم بلا، ق: دیده سنگی
۱۱ـ چ و ع: هست یك درد
۱۲ـ چ، ع: هست یك شغل، این بیت در م نیست
۱۳ـ در م و چ نیست، ب: چه بد سرا جانیست، ع: چه سخت سرطانیست
۱۴ـ چ: من نگویم همی که این شر و شور، ق: که رنج و محنت من
۱۶ـ ق: نیست چاره همی چو روز مرا
۱۷ـ چ: اقبالست، ق:دوستانم احسانیست
۱۹ـ ق: دریده خفتانیست
۲۰ـ چ: نه چو عقل را سخن سنجی
۲۲ـ چ: دل من گر بجویمش
۲۴ـ چ: گلستانیست
۲۵ـ در م نیست، ب: به نباتی که ذهن، ق: ذهن من دادست
۲۷ـ بیت بعد در چ مقدم است
۲۹ـ ق: دامنی کشد ز سرش
۳۰ـ ق: گر خرابست، چ: گر خزانست، م: فکرت من تگرگ نیسانیست
۳۱ـ چ: ور خرابست
۳۲ـ ب: که چو جان
۳۳ـ ق: تجـربت کفتـه دست مـرا، م: تجربت یافته
۳۴ـ م: قسمت نظـم مـن، ق: چـــه پرگاریست، چه میزانیست، چ: قسمت نظم را، همه نسخه‌ها: سخن فضل را، متن تصحیح قیاسی است
۳۵ـ در هیچ‌یك از نسخه‌های قدیم نیست، متن از ع و چ
۳۶ـ در ق نیست، چ و م: اسیر زندانیست
۳۷ـ در م نیست، ب: نو نوائیست مانده ز سخن، چ: بینوائیست‌بسته درسمجی، ق: یاترا چون هزار دستانیست
۳۸ـ ق و چ: که مسعودست
۳۹ـ ق: مانده در حکم سرگران بندیست، چ: مانده در تنگ و تیره
۴۱ـ ب: که چنین است
۴۲ـ ق و ب: دیوانه ساز
۴۳ـ چ: برین‌بینوا، حاشیه چ:مفتوهیست، ق و م: چو عصیانیست
۴۴ـ ق: به افعال زشت بد طینت، ب: بـافعـال صعب پیلتنست، م: صعب برهمنیست چ: همچو تنینی است... و آن باطلاق
۴۵ـ ق: آن حوا چیست (کذا)، ب: دست پیمانیست
۴۷ـ چ: مدبری را زیادتست... مقبلی‌را
۴۸ـ چ: دل آزرده دردم نـانیست، م: برلب نانیست
۵۰ـ ازین بیت تا بیت ۵۵ و نیز دو بیت ۶۰ و ۶۱ در ب نیست
۵۲ـ ق: نگویی که شعر، م: کـــه شعر آوردم،
۵۳ـ ق: از درد دل چوپالانیست
۵۴ـ ق: کر همه والهی مرا نظمی است، چ: همه حالتی،
۵۵ـ ق: ز سامری
۵۶ـ چ: نخرد هر که خواندم، ب: خلق را آزمن چو،

۵۸ـ ب وم: پژمرده نیستم کایزد... در سانیست
۵۹ـ در م نیست
۶۱ـ چ: حال کرداریست

قصیدهٔ ۳۷

م، ع، چ

۲ـ چ: نیست یکتن... کاندرو وهن
۳ـ چ: اندازه‌ای غایت
۴ـ چ: بر چنین کارها
۶ـ چ: دست و تمکین یك خیانت نیست (غلطنامه: یك جبایت)
۷ـ م: از تو ای قاضی عمید چرا، آخر این قوم را، ع: آخر ای قاضی ای عمید حسن
۸ـ چ: کارها که در گیتی است
۱۱ـ چ: شکر ایزد را، از چنین
۱۳ـ چ: عیبهای عمرگذار
۱۵ـ چ: من همی گویم
۱۶ـ م: از جملهٔ حمایت، چ: از جملهٔ جنایت
۱۷ـ چ: صریح من گفتم

قصیدهٔ ۳۸

ع، ل، چ

۳ـ چ: مانند تو به خوی در نوبهار
۴ـ چ: سرو و چنار باران در هر چمن... قد تو در سرو و چنار
۱۴ـ چ: درو هیچ دشت نه
۲۱ـ چ: گاه جنگ و گه کارزار نیست
۲۵ـ ع: جزمی نشاط را
۲۹ـ چ: ای پیشوای و قبلـــه، ع: ای پیشوا و قبله امیدوار باش
۳۱ـ چ: ای دارو زمانه
۳۳ـ ع: امروز این بندهٔ تو را
۳۶ـ چ: ملك و عمر نو به جهان

قصیدهٔ ۳۹

س، ق، ع، چ

۱ـ چ و ع: بر خلق دهر و دهر، ق: بر حلق حلق دهر (کذا)
۲ـ ق: چنانکه بایست، ع: از ازل، چ: اندیشه را برآنچه
۴ـ ق: هست باقرار، ع و چ: چون این کثیف جرم زمین هست بر قرار، چ: چون کاین نظیف چرخ
۵ـ این بیت در چ نیست، س و ق: سیاه و روشن علوی، متن از ع
۶ـ چ: آنها که بر شمردم... از بـــود بسته‌اند کشان کردگار نیست
۹ـ ع و چ: ای مبتدی تو تجربه از اوستاد گیر
۱۱ـ س و ع: بدهای روزگار چو می‌ـ شمری

قصیدهٔ ۴۰

م، ع، چ

۱ـ م: ضعیف بدن
۲ـ چ: نحیف‌تر از من، م: شاخ برگ سمن
۳ـ ع و چ: پشت من گویی، م: جز عقیق
۷ـ چ: مقام وطن
۹ـ م: در عمان و عدن نیست
۱۰ـ م: اصل سخا شدست

قصیدهٔ ۴۱

م، ع، چ

۱ـ چ و ع: شاه است، گواه است (قوافی بقیهٔ ابیات نیز در این دو نسخه‌بهمین صورت آمده یعنی بجای اینکه حرف وصل «ی» باشد و خروج «س»، «س» را حرف وصل دانسته‌اند)
۲ـ چ و ع: دستگیرست
۳ـ م: کلاهی دان چه فرخنده
۴ـ چ و ع: از فرهی رخشنده مهرست
۵ـ م: ز شمشیرش که دولت را
۷ـ چ و ع: به دولت خدمت تو
۹ـ چ: وایست و آهست
۱۱ـ چ: که حال و کار و بارش بس تباهست
۱۲ـ م: به اخلاقت کشیده چشم و دارد
۱۴ـ چ: همی با خانهٔ خاموش
۱۵ـ چ: از عز ملکی است

قصیدهٔ ۴۲

س، ق، م، چ

۱ـ ق و چ: بدان کنار دلم، م: برآن کنار
۲ـ م: بدان زمان که در اشك در کنار گرفت
۳ـ ق: دو دست او سر من باز استوار
۴ـ م، ق، چ: خندان نگاه کردم
۵ـ ق و م: زتف او
۷ـ این بیت در س و م نیست، ق: گفت که این دل شمار او نبود... مراخواب در کنار گرفت
۹ـ ق: هیجا را گذار گرفت
۱۰ـ چ: قطار بود... کلنگ‌وار به ره بردم قطار، ق: قطار دیو گرفته دمادم راهش
۱۱ـ چ: کوس شاهنشه... روی زمین هوار گرفت، م: قرار گرفت
۱۲ـ چ: رعد آواز
۱۴ـ س و ق: در میان بیشه بخواست
۱۵ـ ق: در نمود خاور روز، چ: چادر زرد
۱۶ـ ق: چو کوه زرد... ز بیم سوی تو مغرب الفرار گرفت (کذا) م: زمین و

چرخ سوی الحذر قرار گـرفت، چ: ز پیروزه،.. سوی مغرب الحذار گرفت
۱۷ـ ق: زبیم تیر پس و پیش، چ: ز بیم او همه پیش و پس حصار گرفت
۱۸ـ چ: شراب پنداری... روز دو چشمم همی خمار گرفت
۱۹ـ در چ بیت بعد مقدم براین بیت آمده است، ق: کلهٔ سپهر، م: کلبهٔ کبود... چو نور روی کبود من
۲۰ـ س و م: بدید در فلك مهر، ق: زین فلك... نتواند این عیار، چ (چاپ اول): آن غبار گرفت. غلط‌نامهٔ چاپ اول: مطابق متن

قصیدهٔ ۴۳

ع، ل، چ
۱ـ ع: تن دل از جان برگرفت
۸ـ چ: آن کس که روز
۹ـ چ: مهر و ماه آسمان بیشك در آن افسر گرفت
۱۱ـ ع: همتش چون گوهر
۱۶ـ چ: عدل حکم جرم او را... ملك ارض پاك او را
۱۸ـ چ: تا جهان
۱۹ـ چ: دست او را بخت
۲۳ـ ع: طاغی و یاغی
۲۶ـ چ: در بستر
۲۸ـ چ: از حرص خود دست‌شاه
۲۹ـ چ: خزان شمع‌گون
۳۰ـ چ: راغها را باغها، ع: دیبه‌یکسان کشید... از پس آن کارها
۳۶ـ چ: بزم او را حسن، همه نسخه‌ها: مانی و آذر
۳۷ـ چ: شکر او کردم به‌نثر

قصیدهٔ ۴۴

ع، ل، چ
۳ـ چ: تا بنای داشت، ع: چو ملك البـ ارسلان نداشت
۸ـ چ: جهان و ملك
۱۲ـ این بیت در ع پس از بیت ۲۴ آمده
۱۶ـ چ: اگر دودمان نداشت
۱۸ـ چ: او تا بداشت

قصیدهٔ ۴۵

م، ع، ل، چ
۳ـ ع: طاعت وخسرو تو وصیام وقیامت، چ: تو و صیام قیامت
۶ـ چ و ع: تیغی و خفتان و مغفـرست نیامت
۱۱ـ چ: به‌خشم پیامت

۱۴ـ م: ز خلق جهان نیابد کامت
۱۵ـ م: دولت و رامت، چ: دولت و نامت
۱۶ـ چ: طلعت تابنده چـو، م: طلعت
فرخنده همچو ماه، ع: همچو بدرتمامت
۱۷ـ ع و چ: در بوستان عز قرارت

قصیدهٔ ۴۶

س، ق، م، ع، چ

۱ـ ق: که جسم تو ز بخارست و پر تو ز تاج
۲ـ م: زبالا تازی به پست، ق: بازی ز پست، ع و چ: به بالا تازی
۳ـ چ و ع: به حرص و طبع
۴ـ چ: تو کشتی که ز رعد
۵ـ ق: زنی تو لشکر بحر و سپاه تـو جیحون
۶ـ م: ز خندهٔ تو لعل
۷ـ س: ز نقش روی نطاح
۸ـ س و م: اکنون برتـر ز پیحش، م: یازش مساح
۹ـ در ق نیست، چ و ع: چو زود رحلت پیکی چو زود رو
۱۰ـ م: عذاب رواح، چ: نزدیك ایـن غداة و رواح
۱۱ـ این بیت در چ و ع نیست، ق: مگر بفضل... سلاح و فلاح، م: بدانکـه دولت و دین زو شدند شاد و فلاح
۱۲ـ چ: سر سوار بزرگی
۱۳ـ ق: ربوده رای بزرگیت را دعاوی او، م: ز چار طبع جهان و فلك خزان و جماح، چ: ز جور و طبع... حزون و خباح
۱۴ـ ق و م: نه قدر چرخش پیمود نعمت چ: نه قعر حلمش... نه غور حزمش بنمود نقمت مساح
۱۶ـ ق و م و چ: دست و طبع تراست
۱۷ـ در س و ق و م نیست، چ: کشنده سیوفست، متن از ع
۱۹ـ س و ق و م: بزرگـی طبعان، ق: طلعت ضیاح، م: مرضاح
۲۱ـ ق: نقاب و نساح
۲۳ـ ق: سیاه هبا گرددم
۲۴ـ چ: چو شب درآمد دایم تو بودیم مصباح
۲۶ـ ق: فضل زمانه
۲۷ـ در م نیست، ق: و لین یفتح دون‌ـ الیمین والمفتاح
۲۸ـ م: در دنائت برروی دامن استفتاح، ق: در وفاات... شد استفتاح، چ: در دنائت را خود بر دل من
۲۹ـ ق: میان من و عدو چندانکه... در میان مداح
۳۰ـ م: بپرپشه شناسند مردمان انباح، ع: زایر شیر... ذنباح
۳۱ـ ق: براز ماتم، م: جای سماح
۳۲ـ همه نسخه‌ها بجز ق: نداشت دست صلاح
۳۳ـ چ: ز دست ساز سپر، م: در جدال و لکاح
۳۴ـ چ: بقول لحن مباش... قوی شود، م: به لحن و قول... که دانهای بلا را،

ق: قوی شدند بلواح
۳۵ــ چ: فرو در مسائل، م: مسایل و مصباح
۳۶ــ ق: به کل محروقه، م: مخرقه
۳۷ــ م: ارواح مرکز اشباح
۳۸ــ در م نیست
۳۹ــ چ: دست زجانت
۴۰ــ درم نیست، ق: به چشمت‌اندرحصنی

قصیدهٔ ۴۷

چ، ل

۵ــ چ: ز هر سو خبر فتح
۹ــ چ: ندارد خطر فتح
۱۰ ــچ: باشد خطر فتح
۱۱ــ چ: چه خواهید که باشد
۱۹ــ مصراع دوم این بیت در چ با مصراع دوم بیت بعد جابجا شده است
۲۰ــ چ: رمح تو و تیغ تو
۲۱ــ ل: سوگند گر آتش
۳۰ــ چ: خواند الر فتح

قصیدهٔ ۴۸

ع، چ

۱ــ چ: دولت او
۲ــ چ: به فرو دولت
۶ــ چ: بصدگونه عز و ناز
۱۲ــ ع: تا خاك بی‌قرارست
۱۸ــ چ: ملك ترا که خسرو دریا و کوه از آن
۱۹ــ چ: تابنده دولت
۲۲ــ چ: چون برکشید صف، ع: خلخ و غز و تتار
۲۳ــ چ: شمشیر و تیر شاه
۲۵ــ چ: سرکوفته مگر ز علایی
۳۰ــ چ: با ملك او وزارت او
۳۴ــ چ: کت بخت بد عدوی تو دراضطرار باد
۳۵ــ این بیت در چ نیست
۴۰ــ چ: عمر و ملك ترا در همه جهان
۴۵ــ چ: گاهی ترا بچنگ عدو

قصیدهٔ ۴۹

ق، م، ع، چ

ابیات ۲، ۴، ۶ــ ۷، ۹ــ ۱۶، ۱۷ــ ۱۹، ۲۰ــ۲۲، ۲۴ــ۳۴، ۳۶ ــ ۳۹ در ق نیامده است
۱ــ ق و چ: زبقا دستیار باد
۳ــ ق: بر قطب خسروی، ع و چ: برتخت خسروی
۴ــ چ: دولت بکارخانهٔ تو
۵ــ چ و ع: ثابت قوام داد
۹ــ چ: شبها و روزهای تو
۱۲ــ م: سر شکافته شکر، چ: سر شکار تن شکر

۱۴ـ چ: جز هوای خواهد
۱۸ـ چ: هر چه هست در بر تو
۲۰ـ چ: بر مرز کافری
۲۲ـ ق: بی‌گیاه که دروی
۲۳ـ م: هزیمت آن کوهسار
۲۴ـ چ: به جنگ غزان
۲۵ـ م: ززیر کلاه... فرشتهٔ رحمت، ع: کلاه چهار تو
۲۶ـ م و چ: حیدری نبردی، ع: حیدر نبردی
۲۸ـ م: شایهار باد، ع: سانهار، چ: شاه یار باد
۲۹ـ م: در چین و روم، مصراع دوم این بیت و دو مصراع بیت بعد و مصراع اول بیت پس از آن در م نیست
۳۲ـ ع و چ: قهر معادی، م: آن آبدار بر گذر
۳۴ـ م: شاها به رزمگاه طرب، ع و چ: لحن رودسار
۳۷ـ ع و چ: در جمله کار
۳۸ـ م: اندرین جهان
۴۰ـ این بیت در م نیست
۴۲ـ ع: واندر نبرد جمله بر او، در م نیست
۴۳ـ چ: چون چرخ بر قرار و
۴۴ـ ق و م: شادی روزگار همه، ق: تا هست روزگار همی

قصیدهٔ ۵۰

س، ب، ق، م، چ

۲ـ م: روز جامت را
۳ـ چ: عزم جزم تو، م: عزم و حزم تو
۴ـ در ق نیست، س و ب: دست عقلت... کف جودت
۵ـ تنها در چ آمده است
۶ـ ق: فتح بی تقصیر
۷ـ چ: خار وقت جود
۱۰ـ این بیت در چ پس از بیت ۱۷ آمده است
۱۱ـ این بیت و بیت بعد در ق نیست
۱۴ـ چ: در جهان بهر جهانگیر تو، ب و ق: بهر جهانگیری تو... لشکر جرار
۱۵ـ ق: مه پیکران، گل عارضان
۱۶ـ چ: ترا در کارزار
۱۸ـ ب و ق و چ: هر جا که تازی جفت باد
۲۰ـ ق و ب: ابراهیم بر خوردار باد

قصیدهٔ ۵۱

س، ق، ع، چ

۳ـ س: وز روی خاریست گشاده، ق: وز روی خاری باشد گشاده
۵ـ مصراع دوم این بیت و مصراع اول بیت بعد در ق نیست
۷ـ س و ق: مانده به شگفت، چ: مانده شکفتنی
۸ـ س: زنجیر همی برآب نهاد

۱۰ــ س: بنالم به پیش صاحب، ع: به پیش شاه

۱۱ــ ق: مسعود سعید، س: این مادر

قصیدهٔ ۵۲

س، ب، ق، م، چ

۱ــ چ: در جهانش بملك، س و ق: بر جهانش همیشه

۳ــ این بیت در ب نیست، چ: در معالی بدیع

۴ــ ب: دامن چرخ را

۵ــ ب: حسن ایمان

۶ــ در م این بیت پس از بیت بعدآمده

۷ــ این بیت در ب نیست

۸ــ ق: نقش ایوان

۹ــ چ: دانه و شاخ و باغ مجلس او

۱۱ــ س و م: در زیان‌گاه، چ: در زمین‌ـهای

۱۲ــ چ: کانچه خواهند گنج او کشتست

۱۳ــ ق و م: عدوش را بخورد

۱۴ــ ق: زیر خاشاك، م: زیر خایسك قهر فرق عدو، تارك زخم خورده، چ: مغز عدو، ب: تارك زخم خار

۱۵ــ چ: دم چشم، ب: تف و دم

۱۷ــ در ق نیست، چ: نشانه و قصد، م: نشانهٔ قدر

۱۸ــ م: پاس او در

۱۹ــ ب: روز پتك و نبرد، چ: رستم زال زرودستان

۲۱ــ ب و ق: وانکه اینك بود به نصرت

۲۲ــ ب و ق: ظفر و خنجر، چ: ظفرخاتم

۲۳ــ در ب نیست، چ: نقش خانهٔ فتح، نفس آن حله‌پوش،

۲۵ــ در م نیست

۲۶ــ ق: عمر او چون بهار

۲۷ــ م: که فلك زیردست

۲۸ــ س: بچشم فرعونان، م و چ: نیزهٔ سرگرای

۳۰ــ ب: تیغ با زخمش، م: گه در افشان و، ق: که زراقان و گه زرافشان

۳۱ــ چ: بر زمین هوا، این بیت و دو بیت بعد در ق نیست

۳۲ــ م: بخت او وز دی، ب: بخت او و او را

۳۴ــ س: عقل او جرم

۳۵ــ چ: عدلش از عزم و حزم اوقاتست، م: از عزم و حزم ارکانست

۳۷ــ م: در دل ببایدش

۳۹ــ چ: بر سر دفتر

۴۱ــ ق و ب: دولت ماست

قصیدهٔ ۵۳

م، ع، چ

۳ــ م: همه ساله در مکان باد

۴ـ م: اقبال و جمال
۵ـ چ: روی و بازآیی، م: جبار تــرا نگاهبان
۶ـ این بیت در م نیست
۷ـ چ: زین شغل
۱۰ـ چ: قوی شد
۱۱ـ م: خیل عادیان

قصیدهٔ ۵۴

م، ع، چ
۲ـ این بیت در م نیست
۴ـ در ع و چ نیست
۵ـ چ: ربع حشمت، م: ربع (بدون نقطه) آمده است، چ: زاری کار و کارزاری خصم
۷ـ در ع و چ نیست
۹ـ چ: شیر بیشه بماند
۱۰ـ ع و چ: روز بار تو سرد کرد جهان
۱۱ـ م: حملهٔ حیدری،
۱۲ـ م: آتش موطیی، ع: آتش سطوتی، چ: آتشین سطوتی (متن تصحیح قیاسی)
۱۷ـ این بیت در چ و ع پس از بیت ۱۲
۱۸ـ چ و ع: در قرار تو و مدار تو باد
۱۹ـ چ: کاردان و کارگذار
۲۲ـ م: ساکن و شاکر
۲۵ـ چ: تیغ آبدار، این بیت و دو بیت بعد در ع نیست
۲۶ـ ع: در کمر سود نثار تو باد (؟)
۲۸ـ چ: فتح سال پار تو باد
۳۲ـ چ: زین حصار نو

قصیدهٔ ۵۵

ع، ل، چ
۱ـ چ: عهد خطاب
۶ـ چ: شادی و ملك
۱۲ـ چ: ز سهم و هیبت آن کو نشستن اندر زین
۱۶ـ چ: چو کوه خارش
۱۷ـ چ: توئی ز گوهر
۲۵ـ ع: بردست تو
۳۰ـ چ: گیتی دادی ز چرخ
۳۳ـ چ: عزم جزم ترا

قصیدهٔ ۵۶

س، ب، ق، م، چ
۲ـ ق: دشمن برنج
۴ـ م: اقبال سخای تو
۵ـ چ: رستم نبود به پیش تو
۶ـ م: بسیستان و موراد (کـذا)، چ: نوشاد
۸ـ چ: گشت دریا... گشت استاد
۹ـ چ: شدند زنده و آزاد

۱۰ـ چ: درویش ز فر تو
۱۱ـ چ: از رای تو، ق: بر دلت شاد
۱۳ـ س و چ: جاه تو ز خلق، چ: رنگ برداشت
۱۴ـ ق: حاسد تو فریاد
۱۵ـ چ: نشانده فتنه از دهر... چو رهی پیشت استاد، ق: چو رهی تست استاد
۱۶ـ چ: ندیده بیداد
۱۷ـ ب، ق، چ: شدم بدست تو نرم، وز بهر عدو بدست فولاد
۱۹ـ چ: وین عید خلیل فرخت‌زاد
۲۰ـ چ: همه ساله رایگان باد، ب: در میان باد

قصیدهٔ ۵۷

م، ع، چ

۲ـ م: ندید خواهم تا چند روز
۴ـ م: شاه شیرنژاد
۵ـ م: در خلافت و، چ: هزار سام باد
۷ـ م: عیار ملك نیالود
۸ـ م: مهر برنگین بنهاد
۱۳ـ چ: براند حظ نشاط
۱۷ـ این بیت در م نیست
۱۸ـ چ و ع: در آنزمانه که اقبال دولت تو بزاد
۱۹ـ چ: نه چون تو دارد یاد
۲۵ـ این بیت در م نیست، چ: ثبات و صبر قناعت
۲۸ـ چ: تو شاد باشی و خرم ز عمر و ملك که هست، زمین ز ملك تو خرم زمان بعدل تو

قصیدهٔ ۵۸

ع، ل، چ

۳ـ چ: ترا نیاید حاجت
۱۶ـ ل و چ (چاپ اول): تازه دار همی،
۱۸ـ ع و ل: ملك و دین و سپه
۲۸ـ چ: بهشت گشتی چون اردیبهشت
۲۹ـ چ: گرفتار شدت فرهاد

قصیدهٔ ۵۹

م، ع، چ

۳ـ چ: از چمن دهر بشد نا امید، هرگل نورسته
۴ـ چ: بسجود ایستاد
۹ـ م: شعر همی گویید
۱۰ـ م: سرور سرور سیـر، چ: خسرو گردون سریر
۱۲ـ این بیت در چ پس از بیت بعدآمده
۱۴ـ این بیت در م نیست، چ: کرد چه کردی نکند هیچ کرد، متن تصحیح قیاسی است
۱۷ـ م: حملهٔ تو کوه

۱۸ــ این بیت در م نیست

۲۱ــ چ: هر چه بگویم ز دعا

قصیدهٔ ۶۰

م، ع، چ

۴ــ چ: این رنج که هست

۵ــ چ: هرساله بلا و سختی... من پیش کشیده‌ام

۹ــ چ: نان پارهٔ خویشتن بجستم، م: خود همی بخوردم

۱۱ــ چ: در کوه بمانده‌ام

۲۱ــ م: که هست برزبانت

قصیدهٔ ۶۱

س، ب، ق، چ

۱ــ ب و چ: سخت بی‌فریاد

۲ــ چ: شیر بینم همی... شده مسخرخاد

۴ــ چ: نه بگفتم نکو، این بیت و بیت بعد در ق نیست

۸ــ ق: آتشی انگشت

۹ــ چ: پار اندوه پشت من بشکست

۱۰ــ ب: شود خاموش، ق: شوم خاموش

۱۱ــ چ: هنر همه استاد، ق: یکی هنر

۱۳ــ چ: چون بد و نیك روزگار همی، بگذرد این چو خاك و آن چون باد

۱۴ــ چ: بطبع باشم شاد

۱۵ــ چ: پایدار نیست بدان، ق: که بر آتش نهاده شد

قصیدهٔ ۶۲

م، ع، ل، چ

۱ــ م: در جهان ثمر دارد، زهر دیار وز من نامهٔ دگر

۳ــ م: زبار هجران دایم... نخل بارور، چ: ضعیف قد ترا

۴ــ م: چو خاك و آب شد ستم روان، چ: خوار و زبون

۵ــ چ: ذهاب اشك

۶ــ چ: دم پرآتش

۷ــ م: همت سفر

۹ــ چ: چو نوشم آید اگر پاسخ

۱۱ــ م: عجب که سطر وفا را همی

۱۳ــ چ: به چشم اندر

۱۵ــ چ: بر هجر

۱۶ــ چ: که یاد کرد شهنشاه، ع: که داد ذکر شهنشاه

۱۹ــ ع و چ: قضا زوهمش

۲۰ــ ع: آن قدر دارد، م: در قدر دارد

۲۳ــ چ: به زجود بسی، که جود نام، ع: جودست و به زجود بسی

۲۵ــ چ: رقت ابر، ع: رتبت تو، م: رتبت او

۲۶ــ چ: خمیده کمان گوزن دارد شاخ، م: خمیده گوزن از گوزن گیرد، ع و چ

و ل: چو آن خدنگ ترا از عقاب
۳۰ـ م: آتش تیغ و صریر موکب تو
۳۱ـ م: نامهٔ قدر دارد
۳۲ـ چ: شغال ماده
۳۳ـ چ: نه هرکه ابر بود
۳۵ـ م: همت و خطر
۳۷ـ ع و ل و چ: همیشه تا بزمین بر نسیم راه دهد
۳۸ـ م: که هر دلی را جود تو در نظر دارد

قصیدهٔ ۶۳

ع، چ
۴ـ چ: به دگر محنتیش بسپارد
۵ـ چ: همی بیفشارد
۱۵ـ ع: برمیندیش

قصیدهٔ ۶۴

م، ع، چ
۱ـ ع و چ: با عدل به لطفش
۲ـ چ: از فلك جدا کرد
۵ـ چ: خدای بر ملك
۱۶ـ م: که هست کم توانست
۲۰ـ چ: همواره دعات
۲۳ـ چ: مرحوم ترا همه مرا
۲۵ـ م: از تو خدمتی خواست، چ: هر بنده که تو حاجتی خواست
۲۶ـ چ: از بهر خدا بگو چرا
۲۷ـ چ و ع: در ملك تو

قصیدهٔ ۶۵

م، ع، چ
۲ـ ع و چ: به لفظ و معنی راست، تازه چون نوبهار
۵ـ م: در همه عمر
۷ـ این بیت و بیت بعد در م نیست، در ع نیز این بیت با خط دیگـری در حاشیه اضافه شده است
۹ـ چ: تا کی این انتظار
۱۰ـ چ: بدین انتصار باید کرد
۱۵ـ م: تیغ پاینده
۱۷ـ چ: جمله بدخواه را بباید خست
۱۸ـ م: ملك را بر حصاریان چون شیر
۱۹ـ چ: به عدل وردآسا
۲۰ـ چ: وانگهی اندر آن

قصیدهٔ ۶۶

م، ع، چ
۳ـ چ: در آوردگاه دوران کرد

۶ــ چ: چو هاله گاه شهنشاه اوج گردون بود، گذارگوی ز چوگان بر اوج کیوان کرد
۷ــ م: چشم زمانه حیران کرد
۱۲ــ ع و چ: چرا سلیمان خود
۱۳ــ ع و چ: مرکب که پیکرش، م: بسان چرمهٔ که پیکرش
۱۴ــ چ: با رای شاه عصیان کرد
۱۵ــ چ: چو تیر بی سر کرد
۱۶ــ م: شاه دولت و دین
۲۰ــ م: شاها که‌در زمانهٔ تو

قصیدهٔ ۶۷

ع، ل، چ
۱۰ــ چ: ظن نبردم که
۲۸ــ چ: منت با اینهمه
۲۹ــ چ: کار چون من کنی دعا باشد

قصیدهٔ ۶۸

ع، ل، چ
۴ــ چ: جود او مایهٔ ثنا باشد (چاپ اول: جز همو مایهٔ)
۶ــ چ: نردکان نیاز کشتی را
۷ــ چ: از درخش تو توتیا باشد
۹ــ چ: چون بگیرد جزم
۱۳ــ چ: گر در او گردش
۲۳ــ چ: چون گل لاله
۲۸ــ چ: اگرم چشم آشنا باشد
۳۰ــ چ: همه گر صورتی، ع: روی آن پیکر از قفا
۳۳ــ چ: دو پی بود وانکاه
۳۶ــ چ: حبس را زادم و مرا
۳۷ــ چ: چرخ گر میزند ور او همـی، هرچه باشد همه دغا باشد
۴۲ــ چ: از بزرگی ترا
۵۰ــ چ: نیك بندیش تا روا باشد
۵۶ــ چ: بند شاعر
۵۹ــ چ: محمد طاهر، گوهر ازپاك‌مصطفی
۶۱ــ ع: دعای من بشنو
۶۵ــ چ: آواز او چو بشنیدی
۶۸ــ چ: آب اقبال تو روا باشد

قصیدهٔ ۶۹

س، ب، ق، م، چ
۲ــ چ: هست لعبت، س: پر خطر باشد
۴ــ س: قدر او، ق: درد را اثر
۵ــ چ: فروغ برد
۷ــ چ: چگونه تیز رود، وز لعابش چراء ب: در نعابش که چون خنر بـــاشد (کذا)
۹ــ ب: وگر اندیشه، ق: بنفع و زر
۱۰ــ چ: سیاه و تیره
۱۱ــ م و چ: گر خود از اصل بنگریم

۱۳ـ چ: مادرش نیش و نیشکر دادش
۱۴ـ چ: زو شوند
۱۵ـ ب: زانکه او گه سوار و گه در خاك، چ: زانچه اول که بودی
۱۶ـ چ: که او گهر باشد
۱۸ـ س و چ: چون همی ماند
۱۹ـ س: نبود مایه‌دار در و گهـر، چ: نبود پایدار در و گهر
۲۰ـ ب: خواجه گویم و خواجهٔ برحق
۲۱ـ ق: ثمر باشد
۲۲ـ چ: همی قضا راند
۲۴ـ این بیت در چ نیست
۲۶ـ چ: زیور مسند
۲۸ـ س و م: خست حاسد را
۲۹ـ ب و چ: شاخ جودت که پر گهـر باشد، این بیت در ق نیست
۳۰ـ چ: گر ازو
۳۲ـ چ: حزمت‌انگیزد، همه بـر نهمت ظفر، م: بر همه نعمتی
۳۳ـ م: نکت داند، همه ابیات تو عذر باشد
۳۶ـ چ: سپهر بواد، ق: همبر سپهر

قصیدهٔ ۷۰

ع، ل، م
۲ـ چ: قوس و قزح
۹ـ چ: مصراع دوم: در سپهر حکم قرآن باشد

قصیدهٔ ۷۱

س، ب، م، چ
۲ـ چ: تارای چو خورشیدش
۳ـ ب: اخلاق جلالت
۵ـ چ: آن مجلس و آن دست
۶ـ در م نیست
۸ـ م: غیر ره تسلیم و رضا هرگز نسپرد چ: تا فکرت او پردهٔ تسلیم
۹ـ چ: چون بنده شدش دولت
۱۰ـ چ: در دام بلا شد
۱۳ـ ب: فهرست سخا، چ: فهرست رجا
۱۶ـ م: از آن تافته بودیم
۱۹ـ چ: خداوندان کردند
۲۰ـ چ: امید و وفا گرددم آخر
۲۱ـ م: گر راست نشد تیر
۲۲ـ چ: بشگفت است، س: تن از خاری، م: تن از خواهش

قصیدهٔ ۷۲

ع، ل، چ
۲ـ چ: کزو ملك خورشید، ل: کـز او خورشید
۸ـ چ: شدندی فدا
۱۷ـ چ: هوا پر شد زمین پر دخان شد
۲۶ـ چ: برآن هر مرادی

قصیدهٔ ۷۳

ع، ل، چ
۱۸ــ چ: جان در خطر آمد
۲۰ــ حدس استاد پروین گنابادی: تاشاخ فراق از ره دیگر ببرآمد

قصیدهٔ ۷۴

ع، ل، چ
۱۳ــ چ: با چرخ زمانه
۱۸ــ چ: امروز بمن رسید

قصیدهٔ ۷۵

ع، ل، چ
۲ــ ع: پشت شرف
۱۲ــ چ: کاه نشاط
۱۳ــ چ: برتن برگیسوان کند
۱۵ــ چ: بر ترك او به تنگ و نبرد... هژبر تند و پیل ژیان
۲۶ــ چ: مشکل شود همی
۲۸ــ ع: هر گلستان که هست همی گلستان کند
۲۹ــ چ: نوروز نوبهار

قصیدهٔ ۷۶

س، ق، م، چ
۱ــ م: به دود بنشانند، چ: زدوده‌بنشانند
۲ــ چ: سپهر گردان بس چشمها، م: همی بخسبانند، چ (چاپ اول): نجبنانند
۴ــ ق: کامیاب گردون
۵ــ چ: کز آتش، م: برآتش، ق: مرا بیفشانند
۶ــ ق: چو سوزش آرم‌اندر، چ: چو شفتهٔ رزم اندر بلا بپیچانند، ع: چو شفشهٔ رزم اندر بلابه پیچانند، س: بلابه پیچانند، م: چو شوشهٔ زرم اندربلا بپیچانند، متن تصحیح قیاسی
۸ــ چ: نیابند بر تنم
۹ــ چ: بدین فروخته رویان به فعل طبعی
۱۰ــ چ: از هر سوئی
۱۱ــ ق و م: گمان بری که مگر، چ: همه طبعها برنجانند
۱۴ــ ق: از نام‌ها نه‌همجنسند، چ: ازپایها
۱۶ــ چ: همه بلند... همه فراوان
۱۹ــ چ: تیره شب را
۲۰ــ ق: روا نبود کزین، م: نگه نکنم
۲۱ــ س: ستوران یاوه، ق: ستوران باد را
۲۲ــ چ: نگر به رحمت

۲۵ــ در م نیست
۲۷ــ م: مرا شناسند آنها که، چ: شعر من خوانند
۲۸ــ س و م: کسانکه شعبهٔ مسعود سعد را دانند

قصیدهٔ ۷۷

ب، ق، م، چ

۱ــ م: شب دیرینه، ق: به شب دیر
۴ــ چ: تیر قضا طعمهٔ هژبر، م و ق: بستهٔ عقاب
۵ــ ب: چشم من ز سپهر
۶ــ م و چ: چون خانه کور میخ
۷ــ در ب نیست، ق: چون دواب کنند،
۹ــ چ: ایرا با من فلك همین کند
۱۱ــ در ب نیست، چ: زنند بر دریا... در دهان صدف، ق: ز رنج او در دهان
۱۲ــ ق: هزار تاب کند
۱۳ــ ق: و هم کباب
۱۴ــ ب: ز درد صحبت... ز جزع، چ: که جان پژوهان، ق: که جان پیران در رفتن او شباب کنند
۱۶ــ چ: روان شوند سبك... بزیر، ب: که زیر دیدهٔ من
۱۷ــ در ب نیست، چ: طناب بافته باشم
۲۰ــ در م نیست
۲۲ــ این بیت در چ پس از بیت ۲۴آمده است
۲۴ــ چ: چون نقره تابدار شده است، ب: تاب دیده شده است
۲۵ــ چ: براندیشند
۲۷ــ چ: گیرند از چند
۲۸ــ م: چگونه دارم روزی
۲۹ــ چ: بر سر بریده‌اند مگر
۳۰ــ چ: چنانکه دوزخیانرا همی
۳۱ــ ب: چه شد چو شیرانرا، م: چه سود شیرانرا
۳۲ــ ق: از آذرنگ بلا، م: با درنگ بلا
۳۳ــ ق: از جهان
۳۴ــ م: مرا در زمانه

قصیدهٔ ۷۸

س، ق، م، چ

۳ــ م: به مصقل خورشید
۴ــ چ: صبر از اندوه، م: فرار کشید
۵ــ چ: نور مهر دزدیدند
۷ــ م: همی بیاسایند
۹ــ چ: نور و تابش او
۱۰ــ س: بیك جانید، م: نه بیك تیغ و بیك پایند
۱۲ــ چ: همه زایند
۱۴ــ س: نفع و ضر بپالایند
۱۵ــ چ: زدوده‌اند زمن
۱۶ــ مار آیند
۱۷ــ چ: چو مار مهره دهند،
۱۸ــ چ: نتوان جست

۲۰ـ س: هر چـه پیـراسته است، چ: بگشودند، ق: بپشولند، س و ق: دل نه بندند از آنچه پیرایند، این بیت و بیت بعد در م نیست
۲۳ـ م: نیز هم برین پایند
۲۵ـ چ: روی گل نیالایند
۲۶ـ چ: نه‌بگویند و هیچ، ق: بستایند
۲۷ـ چ: پس از آن بندبند بگشایند
۲۸ـ چ: خیز مسعود سعد
۲۹ـ م: تا بدانی که کار را بایند

قصیدهٔ ۷۹

س، ب، ق، م، چ

۱ـ س: بارمایه، ب: یارپایه
۵ـ م: بدین سعادت از سور خلعتی‌بخشید، چ: برین سعادت
۶ـ چ: درین دو هفته
۷ـ م: این دسته‌یـی بـدست آورد، چ: بدوستکانی این بـادهٔ بـدان آورد، بشادمانی آن دستهٔ ازین بربود
۸ـ س: بدین مراد، ب: برین مراد، چ: کشته غدید، م: ابر مراد دل از کشته غدیر
۹ـ چ: شد مصاف شکن، ب: شیرزاد میرـ شکار، م: شیرزاد شیرافکن
۱۱ـ م و چ: بهر زمین، ب: بهر دهی
۱۴ـ ب: برین نهاد
۱۶ـ س و ق: چو بر زمانه نبخشود، ب: که بر آن کین، ب و ق: نبایـــدش بخشود
۱۷ـ س و ق: بزرگوار خدایا
۱۸ـ ق: فلك ستای نداند بواجبیت
۱۹ـ ب: بگوش گیتی، ق: گفته شنود
۲۱ـ چ: روی خرمی افروخت
۲۲ـ ق: گرینده ابر
۲۴ـ چ و م: از باغ دشت مشك‌آگین
۲۶ـ ب و م: رهنمای و یاری کرد، ق: یار دگر

قصیدهٔ ۸۰

م، ع، چ

۲ـ م: از خون هر مژه
۴ـ م: وامق و عذرا دگر شود
۵ـ چ: بر سر کار دگر شود
۷ـ م: تن ز روی تو
۸ـ م: جایی که تو نشستی و
۱۰ـ م: میانهٔ سیمین
۱۱ـ م: این بلای عشق
۱۶ـ چ: هر سال شهریارا
۲۱ـ م: خدمت تو نسپرد همی
۲۸ـ م: ز قوت تو
۲۹ـ م: پدر که اسیر پسر شود، ع: که زبون پسر شود
۳۳ـ این بیت در م نیست
۳۴ـ م: خونین جگر شود
۳۷ـ چ: نه عجب
۳۸ـ چ: به تن عقل در شود
۳۹ـ چ: همرهان قضا و قدر شود

۴۰ـ این بیت در چ نیست، م: زهره مقر شود، متن از ع
۴۱ـ این بیت در چ پس از بیت ۴۳آمده است
۴۴ـ م: نه او زبیم شیر از آنجا بدر شود
۴۵ـ در م نیست
۴۶ـ م: از بهر طبع صافی تو پرگهر شود
۴۹ـ این بیت در چ نیست،
۵۰ـ این بیت در م نیست، چ: بیحد ز خشت پیلك تو
۵۱ـ چ: ازین حسن باغ تو
۵۲ـ چ: که هر دشمن ترا
۵۳ـ م: گاه بدر و گهی چون قمر شود
۵۵ـ در م نیست

قصیدهٔ ۸۱

ع، ل، چ

۲ـ چ: چون بگوید
۱۷ـ چ: خسروشاه

قصیدهٔ ۸۲

س، ق، ع، چ

۲ـ چ و ع: مرا بر هنر ستاید، ق: آنکس که خسرو ستاید
۴ـ س: هرکسی نخاید
۵ـ ق: هر آتش سوزان محن گزاید
۶ـ س: شعله است مگر، چ: سفله است بسی
۷ـ ق: چه دانند
۸ـ در ق نیست، چ: زو دیر همی
۹ـ س: خام می درآید، ق: می‌برآید

قصیدهٔ ۸۳

ع، ل، چ

۴ـ ع: بپالاید
۹ـ چ: محنت من نزد من

قصیدهٔ ۸۴

ل، چ

قصیدهٔ ۸۵

س، ب، ق، چ

۱ـ چ: بضاعتهاش خوان استخوان

۲ـ بر فنا یافت
۳ـ س: خیره شد اینجا در جهـالت... بدگمان دید
۴ـ چ: منکر صانع نگوئی
۶ـ س: دو چشم آن چشم سر
۷ـ چ: ز تاریکی و محنت آن ندیدم، که بتوانند
۸ـ س و ق: اگر چه بینم، چ: بتاریکی فراوان، ق: فراوان توان دید
۱۰ـ س: برخ از غم، ب: برخ غم بهر آن کاشت
۱۲ـ چ: در بوته زد
۱۳ـ چ: بر دو کتف خود بار گران دید
۱۵ـ این بیت در ب و ق نیست
۱۶ـ در ق نیست، ب: بچشم تیرگی کی میتوان دید، چ: کی میتوان دید

قصیدهٔ ۸۶

ع، ل، م، چ

۱ـ چ: کمر و شرک
۱۴ـ چ: مفرش دیگر، مصراع دوم این بیت ــ در ع ــ بامصراع دوم بیت بعد جابجا شده است
۲۶ـ چ: بنده را چون پشت کرد

قصیدهٔ ۸۷

س، ب، ق، م، چ

۱ـ س: شاخ عزت، م: شاخ دولت... آمد از یمین و یسار
۲ـ ب: دور فرح، چ: با هزار نگار
۵ـ م: بعدل کرد آباد
۶ـ م: ببوی خلقش... بباد خشمش
۷ـ م: از شرف نام او سر منبر، ب: همی سکه
۸ـ م: به بویهٔ، ق: ز پویهٔ غزو، م و چ: به نیت غزو
۹ـ ب: آورده لشکری
۱۱ـ در م نیست، چ: مجمزان همه بر کوهها
۱۲ـ م: ز فعلها بصفت، چ: ز فعلهـــا بشبه
۱۳ـ س: سمـــا زرایت، این بیت در ق نیست
۱۴ـ چ: برفت سخت و بیاموخت بـــادرا رفتن، م و ب: ابر را رفتار
۱۶ـ س و م و چ: مبارزانش چو شیران، ب: چو شیران نشسته پنجه بخون، چ: اژدهای عمر اوبار
۱۷ـ ب: نیافتند بهر گوشهٔ... بتـاختند بهر جانبی
۱۸ـ ب: فکنده خنجر... در چشم خصم، ق: در چشم کوه
۲۰ـ م: سوار کعبهٔ او
۲۲ـ چ: چو دود گرد و غبار
۲۳ـ م: این بیت را نـــدارد، س: سپـه بسلهر (کذا)
۲۴ـ چ: چو بندیان دگر، نسخه بدل چ: چوبندگان دگر، ب و ق: صاحب بار

۲۵ـ ب: بهند سادا (کذا) قنوج مرد، س و ق: گرفت قرار
۲۶ـ چ: قصهٔ آن حال
۲۸ـ چ: عاملی دگر پندار
۲۹ـ س و ق: سفیه‌طبعی، چ: پلیدخویی ابلیس اصـل، س: پلنگ اصلی، م: تباه رویی عفریت فعل
۳۰ـ م: خارا توان
۳۱ـ م: چو پیل عزه، ب: ناشده هشیار
۳۲ـ در چ، این بیت پس از بیت بعد آمده است، ق و ب: تباه کرده، س: پناه بوده، ق: از رنج ساختن بیمار
۳۴ـ ق: قرار کرد... راه قرار
۳۷ـ س: یکدم آب، ب و ق: یك شب آب، س: ندید یکتن پیرو نیافت یکتن یار، ب: ندید یك بیراه و
۳۸ـ چ: آواز رعد ونفحهٔ صور... صورت مار
۳۹ـ م و چ: ببایست رفتنش،
۴۰ـ چ: برو حلقه کرد گرد جهان
۴۱ـ س و ب: دو دست کرده بغل، چ: بنده سان و چاکروار،
۴۲ـ ولی نبستش... یکزمان بدهد
۴۴ـ این بیت در «م» پس از بیت ۳۹ به اینصورت آمده است: بچاکری چو دگر چاکرانت شد راضی
۴۵ـ چ: خهی برای تو ملت، ق: کـرده شمار
۴۶ـ م: در ملك هند
۴۷ـ ق: فاش خواهم کرد، چ: به‌اندك از بسیار
۴۸ـ چ: رنگ سواران
۴۹ـ س و ب و ق: بساط خاك بپروین، م: بزرین... بغار،
۵۰ـ ق: سرسران زتعب
۵۱ـ س و م: زبادکوشش، چ: به آب تیغ
۵۲ـ ب و ق: مرکب عز، چ: قطـــع را پرگار، م و حاشیهٔ س: مرکز پرگار
۵۳ـ م و ق: ز حلق خنگ، چ: ز پلـك درع
۵۴ـ چ: با وجود قرین، ب و ق و م: اجل بطبع
۵۵ـ چ: فلك همچو
۵۶ـ چ: چو ابر و برق، ب و ق و م: ز هر جانبی مصاف
۵۷ـ چ: حمله کردی و آهخته
۵۸ـ س و ب: یازان نهنگ
۵۹ـ ب و ق: طعن ترا هایل، چ: نگشته زخم ترا، س: حایل آهنین، ق: عاجز آهنین
۶۱ـ م: سوارەست چرخ
۶۳ـ ب: ز بحر چرخ، چ: بزیر چرخ
۶۴ـ این بیت در س بعد از بیت بعدی آمده است،
۶۵ـ ق: دین شد بار، ب: شد مار
۶۶ـ س و ق: بخون، ز چپ و راست، این بیت و بیت بعد در م نیست
۶۸ـ س و ق: دلهای جنگیان (حاشیهٔ س مطابق متن) م: دلهای زایـــران، ب: دلها ز اختران، چ (غلطنامه چاپ اول) و ع: دلهای را چکان، چ: همه تخم
۷۲ـ ب و ق: به فتحنامهٔ تو
۷۳ـ ق: ترا نمود، س و ق: قرار گنبد، چ: گنبد دوار
۷۴ـ این بیت در ب نیست
۷۵ـ ب و ق: رهبر اسرارهای عزم تو،

چ: بدانکه رهبر اسرار رازهای تو
۷۷ـ م و چ: جز این، م: چه یارم گفتن، س: ندانم گفتن
۷۸ـ م: ز فخر بادی
۷۹ـ م: با دوستان نکو بگذار
۸۰ـ ق: یازان باش، چ: یازان یال، دولت یار
۸۱ـ م و ق: ز شاخ نصرت، م: بار دولت چین، ق: تخم دولت کار
۸۲ـ م: نشاط ورز بانصاف، چ: دولت و دین هردو
۸۳ـ این بیت در چ نیست، م: اگر مهمیت افتد
۸۴ـ این بیت در چ پس از بیت ۸۱ آمده است، چ: پادشاه زمین، ق: شهریار جهان

قصیدهٔ ۸۸

س، ب، ق، م، چ

۲ـ م: چنانکه بود
۳ـ ب: مرکز بر خط
۴ـ س و چ: پدید کرد همه
۵ـ ق: شکست زلفش، ب: شبست رامش و
۶ـ چ: شود پدید شرار، م: ز دریا پدید کرد اسرار
۸ـ ب: از آن ماه و خویش گم کرده، ق: بیابان عاشقان
۹ـ چ: تیر غمان، تیغ هوا
۱۰ـ این بیت در ق نیست
۱۱ـ م: از ملامت کار
۱۳ـ ب: خشك مرا
۱۴ـ چ: نه کمترم
۱۵ـ ب: چورود و چنگ، ب و م: زرد و نزار
۱۶ـ در ق نیست، س: شرابم خار
۱۷ـ س و م: چو فصل بهار
۱۸ـ ق: مهر چهر او
۱۹ـ م: همین و نالم چندان ز هجر
۲۰ـ چ: هزار شکرت امروز... هزار شکر بگویم
۲۲ـ م: نصر دولت و دین
۲۴ـ چ: زیبنده بر کمینهٔ ملك
۲۵ـ در ب نیست، م: که شهنشاهی همه عالم، ق: اقرار کرد بی‌اخبار
۲۶ـ چ: برزم و به بزم
۲۷ـ ق: به تیغ غم انجام
۲۸ـ ق و چ: همی دهد اقرار
۲۹ـ م: جهان و گنبد گردان
۳۳ـ س: نه جز فضایل... نه جز مناقب، ب: کند تفصیل... زمانه شمار
۳۴ـ در ق نیست
۳۵ـ ق: جهان نگشتی چونین، ق و س: پر انوار
۳۶ـ چ: جهان نبودی
۳۷ـ س و ق: جوینده عنان و کتف، م: جویند همعنان دو کف، چ: سوار گرد سوار
۳۸ـ ب و چ: ساعدش افگار، س و ق: ساعدین سوار
۳۹ـ چ: ولیك زنده بنام تو بازگشت اشعار

۴۰ــ ب: بلند آمد، ق: بلند شد اشعار
۴۱ــ چ: خورشید روشن از شب تار
۴۲ــ س و ق: فرش‌بیغمی، چ: فرش‌خرمی

قصیدهٔ ۸۹

س، ب، ق، م، چ

از بیت ۱ تا ۴۸ در ب نیامده است
۱ــ ق: فتحنامه‌ای بسیار
۴ــ م و ق: شیراز سهم، س: که گیــرد اینك شاه، ق: آنگه شادی بروزگار شکار
۵ــ چ: راه‌گذر
۶ــ ق: از آتش است راه ترا
۷ــ ق: جوازه بست، م: جواز بست، س و ق: جبال وعقار،چ: ارغنون موسیقار
۱۳ــ چ: شاخه‌ها ز میوه
۱۴ــ در س و ق نیست
۱۶ــ ق: به‌نعمت بسیار،
۱۷ــ چ: پدید آمد، ز جنس جنس نبات و ز گونه‌گون ازهار
۱۹ــ س: پیش تو خود جان روان، چ: جان و روان پیش تو
۲۰ــ چ: پیام هم بگزار
۲۱ــ م: تو خود که شاهد
۲۴ــ در ق نیست
۲۵ــ چ: چو ابر طوفان فعل
۲۶ــ چ: رهی گرفته، ق: همه لعابش خار
۲۷ــ م: امیر دیو، س: مسیر پای دژآگه، در هنجار
۲۸ــ س و ق: گذاشته سر رایت بگنبد، چ: فراشته سر رایت
۳۱ــ ق: زتنگ صد بدره
۳۲ــ چ: گهی گذاشت حصار و گهــی گذاشت زمین
۳۳ــ م: چنان کز آب گذر کرد، چ، چو می‌گذشت گذر کرد
۳۴ــ س و چ: بسان کوه برو
۳۵ــ م و چ: بحسن رتبت او، ق: به حصن و رتبت... باوی غوری
۳۸ــ ق: امیر آن تمثال
۴۰ــ م: خرم و خوش، چ: سایبان بزر نگار
۴۱ــ م: بر او نشسته شهی، چ: بر او فرشته وشی، م: دو فوج کوه
۴۲ــ ق: گشت نایدت
۴۳ــ چ: ببایدت برآن... وزآن فرشتــه ببایدت، این بیت در م نیست
۴۴ــ ق: چو دید تمثال این خواب‌سهمگین و برفت، م: آن خواب سهمگین در خواب، م و ق: از نهیب او
۴۵ــ چ: درو نشسته شاه فریشته کردار
۴۶ــ ق: سرائیان وز حوران، چ: سرائیان و غلامان
۴۷ــ چ: سرخ کرد شعار، ق: کرده شرع شعار
۴۸ــ چ: از سر گنبد... بلند حصار، م: بلند چدار ــ نسخهٔ ب ازینجا قصیده را با این مطلع ــ که در هیچ نسخهٔ دیگری نیست شروع کرده است: بهیچ کار نیاید سرای بی‌مقدار / خوشا سرای نعیم و هوای دیدن یار!! که عــــدم تناسب آن آشکارست

۴۹ـ ق: پردهٔ ضیعی
۵۱ـ ب و م: تویی خداوندم، ب: گذشتم از همه عصیان
۵۲ـ چ: بر دلم ببخشایی، ب: کنم ز شکر
۵۳ـ چ و م: بغزا من بدین بلاد
۵۴ـ چ: گشاده بود بدین لشکر
۵۵ـ ق: حصن حصین... که نبودش شدهٔ، چ: عظیم دوشیزه، که در جهان نبدش هیچ خسرو
۵۶ـ ق: حصار آکورا، م: کنون که یافت دلم، چ: به تیغ تیز دمار
۵۷ـ ق: لطف ایزد
۵۸ـ ب: که این حصار، س و ق: ایزدیار در نسخهٔ م، مصراع دوم بـاینصورت است: کزین حصار برآورد و پس از آن سفید است
۵۹ـ ب: اندر آمدند بجنگ
۶۰ـ ب و ق: حصار آکو
۶۱ س و ب و ق: دعوت الابرار
۶۲ـ م: جوشن و مغفر
۶۴ـ در ب و ق نیست، چ: هزار زخم... مـلال
۶۵ـ در ب نیست، ق: از لنکر
۶۶ـ چ: بگرد آن انبار
۶۷ـ م و ب: براهیم آذر، چ: از آذر، ب: گشت چون گلنار
۶۸ـ ب: شاخ بنفشه گشت النـگ، چ: گشت ژکال
۷۰ـ س و ق: شبی گذشت، چ: زشت چو دود و سیاه و تیره
۷۱ـ ب: چو رعد از برغرنده، ق: برانداز پس... تا امار (کذا)
۷۲ـ ب: فدائیان ملك، چ: برآمدند بهر، م: ز هر لشکر
۷۳ـ م: دشمنان جسری، ق: زمین اکوا، ب: زمین آکو
۷۴ـ چ تارك گبران
۷۶ـ ق: ز سهم چنبر، م و چ: ز ترس چنبر
۷۸ـ چ: چو شرزه شیر بدست، م: چو نره شیر و بدست
۷۹ـ ق: از کمانش دور
۸۰ـ ب و ق: خشنودی، ق: ایزد جبار
۸۱ـ ب و چ: در آمد بانگ
۸۴ـ ب: ذوالفقار هند و عـرب، حصار آکو، ق: حصار اکوا
۸۶ـ م و چ: بکشتی بایدگذاشت راهگذار
۸۷ـ چ: در یمین
۸۸ـ س و ب و ق: هرآنکه باشد اندر زمین او (حاشیهٔ س مطابق متـن)، ز اصل و فرع از شوق او (ب و ق: از شاخ او) سرآید بار، چ: هر آنچـه اکنون اندر زمین
۸۹ـ ب: هدیه بفرستند
۹۰ـ ق: پیل خانه‌کن فتوح، ب و ق و م: چند را بگمار
۹۱ـ چ: بتیغ نیز بگیری، ب: بتیغ تیر
۹۲ـ ب: دلیل می‌شود
۹۳ـ ب و ق: زمینست
۹۴ـ ب: همیشه بادت، ق: کامگار و نیاز

قصیدهٔ ۹۰

س، ق، م، چ

۳ــ این بیت در م پس از بیت ۱۰ آمده است

۴ــ چ: خیره بمانم... بس کس که چومن

۵ــ این بیت در چ پس از بیت بعد آمده است، چ: ز سختی

۶ــ در م و ق نیست، چ: خیرگی باد، چو کهبار

۸ــ ق: می پاك بباریم، م: بی‌باك بتازیم

۹ــ چ: وایام پریشان

۱۰ــ این بیت در چ پس از بیت بعد آمده است

۱۱ــ چ: یك قوم همی، پیکار زدانش برو بر دانش پیکار، س: دانش بسیار، ق: مرا زاتش پیکار

۱۲ــ چ: چون مردم خفته شد در بیهده

۱۴ــ چ: افروخته از کبر سر و ساخته بازار

۱۵ــ چ: گشت گرانبار

۱۹ــ س و م: بدخواه بخندد چو بگرید، ق: نوك قلم و

قصیدهٔ ۹۱

م، ع، چ

۱ــ چ و ع: ز عز و مملکت

۲ــ چ: ظهیر ملت حق... نصیر دولت و دین

۳ــ چ و ع: ستاره زیور

۴ــ چ و ع: جهان مکانت و دریا

۶ــ چ: ابر آفتاب و فروغ، بر فروزد ازو بخت

۹ــ چ: چون رای او نتافت

۱۰ــ چ: در جبلت

۱۱ــ چ: جهان پناها، م: سپهر شاهی را، چ: نبود بیتو دل و دیده

۱۴ــ چ و ع: مگر که قسمت او

۱۵ــ م: نعل و عنان و ران

۱۶ــ این بیت در م نیست

۱۷ــ چ: چرخ تیره بیدزوی

۱۸ــ چ: باشد ضیا و ظلمت

۱۹ــ م: نماینده نسبتی

۲۱ــ م: محیط کشتن گیتی است

۲۳ــ چ و ع: ز آب و آتش

۲۷ــ چ: تنم چو موی قزار

۲۹ــ چ: زهرست و رنگ روزم تار

۳۱ــ چ: تنم هژبری

۳۳ــ م: بهشت تبار

۳۷ــ این بیت در چ پس از بیت بعد آمده است

۴۰ــ چ: ز من بترسد، م: که کار خصم

۴۲ــ چ: ز پارگین بشناسند بحر

۴۴ــ چ: تیری گشاد در دیده... نجست چو من داشتم

۴۵ــ م: خدای داند هر کو، چ: گواه خوانده باشد

۴۷ـ چ: سازم ز نظم
۴۸ـ چ: به پیش تخت کنم جلوه و بمجلس بار
۴۹ـ چ: صفت و مدح نیك بزدایم، ز تیغ آتش و
۵۱ـ چ: سرایم سرای مدحت تو، م: چون آب مانده بر کهسار
۵۳ـ چ: که به نیرنگها چو شعبدها
۵۵ـ چ: در مثل بحکم جبال، تفدری (کذا) نبود
۶۰ـ چ: گوی بی مدار سپهر، نجوم و چرخ

قصیدهٔ ۹۲

ق، م، ع، چ

ابیات ۱۶، ۱۸، ۱۹، ۲۳، ۲۷، ۲۸، ۳۲، ۳۳، ۳۵ـ۳۹ در نسخهٔ ق نیست
۱ـ ق: ز عز و ناز خرامیـد، چ و ع: شاه شاه شکار
۳ـ چ: در آورده، دود و دمار
۴ـ م: به شیر دولت همواره
۶ـ ق: بهار برگ خزان، م: خزان دهر بهار
۷ـ چ: صعب بر سر کهسار
۱۰ـ چ: بطوع طبع کند ناصر، ق: کند چاکر ترا
۱۱ـ م: مثال و کارگـذار، ع: مثـال دوستگذار، ق: منال و دستگزار
۱۳ـ چ: به آن تناور صحرانورد کوه‌ـ گزار، ق: تکاور گردون نورد
۱۴ـ م: بزخم نشك، ق: ز بیخ چنار
۱۵ـ چ: باز داردش از گردش
۱۶ ـ م: دهان نمود شرار
۱۷ـ م: ز خون غزاز کوشش، ق: جهان شگفته شد از مرغزار
۲۱ـ چ: کمند بافته
۲۲ـ چ: افعی و مار
۲۳ـ چ: چه جست ازآتش، نمایدش پیش
۲۴ـ چ: داد نام و ننگ ایدون، دو صف کشند دو شو خون (کذا) دو رستـهٔ بازار، ع: داد نام و ننگ ویلان،
۲۵ـ م: ز جان فروشان در دستها، چ: در رسته‌ها زخوف و رجا
۲۶ـ ق: پر مایه، م: مبارزانرا، یکی ز بد دلی، چ: ملی و بددلی آنجا زیان کند بازار
۲۸ـ چ: رخش برون داده
۲۹ـ ق: تیر تو آنچنان بدود، چ: بسوی دشمن تو تیره تو چنان پرد
۳۰ـ چ: ز شست تیر تو انـدر... ز سکانش بگذرد
۳۱ـ م و چ: چنان نگر ملکا، چ: نهاده قرار
۳۲ـ م: نگار گیر فلك چادر
۳۳ـ م: لؤلؤ فشاند از گوهر
۳۴ـ چ: دیده‌ها بیدار
۳۵ـ چ: سیاه کرد هوا را
۳۶ـ م: بساده ابر، چ: بسایه ابر
۳۷ـ چ: چو باد گشت... لاله مگر، چو مست
۳۸ـ چ: نبود تابد میخواره
۴۰ـ این بیت تنها در ق آمده است

۴۱ـ چ: جهانرا بکام خود خورشید، بقدر و رتبت باشی همیشه
۴۶ـ چ: بنور و تابش بادی همیشه چون گنبدوار، این بیت در م نیست

قصیدهٔ ۹۳

ع، ل، چ (متن تصحیح قیاسی)
۲ـ ع: که هستش جفت بیعد
۷ـ چ: تو کردی از پس
۹ـ ع: تیمار پیمان، چ: تیمار بی‌جان
۱۰ـ چ: رهانیدش
۱۲ـ چ: خلقت شاه... خدمت‌بار
۲۵ـ چ: گفتار و کردار

قصیدهٔ ۹۴

ع، ل، چ
۲ـ ع: حکم او بطول مدار
۴ـ چ: بهار بوی فروزانش
۵ـ چ: زنند آینهٔ پیل و زنگ و زدگویی
۱۹ـ ع: چوریگ دمان
۲۱ـ چ: چو رعد رایت منصور
۳۰ـ چ: به شاه شرق نماند
۳۴ـ چ: رخش همرکاب
۳۶ـ چ: ز صورت قمری
۳۸ـ چ: بر شاخه‌های برگ تو بار

قصیدهٔ ۹۵

س، ب، ق، م، چ
۱ـ س: سرکش خنجر گذار
۲ـ ب: عزم تو در گرم خیزی
۳ـ چ: خاره را در سنگلاخ، این بیت در ب نیست
۵ـ همه نسخه‌ها بجز ب: بند جدار
۶ـ چ: هژبر چرخ زور، ق: چرخ دوز، م: چرخ زور
۷ـ چ: باد با پای نگار
۸ـ ق: کوهها کوبی
۹ـ چ: هوای رودسار
۱۰ـ چ: کند باطل همی
۱۱ـ ق: یکشب از امکان... چون قضا گیتی گذار
۱۲ـ ب و م: رخش تو چو غار
۱۳ـ چ: کوهها در هم شکسته
۱۵ـ ب: ابرها کردی
۱۶ـ چ: کوفتی هر لحظهٔ
۱۷ـ چ: سبز سوز، ب و ق: سبز مور، چ: باسنانهای کشنده
۱۸ـ چ: لشکر ما موج رحمت ساخته بر کوهسار، س: رخنه ساخته
۲۰ـ چ: با هژبران بر سر هر آبگیر، م: بر لب هرآبگیر
۲۱ـ چ: ناگه چو تا تکبیر
۲۲ـ ب: هیچ تن را، س: لشکر زنهار

خوار (حاشیه س مطابق متن)،ق: مردم زنهارخوار، م: زنهاردار
۲۳ــ ق و ب: مانند یك لحظـــه، س: یشار، ب: بسار (کذا)، ق: فشار، چ: نشار
۲۴ــ ب و ق: بیك لحظه برآوردی دمار
۲۵ــ س و چ: چاشتگه ناکشته زان حمله در آن بقعت
۲۶ــ چ: نشاری دادی... خانهاشانرا
۲۷ــ م: چون ظفر کردار سیر بادپایانرا شمار، س: از ثمار، ب: از شمار
۲۹ــ چ: صبا از استخوان، س:کرده بودی لاله‌زار
۳۲ــ س: بسته جانها را بخدمت بـــر میانها، م و ب: زندگان استوار، ق: همچو مردان استوار
۳۳ــ ق: طبع از آتش بجوش و جـــان اندیشه برنج
۳۴ــ ب: از سپاه و راد بگذشتی ز صد منزل... ناشده بر تنگنـای، س: از میاه راده، چ: از میـــاه زاده، م: از میاواده (کذا) گذشتی تو بیك منزل (متن تصحیح قیاسی)
۳۵ــ ق: در کهن‌تر بیشه
۳۷ــ س: بانگ سرداسرد برد، ب: بانگ بردابرد برد، م: سایر آسمیرا (کذا)، ع: سایری از سیرا، چ: سابـــری از سیرا
۳۸ــ چ: تو ز هین ننگ
۳۹ــ س: بونصری کجاست
۴۰ــ م: صد سوار، س: سی‌هزار
۴۱ــ چ: رعد بانگ برق دو
۴۲ــ ب: از جان شرار
۴۳ــ چ: کرد بر دیگر صف رنگین
۴۵ــ چ: کشته مانده دست برد پردلان... همچو دست نرد مانده در قمار، س: دست ماندگان اندر قمار،
۴۶ــ چ: از گرز گران، س: تیغ سبك سیر
۴۹ــ همه نسخه‌ها: آب داده، چ: آب زاده، متن تصحیح قیاسی
۵۱ــ چ: زوبین و تیغ
۵۳ــ در ب و ق نیست، چ: نوسبك زان آذری، س و م: زان از پی کینشان
۵۵ــ چ: سابری... سطوتی بنگر نهیب
۵۶ــ م: دشمنی چون مرگ تلـــخ و در سر... دوستی چون عمر شیرین دردلش خوش کرد کار، س و ق: خوش کرد خوار
۵۸ــ ق و چ: آبزاده، م: آب راده
۵۹ــ چ: خویش را بر زد، م: برزد بربـــ الاضطرار
۶۰ــ چ: آب زاده
۶۱ــ چ: چند مار
۶۳ــ چ: آب زاده... از بندگان خودشمار
۶۴ــ چ: فتح سابری، س: فتح سای‌را، ب و ق: فتح سایه را
۶۵ــ در چ پس از بیت بعد آمده است، م: لشکر سوی حالف در آر(؟)
۶۶ــ م: رایان سپاه
۶۷ــ م: کمترین عهدت مراست، تو بدین عهدت
۶۸ــ م و چ: من بتوفیق
۶۹ــ چ: تا لب زاده
۷۰ــ م: قابل عقل من
۷۳ــ چ: پیکار ویل... تازه ذکرذوالفقار، ق: از تو تازه رخش رستم تازه گردد

ذوالفقار

۷۴ــ چ: که از هندوستان، س: تــو از هندوستان، م: که اندر هندوان
۷۵ــ این بیت و بیت بعد در ب نیست و در چ نیز مقدم و مؤخر آمده است
۷۶ــ چ: چاره را چون تو خداوندی
۷۹ــ در ق نیست
۸۰ــ س و م: ز فر جاه تو
۸۱ــ م: آن ظفرها یابی از مردی، چ: آن ظفریابی بروز جنگ کاهل، ق: ابر

بهار

۸۲ــ چ: زلزله از هیبت
۸۴ــ س و م: بی‌خبر از درد خار، ب: آمدند از در دیار، این بیت و بیت بعد در ق نیست
۸۶ــ چ: خامهٔ گوهرنشان
۹۱ــ چ: قصه‌های زایران، م: نشرهــــای زایران... هم زنظمت نامهای مادحان را

قصیدهٔ ۹۶

ق، ع، چ

۱ــ ق: شمشیر بهرامی دمار
۲ــ چ: که برتر دیده از این افتخار
۳ــ چ: گشت ملك و عدل او آباد، ق: تا ملك عدن
۴ــ چ: بندگی ملك از او کرد افتخار
۶ــ چ: بهرام گردون جانسپار
۷ــ این بیت در ع و چ نیست
۹ــ چ: برتر آمد مرتبه
۱۰ــ ق: بهرامی صفا
۱۱ــ ق: زان خامه بهرام سپهر

قصیدهٔ ۹۷

س، ب، ق، م، چ

۲ــ ق: رنجی دگر بهر کس
۳ــ م و ق: دگر هفته
۴ــ س: اگرنه ستیزه‌ست، س و ق: چرایی ستیزه‌دار
۶ــ س: تو برآری زغم دمار، م: هم از جهانش تو دادی همی دمار
۷ــ ب: دریا کنار ماند او را ابر کنار، م: مانده و او را، چ: کنار ماندهٔ او راست
۸ــ س: در تابش و کمی
۹ــ در س و ب و ق نیست، چ: ماه ار همه تمام نکاهد هرآنچه هست... از چه نزار و زار
۱۰ــ م: فزودن زکاهش است، چ: فزونی زکاستیست
۱۴ــ چ: ای روزگار خواجه اگر خواجه جو شدی، بازآ و باز خواجه داور به پای دار، س: باز آبسوی خواجه
۱۵ــ چ: کامگارتر از تو نبود
۱۷ــ س و ق: خاك و خشت عــار، چ: خاك خشك خوار

۱۸ــ در چ: پس از بیت بعد آمده است،
چ: از فر و از سعادت‌اندر دیار هند،
فرشی فکندهٔ تو، ب: فرشی فکنده بود
که از جود
۱۹ــ ب: سوار لیك، بما بر شود، چ: بما
بود بر سوار، م: بماهی بود سوار
۲۰ــ م: امیدهای ما بزمانه همه به تست،
س: امیدهای ما همه بر روزگار تست
۲۱ــ تا کی زبام صبح
۲۳ــ ق: ملك روز کارزار، ب و چ: از
تو همه ملك هوشیار
۲۴ــ ب و م: نام و ننگ تو
۲۵ــ م: حقدان حقگزار
۲۷ــ چ: ماند مدح تو
۲۸ــ چ: از غلظتی و وصلت و غلظت
همی کند
۲۹ــ چ: برات رهی، دادی ببنده وصلت،
س: حلیت
۳۰ــ م: به نشابور و طوس کار
۳۱ــ چ: ابر را بخار

قصیدهٔ ۹۸

م، ع، چ
۲ــ چ: به خلعتهای
۳ــ چ: همیشه سعد نحس
۶ــ چ: روز و شب گویم الهی
۷ــ چ: ساتکینی جفت کن
۱۲ــ چ: به جمله زینهار
۱۳ــ چ: در میان معرکه... خویشتن بند
شرار
۱۴ــ این بیت در م نیست
۱۵ــ چ: پادشاهی پیش تو بندد میانرا
۱۶ــ م: خزان اندر بهار
۱۷ــ م: تا کند پیوسته چرخ از مهر
مرکز را مدار

قصیدهٔ ۹۹

م، ع، چ
۲ــ چ: نرود پیش... بر ما نشود هیچ
۳ــ م: آنکس که ستم کرد بدین دور
۵ــ چ: ستم ما ز ستمها
۷ــ چ: آرایش این خلق
۸ــ چ: جهاندیدهٔ کافی، داهی بهمه دانش
۱۲ــ چ: چو بتیر اندر خورشید، در چ
جای مصراع دوم این بیت با مصراع
دوم بیت بعد عوض شده است
۱۶ــ م: این خلق دمادم
۱۷ــ م: ای مه عیار
۱۸ــ م: سخن سنجی و هشیار
۱۹ــ چ: بگه مذهب دیندار
۲۰ــ چ: ایزد جبار
۲۲ــ م: در صدر رشیدی
۲۳ــ م: ای یکتنه اندازی
۲۴ــ م: ای رفته سنان تو پس سینه...
در عقد کمند و سر شمشیر
۲۵ــ چ: وی خاتم آزاده
۲۷ــ چ: ابرست‌کفت... ابری‌که سرشکش

۲۸ــ چ: دیوانت سپهرست، استارهٔبسیار
۳۰ــ چ: دفتر و اشعار
۳۲ــ م: درو آذر و آذار
۳۳ــ این بیت و بیت بعد در م نیست،
چ: آراسته باد بتو
۳۵ــ تنها در م آمده و اینطور خوانده می‌شود

قصیدهٔ ۱۰۰

م، ع، چ

۲ــ چ: جاوید باد
۵ــ چ: وی بتو پرداخته دل روزگار
۶ــ م: عدل نداندش
۸ــ در م نیست
۱۲ــ چ: کوه چو گنج تو ندارد زینهار
۱۹ــ م: تن آن گاوسار
۲۰ــ م: چرخ زتو گوی کند
۲۶ــ چ: ماند اندر بن دمها خبر، ماند اندر تن جانا نشار
۲۷ــ چ: گیرد برتن فزع زار زار
۲۸ــ چ: خیر چو رویین و چو اسفندیار
۲۹ــ چ: لیك بسی آبدار
۳۱ــ م: باد شتابی که نیاید بجنگ
۳۹ــ این بیت در چ نیست
۴۰ــ این بیت در چ پس از بیت ۳۸ آمده است
۴۱ــ چ: پیروزتراز روزگار،ع: پرزورتر
۴۵ــ م: نومید نباشم ز جود

قصیدهٔ ۱۰۱

م، ع، چ

۲ــ چ: بادیست از صفا
۳ــ چ: همت بروی و رایش بفراخت چون قمر، فضل از نصیب خلقش
۶ــ م: دوکمانست روز و شب
۱۰ــ م: نعمت عالیش، چ: همت عالیش مهروار

قصیدهٔ ۱۰۲

ع، ل، چ

۵ــ چ: بپوشند روز بار
۱۱ــ چ: سپهر ز تو قدر و مرتبت
۱۳ــ چ: چنان یافت کسوتی
۱۵ــ چ: بخت کامگار
۲۸ــ چ: در غارها نثار
۳۵ــ چ: ز جان یاران باشد
۳۷ــ چ: علمها بکند باز
۴۴ــ چ: بنقش مهر
۴۷ــ چ: گاه با کنار
۵۰ــ چ: عزم و ره نهمت، کام مراد

قصیدۀ ۱۰۳

م، ل، چ

۳ــ چ: مسعود تاجور... سلطان روزگار
۵ــ چ: آن شاه جودپرور، م: بگریزد از عقار
۷ــ چ: زد در زمانه زخمش
۸ــ م: خواست آسمان
۱۵ــ چ: بی میل زور و زر، م: همچون سراب
۱۶ــ این بیت در م نیست
۱۷ــ چ: دریا بنعمت
۱۹ــ چ: عطاهای جزل تست
۲۶ــ م: اندر طبیعت تو نهاد
۲۷ــ چ: بر نهاد تو مقصور کرد
۲۹ــ چ: بی ابر نهمتت
۳۱ــ م: در دیدۀ یقین شودش کوری استوار
۳۴ــ م: شرابست خوشگوار
۳۶ــ م: نیابد همی غدار، چ: نیابدهمی جدار (متن تصحیح قیاسی)
۳۷ــ چ: بر غزو ملک تو... ز آثار حمله‌های تو در دشت سانهار، م: در دست شابیار (کذا)
۴۰ــ چ: پشت زمین به پروین
۴۲ــ م: از حربها نفس‌ها... در دیده‌ها شیار، چ: در دیده‌ها نشار
۴۵ــ چ: از نشاط فور
۵۰ــ چ: بر تارکش هژبری... اژدهایی تیزی روان شکار
۵۴ــ چ: از میان شور، آورد بارگیرترا ببخت‌یار
۶۱ــ چ در صفحه صفحه زر... سیم کند روی جویبار
۶۳ــ م: گلرخانش ببندد بموی بند

قصیدۀ ۱۰۴

م، ع، چ

۶ــ چ: آمیخته هوای تو با تن
۷ــ چ: بی‌امر تو قرار
۱۰ــ چ: زر داد و خاک و سنگ
۱۱ــ چ: وین خورده است نیکو
۱۳ــ چ: ساز و آلت، مصراع دوم این بیت و مصراع اول بیت بعد در م نیامده است
۱۵ــ چ: تخمی که نه بنام تو
۱۶ــ چ: هر بخار که خیزد شود غبار
۱۷ــ م: هر غبار که خیزد شود بخار
۱۹ــ چ: با ملک تو بزاد
۲۰ــ م: شیران مرغزاری
۲۱ــ چ: بداندیش ملک و دین
۲۴ــ م: ز چشمه خورشید زرد کرد، نگرفت هیچگونه بهاری ترا عیار
۲۷ــ چ: بطوع طبع
۲۹ــ چ: هستم سوار تند
۳۱ــ چ: از گوشت پود کرد مرا بر دو ساق، م: از گوشت روده کرد

۳۹ــ چ: بر تخت مملکت... از ملك شادــ خوار

۴۰ــ چ: بخت بکام و فلك غلام

قصیدهٔ ۱۰۵

م، ع، چ

۹ــ این بیت در م نیست

۱۰ــ چ: زان می‌نوشین

۱۱ــ چ: مهر او را بد پروردگار

۱۴ــ چ: خاصیت او بخود

۱۵ــ در چ مصراع‌دوم بیت بعدــ بتکرارــ بجای مصراع دوم این بیت آمده است

۱۷ــ چ: هرگز بدو

۱۸ــ چ: کف زرافشانش چو ابر بهار

۲۱ــ چ: در کند او

۲۲ــ م: تیر شود باغ، چ: در غم و آزار نباشد غبار

۲۵ــ چ: دولت و عز راهبر

۲۶ــ م: بادی با صد فلك کامگار

۲۷ــ چ: شاد برو آنکه بتــو دوستست، شاد زتو آنکه ترا

قصیدهٔ ۱۰۶

ع، ل، چ

۶ــ چ: برکشد بنان

۱۱ــ چ: آرد زمین زپایهٔ بخت تو

۱۴ــ چ: تو در جهان

۱۵ــ چ: پرورده برکنار

۲۸ــ چ: در کارزار

۳۲ــ چ: تا چون حصار بستد پیلی

قصیدهٔ ۱۰۷

م، ع، چ

۳ــ چ: با روی او مرا هموار

۴ــ م: نکنه (کذا) عشرتش

۶ــ چ: داشتی ترا بشکوه، همی داشتی تو بس بسیار

۷ــ چ: (چاپ اول: صدرها، غلطنامــــه: سدرها)،... مهلل کار، م: مهلهل‌وار

۸ــ م: خلل بسیار

۹ــ م: بقید خواهی رفت... خوار کـــن دستار

۱۰ــ م: سخت‌مجبور نیستی، چ: مرانیاید عار

۱۱ــ چ: ازین شفقت... ازین گفتار

۱۳ــ چ: گوش هوش زی من دار

۱۶ــ م: آن بجود و به زر شکر شکار

۱۷ــ م: نادره جبتی، چ: نادره حیلت و

۲۱ــ چ: از عبائی و برد

۲۲ــ چ: کاید او را

۲۹ــ چ: هیچ‌وقتی سپهر

۳۳ــ چ: شاعرانه کردم من

۳۴ـ چ: تا نخست مرا
۳۵ـ م: بر طرازد بدیدهٔ هنجار
۴۲ـ چ: مهربان بر تو خسرو عالم

قصیدهٔ ۱۰۸

ع، ل، چ
۹ـ چ: با زمین هموار
۱۵ـ چ: نیاید پس

قصیدهٔ ۱۰۹

س، ب، ق، م، چ
۳ـ س وق: رنگ گیتی شد از در و دیوار، ب: نماند در دیدار، م: دگر شد از دیدار
۵ـ چ: روز فرصت، ب و ق: باد دولت،
۷ـ ق: تیغ نیران
۸ـ چ: گوهر ملك را
۹ـ ب: باز افتاد ملك
۱۱ـ م: ملك خسروان که خوانندش
۱۴ـ ق: روی او را اثیر
۱۵ـ س و م: عنصر و گوهر و بریشم و زر، م: بر جهانگیر می‌کند، چ: کبـر می‌کند هموار
۱۶ـ چ: روی دنیا، ب: صرهٔ دینار
۱۸ـ این بیت و بیت بعد در ق نیست، ب: جگرم جادویی
۱۹ـ چ: در شب تیرهٔ بلا ماندند، در ب نیست
۲۰ـ م: داد را در زمین، چ: بناکن زود
۲۶ـ چ: در هر کوه
۲۸ـ ب: ظهیرت را
۲۹ـ چ: زجور
۳۱ـ چ: بخندد... بگرید
۳۲ـ م: روی داری، چ: روی آری از نصرت
۳۵ـ ب: بوستانی تراست، چ: بوستانی بودت راهگذار
۳۶ـ چ: روا بود که بصبح، ب: بلاد و قفار
۳۷ـ چ: هیچ دانی چه گویم، ب و ق: راست گویم، این بیت در م نیست
۳۸ـ چ: تا بماندم چو ریگ
۳۹ـ در ق نیست، چ: آری گستاخیست، ب: آری استاد چیست در اشعار
۴۱ـ چ: تا نخواهد کرد
۴۲ـ ب و ق: اگر این سرکشان، چ: بکشد سرکشی، بکند سرکشی
۴۴ـ م: هیچ دانی،.. بعد از این همچنین، چ: همچنین کند همه کار
۴۵ـ این بیت در چ پس از بیت ۴۱آمده است، چ: روز روشن کنی بر او
۴۶ـ چ: بیش ازین کند شاها، جـای شاهان م: جان شاهان همی کند ایثار
۴۷ـ ب: چرخ گردانت به به‌بندگیت، ب و ق: بر جهانش کار
۵۰ـ س: گشت شه را

۵۲ـ چ: دفتر خسروی
۵۴ـ م: چکنم نایدم همی
۵۶ـ س: خویش رسید، ب و ق: خویش رسد
۵۷ـ چ: بازگو... ملوك زمن، ق: که مگر باز گوید
۵۸ـ ب: اندر آفاق هیچ شاه نماند
۵۹ـ چ و م: نیارد زد
۶۰ـ ق: سرشت گشت جهان، ب و ق وچ: شاخ طوبی‌بار
۶۳ـ ق: آب در آزار
۶۴ـ چ: باش از دولت، ق: سرو در آزار
۶۵ـ چ: شادی گیتی، م: شاهی گیتی

قصیدهٔ ۱۱۰

ع، ل، چ

۵ـ چ: فرو مانده از نبرد
۷ـ چ: کاری که جست رای تو آمد ترا بسر... آمد ترا ببار
۸ـ چ: آنکه چه دیدی
۱۰ـ چ: و ایزد
۱۷ـ این بیت در چ پس از بیت ۱۹ آمده است
۱۹ـ چ: محبوس مانده‌ام... در حبس و در حصار

قصیدهٔ ۱۱۱

س، ب، ق، م، چ

۱ـ م و چ: نگارخانه
۴ـ م: چو آب نیلوفر، ب و چ: کبود سینه، ق: کبود جامه... زار و نزار
۵ـ چ: اندوه‌گین... لؤلوسنج، گوهربار
۶ـ ق: ز زخم کف دیده
۹ـ چ: بروی... بزلف
۱۰ـ چ: بده هزار ولیکن مده
۱۳ـ چ: بر دست من بیاوردی... گنج کار، م، سیر بهار
۱۴ـ چ: زبانش بیست و لیکن بلحن موسیقار، م: ولیکن بروز لحن، ق: ولیکن بگاه لحن
۱۵ـ چ: مدایح شاه
۱۸ـ م: رویش نکوتر از خورشید، چ: بلند خورشیدست، م و س وچ: بمعرکه اندر، ب: نیزه‌ش ستارهٔ سیار
۲۰ـ م: ستوده تیغش
۲۲ـ چ: کسی که گرد زدرگاه فرخش سائید، نگشت باز بگردش
۲۴ـ م: ساختند چه شد، س: ره و آثار
۲۵ـ م: بخرمی صدبار
۳۰ـ س: همی زنار، ق: بتن زنار
۳۱ـ این بیت در م قبل از بیت پیشین آمده است
۳۲ـ س و ق: باز تو کردی، چ: رستم دستان زال
۳۴ـ س: از روستم ز تو، چ: خبرشنیده‌ام از رستم و زتو دیدم، عیان و هرگز کی بود چون عیان اخبار

۳۸ـ ب: بکام دل بسپار
۳۹ـ ق: ز بهر مدعیان
۴۱ـ چ: زبخت یافته داد وز تخت

قصیدهٔ ۱۱۲

ع، ل، چ

۱ـ چ: نقشها بود
۵ـ چ: فرش گردد ازار
۷ـ چ: بانگ غاز
۱۶ـ ع: ای ثناگر کریم
۲۹ـ ع: با سوارست هر که هست
۳۷ـ ع: بنده‌ام تا که تو زمن
۳۹ـ ع: حصار مدیح
۴۴ـ ع: کوه بود جفت مهار
۵۴ـ ع: تا ز دولت مرا گرفت
۵۵ـ ع: ز حبس نثار، ل و چ: ز حبس نشار (متن تصحیح قیاسی)
۵۶ـ ل و چ: ریش گاویم هنجار
۶۴ـ چ: بطبع کرده بهار

قصیدهٔ ۱۱۳

س، ب، ق، م، چ

۱ـ چ: آن بزن... این بیار
۲ـ ب: هیچ ندارند
۳ـ چ: خاك ببینی درو... ابر ببینی درو
۴ـ س و ب: خوبان دهر
۵ـ چ: زسبزه بهشت، نقص گرفته جهان
۸ـ در س و ب و ق نیست، چ: دانـی امسال چیست سورست ازان شاد شد، ساخته سازش همی گردون برآرد پار!
۹ـ م: عمدهٔتأیید ملك، ب: خاصه‌خورشید را
۱۱ـ ب و ق: عین رفیق و قرین یسر حریف و یسار
۱۲ـ چ: رهبر و هامون نورد که روو
۱۳ـ در ق نیست، چ: چرخی و... کوهی و، ب: در زیر ران تابان
۱۴ـ چ: شوریده بحر... آهوی وقت
۱۵ـ م و ب: باد تنش، چ: باد پیش، س: باد تکش دوخته، س و م: رعـد دلش خواسته، س و م و ب و چ: در دل ابر غبار
۱۶ـ در س و ق و م نیست، چ: مهر صفت از بها
۱۹ـ س و م: داد بشهزادگی شاه که زاده چو تو، چ: دیده نشد روزگار، این بیت و دو بیت بعد در ق نیست
۲۰ـ س: هستی آن شهریار تا که بزیر سپهر، چ: پشت و دل شهریار هرگز دور
۲۱ـ س: آن بسزا تاجدار، چ: برافراخت تاج، م: بوسه دهندش زمین هر که بود تاجدار
۲۳ـ س: مهر فرود از سها، ق: فرودسها
۲۵ـ چ: نیافت شاهی قرار،
۲۶ـ ب و چ: پنجهٔ سرو و چنار
۲۷ـ س: رگهای تند، چ: مانند باد در

دل شبهای
۲۸ـ در ب و ق نیست
۳۰ـ چ: بوم خراسان ندید، مصراع دوم و مصراع اول بیت بعد تنها در چ آمده است
۳۲ـ س و ق: زینسان بود
۳۷ـ چ: گشت جهان... گشت‌زمان‌پرنگار
۳۸ـ ب: ره رود زن... کف/ مشکبار
۴۰ـ ق: باشد اندر زبان قصهٔ او
۴۱ـ چ: مهر تو در هر زبان
۴۳ـ چ: دایم پوشیده نیست بر دل بیدار، س: هشیار هیچ، چ: چه بینم همه در فزع این حصار، س: دو تیغ آهـــن حصار، ب: دوزخ رویین حصار
۴۴ـ ازین بیت تا پایان در ب و ق نیست و در «س» در صفحهٔ دیگری آمده است چ: خسبم زوهم
۴۵ـ در م و س نیست
۴۸ـ چ: چهره ز خون سرشك
۵۰ـ این بیت در چ نیست
۵۱ـ در «س» نیست، چ: سینه ز تیر بلا
۵۴ـ چ: بنعمت شاه شرق... مرمرا از بن ازین اضطرار
۵۵ـ چ: امید عالی تویی
۵۷ـ س و م: عمر به شاهی گذار، چ: عمر برأفت گذار

قصیدهٔ ۱۱۴

ع، ل، چ
۳ـ این بیت در چ پس از بیت ۵ آمده است
۸ـ چ: رتبتك را کرد عار
۱۱ـ چ: پایداری پایدار
۱۶ـ ع: پیکران پیکر چرخ کبود
۱۷ـ ع: آبدار و پایدارست... در تن‌این پایدار
۱۸ـ چ: وجه نام این و آن
۲۲ـ چ: همچو باد اندر نهاد
۲۴ـ چ: بر سنگین حصار
۲۵ـ ع: پس چرا رمحش
۲۶ـ چ: خد او با زخم مار، ل: زخم خار
۳۰ـ چ: پادشاه هفت کشور
۳۲ـ ع: باز کافورترست... لؤلؤ بار بود و باز شد
۳۹ـ چ: تا کند بر کنگرهٔ ایوان

قصیدهٔ ۱۱۵

س، ب، ق، م، چ
(در س و ب و ق چند بیت از قطعهٔ شماره ۷۵ در پایان این قصیده اضافه شده است)
۱ـ چ: وزیر دولت یـــار، ب و ق: شاد باش ای گزین
۲ـ م: کرده جان را
۴ـ چ: ز آتش فتنهٔ تو خاست شرار، م: خاست دود و شرار
۵ـ چ: پر فساد، ب: بشفاعت مخالفان

۸ــ س: لعل نابوده... گرم ناگشته
۹ــ م: گشته بی‌زور، چ: از نهیب
۱۱ــ چ: طاعنان را
۱۲ــ س و ب: هر چه کوه بود چو نار
۱۵ــ م و چ: شاه را دیدی
۱۷ــ در ق نیست، چ: چنین سزید که دید... چرخ آینه‌وار
۱۹ــ ب: تا به بت بودبت‌پرستان ناز، س: خنده‌هایی ز تیغ برق آثار
۲۰ــ م: دریا غار
۲۱ــ ق و ب: کنی وزنی
۲۴ــ س و ق و چ: روزافزون
۲۶ــ در ق نیست، چ: هم بدیدند هم... هوا شد چو ابر
۲۷ــ ق: کوه شد همچو لعبت، چ: باغ شد
۲۸ــ چ: زین خبر به‌شد و بهوش آمد
۳۴ــ م: مر سراییان، چ: مر مرا بتان امسال
۳۵ــ ازین بیت تا بیت آخر در ب و ق نیست، چ: باز روی جدل... باز بوی دیار
۳۶ــ چ: از خان و مان شده بیزار
۳۸ــ چ: یل و سردار
۳۹ــ چ: این پدر زان پسر
۴۱ــ چ: گر جهند این و گر فرو بندند
۴۳ــ چ: زرای خانه شمار، نسخه بدل چ: ای شگفتی زرای مه نهمار، س: زرای هر هشیار
۴۴ــ م: ز تیغ تو چون مار
۴۸ــ چ: هژبر... سبك بشمار
۵۱ــ چ: نکوتر و هنجار
۵۷ــ چ: بتیغ حق نبرد
۵۹ــ س: چرخ کردار بر معادی گرد، چ: بر هوایی بار
۶۰ــ چ: جاه و تخت
۶۱ــ ازین بیت تا پایان در س و م نیست

قصیدهٔ ۱۱۶

ع، ل، م، چ

۳ــ چ: غزا و عزمش، نسخه بدل چ: قضا و عزمش
۵ــ چ: از بر آفتاب
۶ــ چ: ببوی بهار
۱۲ــ ع: زآتش و خنجر
۱۳ــ ع: گرفته غبار
۱۴ــ چ: بچند روز کنند
۱۷ــ ع: از سر کوه، برود خون تازه در هر غار
۱۹ــ ع: کافری را همه
۲۱ــ چ: گنگبار و دریابار
۲۴ــ چ: کرد از همت تو
۳۶ــ ع: حرص باج تو
۴۱ــ ع: گرفت غبار
۵۸ــ ع: چون نماند شیر

قصیدهٔ ۱۱۷

س، ب، ق، م، چ

۱ــ چ: رای شهریار

۴ـ ب: مهر تو مهر منیر
۶ـ ب و م: تیر تو بازیست، چ: تیر تو بادیست
۷ـ س: بدخواهان تو... جان بدبینان تو م: چشم بدخواهان
۹ـ چ: که کردند از خدنگ
۱۰ـ چ: آرد بکف
۱۱ـ مصراع دوم این بیت و مصراع اول بیت بعد تنها در چ آمده است
۱۳ـ ب: رنگین و لعل، چ: رنگین‌لعل
۱۴ـ س و ق: تا همی ماند
۱۵ـ چ: چون زمین و آسمان بادی مدام

قصیدهٔ ۱۱۸

س، ق، م، چ

۱ـ ازین بیت تا بیت ۱۴ در ق نیست
۲ـ س: دو مشکین عنبر
۴ـ س: بر رهش از آب چشم، چ: خاسته اختر، م: ریخته ساغر
۶ـ در س نیست
۷ـ چ: کواکب همبر
۹ـ چ: ماندم من در غم تو باشم
۱۰ـ س: از چه نهی دل،
۱۱ـ چ: هیچ دل تو ز مهر من... نیز ترا
۱۶ـ در چ نیست
۱۷ـ م و چ: می‌ننیوشم، چ: رود ساران... می‌نستانم
۱۹ـ چ: تا بچه پیش آمد
۲۱ـ چ: ازو باز سوخته چو عطارد
۲۲ـ م: دامنم چو گهر شد
۲۳ـ ق: مرا چو سنبل او بر
۲۴ـ ق: او قد برآخته چو سیمین
۲۷ـ ق: بنهاد اندر زمینش ببر، چ: ننهد اندر
۳۲ـ س و ق: زان فروخته اخگر، چ: پراکنده و فروخته
۳۴ـ ازین بیت تا بیت ۳۷ در ق نیست و در س در حاشیه آمده است (به خط دیگری)، چ: در دوران بر
۳۷ـ س و م: چون گردهای هایل وتیره، چ: از کرانش چو خنجر
۳۹ـ مصراعهای بین کروشه تنها در چ آمده است، چ: از حلوئی معجر (؟)
۴۲ـ چ: از درد شب
۴۳ـ م: نهاده روی به گردون،
۴۵ـ چ: حیدر صفدر
۴۶ـ ق: آنکه پادشهی زو

قصیدهٔ ۱۱۹

س، ق، م، چ

۳ـ چ: عشق تو باز
۴ـ چ: تو استادی
۵ـ چ: به تو صحبت کنند
۶ـ چ: در حضرت مرا تویی داور
۷ـ چ: از تو دارم یاد
۱۳ـ چ: وندرین هر دو حال ازین‌تبدیل
۱۴ـ چ: همه جرم تو روی شد

۱۶ـ ق: بر شکستی بهم، م: از شکستن، چ: برشکستن
۱۷ـ س: چو پیش آرند، چ: چو میدارم
۲۲ـ س: آراسته به خال هنر
۲۵ـ چ: رویت تر
۲۸ـ چ: نتوانستی، م: نتوانستهٔ، م و چ: ببودی پر
۲۹ـ م: با دهل راه
۳۱ـ چ: تو آن داری

قصیدهٔ ۱۲۰

س، ب، ق، چ

۱ـ چ: ز چشم من آن یار سیمبر
۲ـ چ: بود آفتاب و همچو مطـــر اشك مرمرا، ب: اشکش همچون مطر مرا
۳ـ ق: بپوشید روی من، ب: گاه گرفتی مرا ببر
۵ـ چ: حاجت فزون بود همی ای ماه
۶ـ چ: نه نوگلی
۷ـ چ: بگذاری ای نگار
۸ـ چ: واندر مقام کردن... بارش بشر
۹ـ چ: پر از خطر
۱۰ـ چ: جانوران و برسته بر، ق: بنفشه سر
۱۱ـ ق: تواند بیرون شدن خطر
۱۳ـ ق: آیدم شگفت
۱۶ـ چ: ندیده شبی سهر
۱۹ـ چ: بانگ گریه و نفیر او... همی داشت کور و کر، ق: بانگ گریز و ستیز او
۲۰ـ ق: بسان قصاص دید، این بیت در ب نیست
۲۱ـ چ: ازو روز جانور
۲۲ـ س: آری همی شگفت بود، چ: آری شگفت نیست بود
۲۳ـ این بیت در چ نیست
۲۴ـ چ: یافته است دانم
۲۵ـ چ: در جای سهم داند رفتن، ق و ب: همی چو شیر
۲۸ـ س و ب: آن شیر رنگ فعل، چ: شهابست بهر آنك، ق: او را بود قمر
۳۳ـ س: ای دولتت بخدمت
۳۴ـ چ: خدمت کردن بود هبا... مدحت کردن، ق: مدحت گفتن بود حذر
۳۸ـ چ: جمال بقای تو
۴۱ـ چ: دانم رنجور مانده‌ام... دایم از ثمر، ق: شاخیست فضل و رنجه بود بیشك از تبر
۴۴ـ در ب نیست
۴۶ـ چ: ماه تو با جلالت، س و ب: عز تو با شتاب، چ: عیش تو بی‌بطر

قصیدهٔ ۱۲۱

س، ب، ق، چ

(ابیات ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۴، ۱۵ در شهر آشوب، ص ۹۲۳ نیز آمده است، در صفت یار شبان)

۱ـ س: راست‌تر، ب و ق: راستر
۴ـ چ: بدست اندرش بندی ناتوان، ب: بـدست انـدران بیروان تـوان، ق: اندران مردمان توان
۵ـ چ: چوبردی دل من‌کنون جان ببر، این بیت در چ، پس از بیت بعد آمده‌است
۷ـ چ: همچو خورشید اندر سفر
۹ـ چ: بدشت دگر... بحوض دگر
۱۰ـ ق: چون مرغ برنده پر، چ: چـو مرغی بپر
۱۳ـ چ: رنجت نیاید... زیانت‌ندارد سپر
۱۴ـ این بیت نیز در چ پس از بیت بعد آمده است، چ: انس تو با جوی آب... همه جای تو در حجر
۱۵ـ چ: نترسی زشب
۱۷ـ چ: نی ناتوان چون درنگ آورد، س: از آواز تو
۱۸ـ از آب بوده چو در
۱۹ـ این بیت در چ پس‌از بیت ۱۴ آمده است چ: برنده بحکمت سراپای تو
۲۰ـ چ: تا بود تر
۲۱ـ چ: دروی نفسها روان
۲۳ـ چ: همه در صور
۲۹ـ س و ب: زبان سست، چ: او را و جائی و لیك، بیت در ق نیست
۳۰ـ ق: گویا شد و باخبر
۳۸ـ چ: در تن سرفرازان
۳۹ـ ق و ب: سر جاه تو
۴۰ـ چ: نخل مـریم، ب: نخل مـریـم برآورد
۴۲ـ چ: بگشتم از انك
۴۳ـ س و ب: بجان تو در
۴۴ـ ب: نیابم قبول، چ: بسان سکنـدر شوم باگهر
۴۵ـ چ: بدست آیدم کان گوهر دگـر، س: گوهر کامکر، ؟
۴۷ـ چ: بپای طرب نوش دولت ببر

قصیدهٔ ۱۲۲

س، ق، م، چ

۱ـ چ: گردون فضل،
۲ـ چ: بی‌نحس... نفع بود بی‌ضر
۳ـ م: مدح و ثنا عشرت
۴ـ این بیت در چ و م پس از بیت بعد آمده است
۵ـ ق: سعدت رسیده، س: درمدت ظلمت، چ: در مذب ظلمت
۷ـ چ: در نظم چون خط سهیت دیدم
۸ـ چ: زکوه تنگ
۹ـ م و چ: اختر مقاومت نکند
۱۳ـ س و ق: ار اخترست شگفت من، چ: ار اخترش شکند از من
۱۶ـ چ: چون اخترانم از دل و از خاطر
۱۷ـ چ: گر محترق شدم از گردان خور
۱۸ـ چ: اختر بجانش
۲۲ـ چ: نه‌من عطاردم... سوزش مـــن بی‌خور
۲۴ـ چ: ارچه رفته‌ام، م و س: راجـــع چرا همی شودم
۲۵ـ م: چو بر رفتند
۲۶ـ م: چوسنگ زیشان‌زر، چ: زردیشان

زر
۲۷ـ م: از اختران بگردن جان زیور، چ: از اختر وز خاطر و جان
۲۸ـ چ: دیدهٔ گلگونم... چون اختـران نگون بودم خاور

۳۱ـ چ: برآید ازگردون، س: چو جاناور، م: نه با چادر
۳۳ـ در س و ق نیست، چ: آخر نه کم زاخترم شود نیز

قصیدهٔ ۱۲۳

ع، ل، چ
۶ـ چ: چو دشت و چو کوه... چو خشك و چو تر
۱۱ـ چ: خیر آید و شر
۱۵ـ چ: چنین بحبس اندر

۲۳ـ چ: دل ازین حبس
۳۹ـ چ: نه ترازیده
۴۱ـ ع: همه قد تو راست
۴۴ـ ع: شهر بند شهرگشای

قصیدهٔ ۱۲۴

س، ق، م، چ
۲ـ م: گفت چون آمدم
۳ـ م: ز بهرم چین، چ: ز میرم چین، این بیت در ق نیست
۵ـ م: نگشادم نقاب را
۶ـ چ: بر من دمید
۷ـ چ: منتظر بوده‌ام ز بهر تو من
۸ـ چ: به نیابیم
۱۰ـ ق و م: احتراز نمود
۱۱ـ چ: اینت هست خوب‌خبر، نسخه بدل چ: اینت خوب و طرفه خبر
۱۲ـ چ: بازگو آنچه گویمت

۱۳ـ م و ق: گر تو هستی
۱۵ـ چ: باربندی و برشوی
۱۷ـ م: در یکی غار
۲۱ـ م: از دست شهریار
۲۵ـ چ: اندر او و چنانك، ق و م: در گل آویخت و کرد بدمستی، در ربود از سرش قصب معجر
۲۸ـ چ: در غم جامه گشت چشمش، م: گشت روشن‌تر
۲۹ـ س: همی همه شب و روز، م و چ: شعرها می‌سراید، ق: غزلها می‌سراید
۳۱ـ چ: شه صفدار، م: شاه صفدار

قصیدهٔ ۱۲۵

م، ع، ل، چ
۱ـ چ: بافته از غالیه

۲ـ م: دیدار تو چون دیدهٔ
۳ـ نسخه‌ها: لعبت آزر، متن از لباب‌

الالباب، رك: مقدمه
۴ـ م: دل عشاق شهنشاه تو خنجر
۵ـ چ: جهان هنر و رادی انور
۶ـ چ: ای شاه سخی دست که در گـــاه سخاوت، لفظت درر افشاند ودستت در و گوهر
۷ـ م: بآفاق رسیدست، چ: رسیدست به آفاق
۸ـ چ: از بیم سر تیغ،
۱۱ـ م: در رزم چو نوذر
۱۳ـ چ: روی تو چو رایت

قصیدهٔ ۱۲۶

س، ب، ق، م، چ
۲ـ ق: معجز آل،
۳ـ چ: چون تو ناکرده گردش ایام، م: گردش گیتی، چ: ناورده گردش اختر
۵ـ ب و م: بیش بر کشوری وحش چو سقر، چ: حس چو سقر
۸ـ مصراع دوم این بیت و مصراع اول بیت بعد در ق نیست.
۹ـ چ: واندران غزو صد هزار افزون
۱۰ـ ق: سپه به ناز آیین، چ: به‌نارآئین، م، سارانش (کذا)، چ: مالوه از تو، م: تا کند از تو در گریز حذر، ق: تا گذرگاه بود پر ز حذر
۱۲ـ م: شده خشک، ق: نهیب نهی تو... چشم شیر
۱۳ـ ب: ساعت معسکر، چ: ساخته معسکر
۱۵ـ چ: هر یکی در میانه
۱۶ـ س: بانگ اسبانشان، ب: بـــانگ اینشیان (کذا)، ق: بانگ ازایشان
۱۹ـ م: عفریت شکل
۲۰ـ س: هیکلش بسی منکـــر، م و ق: پس بنگر
۲۱ـ چ: گه برآرد، م: که برآورده در دویدن، ق: که بر او بود دویدن بر
۲۲ـ در ق نیست، س: که تنش کرده دشت را، ب: که تبش کرده کوه را
۲۳ـ م: براه خود نکیاست، ق: بکـــرده برادر یکتاست، م: جوهر صرصر
۲۴ـ چ: ببیند اگر بنهراسد
۲۵ـ چ: صورت چرخ و صورت مریخ، صولت باد
۲۶ـ م: گذرد بشکهاش، ق: نیشهاش، ب: چوب خشك
۲۸ـ م: عزت ملك، چ: حشراتست
۲۹ـ چ: زبهر چرخش
۳۰ـ چ: خاك تحفه
۳۱ـ ق: پرورند بی‌مادر
۳۲ـ س: از زمین خنجر، م: آهن و خنجر
۳۳ـ م و چ: میزداینـــد رومیـــان، ق: مرویان مغفر
۳۴ـ م: ادهم و خنگ و، ب: ادهم و زرد و، ق: ادهم آورده
۳۵ـ چ: بصره و ششتر
۳۸ـ چ: آمد از غزات، ق: آید از غراب مفر
۳۸ـ چ: آفرین باید
۴۱ـ در ق نیست، س: زخلد نیکوتر،م و چ: ز خلد یا کوثر

۴۲ـ چ: ملکا راه بست هدیهٔ تو بروز(!)
م: ملکا هست، س و ب: ملکانست
۴۳ـ چ: تو گراین هدیه را تباه کنی، از دگر جنس
۴۵ـ چ: سر تو برفرازد ازاقران، جاه تو در گذارد
۴۷ـ چ: همره و همبر
۴۹ـ ق: بطبع فرمانبر

قصیدهٔ ۱۲۷

ع، ل، م، چ
۳ـ چ: منصور مظفر و مؤید
۱۷ـ ع: بر فر و علامت تو
۲۰ـ چ: چون قدرت داشت
۲۲ـ چ: از دست تو شاه
۲۵ـ ع: چون دیده زمانه‌داشت‌باور

قصیدهٔ ۱۲۸

م، ع، ل، چ
۱ـ م: ماه روزه کرد حذر
۲ـ م: بران دو روزهٔ فرخنده
۴ـ م: باز شاخش بر، ع: توان یافتن ز شاخش بر
۷ـ چ: چنانکه هست روا
۱۴ـ م: شده است بالش خورشید
۱۵ـ م: بمان در جلالت و بگذر

قصیدهٔ ۱۳۰

م، ع، ل، چ
۲ـ چ: عبیر گرد بر صحرا، وی ابر گلاب گرد
۳ـ م: کامد آن موکب
۴ـ م: ای برق مجره خنجری بینی و برگ نیلوفر
۶ـ چ: ای گرسنه شیر
۹ـ چ: مانند نگفته‌اند
۱۱ـ چ: یك مرد چنان نژاد
۱۲ـ چ: از آن همه گردنان
۱۶ـ چ: خردست چو مکرمت کنی
۱۸ـ چ: مومست بزیر تیغ تو
۱۹ـ چ: بجمله در دست، همگونه شکل
۲۰ـ چ: چون بردی حمله
۲۲ـ م: نعره و شینه
۲۳ـ چ: بکاف جان شیر نر
۲۴ـ م: وز کوه برست
۲۶ـ چ: روی و خیزی و باشی
۲۹ـ م: از گرد همه زمین
۳۰ـ م: فتحنامه‌ها ترکان
۳۱ـ چ: بهر کشور
۳۲ـ چ: گفته سر نه
۳۴ـ م: خطبه می‌کنم انشا
۳۵ـ چ: در صنعت آن

۴۰ــ چ: چون نامه شده زغم دلم در بر
۴۲ــ چ: شیرین جانم رسیده با غرغر
۴۴ــ چ: از جهان ز غم رستم

قصیدهٔ ۱۳۱

م، ع، ل، چ

۲ــ چ: نه بنوك رندهٔ آزر
۶ــ چ: حلقه از حلقه
۸ــ چ: از سیم سپیــد... وز مشك سیاه
۱۰ــ چ: کای هر که بمهر عاشقی درخور
۱۱ــچ: بر آخر گل ز اول شوال
۱۲ــ چ: گفتا که اگر
۱۶ــ م: هنگام جلال شیر

قصیدهٔ ۱۳۲

س، ب، ق، م، چ

۱ــ ب: ماه کاشغر، ق و چ: سرو غاتفر، م: وای بروی خوب ماه بدر و، ق: وی بروی خوب همچون ماهرویی
۳ــ چ: در وقت سحر
۴ــ م: مرمرا در رنج و درد
۶ــ س و ق: کمتر از موییست، چ: تارهٔ مویست
۷ــ چ: زان نیابی گر بخواهی از دل من
۸ــ م: بدرد بر تنم راه فکر
۹ــ در ق نیست، چ: آن مرا شادان
۱۰ــ ب: همچو روی او
۱۱ــ م: این بسان قفل(!) سوی گنج
۱۲ــ چ: تابنده ملك، ب و ق و م: تأیید ملك
۱۴ــ ب: رخشنده و تابیده شد
۱۷ــ ب: نیارامد مگر در قلب حاسد چون گمان
۱۹ــ چ: سعد کامگر، م: یمن و یسر و کامگر
۲۰ــ س و ب و ق: بس خجسته باد عید، چ: مر خجسته باد

قصیدهٔ ۱۳۳

س، ب، ق، م، چ

۱ــ ب: چون کوفتم به عزم سفــــر، س: ندیدم در آسمان رهبر
۲ــ ب: سیاه پوش شده، چ: به مجره
۳ــ چ: دراز و عنان
۴ــ چ: در تن و جان... حرص و فتوح
۵ــ چ: که چون شود، م: بخون شود،
۶ــ چ: کارگر آمد
۷ــ چ: همی چو ماران
۸ــ چ: درنگ حراس، س و م: شتاب بلا، چ: بطی و سرعت
۹ــ در ب نیست، م: بر خنگ ریــــزدم زیور، چ: بر خشك ریزدم زیور
۱۱ــ چ: بدان دم اندر، ب: برانــدم و

راندم همی، م: درآندم اندر، چ: تن از هوان مضطر
۱۲ـ م: بخار نیاز
۱۵ـ چ: آلت بریدن تن، ق: بریدن سر
۱۷ـ چ: بنام او شب، س و ق: در دیده تیره
۱۹ـ چ: که از جگر جگر من... خون شده دلم چو جگر، ب: خون دیده شد اخگر
۲۰ـ ب و م: برنجیده دل، ق: برچیده دل زآتش در، چ: گهم چو آب بجوشیده
۲۴ـ ب: ولیك راه ز پتیاره، بیت در م نیست، س و ب: آمن از پی آنك
۲۵ـ س: فلك ز فوزش
۲۶ـ چ: بباغ انس که رویش
۲۷ـ چ: پشت نعمت اویست
۲۸ـ م: گهی سفینه عزمش زآب، چ: مگر از مرکز
۳۰ـ م: معانی فکر را
۳۲ـ این بیت در ب و ق و م نیست، چ: به نعمت موجز
۳۳ـ چ: بزرگوار کریما... شگفت نیست زطبع تو گوهر و عنبر، س: طبع تو عنبر، ق: کلك را عنبر، م: طبع من عنبر
۳۴ـ چ: نیست شگفت
۳۵ـ ق: ندید بازوی حشمت مصاف‌دشمن تو، چ: مصاف حشمت تو
۳۸ـ چ: فرمان جرم تو
۳۹ـ چ و ق: راجع و هابط
۴۱ـ ق: چرخ با تو مهین است
۴۳ـ س: ز بحر جود و زکف تو قطره‌های درر، م: ز بحر جود کف تو چه قطره‌های درر، چ: ز بهر جود کف تو چو قطره‌های درر
۴۵ـ چ: که چون قرب مجلس تو نبود، ب: خلاص گذر
۴۶ـ در ب نیست، چ: چو بغم، م و ق: بلی گشاید
۴۷ـ ب و ق: نه هست جای مقام، س: جای قرار، چ: نه هیچ جای مقر
۴۸ـ چ: چو صندل، ق: چو ماهی، س: چو قند (حاشیه س مطابق متن)، این بیت در چ پس از بیت بعد آمده است
۴۹ـ چ: حرص لقای تو
۵۰ـ ب: عمر نازنین بکمر، ق: به فکر
۵۲ـ چ: این قصیدهٔ تست
۵۳ـ چ: نمیتوانم خواندنش... که عقل و فکرش
۵۵ـ چ: همیشه تا که مه، س و ب و م: از قرب نور چشمهٔ مهر
۵۹ـ س: سر و مسطع
۶۰ـ ب: تیغ آب صفت، چ: ماه صفت.. چو ماهی عدوت را، م: عدوت را افسر، ب: منحر

قصیدهٔ ۱۳۴

س، ب، ق، م، چ

۱ـ م: یار سیمین بر
۲ـ ب: شخود سخن
۴ـ چ: همه با رنج و محنتی
۵ـ س و ق: عجب گشته‌ست
۷ـ ب: گاه یاد تو داردت همه رخت

۸ـ ب و ق: نداری پای، ب: برآری سر
۱۰ـ ب و ق: که بیفتد سر تو
۱۱ـ چ: ترا مخالف‌تر
۱۲ـ م و چ: بعجز بشکیبی، ق: بعجز نشکیبی
۱۶ـ م: از تار همتش
۱۷ـ م: چون خلق او
۱۸ـ م و چ: روشن از عدل او
۱۹ـ ب و ق: چشم او را
۲۱ـ م: برماند نهیب، ب: برهاند
۲۵ـ م و چ: تاب جودش، ب: بوجودش
۲۶ـ چ: جان او پیش
۲۷ـ م: عدل شانی، ق: عدل ثانی، ب، عدل شاهی
۲۸ـ چ پس‌از بیت بعد آمده است
۲۹ـ ب: بسته بر ثابتات، م: برنایبان
۳۰ـ ازین بیت تا پایان در ب و ق نیامده و در حاشیهٔ س افزوده شده است
۳۲ـ س: چون خنجر
۳۵ـ چ: به سم باره باز خواهم کرد، س: صحیفه‌های هنر
۳۹ـ س: دلم از درد
۴۲ـ س: بیشه و که و در
۴۳ـ چ: بنام تو تیغی
۴۵ـ چ: تا نبینمت
۴۷ـ چ: دیده بیتو نبیندم
۴۸ـ چ: حرام بود
۴۹ـ چ: دوری طبع تو نخواهد برد،س: زآتش من همی
۵۰ـ چ: زانکه خواهد زد
۵۲ـ م: این شگفتی نداردم
۵۳ـ چ: قوی و کارنگر
۵۵ـ م و چ: که بدانجا، چ: که بر او سودمندیست
۵۸ـ چ: عنان دولت توز
۵۹ـ این بیت در چ نیست
۶۲ـ چ: گشته گردون به حلم تو گردان

قصیدهٔ ۱۳۵

س، ب، ق، م، چ

۱ـ چ: نه بالب تو برآید
۲ـ ق: لعبت بگماشت صنعت آذر، ب: پرداخت تیشهٔ آزر، چ: تیشهٔ آزر
۳ـ س و ب و چ: نه آفتاب تواند کند
۴ـ ب: در دو چشمم، س: دیده‌ام پرآب، چ: دیده‌ام را آب
۹ـ س و چ: همه زمین اخضر، ق: همه زمین یکسر
۱۰ـ چ: دریغ آنکه ازین روزگار، بیت در م نیست
۱۲ـ ب: زمین سپردم، م: زمین بیابم مانند
۱۳ـ س و م: که وهم خواهد بودن به‌پیش و پس رهبر، چ: خواهد بودن به پیش من رهبر
۱۴ـ در ق نیست، ب: همی چوابر بهار... نسیم لطف باز آردم مگر دیگر!، نسخه بدل چ: پیام ناردت
۱۵ـ چ: که اعتضاد ملوکست
۱۶ـ س: ببحر در کشم، چ: به باد برکنم از آب

۱۸ـ ب: بهادری که قرین
۲۰ـ چ: روی روشنش، ق: روشنش آذر
۲۱ـ چ: روی او شود جوهر
۲۵ـ چ: روز معادیت را نبود صباح
۳۱ـ ب و ق: زآتش دل
۳۶ـ س و م و ب: به پیش رای تو
۳۷ـ چ: پدید ناید دودم، بیت در ب نیست
۴۱ـ ب و ق: نه تو فزونی، م: نه تو فزونتری
۴۲ـ ازین بیت تا بیت ۵۰ در نسخه‌های قدیم نیست، با نسخهٔ ع و ل مقابله شد. باحتمال قوی این ابیات‌الحاقیست
۴۳ـ چ: خون خود بباد هدر
۴۴ـ چ: قربی و عزتی
۴۶ـ چ: مایهٔ نبات یکی
۴۸ـ نسخه بدل چ: زآب کلک تو
۵۰ـ چ: چو من بجان و روان... بدست تر حیران
۵۱ـ چ: رزم چو کلک و چو نیزه
۵۴ـ چ: تنم چو آهو
۵۵ـ م: گذاری اندر بند، چ: چو باز باید پر
۵۶ـ این بیت در چ نیست، م: ثنات اندر
۵۷ـ چ: نباشد کز منت
۵۸ـ چ: تهی چرا روم از تو
۶۰ـ ب: نماند جز جلاب
۶۳ـ چ: بساط طبع تو، م: به گوهر طبع... بنشانده‌ام بخون جگر
۶۴ـ چ: بنظم مدح تو، ب و ق: به مدح و نظم تو آکنده، چ: بشکر وصف اندوخته به دیده سهر، بیت در م‌نیست
۶۶ـ چ: دو دیدهٔ چو شبه بندمش، م: از بیم چشم زخم... بر بستیش
۶۷ـ چ: زبند بلا
۶۸ـ م: از مدح خود
۷۲ـ در س نیست، چ: همی بماندم
۷۳ـ م: از آنکه نیستم آزاد و
۷۶ـ چ: همی رود ملکا
۷۸ـ چ: چو ریگ و ماهی... چو شیر و تنین جستم ، ب و م: باشم به ساده و دریا، ق: به سایهٔ دریا
۷۹ـ م: مدح سرایم زتو
۸۰ـ چ: خواهم به‌مجلس
۸۱ـ م: همیشه تا بدهد بر بمهر بادصبا
۸۲ـ م: زآسمان جلالت چو آفتاب بتاب، به بوستان جلالت، ب: ببوستان ایالت، ق: بوستان معانی، چ: بوستان عدالت

قصیدهٔ ۱۳۶

ع، ل، چ
۳ـ ع: چون جامهٔ مانی
۴ـ چ: بر تیغ و چنبر
۷ـ چ: از گردو چون ابر
۸ـ چ: تاریک شد از چشم
۱۰ـ چ: خشم لشکر
۱۳ـ چ: نمایند چو اندر تاج
۱۵ـ ز خلقش کوه بابل
۲۸ـ ع: معانی را نماند
۲۹ـ چ: ثنا را تیر باشد
۳۰ـ چ: بجنس شعر من
۳۱ـ چ: عطای تو نه معموم و نه مبغض

۳۸ــ ع: بگذارم آنجا
۴۵ــ چ: تمثال آذر
۴۷ــ این بیت در چ نیامده است
۴۹ــ ع: آفاق ابتر، ل: آفاق معبر
۵۲ــ نسخه بدل چ: آب در جوی
۵۳ــ چ: چهره اخضر
۵۷ــ چ: از شکم ور پنج دریا... به پیشت خشك زین ور
۵۸ــ ع: گردون بریده... دارد اختر
۷۳ــ چ: همی تا حال یابد

قصیدهٔ ۱۳۷

س، ق، م، چ

۱ــ ق: چنان هستم، م: چو گشتم توانگر، چ: بدیع شاخ زر
۲ــ س: بارد بمن
۳ــ ق: زاندوه خشك
۷ــ چ: تو گویی که عیسی
۱۰ــ چ: همه و هم خاطر بر او
۱۱ــ س: زنده شدست، م: زنده‌شدست... قدوه کاه مکانی نگر
۱۳ــ م: بریدند سر
۱۵ــ چ: ازین پیشتر
۱۸ــ چ: ازین بسته دوری، م: ازان بند روزی... رنج هرزه مبر

قصیدهٔ ۱۳۸

س، ب، ق، م، چ

۱ــ چ: گمان مبر و در
۲ــ چ: بچه اندر خاك
۶ــ چ: برزه گاو فلك، که آن بباد نشد تا نکرد زیر و زبر، ب و ق: برز گاو فلك
۷ــ چ: اژدهای پیکرخوار
۸ــ در م نیست ــ س: مجوی چهره، چ: مجوی خیز... مسیر راست گزیـــن و مریز خون جگر
۹ــ س: چه باشی امن کـه اندر نخیــز گنبد هست، نبشته شیری، ق: سطبر شیری
۱۰ــ ب: ز خون شه... بیافت هـرگـز، کلمهٔ «یافت» در چ افتاده است
۱۱ــ چ: همی سنجید
۱۲ــ چ: که گشت نیشش چون بزندگانی بر
۱۳ــ چ: کمان کشنده
۱۴ــ چ: که هست خرده، ب: که هست خورده سر شیر مرد شرزهٔ نر
۱۵ــ چ: حلقش تر
۱۶ــ ب: چونان یکی نهنگک، م: خونین یکی
۱۸ــ چ: چمنده بعضی ایمن، س: دامگاه بلا
۱۹ــ چ: بهاییم و خوشیم نه نه این و نه آن، این بیت در چ پس از بیت بعد آمده است
۲۲ــ س: گشاد دست قضا

۲۳ـ در ق نیست، چ: فولاد سفته
۲۶ـ چ: دشمن خواهد درید
۲۷ـ چ: سپهر گشت دایه... ستوه ازین مادر
۲۹ـ چ: لباس طمع بپیچ
۳۰ـ م: میار مثل
۳۱ـ چ: اگر به عبرت
۳۳ـ ب: ابر تیره از دریا، چ: گرد خیره
۳۴ـ ب و ق: بطوع هر چه بخدمت‌نگشت، م: بطبع هر چه، ق: بکوه گردن او را
۳۵ـ در ق و م نیست
۳۶ـ ق: از وصیت تو
۳۷ـ س: هوش من، چ: عظیم فنا... گوش سر، س و ب و ق و م: بخواست‌گوش‌تن
۳۸ـ چ: زند وفات تو در مغفرها زآتش
۳۹ـ چ: هوش را زبصر
۴۱ـ چ: شام حوربغدر، چنانکه نیز نپیوست، بیت در س و ق و م نیست.
۴۲ـ چ: ز حمله مرگ
۴۴ـ ق: بزرگ همت بودست
۴۵ـ چ: بزرگ محل
۴۶ـ چ: صفات راه ترا
۴۷ـ در ق نیست، چ: بادهٔ تو از صرصر
۴۸ـ چ: نبود حزم... نخاست... همعنان سفر، ۴۹ و ۵۰: در چ پس از بیت ۳۸ آمده است
۵۲ـ چ: که بود فضله انعام تو

۵۳ـ چ: گسسته نشد هنر زهنر
۵۴ـ چ: شریف بزم تو... رفیع صدر تو گشتی
۵۶ـ ب: همه ثنا نبورزد
۵۷ـ س و م: نازد نیکوسخن
۵۸ـ چ: سیه نشد شوکت
۵۹ـ م: نتابد خور... نزاید زر، ق: بروید زر
۶۱ـ س: که اشك و آه، چ: که آب دیده
۶۷ـ ب: ازین بس عظیم، م و ق: بزرگ سوگندست
۶۹ـ ق: چو شب ستاره شود، م: نور روز در پایش، ب: چو لاك خشك شود
۷۰ـ در س نیست، در چ پس از بیت‌بعد آمده، چ: گشت پژمرده، برو که آتش
۷۱ـ ب: کند ناورد، مباد مرگ، ق: مباد هرگز با چون تویی کشد خنجر
۷۲ـ ب و چ: که خاك و آب سیه
۷۴ـ ب و س و ق: پناه سنت
۷۵ـ م: سیراب باشی از کوثر
۷۷ـ م و چ: ازو یافتند زینت و فر
۷۸ـ ب: بعدل شاملش، چ: افروخته‌ست هر منبر
۷۹ـ چ: ملك همت، ب: جهان‌پرور
۸۰ـ چ: داد بدو ملك تا بجاویدان... ملك بدو وقف کرد
۸۱ـ چ: جان همه جهان

قصیدهٔ ۱۳۹

س، ق، م، چ

۲ـ چ: تازی و خنگ زیور، س: جنگ زیور

۳ـ در ق نیست
۴ـ ق: سیمش چو زسیم... سیاه عنبر
۶ـ چ: این عید و صد جشن و عید دیگر

۷ـ س و م: چو رخسار تو منور
۸ـ چ: بوم با سعادت
۱۳ـ چ: ز عدلت افسر، م: بر تارك‌عدلت زدولت افسر
۱۴ـ ق: علم تو
۱۵ـ م: وقفست مال دادن
۱۶ـ چ: با عز کف تو
۱۸ـ چ: مؤمن زحسام، م: گشت ایمن... برد کیفر
۱۹ـ م: کف تست فرغر، چ: کف تو چو
۲۰ـ ق: بر خامه که نامت نبشت‌خواهند چ: بدود بسرو دیده، مصراع دوم این بیت و مصراع اول بیت بعد در ق نیست.
۲۱ـ در م نیست، چ: هر خطبه که نام تو برد روزی
۲۲ـ س: کرده‌اند همسر، ق: نکرده همبر
۲۴ـ چ: بر او مهر نصرت تست
۲۶ـ مصراع دوم این بیت و مصراع اول بیت بعد در س و چ نیامده است،
۲۷ـ م: مردان کارزارند
۳۰ـ چ: در دولت و اقبال، س و م: وز جهان مگذر، ق: بگذر
۳۱ـ چ: عید تازی... رمضان و سنت
۳۲ـ چ: از خیر... ایزد اکبر، م: از تو خسرو طاعت
۳۳ـ چ: بادات مصون بقای دولت

قصیدهٔ ۱۴۰

ع، ل، چ

۱ـ چ: از فضل در هنر پیکر
۴ـ چ: خاطر و طبع
۶ـ ع: که نی سروست یکی زین و نی‌لگد
۱۱ـ ع: ترازوی میزان
۱۲ـ چ: نه بال آنرا پر
۱۸ـ چ: نخواند باید
۱۹ـ چ: در آفتاب اگر ذات قوتی بودی
۲۷ـ ع: ساختش منبر
۲۸ـ ع: بربست از اختران زیور
۳۴ـ چ: بجستی از نشتر
۵۲ـ ع: بگرد گنبد خضرا
۵۴ـ ع: ثقةالملك میر دریا دل
۵۵ـ ع: ندیده‌اند چنو نام دارو و نام‌آور
۵۶ـ چ: نعمت بحر شمر
۵۷ـ ع: نه آز گردد کشته
۶۰ـ چ: چرخ‌ها شود تیره
۶۴ـ چ: تیز کرد نظر
۶۸ـ ع: مراد خواهد بود
۷۱ـ ع: بخط علم تبرا کنم
۷۴ـ ع: دو چیره رای
۷۵ـ ع: که اهل فضل
۷۶ـ چ: بشکری ز خطر، ع: بشکنی ز خطر
۱۱ـ چ: محنت‌واندوه و رنج‌ومحنت وغم
۸۲ـ چ: امروز این بلا
۹۷ـ چ: بکو بروتی باز ایدر آمدم ازدر
۱۰۳ـ ع و ل: چو خر همی زن فر
۱۰۷ـ چ: ز فضل نعمت مزمر
۱۱۱ـ چ: هژبر آهن چنگ
۱۲۳ـ چ: مضای حشمت او پر شد... مضای دولت او باد شد

قصیدهٔ ۱۴۱

س، ب، ق، م

۱ــ س و ق: با جانور بدیع، ب: تاجانور، س: شخص جانور

۲ــ ق: خود جانور چراست به پیشش، ب: جهان طبع

۳ــ چ: بــــدل درش درد نیست... بچه آرد همی، س و ق: دارد همی نظر

۴ــ چ: پیچیده در گلوگه، س: دشنه سر بسر

۵ــ ب: رگها به ساعد او گردد... گــر دست چون بچگانش بر، این بیت در چ پس از بیت ۸ آمده است

۶ــ این بیت و دو بیت بعد در س و ب و ق نیست

۹ــ چ: گردد از او باغ چون بهار

۱۰ــ چ: پشتش چو چفچه چفچه و آن چفچه‌ها

۱۴ــ چ: چون شد زبانش‌تر

۱۶ــ چ: پیش از آنك... پیش او پدر

قصیدهٔ ۱۴۲

ق، م، ع، چ

(ابیات ۹، ۱۵، ۱۹، ۲۲ــ۲۴، ۲۸ــ۳۸ در نسخهٔ ق نیست)

۳ــ چ: از قدر تو بایدچرخ... بسته‌کمر، م: بندد کمر

۴ــ چ: بر شود چون مور

۵ــ ق: ظلم را انفاس تو، چ: دارددیده تر

۶ــ ق: با شکوه سایهٔ تو

۸ــ چ: ذکر مدحت... گیر مسیر، ق: در جهان معجزت

۱۰ــ چ: درآمد انگبین... برآمد

۱۱ــ م و چ: نیست چون گفتار... نیست چون دیدار

۱۳ــ ازین بیت تا پایان در م نیست

۲۰ــ چ: در جهان ویحك... بحروکان

۲۵ــ ق: در دل عصیان

۲۶ــ چ: بنمود جاه

۲۷ــ چ: وی ز فضلت رسته باغ علم را شاخ شجر

۲۹ــ چ: بیدار جوی،

۳۰ــ چ: یقین گشتست کــــان... میان گشتست جر

۳۱ــ چ: ماهی روز از در شب کلك سحر آرای من

۳۲ــ چ: مجال این سپهر... مجال این سپهر

۳۴ــ چ: برپشت پای خود بتر

۳۶ــ ع: خفاش را با آن ضرر

۴۰ــ این بیت در چ نیست

قصیدهٔ ۱۴۳

س، ب، ق، م، چ

۱ـ ب و ق: ای ترجمان
۲ـ چ: برود همچو جانور
۳ـ م و چ: فرو شود
۴ـ س: گردون چو شمع، م و ق: گردون شمع
۵ـ چ: سخنها و جانش، ب: سخنهاش و خامش است
۶ـ ازین بیت تا بیت ۱۱ در ب نیست
۷ـ چ: او را دو شاخ نکنی... یك شاخ باقتضا
۸ـ در ق نیست، چ: آن برولی سعادت و آن، س و م: بر عدو فکن
۹ـ س و م: کلك از تو یافت... تا کرد
۱۰ـ چ: نصربن دوستم
۱۲ـ چ: یکی‌دیو خیره‌کشت... بمازندران گذر
۱۶ـ چ: از خدایگان نظرست، از خدا ظفر، ب: از خدا خطر
۱۷ـ چ او نو به مملکت... پیداترست از آنکه از انجم بود قمر
۱۹ـ ب: سرشت آن نکو سیر
۲۰ـ م: چو تو کسی، ب: بهره بر
۲۲ـ س: سخاهای تو هنر، ب: برهان علم و فضل و سخایی تو و هنر
۲۴ـ چ: آن خلق را... تو میبدی، ب و م: تو بوده‌یی، م: علم آن سخنی گشت
۲۶ـ س و ق: کان فریشته‌یی بود کامدی، چ: اینست کامدی
۳۰ـ چ: در حجر
۳۲ـ س و م: کوهیست در تو علم و
۳۳ـ ق: گرچه بر اهل فضل،
۳۴ـ م و چ: گشت مستقر
۳۷ـ چ: بر نظم و نثر فضل تویی شاعر و سوار، ب: بر نظم و نثر بار تویی، م و چ: خوش طبع و خوش هوایی
۳۸ـ م: شعرشناس و شعیر خواه
۳۹ـ چ: کند گذر
۴۱ـ س و ب: تن آزاد و شادزی
۴۲ـ در س و ق نیست

قصیدهٔ ۱۴۴

م، ع، ل، چ

(ده بیت از این قصیده، در نسخهٔ ق، بین ابیات قصیدهٔ شمارهٔ ۱۲۶ وارد شده است)
۱ـ م: عدل بر زمین‌گستر، ق: عدل جوی دین پرور
۳ـ م: گنج بر دست معطی تو بود
۵ـ چ: لب کفر از نهیب تو خشك
۶ـ چ: برآرد پر
۹ـ م: ملك هفت اختر
۱۰ـ چ: گرفته اندر بر
۱۳ـ چ: سایه چون چتر افکند
۱۵ـ چ: در برابر عطارد، ع: عطاردشاعر
۲۲ـ چ: بدو سر تیر او یکی لحظه، ع و ل: به دوسه تیر او
۲۳ـ چ: شبل شیران بریده شد، م: اینت

شاهی و اینت عیش و نظر
۲۷ـ چ: هیچ کس ندیده و ما
۲۸ـ چ: نیست شاه را
۲۹ـ چ: جاه تو ز شرق و ز غرب
۳۱ـ چ: میرم چین
۳۴ـ چ: بخرمی بگراز

قصیدهٔ ۱۴۵

م، ع، ل، چ
۲ـ م: پوشید کلهٔ اخضر
۳ـ م: برافکنده بدستام بسیم، فرو فکند جلالی
۱۳ـ چ: بجست زیر من
۱۴ـ چ: بدین صفات
۱۵ـ چ: خدمت دستور شاه
۱۷ـ چ: بر نهادم روی... خالق‌الاکبر
۱۸ـ چ: همیدویدم رویان زمین
۲۳ـ چ: چو جسمی و رایش
۲۷ـ چ: ناگه بگرید ابر و قمر
۲۸ـ این بیت در چ نیست
۳۱ـ چ: بروم اسکندر
۳۲ـ چ: بجنگ یشك بپوشد به پنجه و بنقود، زبانگ یوزش
۳۳ـ چ: نفیر و شعله... مقیم لطر؟
۳۷ـ در چ نیست
۴۶ـ چ: اگر چو قدر تو بودی برآسمان به علو، ع: تو بودی فلك به قدر و علو
۴۷ـ چ: گرفته حصار، ع: گرفته قضا
۴۸ـ چ: فدای باری شب را
۵۷ـ چ: یکی بلرزد... ولیك بازبراندیشد او ز حلم تو بر، م: حکم تو به مقر
۵۸ـ چ: بدانکه جرم زمین
۶۱ـ چ: سلامتت همراه و سعادتت

قصیدهٔ ۱۴۶

م، ع، ل، چ
(در چ، ابیات ۲۳، ۲۴، ۲۹ـ۳۲، ۳۶، ۳۸ـ۴۵ از قصیدهٔ ۱۴۵ در این قصیده نیز تکرار شده است)
۳ـ چ: زعشق آن گلرخ
۵ـ چ: چون نیافت غذا، ز یافتنش نیابند دور جایی نظر
۶ـ م: بپروریدش باشد بخشك دریا در، چ: بپرورندش تا خشك شد بدریادر
۷ـ چ: حصارگردان کرد و نواحی بربر

قصیدهٔ ۱۴۷

م، ع، ل، چ
۱ـ چ: از روی حور دلبر دور، م: نگارین حور
۲ـ چ: مرا که گوید کای دوست... من به نیشابور
۷ـ چ: دو زلف متاب

۸ــ چ: بر هجرش ای نگار صبور
۱۰ــ م: نبود کس که شد از شهریار خود مهجور
۱۲ــ چ: جلال خدمت درگاه
۱۳ــ این بیت در م نیست
۱۷ــ م: گرزش بجز سر فغفور
۱۸ــ چ: بروز هیجا مرگ... برزمگاه خدور
۱۹ــ م: ز قهر دولت، چ: بدان داد تا ابد
۲۰ــ چ: ناکسان ز گیتی مال
۲۲ــ م: برنده یاد از او
۲۳ــ چ: تخت و روزگار

قصیدهٔ ۱۴۸

س، ق، م، چ
۱ــ م و ق: دین‌گستر، ق: حق‌پرور، م: کریم‌جان پرور
۲ــ چ: کش زمانه‌ست بنده و چاکر
۳ــ م: آن ملك منظر ملك مخبر
۵ــ چ: کامگاری که بسطت، ق: مایهٔ گوهر
۶ــ م: بدور هفت اقلیم، بیت در ق نیست
۷ــ م: راعی کف او
۹ــ چ: عقد گردون
۱۲ــ ق: در برگل ز حرص خدمت او
۱۳ــ م: در دل گل
۱۴ــ چ: زیبدش صبح
۱۵ــ چ: عزم ثابت او
۱۶ــ این بیت در چ پس از بیت بعد آمده است،
۱۷ــ ق: عقل او
۱۹ــ تنها در چ آمده است
۲۱ــ ق: ز سوز یلان
۲۲ــ چ: از کمال تو
۲۳ــ م و ق: مکارم تو ثمر
۲۶ــ چ: نیکخواه دولت تو، ق و م: می و ساغر
۲۸ــ چ: بطبع همت تو
۳۰ــ چ: تو ولی گویی... نبود اگر
۳۱ــ چ: جزم فرمانی... سر فرمان تو
۳۲ــ در ق نیست، س: همه شادی شاهیار، چ: همه شادی شهی نهاد کزو
۳۳ــ م: خاك داد نور بصر
۳۷ــ س: تیغ چون مور، چ: گشت چون لاله، روی چون لاله شد چو نیلوفر
۳۸ــ چ: چون کوره تفته
۴۰ــ چ: عمر فنا، برفکنده بلا
۴۱ــ از این بیت تا بیت ۶۵ در س و تا بیت ۹۷ در م نیامده است
۴۲ــ چ: چون سر سنگ پشت و روی امل
۴۷ــ چ: نور شد حربهٔ تو از بس خون
۴۹ــ چ: عنان و ظفر، ق: سنان ظفر
۵۲ــ ق: چون زنان چادر
۵۳ــ چ: دیگری خسته برکرانه
۵۷ــ ق: پایهٔ تخت او سزد منبر
۵۹ــ ق: سوی او هر زمان و هر ساعت
۶۱ــ چ: عبیر گلاب
۶۴ــ ق: فسرده گشت اختر
۶۸ــ چ: جان پذیرد همی
۶۹ــ س: پنجهٔ بید، ق: پنجهٔ شیر
۷۰ــ چ: باختر زان خویش
۷۱ــ ق: گرفته و بنوا
۷۲ــ چ: تو در آن هفته

۷۶ـ چ: هیچ گوی نشنیدست
۷۸ـ س: ز شمخ مظلم‌تر
۸۲ـ ق: زآتش و خار
۸۳ـ چ: غرفهٔ روی و رنج راحت وخشك، تشنهٔ کورو، س: تشنهٔ فوز
۸۴ـ ق: شد جوانی من بباد پدر
۸۵ـ چ: شعر من باده شد بهر محفل
۸۷ـ مصراع دوم این بیت و مصراع اول بیت بعد در س نیست
۹۰ـ چ: بویهٔ دختر
۹۲ـ چ: بنده بونصر برگماشت مرا
۹۷ـ چ: شغلهای‌عمل... بانظم ورونقست اندر
۹۹ـ چ: همی پرد همبال، م: همی رود یکدل، باز و تیهو همی رود همبر
۱۰۰ـ این بیت در چ پس از بیت بعد آمده است، چ: گردنان را، س: پـای بیرون نهند از چنبر
۱۰۲ـ چ: گر ز مدح تو حال و جاه مرا
۱۰۴ـ چ: بندهٔ بود والی لوکر، ق: فطرتی بود
۱۰۶ـ چ: بجشن هر نظمی
۱۰۷ـ چ و س: ز درج‌های درر
۱۰۹ـ چ: عادت عرف
۱۱۱ـ چ: نیك‌تر در اندیشه
۱۱۴ـ ق: ابرهای زمانه وصف

قصیدهٔ ۱۴۹

س، ق، م، چ

۲ـ چ: چو ماه بروی
۳ـ چ: چو چرخ و عقدش تابـان بسان انجم
۶ـ ق: ز دشت خاك برآرد
۸ـ ق: دونده اسبی از نیکویی و صور
۱۰ـ س: برش مشمن، م و چ: میان خرده
۱۲ـ چ: وگر بخواهی، س: بیرون رود ز چنبر
۱۶ـ ق: دود چو دوالی... ز خط مصدر، چ: پای بیرون بنهد
۱۸ـ مصراع دوم این بیت و مصراع اول بیت بعد در س و م نیست
۱۹ـ چ: بجای زهره و تیره و نجوم دو پیکر
۲۲ـ چ: ولی جواهر او را
۲۳ـ چ: الماس گوهر آور
۲۶ـ م و ق: بکارزارش روی حسود، چ: ز نور او شده روز حسود مظلم
۲۹ـ ق: که بدان جرم گشت... هول بگیر و بنگر
۳۰ـ چ: مغز عدوی بیدین، س: همه از مغز گردن بیدین
۳۲ـ چ: ازو طلب کند او جان
۳۵ـ ق: کز او برآید
۳۶ـ م: چو یار دلبر منورست قامت، چ: دلبر معشوق و سرو قامت
۳۷ـ چ: بسته گره
۴۰ـ چ: وز سیم ناب بستر، م: ز سنگ بالین وز خشت خام بستر
۴۱ـ س و م: جدا زبالین گه‌گه شود سر او... ز بستر همه مزور
۴۳ـ چ: یکدو ساغر
۴۵ـ س: گردد غمی نشاطین

۵۰ـ س: شهی که سیرت دارد چو خوب منظر، ق: مهی که دارد چون مهر خوب منظر
۵۷ـ ق: پوشند فـــرش او را، شده‌ست فرشش زرویم پاکتر!
۶۱ـ ق: منزه است زروی تو
۶۳ـ س: روشن شده‌ست عالم... گیتـــی شده معنبر
۶۴ـ م و ق: همی سعود کند
۶۵ـ چ: با کف تست فرغر
۶۶ـ س: آن دید اندرآنان، که‌خلق‌بشنید، ق: دیدند اندرین عصر، چ: که خلق دیدند از ذوالفقارحیدر، ق: از روزگار حیدر
۷۲ـ ق: بمدح تو زاید
۷۳ـ چ: نکرد شاهابنده هیچ وصف نادر، بیت در ق نیست، س: (در حـــاشیه) بکرد شاها بنده پنج وصف نادر
۷۵ـ ق: پیش شه مقرر
۷۷ـ چ: بنا کردم این
۷۹ـ ق: مفاعل فعلا تن مفاعل فاعل... دو حرف کمتر، چ: بوزن کمتر
۸۲ـ چ: همه فعلها ز مصدر، ق: همـــه حرفها
۸۶ـ ق: اگر بگاه فضیلت سازد
۸۹ـ از بیت ۷۳ تا این بیت در م نیست
۹۱ـ چ: به آب رویش نور جمال... بخم چشمش سحر ملال مضمر، م: به خشم چشمش، ق: به چشم مستش، س: سحر حلال مظهر
۹۲ـ این بیت در چ پس از بیت بعد آمده است
۹۴ـ م: به عز و شادی و لهو، چ: به‌فرو شادی و لهو... ز عمر و دولت و شادی
۹۵ـ م و چ: همیشه دولت تو یاور و مساعد، س: ایزد داور! ق: ایـــزد کروفر!
۹۶ـ م و چ: زمانه رای تو را کشتـــه همچو بنده، بیت در ق نیست

قصیدهٔ ۱۵۰

ق، ع، ل، چ

۳ـ ق: نورجاهش
۶ـ چ: از تو عللی معمور
۹ـ ق: روز گردد زور
۱۰ـ ق: مهر بر دل اناث را و ذکور
۱۲ـ چ: سبب عزت و سخای تو
۱۳ـ چ: نبدی نزد، ق: خویشتن مغرور
۱۶ـ این بیت در ق نیست
۱۹ـ ق: شراب غرور
۲۱ـ چ: آز را به قبور
۲۶ـ این بیت و بیت بعد در ق نیست، چ: عفو خمول
۲۹ـ این بیت و سه بیت بعد نیز در ق نیامده است
۳۵ـ ق: رزمها یابد از خرد، چ: حرفها گیرد از خرد
۳۷ـ ق: صورت معذور
۳۹ـ ق: بوده نقاش صدق و من
۴۰ـ چ: مدح تو را، ق: نعمت را
۴۱ـ چ: خاطر بدپسند من، ق: خاطـــر

خوش‌پسند من
۴۵ـ ق: دایهٔ رنج در سیور و حدور(؟)
۴۶ـ این بیت در ق نیست، ع و ل: بحسن برعیشان
۴۷ـ ق: راضی دون و مقضی‌المقـدور، ع: راحتی‌وان‌بقیه‌المصرور، ل: راحتی دون بقیةالمصدور
۴۸ـ این بیت و بیت بعد نیز در ق‌نیست، ع: شدم مخمور
۴۹ـ ع و ل: من زمان علی‌الکریم
۵۱ـ ق: درین شغاب و شغور(؟)، چ: نقاب و ثغور
۵۲ـ ق: خوابگاه مرا
۵۳ـ در ق نیست، ع: قبول و زبور
۵۴ـ چ: تیغ کندش بتیزی
۵۵ـ چ: کلاب و نمور، ع: نشور
۵۸ـ چ: بدو فضل اندرین دو فضل‌جلیل
۶۰ـ ق: از هوا مغفور
۶۲ـ ق: کعبهٔ جاه تو بود عالی
۶۶ـ این بیت و سه بیت بعد در ق نیست
۷۰ـ ق: تا دهد باغ و راغ هر ساله
۷۲ـ چ: بخرمی مذکور
۷۵ـ چ: خوی و خرم روان تو چو سحور
۷۶ـ چ: از سرور و سریر... از بخار و بخور

قصیدهٔ ۱۵۱

ع، ل، چ
۵ـ ع و ل: نوکفیده عبهر
۱۲ـ چ: از جزم تو رسته... در عزم تو زاده
۱۸ـ چ: بر بسته میان هزار دربان
۲۱ـ چ: ز کوشش تو هیبت
۲۲ـ چ: زان با هم
۲۸ـ چ: گویی تو صحن خلدی
۳۸ـ چ: هست شیر شرزه
۴۰ـ چ: زمشتری
۴۳ـ چ: ربیع تو چو بفزود
۴۸ـ چ: منصور مؤید
۵۵ـ چ: فرمان تو را قدر منحر

قصیدهٔ ۱۵۲

س، ق، م، چ
(از بیت ۱ تا بیت ۳۴ در س نیامده است)
۱ـ م و ق: چرخ زیور بسته، م: بوتـهٔ پر زر
۲ـ م: جهانرا داد چرخ سرنگون ملـــک بهاری را، چ: ملك بهـاران را، ق: زرین تخت گشت از گوهرین افسر
۳ـ چ: امروز شد پیکر
۷ـ چ: جستن سروش
۱۰ـ چ: ز نقل بار او
۱۳ـ چ: کاصل نصرت دنیا، کراهمبربود نصرت شودش افسر در و گوهر
۱۴ـ بیت در ق و م نیست
۱۶ـ چ: ز دست جود او

۱۷ـ چ: بنیاد عزمش را ز چرخ بیستون کوشش، سزد کشتی حـزمش را، ق: ز کوه بیکران
۱۸ـ چ: چو بزمش در ادا افتد
۱۹ـ چ: روانهای سخن سنج، م: روانهای خردپرور زبانهای ثناگستر
۲۰ـ چ: بی‌بزم او واله
۲۱ـ چ: سخارا ذل، این بیت و سه بیت بعد در ق نیست
۲۲ـ چ: چون بخت بهر تو
۲۳ـ چ: بخواند بحر قلزم را
۲۴ـ چ: بریزد خاره
۳۳ـ چ: در آن تنگی چون دوزخ
۳۴ـ در نسخهٔ س، قصیده از همینجاآغاز می‌شود و قبل ازین بیت، بیتی آورده است باین صورت: شود چرخ برین با چترت ای شاه جهان همبر/ملایك با همه رفعت ترا گردد ثناگستر، کـه پیداست کاتبـی که ابیات قبل را در دست نداشته و قصیدهٔ بی‌مطلع را نیز نمی‌پذیرفته ایـــن بیت را سروده و افزوده است، چنانکه ملاحظه می‌شود این بیت هیچ تناسبی با ابیات قبل و بعداز خود ندارد.
۳۶ـ چ: ظلمت زخمت، م: رحمت
۳۸ـ س: رویین و آذریون، م: رویی ز آذرگون... کف لاله ز نیلوفر، چ: ز خوی بر روی خنجرها
۳۹ـ ازین بیت تا پایان در م نیست، چ: گریبان امل در کف... در سر
۴۰ـ چ: جوشان پر دل و بد دل
۴۱ـ چ: مغز پر آتش
۴۷ـ چ: فعال آن فرو گیرد همه روی‌زمین
۵۰ـ چ: هر سو چو باد اندر کشیده‌دم
۵۵ـ در س نیست
۵۷ـ چ: افزون آید از خاور
۵۹ـ چ: عقل را شایان، ق: چو آتش‌عدل را... تویی که اقبال و بخت تو، س: پلك را در خور،
۶۰ـ چ: نبرد افروختی یکچند بزم آرای
۶۱ـ در س و ق نیست، چ: نزیبد چون بجا و دور بگراید... جزناهیدو خنیاگر (متن از ع)
۶۲ـ ق: محبوب سروسا... زیبای مه منظر
۶۳ـ ق: چشم را نرگس
۶۴ـ چ: لعبتی دیگر
۶۶ـ چ: برسم و سیرت اجـــداد جشن مهرگان
۶۹ـ ق: مدحت خور
۷۲ـ در س نیست، چ: همه سر صورت و صفوت
۷۶ـ ق: (مصراع دوم): سرای تن دست
۷۷ـ ق: نحوست طالعی... بحسب حال
۸۰ـ چ: خلالش ماند
۸۱ـ چ: وسواس تبداری، ق: وسواس بی یاری
۸۳ـ چ: سپید از جادهٔ تو
۸۵ـ چ: دهان طمع زهر او
۹۰ـ ق: بدست بخت هر ملکی، س: بهتر بود بسپر
۹۱ـ چ: خط گوش تو، این بیت در س نیست.
۹۳ـ چ: همی گفتم که او گوید

قصیدهٔ ۱۵۳

ع، ل، چ

۱ـ چ: کنج باغ

۶ـ ع: بردانش او را هم ظهیر

قصیدهٔ ۱۵۴

م، ع، ل، چ

۲ـ چ: یکی شبیه عقیق

۴ـ م: زلفین او دو چیز دو چیز

۷ـ م: محمود کین دو چیز تراست

۸ـ چ: شهی که بینی دو دست جود او باشد/یکی چو بحر طویل و یکی چو بشرقعیر، ع و ل: یکی به بحر طویل و یکی به ابر مطیر، م: به شیر قصیر (متن تصحیح قیاسی)

۹ـ چ: یکی چو ابر مطیر، نسخه بدل چ مطابق متن، م: کوه بشیر

۱۳ـ چ: به‌رای بصیر

۱۷ـ م: ز بحر غدیر

۱۹ـ چ: از پی تو باغ بباغ

۲۰ـ چ: یکی به مجلس حزم و یکی به نعمت زیر

۲۲ـ چ: یکی ببزم نشاط و یکی برنج زحیر

قصیدهٔ ۱۵۵

س، ب، ق، م، چ

۱ـ ب: آن کارش چو کنم آغاز

۲ـ ق: شبی که ابر برآرد... به آتش باز

۳ـ چ: اگر ندارم گردون نگویدم کـــه بدار، وگر بتازم‌گردون، ق: بگویدم... بگویدم

۵ـ س: به بارگه کردگار، ب و ق و چ: شهریار وقت نماز،

۶ـ ب: در صدف دانم، ب و ق: دارم باز، م: ز طبع نظم و در نثر خاطر آرم آز، چ: از نظم و نثر دارم راز

۷ـ چ: ز بی‌تمیزی این هر دو تا چو بندیشم، هرگز بکس نگویم راز

۱۰ـ چ: بیا بکش

۱۱ـ ق: رنج رسدچونکه‌برشوی به‌نشیب، م: چون تو برتری‌جویی، س: بر پری بفراز (حاشیهٔ س مطابق متن)

قصیدهٔ ۱۵۶

س، ب، ق، م، چ

۱ـ س و چ: که می‌نیابی

۲ـ م: طبع گردد بد، ب: طبع را که‌گردد خوی... ناز گردد، م و ق: باز گردد،

چ: طبع گیرد خو... آز گردد ناز
۴ــ چ: بیشتر کن عزیمت
۶ــ ق: بوالفضایل ابراهیم، این بیت و دو بیت بعد در چ پس‌از بیت ۲۴ آمده است
۹ــ ب و ق: سره کن ساده و، چ: سره کن راه و پس
۱۰ــ م و حاشیهٔ س: بگرد مرکز گرد
۱۱ــ چ: تا نیابی مراد، تا نسازد زمانه
۱۲ــ ب و ق: بگیر عادت، چ: مگیر خوی
۱۳ــ چ: می‌نگیرد باز، بیت در م نیست
۱۸ــ م: صفحهای دراز، چ: رقعه‌های نیاز
۲۰ــ چ: در صفت مدح او چو گرد آید، س و م: کش همیدون ز عقل باشد ساز، ق: کش ز فضل وز عقل باشد
۲۱ــ چ: مرکب شکر
۲۱ــ م: زخمها کن، ب و س: رسم‌ها کن
۲۳ــ م و ب: قرعهٔ امید مزن، چ: مهرهٔ مراد بباز
۲۶ــ چ: روز از تو بیافت زیب براز، م و ب: زیب و فراز، ق: طراز
۲۹ــ چ: در شود به ثبات
۳۳ــ ق: ولایت و شهرت، م و حاشیهٔ س: دل مرا نداد جواز
۳۶ــ ب: تا بود شام ساعی و غماز
۳۷ــ س: کلبهٔ عطار
۳۸ــ م: بر چمن رود سرو مانده دلت، س: دلبران طراز
۳۹ــ چ: ببال و بناز
۴۰ــ چ: با علو، م: بر علوی سپهر
۴۱ــ س: همه انجام تو

قصیدهٔ ۱۵۷

س، ب، ق، م، چ

۲ــ ب و ق: در اخترش آغاز
۳ــ س: در دل گیتی بزاد او را راز، م: گشتی بزاد او را راز
۵ــ م: زدیدن معشوق، ب: گوهر ساز
۶ــ ق: کز عشق او فکار دلم
۷ــ م: نشناسم ز هم نشیب و فراز
۸ــ م: تنا؟ بغم چه گدازی، ق و ب: بناز و لهو گداز، چ: بتا
۱۱ــ چ: آنکه برو
۱۲ــ چ: بکند خانهٔ کفر، برید بیخ نیاز
۱۳ــ چ: مرگی گردد سنان او
۱۴ــ چ: به پیش خانهٔ او
۱۵ــ چ: از آن تهی نبود
۱۷ــ س و م و ب: ندید یارد دیدن
۱۸ــ س و ق: حمام چهرهٔ باز، چ: گوزن چهرهٔ باز
۱۹ــ ب: از دست دلبر طناز
۲۰ــ م: مباد خالی‌زین ده همیشه مجلس‌تو
۲۱ــ چ: شادکامی و لهو

قصیدهٔ ۱۵۸

ع، ل، چ

۷ــ ع و ل: بر فرقم ار شود سر تاس
۱۳ــ ع: برد سماس
۱۷ــ چ: تیغ رای تو خود سپر نکند

۲۳ــ ع: دل من نیك کرد
۳۲ــ چ: مانده در فرماس
۳۴ــ ع: ببافم لاس

قصیدهٔ ۱۵۹

ع، ل، چ
۷ــ ع: در شباب عزم با فریاد باش
۱۰ــ این بیت در ع نیامده و در حاشیهٔ ل بابنصورت است: تا همی نیکو بود پاینده ملك

قصیدهٔ ۱۶۰

م، ع، ل، چ
۱ــ م: گهر شاهوار تیغ
۳ــ این بیت در م نیست
۶ــ چ: چون بخت ملك تیغ سپارد
۸ــ چ: در مرغزار
۱۲ــ م: بگذشتی آنچه آمدی
۱۵ــ م: باروی داوری سعران (کذا)، چ: بازوی داوری سفر آن میکند، نسخه بدل چ: با روی دادزی
۱۶ــ چ: اکنون بفخر تیغ سخنور شودکه آن ــ از کردهات مفخر او
۱۷ــ در م نیست، چ: مغز گردان
۱۸ــ چ: در وصف کارزار
۲۰ــ چ: در کار و بار حرب
۲۷ــ چ: درفشانی و یاقوت و زرناب
۲۸ــ این بیت در م نیست
۲۹ــ م: چون روی کرد خواهد، چ: دو رو ازین جهت شده شخص نزار تیغ
۳۱ــ چ: دست تو در زینهار خلق

قصیدهٔ ۱۶۱

س، ب، ق، م،چ
۱ــ چ: جهان را شرف... زمان را خلف، م: جهانرا شرف... جهانرا خلف، ب: خهی در جلالت جهان را، ق: ازبزرگان تو باشی خلف
۳ــ س و ب و ق: در آب کف (حاشیهٔ س مطابق متن)، ب و ق: از نار تف
۴ــ چ: آب خلاف که خورد ــ که نه شد شکمش چو پشت کشف، ب: آب خلافت که خورد ــ که شد اشکمش
۵ــ ب: بر آخر برآیدت عز و سرف
۷ــ س و ب و ق: در سخاوت شرف، بیت در م نیست
۹ــ چ: جهان هر طرف
۱۰ــ چ: همه گوش کردیم همچون صدف
۱۳ــ س: میدهی مر مرا با خذف، ب: با صرف، ق: در حذف، چ: یا خزف
۱۴ــ ایـــن بیت در ق و چ نیست و در

«س» از مصراع دوم فقط «ز باغ ارم بر تو» آمده و م نیز تنها «ز باغ ارم» را داراست، متن منحصرا در نسخهٔ ب آمده است

۱۵ـ م: همچون علف

۱۶ـ ب و چ: بکوشند با من

۱۸ـ س: چگونه بجایم، ب و م: چگونه بخوانم، چ: که در حلقشان نیست الا ختف

قصیدهٔ ۱۶۲

ع، ل، چ

۲ـ چ: از بهر روزگار بود

۷ـ چ: بر زخم سخت بازوی

۱۱ـ چ: با دولت تو

۱۴ـ ع: داد فلك از نی صلاح

۱۷ـ چ: چون برگ ریز دولت

۲۱ـ چ: اکنون یکی برای نگردد شکار ملك

۲۷ـ چ: نوروز کار دولت تو کردکار ملك

۳۰ـ چ:شرف بود از تاج و تخت تو

۳۱ـ چ: تخت بر افزون

قصیدهٔ ۱۶۳

ع، ل، چ

۳ـ این بیت در ع نیست

۶ـ چ: بفرمان و دربان

۷ـ ع: تاج و تخت و کلاه

قصیدهٔ ۱۶۴

ع، ل، چ

۲ـ چ: ما ازین هردو

۳ـ چ: قلهٔ اکره در آورد

۱۳ـ چ: بایسته‌تر از نوشروان

۲۲ـ ع و ل: از سپهر غم و سبزی

۲۵ـ ع: بر مفرش بزم آهوی بزم، چ: تا همی... تا همی تازد بر دامن که

قصیدهٔ ۱۶۵

س، ب، ق، م، چ

۱ـ م: که مرا بسته دید، چ: بسته دید میدان تنگ

۲ـ چ: جان و دلم

۴ـ چ: بر من چنگ

۶ـ چ: آتش گوهرم بخاطر طبع

۸ـ ب و چ: نماند در رویم، آب مانند کس نبینی رنگ

۱۱ـ چ: بطعم چنان
۱۲ـ ب: مسکنم کوه و سنگ شد
۱۴ـ ق: خامهٔ همرنگ
۱۵ـ چ: داده بود شاهی روی، ق: سخت آهنگ
۱۶ـ چ: زگردانده، بدست محنت
۱۸ـ این‌بیت وبیت‌بعد در س وم وق‌نیست
۲۴ـ در م نیست، چ: نیست از ننگ ننگشان... ننگ دارد ز ننگ ایشان
۲۵ـ چ: نامهٔ ارژنگ
۲۶ـ این بیت و بیت بعد در م و ق‌نیست، س: ورچه رادی همی بود چون گنگ، ب: بوی تو همچون گنگ
۲۷ـ این بیت در س نیز نیست
۲۸ـ س و م: هر سه حرفش لنگ، چ: هرسه حرفش تنگ، بیت در ق نیست
۲۹ـ چ: بلبل منت زند
۳۰ـ چ: ازو همی بچکد
۳۱ـ ق: بگسل از روزگار و اهلش، چ: خیز مسعود سعد، س: بازدار از زمان
۳۳ـ چ: چنگ باز هرا ندارد
۳۴ـ ب: سرایی از نکبت
۳۵ـ ق: خدای بکوب، ب: خدای تعال، ب و ق: بلنگ

قصیدهٔ ۱۶۶

س، ب، م، چ

۱ـ چ: تاکیم از گونهٔ چون بادرنگ
۲ـ ب: نیست زنگ، م و حاشیهٔ س: نیست سنگ
۴ـ ب: عیشی دارم همه تیره، س و م: روشن چو سنگ، چ: روشن چو رنگ
۶ـ این بیت و بیت بعد در ب نیست و مصراع دوم این بیت با مصراع اول‌بیت بعد نیز در س و م نیامده است
۷ـ س: کشیدم چو چنگ
۹ـ چ: آینهٔ غران صافی زرنگ
۱۰ـ چ: هین منشین بیهده
۱۱ـ این بیت در س و ب و م نیست
۱۳ـ ب: شد ظلام
۱۵ـ ب: کوشش تو ور همی، روزی بی کوشش آید
۱۷ـ چ: هست مرا فخر و ترا هست

قصیدهٔ ۱۶۸

س، ب، ق، م، چ

۲ـ م: همی بر سرم اژدهای
۵ـ م: خداوند تو بار بستست و من... سست و لنگ، ق: زینگونه مایوس‌لنگ
۷ـ س و ق و م و چ: از پستی پوششم، ق: پشت لنگ، چ: پشت تنگ
۹ـ در م نیست
۱۰ـ ب و چ: چه کردم من ای چرخ... کشی اسب کین را
۱۱ـ چ: همخانهٔ آهوان... همخوابه‌ام کرده‌ای
۱۲ـ س و م: بپشت و بوحش و غلیواژ،

چ: بهشت و بدخش
۱۳ـ چ: که هست
۱۵ـ م و ق: ازین بود نایی و چنگ
۱۹ـ بیت در م نیست
۲۰ـ س و ق: تراشیدن روی خصم

قصیدهٔ ۱۶۷

ق، م، چ
۱ـ چ: آیینهٔ ممالك، ق: آیینهٔ ضلالت
۳ـ چ: زنور رای تو
۴ـ چ: بجود و علم
۵ـ این بیت و بیت بعد در ق و م نیست
۷ـ چ: کدام شاه که او از تو نستدست
امان
۸ـ چ: عاجز گردد بتو
۱۱ـ ازین بیت تا بیت ۱۸ در ق نیست
۱۴ـ چ: درو چو صبر تو... چون رنگ
۱۹ـ چ: تا شاه آسمان

قصیدهٔ ۱۶۹

م، چ
۱ـ چ: با عز خداوند
۳ـ م: شاهان سر اعزاز نهادند
۴ـ چ: حکم و قضا
۹ـ چ: شاها بیلك رمح تو
۱۳ـ م: که صبر خروشان شود
۱۴ـ چ: تا معدن اعدا بتو
۲۰ـ چ: تا از پس و پیشینه

قصیدهٔ ۱۷۰

ع، ل، چ
۶ـ چ و ع: سبع سبع گذشت
۱۳ـ چ: تنم بضعف شد
۱۵ـ چ: چندگونه بطلان
۱۹ـ چ: ده قفیر کال
۲۴ـ چ: از آن دهن مرفه گردم
۲۷ـ چ: دیدار تو چهر مهر منیر

قصیدهٔ ۱۷۱

ع، ل، چ
۱ـ چ: بظاهر علی‌آباد شد
۲ـ چ: جنوب و شمال
۷ـ چ: هرآنکسی که مر او را
۱۱ـ ع: چنان شد جهان که نیز دگر
۱۵ـ چ: که چون بشکست و
۲۳ـ چ: هنوز نگشته‌ست هم به پیری پیر
۲۴ـ چ: در حبس و بنده بندهٔ تو

۲۵ـ ع و ل: بگشتم سال

۲۹ـ چ: یکمن کال

۳۱ـ این بیت در ع نیست، ل: سخـــن بگفتم

۳۴ـ ع: مانم زبند بر خلخال

۴۴ـ چ: مر مرا زنهال

قصیدهٔ ۱۷۲

م، ع، ل، چ

۲ـ چ: آفتاب کمال

۳ـ چ: گرفته عز بزرگی و دیده عز کمال

۴ـ م: بفخر قدم

۶ـ چ: پیروز روز

۷ـ چ: کشید لشکر... فرو بست

۱۱ـ م و چ: گیرد قرار و یا بدحال

۱۲ـ م: درگه عالی تو مجال منال

۱۳ـ چ و ع: جواهر تو بدیشان

۱۷ـ این‌بیت‌در چ پس‌ازبیت‌بعدآمده است

۲۱ـ چ: کاندر پناه شاه جهان

۲۲ـ چ: که گه نظم هیچ گوینده... چون ندارد استقلال

۲۶ـ م: بدولت نمیدهد یاری... اخترم دنبال

۲۷ـ چ: که روز جشن

۳۴ـ چ: تابش خور

۳۵ـ چ: بفخر بگرد

قصیدهٔ ۱۷۳

ع، ل، چ

۹ـ ع: مرا بحیلت

۱۴ـ چ: چنین بود در حال

۲۰ـ چ: شوند از عمال

قصیدهٔ ۱۷۴

ع، ل، چ

۱ـ چ: کوه کوب و هامون مال

۲ـ چ: وز تکت کاخ خورده باد شمال، ع و ل: کاغ خورده (متن تصحیح قیاسی)

۲۲ـ ع: سی هزاری بدید از ابطال

۲۸ـ چ: بسته گشته ببال

۳۹ـ ع: چنان باستقلال

۴۳ـ ع: جامهاء بلند مالامال

قصیدهٔ ۱۷۵

م، ع، ل، چ

۲ـ م: نهاد ملك ملك بوالفرج بفرخ عم، که هم نهاد جلالست

۵ـ م: ستوده اسمش

۸ـ م: وصول شادی

۹ـ چ: ابواب سروری مفصل

۱۱ـ م: موافق آمد ذاتش
۲۰ـ چ: تو مشکلات جهان را کنی
۲۲ـ م: بماضی اردیدی رنجی تو از تغیر حال، ع: رنجی هم از تغیر حال
۲۳ـ م: خطاب و جاه و عمل

قصیدهٔ ۱۷۶

س، ب، ق، چ

۲ـ ق: مجوی ثانی او جـز خـدای، چ: مجوی ثانی او چون خدای
۳ـ س: احوال ناطقه ز محل، ب: احوال ناطقه بمحل
۵ـ چ و ق: غبار موکب تو
۹ـ چ: تمام عسل
۱۰ـ این بیت در ب نیست
۱۱ـ چ: اگر نبودی در گوش طبع
۱۳ـ چ: کدام بندم که در مدح تو
۱۴ـ س: ز بهر مدحت تو هست هر دو جنسی را
۱۶ـ چ و س: هر خدمتی که ساختمی
۱۷ـ س: دعا نکنم... یکیك از آن حرف ناقص و معطل، ق: یکیك از آن لفظ ماضی مقبل!
۱۸ـ س: نثار من آنچنان باید
۲۰ـ این بیت و بیت بعد در س و ب نیست
۲۲ـ ق: شمس را علو زحل

قصیدهٔ ۱۷۷

س، ب، ق، م، چ

۱ـ چ: ولایت مه شعبان... بدل شد این مه با آزو
۲ـ ب و ق و چ: بامر پای شیاطین
۳ـ ب و ق: نور در مجلس، چ: در دل کفار و نور... در دل ابرار و نار
۴ـ چ: کنون بخیزد آواز مقربان زرسیل، ق: کنون بخیز به آواز
۵ـ س و ق: شمس دول، م: ماه تمام بالتفضیل
۶ـ این بیت‌در چ پس‌از بیت‌بعدآمده است
۷ـ چ و ق: برای وروی منور
۹ـ این بیت در ق و ب نیست
۱۰ـ ق: بزد مخالف او
۱۳ـ م وق: رای عالی تو، چ: طریق‌سبیل
۱۴ـ م: ز شیرگردد، ق: بشیرگردد حافی!
۱۶ـ ب و ق: بادا همه ثواب م: بـادا ثوابهای
۱۷ـ چ: از هر چه آرزوست
۲۰ـ بیت در ب نیست، ق: خسروی‌بملك نظام... به‌بخت کفیل
۲۲ـ م: صغیر و کبیر

قصیدهٔ ۱۷۸

م، ع، ل، چ

۷ـ م: این دیده گرنه لؤلؤزادست باجهان

۹ــ چ: چرا کشید
۱۰ــ چ: کاید همی برم
۱۶ــ چ: ز جور زمانه
۱۷ــ چ: تیر قدر قتیل
۱۹ــ م: ببخت‌اندرم... کانسوی نیز ساعت و دولت بود
۲۲ــ م: آثار او گزیده و انصاف او بلند، اخلاق او مهندس و اخلاص او جمیل
۲۳ــ م: بروزی خلقان مگر وکیل
۲۴ــ چ: از حال مکرمت
۲۷ــ م: گشاده شود پیش و پس سهیل
۲۸ــ م: بی‌مرکب... کشم رحیل
۲۹ــ م: نبیند مرا قلیل
۳۰ــ بیت در م نیست

قصیدهٔ ۱۷۹

م، ع، ل، چ

۳ــ م: بر اوج کیوان شمشیر تو
۷ــ م: همی گذاری کام، چ: همی‌گزاری کام، م: بآسمانی القاب
۱۰ــ م: از طلعت تو گیتی لام
۱۱ــ م: چو صدهزارت کام
۱۴ــ م: پاس سطوت تو
۱۹ــ م: روی زمین و پشت هوا
۲۲ــ این بیت در م نیست
۲۳ــ چ: یال اسب کدام
۲۵ــ چ: ترنجیده پوست بـر تن خـام
۲۹ــ این بیت نیز در م نیامده است
۳۰ــ م: قوت طعام و شراب
۳۱ــ چ: سمجی که بر سر کوهیست
۳۲ــ چ: بدین نهادست
۳۳ــ چ: گرم چه هست
۳۴ــ چ: صبور و صابر
۳۹ــ چ: از روی خرمی، م: از دور خرمی
۴۱ــ چ: نصرت جفت

قصیدهٔ ۱۸۰

س، ب، ق، م، چ

۱ــ ب و ق: مرا بهمت تو شد زمانهٔ‌بدرام
۳ــ چ: عالی و عمدة الدینست، ب: دولت جاوید وحـدت‌الدیـن آنکه، م: عدت دینست
۵ــ چ: چوبست پیششش برکش، ب: بگاه رزم چو دشمن برآورد صمصام
۶ــ ب و چ: چو تیغ تیز که در حمله‌برکشد
۷ــ ب و م: بروز ننگ و نبرد
۹ــ ب: راست کرد سپاه
۱۱ــ م و چ: کهربا فامست، ب: کهربا باشد
۱۲ــ چ: ببرد بایدت از تیـغ خسروی، س و ق و م: ببرد باید از تیغ
۱۳ــ بیت در س نیست، چ: خـــوردن عدوش
۱۴ــ م: بنام او کردند دهر پرنعمت
۱۶ــ ب: کنند سجود، ق: جهان‌شتابان
۱۸ــ چ: که مملکت از وی... دید شرف
۲۱ــ چ: در بوستان ملك خرام

قصیدهٔ ۱۸۱

م، ع، ل، چ

۱ــ چ: بخشی است ازان نام
۲ــ چ: بیرون نهد گام
۴ــ چ: نکشد نرم... پیر جهانرا، م: تیز جهانرا ننهد دام
۶ــ چ: گران نبود جام
۷ــ چ: تا طالع... پایهٔ احکام
۸ــ م: ماهی بزمین رود
۱۰ــ چ: دست ترا نیست محرر، م: نیست مجرد
۱۲ــ چ: خندد ناچخ... گرید صمصام
۱۴ــ چ: چون خاك و هوا را... چون چرخ و زمین را
۱۵ــ چ: از قلع سر رمح
۱۸ــ چ: لکنت تمتام، ع: لکنه تمهام، م: لکنهٔ نمنام
۱۹ــ چ: بود هیکل... بود چهرهٔ
۲۵ــ چ: جانرا پیغام
۲۷ــ چ: با فلاس و باغلال
۳۱ــ چ: پیش گرانم نکند وام
۳۳ــ چ: بفکندم قوت همت

قصیدهٔ ۱۸۲

م، ع، ل، چ

۱ــ چ: ای قاصد خوش پیام
۷ــ م: کرد باید مقام
۸ــ چ: برآهنجدم
۹ــ م: گهم جورزان تاب داده... گهـم دستیار آبداده
۱۳ــ چ: تن‌اندر عرق
۱۶ــ چ: مرا و چرا... نشاط کنام
۱۹ــ م: و ماماال یفنی منیع‌المرام
۲۰ــ بیت در م نیست
۲۱ــ چ: تو قاصد
۲۵ــ م: بزرگی که بی‌نامهٔ او مرا... گردد منام (کذا)، چ: کردی بنام
۲۷ــ م: لفظ او را محال
۳۰ــ چ: بر حل و عقد
۳۱ــ م: مردیش دام

قصیدهٔ ۱۸۳

ع، ل، چ

۴ــ ع: زسرملك‌ترامن‌که درکنم‌شب وروز
۷ــ چ: پرآب داده حسامم
۱۹ــ ع: سرکس سپهروار

قصیدهٔ ۱۸۴

ع، ل، چ

۸ــ ع: شاهان ترا خدم
۱۴ــ چ: تا دست جود بر تو شد
۱۵ــ چ: دو نمودست شهد و سم

۲۷ـ ع: گوشیه اجم
۳۳ـ چ: چنانکه پیش
۳۷ـ چ: پره زده... چون حشم
۳۹ـ ع: چندان لطیفه ساخت
۴۵ـ چ: گر رنج تن... دست یافت باش،
ور درد دل... خیره شد چه غم
۴۹ـ چ: بلا و نعم شود
۵۰ ـع: بجبهه غنیمت برد
۵۱ـ چ: با خرمی بچم

قصیدهٔ ۱۸۵

م، ع، ل، چ
۱ـ م: بگاه کسری
۴ـ مصراع دوم این بیت با مصراع دوم بیت بعد در چ جابجا شده است، چ: بچنین کنند
۱۵ـ چ: چو از نشیب گه خود برون شود
۱۶ـ چ: بر اشهب و ادهم
۲۰ـ چ: فتوح و دوست کم
۲۱ـ چ: شوند از آمد و رفتن مبارزان مانده
۲۲ـ چ: که کردهٔ تو چه بسیار
۲۶ـ م: اعدای نابکار بغم

قصیدهٔ ۱۸۶

س، ق، ب، م، چ
۱ـ چ: مشك‌گون
۲ـ س و ب: نکو نمود مرا
۳ـ ب: بهار روی تو... شود اعلم
۴ـ س و ب و م: نامهٔ حسن، م و ق: حلقهٔ خالست
۵ـ چ: ز صنم نهادند
۹ـ س: حری کند، چ: جسری کنم بطرف سرشك، س و م: آن پشت‌باره
۱۱ـ چ: نه سرد باشد و نه گرم، م: دم گرم کورها دم دم
۱۲ـ چ: که زود دولت
۱۳ـ چ: که هدیه است ز گردون
۱۴ـ س و م: بر روی ریح
۱۵ـ چ: چو مهر و سپهر
۱۷ـ چ: دیم بخود چو ثنا گفت کف... همیشه هم زدیـــم، س: همیشه بیش نباشد بمهره دست دیم، م و ق: دلم بجود چو شاکر زکف راد تو بود، بمهر بیش نباشد، ق: همیشه دست دلم
۱۸ـ در چ پس از بیت ۲۴ آمده است
۱۹ـ در چ نیست، س: ز بهر مـدحت تو... یکی نیمه از مدیح تو
۲۱ـ چ: بود زبانـی و هستت، ب و ق: عرض از گوهر
۲۲ـ چ: به پیش... به نزد، ق و ب: حل بنان تو
۲۷ـ س و ق: شگفت نیست که چون دل بود رهین هوات
۲۹ـ چ: همیشه تاز عدو، س وب و ق: در عقول هست نشان
۳۲ـ چ: تیز گشته طبع و زبان

قصیدهٔ ۱۸۷

س، ق، ع، ل، چ

(از بیت ۷ تا پایان در س و ق نیامده است)

۱ــ چ: به‌این و آن

۳ــ س: ممکن نبود که بوستان گردم، ق: کز آب

۷ــ چ: از پی وصل

۱۰ــ ع: هرگز نبود

۱۱ــ ع: برمیان بندم

۱۲ــ ع: چون اشك زدیده

۱۶ــ چ: از چسان بندم

۲۳ــ چ: سبکم شود در اندیشه

۲۸ــ چ: وز نعمت تو

۴۰ــ چ: کز دست هوای تو

قصیدهٔ ۱۸۸

س، ب، ق، م، چ

۱ــ ب و م: زین دو دیده

۲ــ چ: آگهی یابند... بستم خویش را، ب: بسر خویشتن

۳ــ چ: که همه شب ز رنج

۶ــ ق: تا جدایم ز شخص تو خارم

۱۰ــ چ: بخدمت تو

۱۱ــ چ: گر زمین تهیست

۱۳ــ س و م: خشك بند کهسارم

۱۴ــ س: موی تابیده، چ: موی مالیده

۱۵ــ س و ق: روزنی دارم

۱۷ــ چ: نالم و ناله‌ام

۱۹ــ چ: ز سختی و رنج

۲۳ــ س: چو گل به غبار، ب: میان‌گلنارم

۲۵ــ چ: کی دارم

۲۷ــ چ: عاجزم درین کوشش، س و ق: نه با چون خودی گرفتارم

۳۲ــ مصراع دوم این بیت با مصراع دوم بیت بعد در چ جابجا شده است. چ: چه کنم بنده این فضولی را

۳۴ــ چ: دیوانه‌ام ندارم عقل

قصیدهٔ ۱۸۹

ع، ل، چ

۲ــ ع و ل: بی‌ذلت و

۵ــ ع: عناد دهر

۸ــ چ: برده نظر ستاره

۱۵ــ ع: نه دزدم و نه طرارم

۲۴ــ ع: در حل قبول

قصیدهٔ ۱۹۰

س، ق، م، چ

۱ــ چ: آید بگزارم، م (مصراع دوم): عمر آنچنانکه آید بگزارم، ق: آیــد بکنارم

۶ـ در چ، پس از بیت بعد آمده است
۱۲ـ م: بداند و بد گوید، چ: بداند به گویم
۱۵ـ در س و ق نیست، چ و ع و ل: گردیده‌ام نبدی بانی ـ ورمن چنین زمانه نشد یارم، متن از م
۱۹ـ چ: از مردی و مروت
۲۱ـ م: محمود شاه‌دولت

قصیدهٔ ۱۹۱

س، ب، ق، م، چ

۳ـ ب و چ: بر دورخ زعفران
۴ـ این بیت در چ پس از بیت اول آمده است، چ: بدل اشك
۵ـ ق: همه بیگانگان
۸ـ چ: رنجه‌ام که بیمارم
۹ـ چ: سخت بیمار بوده‌ام غمگین، س و ب: خسر بوده است
۱۰ـ چ: نیست از بند پادشه
۱۱ـ چ: قرض خواهانست
۱۴ـ چ: نه دم کدیه همی کویم، م: عشوه‌یی همی خارم
۱۷ـ س و ب: از تو بیزارم

قصیدهٔ ۱۹۲

س، ق، م، چ

۱ـ چ: این شادیت آورد گر آن بود همه غم
۲ـ چ: باد و همه‌ساله
۵ـ س: فخر دو عالم
۶ـ م: ارجو که همی، چ: خواهم ز خدا تا بود
۷ـ وی بونصری کز تو شده
۸ـ چ: همی گوید و ایام
۹ـ چ و ق: اقبال قرین باد
۱۰ـ م: پایندگیت باد بعز اندر دایم، این بیت در چ پس از بیت بعد آمده است
۱۱ـ چ: تا پشت سمن باشد
۱۲ـ س: بدین صبر و بدین، م: بدین صبر و بدین سان
۱۳ـ م: با تو همه ساله بحدیث خوش و خرم، چ: روز تو بانواع همیشه

قصیدهٔ ۱۹۳

م، ع، ل، چ

۲ـ چ: چون تویی خواست
۷ـ چ: کوه پرمیرم، ع: مبرم، چ: گشته از سبزه... شده از لاله
۸ـ چ: بر چمن
۱۰ـ چ: بباغ عزت
۱۴ـ چ: اندر این روزگار... اگر امروز ماندهٔ یزکم

۱۵ـ چ: روی بفروزی
۱۹ـ چ: کاهی کف... بلطف و شادی
۲۳ـ چ: نزند چرخ جز بحکم تویی، نزند ابر جز بامر تو
۳۳ـ چ: نخوانم نیز
۳۵ـ این بیت در چ پس از بیت بعد آمده است
۳۷ـ م: رقعهٔ شولم، چ: ماهتابست وقصهٔ میرم (متن تصحیح قیاسی)
۳۹ـ چ: بسته بر همت تو

قصیدهٔ ۱۹۴

س، ب، ق، م، چ

۱ـ چ: غم و تیمار
۲ـ چ: هم بدینسان گدازدم، س و م: که بدیشان گذاردم
۵ـ ب: بازگشتم که سر نهم بجهان
۶ـ چ: برمیان دو دست شد کمرم
۸ـ س و ب: فرو نگرم، چ: زمین نگرم
۹ـ این بیت در نسخه‌ها نیامده، از چ نقل شد
۱۰ـ این بیت در س نیست
۱۷ـ چ: در دل امنم
۲۰ـ م: بودم آهو، چ: ازو زنگم... ازو شررم
۲۲ـ چ: ره نبینم همی چو بی‌بصرم
۲۴ـ چ: محنت آگین شدم چنانکه کنون... هیچ شادیی
۲۶ـ ب: کاشکی پاك عیب داشتمی
۲۷ـ ب: بردلم مال هرگز اربگذشت، س و ب: از همه مال دوستان ببرم
۲۸ـ چ: زمانه هر چه بداد ـ راضیم با زمانه
۳۰ـ ب: بدسودم... بدظفرم
۳۲ـ چ: که زمدحش، م: بـــرشته شد گهرم،
مصراع دوم این بیت و مصراع اول بیت بعد در ب نیامده است

قصیدهٔ ۱۹۵

ع، ل، چ

۳ـ ع: که نه نازم
۸ـ چ: بود آوازم

قصیدهٔ ۱۹۶

س، ب، ق، م، چ

۲ـ چ: تار ضیمران سازم
۳ـ چ: ببوستان ماند
۴ـ چ: در باغ نکورخ تو روز و شب، بیت در م نیست
۵ـ ق: گشت کاهش، بیت در ب نیست
۷ـ چ: من این تن زار چون کمـــان، م: خود همی کمان سازم

۸ــ بت در ب و ق نیست، چ: از هندو رخ ظریف‌تر داری ــ مکان خود از آن سازم
۹ــ چ: زبرات زعفران سازم
۱۱ــ م: در دل و جان کاروان سازم
۱۸ــ م: راز دل دایم، س: باز دل
۱۹ــ این بیت در چ نیست
۲۱ــ چ: از هفتم چرخ... بر او مکان
۲۲ــ چ: من جوزا را
۲۴ــ م: ز نعمت وزیر تو
۲۵ــ س و چ: بس روز بود
۲۷ــ ب: در خامه هم از تو صد زبان سازم، م: در خانه
۲۸ــ س: بخاندان سازم
۲۹ــ این بیت در س و م و چ نیست
۳۱ــ چ: چون یاد مدیح تو
۳۴ــ این بیت و بیت بعد در چ پس از بیت ۳۰ آمده، چ: ز نعمتم‌کند قارون‌ــ زانکه نغمات بی‌گمان سازم
۳۶ــ چ: وز دانش باغ غیب‌دان، ب: زان پس که بهشت

قصیدهٔ ۱۹۷

م، ع، ل، چ

۱ــ چ: نیست گشت از هوای خود عالم
۳ــ چ: را ستوده... را گزیده، م: خلق توشم
۴ــ چ: پشت پیش تو چرخ کرده بخم
۶ــ چ: در سخا حاتم
۸ــ م: خورشید و مشتری
۱۲ــ م: نازد مدیح خود بقلم
۱۷ــ م: این لطیف صنم

قصیدهٔ ۱۹۸

م، ع، ل، چ

۲ــ چ: اهل فرج
۴ــ چ: باغ طبع اهل فضلت گشت
۶ــ چ: بشکفته بستان... باغ ایران، م: باغ دیوان زیر او
۸ــ م: رنگین قلم
۱۲ــ مصراع دوم این بیت و مصراع اول بیت بعد در م نیامده است
۱۴ــ چ: اندر فضل جم
۱۵ــ چ: شاه ملوك
۱۸ــ چ (دو مصراع): گوهر عقل و خرد
۱۹ــ م: ز حیرت بست خم
۲۲ــ چ: مر ترا یکسو خدم
۲۴ــ چ: از تو زیباتر نیاید
۲۵ــ چ: ظلمت این شعر رای روشن تو نور کرد
۲۶ــ چ: جز آفرینت
۲۸ــ چ: تا یافتم من نام جود... راست از تو شد
۳۰ــ چ: در مسلمانی... خار جاویدان
۳۱ــ چ: بر بساط سرورانی

قصیدهٔ ۱۹۹

ع، ل، چ
۱۴ــ ع: مشك چون نوده(؟)
۱۷ــ چ: کمان قلم
۲۷ــ چ: همچو در در دودیده
۲۸ــ ع: هست حبس من
۳۵ــ ع: ز بهر خدمت تست

قصیدهٔ ۲۰۰

ع، ل، چ
۱ــ چ: خس و خاك
۴ــ چ: دل و تیغ گوهرافشانم
۸ــ ع: ز قرآن ان تحب مــایظلم، ل: ز قرآن از لایحب و ما یظلم

قصیدهٔ ۲۰۱

س، ق، م، چ
۴ــ ق: از جوری ویحك
۵ــ این بیت در س و ق و م نیست
۸ــ م: بفشرد همه خون دل زدیده
۱۱ــ م: پیرامنم از خون، س و م و چ: خون آب دیده چون توزکمانست و، (متن از ترجمان البلاغه)
۱۲ــ چ: چون یافتهٔ
۱۶ــ چ: در دل و جان
۱۷ــ م و چ: امروز هواری
۲۰ــ چ: ورانمودی، م: که وانمودی
۲۳ــ چ: یك بهره نبوده همی همانم
۲۴ــ چ: در چهره و قامت اگر، م: همی خزانم
۲۵ــ در س و ق نیست
۲۶ــ چ: در ضعف
۲۸ــ این بیت تنها در چ آمده است
۳۰ــ چ: بس خرم و نیکو و شادمانم
۳۵ــ چ: کشیده زدو زبانم
۳۶ــ چ: گر چند من از
۳۷ــ چ: از روزگار ماندم
۳۹ــ در م نیست، ق: بر مایه بماندست، چ: برنامه بماندست ترزبانم
۴۱ــ ق: مرگ بگیرد، س و چ: دم روانم
۴۳ــ چ: بهار گردم
۴۴ــ م: گر بگذرم از زاده، چ: گربگذرم از راه قلتبانم
۴۷ــ چ: تلافی بود وزان پس

قصیدهٔ ۲۰۲

س، ب، ق، م، چ
۳ــ چ: بهمه وقت باز
۵ــ س: از ایادی بخت ــ خجلم من که، ب: خجلی آنکه، چ: مجمل آنکه

۸ــ باز بادا ره گریبانم
۹ و ۱۰ــ در ب نیست
۱۳ــ س: کن خرد بحر، چ: از گهرکانم
۱۵ــ چ: در ثنا آفتاب... در هجا ابر
۱۷ــ چ: سخت بی‌توش
۱۸ــ م: غنیمتی دانم
۱۹ــ چ: زخواجهٔ عصر... بدین روز تیره
۲۰ــ در م نیست
۲۱ــ ق: از عمر تو بدینسانم

قصیدهٔ ۲۰۳

ع، ل، چ

۴ــ ع: بحلست او
۵ــ ع: مژده نستانم
۷ــ ع: گفتم آن نعل را
۸ــ چ: پس فراوانم
۱۳ــ ع: امن نماند
۲۴ــ چ: که بتن آشنای
۲۵ــ ع: در غم خیره... تن برنجانم

قصیدهٔ ۲۰۴

س، ب، ق، م، چ

۲ــ س: بخت می‌بپیچاند، م: سخت می‌ــ بپیچاند، ق: بخت من‌بجنباند ــبجنبانم
۷ــ چ: کشید و داشت بخت بد
۹ــ چ: که من نه‌سندانم
۱۱ــ چ: چه کنی که کند... چه دهی که تنگک، س و م: نه کند شمشیرم
۱۳ــ چ: مرا نگوید کس
۱۴ــ ب و ق: در حمله، چ: نه‌رستم زالم و
۱۵ــ در س و م نیست، ق: نه حله فلع ارشم (کذا) نه‌پیشانم، چ: نه قتلـــغ ترتنم نه یمشانم
۱۶ــ ق: نه درصدد عبور عمانم... وجود اعیانم
۱۷ــ س و ب: ضحکه و ضیجم، چ: ضحکه و رنجم
۱۹ــ م: غریق نعمت
۲۰ــ ق و چ: آنست همه که شاعری فحلم
۲۷ــ چ: در ظلمت و عدل
۲۸ــ چ داو دوسه و سه شمش
۳۰ــ چ: بسی برنجانم
۳۲ــ این بیت تنها در چ آمده است
۳۵ــ س: به شمخ ویرانم
۳۶ــ س و م: برکند سپهر، ب: بشکست، ق: بشکفت
۳۷ــ چ: ز شخص... زاشك
۳۹ــ ب و ق: زیر پالانم
۴۰ــ چ: شدم ضعیف در محنت
۴۱ــ چ: با خنجر، س: باسخره
۴۳ــ س و ق: ز سمج تاریکم
۴۴ــ م و ق: کریه روی دربانم
۴۵ــ ب: بباس بگمارم
۴۷ــ س و ب و چ: من بندهٔ روزگار، چ: روزگار پیمانم، ق: کیهانم
۴۸ــ در چ مصراع اول و دوم جابجاآمده است، چ: وصف او رانم

۴۹ـ م: حاصل روزگار، ب: ان‌کانم
۵۰ـ س: در فوز عطا
۵۱ـ ب و ق: نزدیك سخاوت
۵۳ـ م: جمعیت و خاطر
۵۸ـ ق: گران مفروش
۶۰ـ چ: چو حرز و مدح

قصیدهٔ ۲۰۵

س، ب، ق، م، چ

۳ـ س: نمی‌ترسم... نمی‌رسد
۵ـ س و ق: پاره گشته‌ست
۹ـ ب: ز خرد شوم خیره
۱۰ـ س و چ: همه آتشکده
۱۱ـ چ: که زتف
۱۲ـ ب و چ: برچمنم
۱۴ـ چ: دیدگان را زبیخ و بن

قصیدهٔ ۲۰۶

ع، ل، چ

۱۳ـ این بیت در ع نیست
۳۷ـ ع: هر که خواهد از من
۴۶ـ چ: گوید ملك مرا
۴۹ـ ع: خلود بقا

قصیدهٔ ۲۰۷

س، ب، ق، م، چ

۲ـ س و م: چون باد از بقا، ق: از نقاب
۸ـ ب‌وچ: تهی‌بوم، ب‌وق: وقتی‌خطا کنم
۹ـ ب و ق و چ: فرستادهٔ خدا
۱۰ـ چ: دل خود
۱۴ـ بیت در س نیست
۱۵ـ در چ پس از بیت بعد آمده است، ب و چ: کایم بنزد تو

قصیدهٔ ۲۰۸

ع، ل، چ

۳ـ چ: از عدل دری
۱۷ـ چ: این دل خسته بی‌آزار
۲۸ـ چ: خود را پنهان
۳۵ـ چ: جز کفایت را معمار مکن

قصیدهٔ ۲۰۹

س، ب، ق، م، چ

۱ـ ب و ق: بر صحیفهٔ سیم
۲ـ چ: که عز ملت، س و ق: سلطـــان مظفر، ب: سلطان اعظم، م: سلطان عالم

۳ـ ب: بدو تعلیم
۵ـ چ: کالنجم صبح لیس بهیم!
۸ـ چ: بحلقهٔ نون... ز چشمهٔ میم
۹ـ س و ق: خجسته باد همی بـرتو... باش مقیم
۱۰ـ ب: زیج و ثباتی، م: زیج ثباتی
۱۲ـ س و م: بنام او تقویم
۱۶ـ چ: وگر یکی آید نزدش
۱۷ـ چ: ز تیغ همچو شهابش
۱۸ـ س: که رانده‌اند، ب: معادونیم به نیم (؟)، چ: کلاب وعدی به تیم و تمیم
۱۹ـ چ: ماهی سیم، م: بلورین پشیزه
۲۱ـ درق‌نیست، ب: حقهٔزر، چ:غنچهٔ زر
۲۲ـ ب: نیکوان بصفت، چ: نیـکـوان بتان... هر دو بر صحیفه، ب: بـر صحیفهٔ چون سیم، ق: زلف بر صحیفه سیم
۲۴ـ چ: زمین ز عدل تو

قصیدهٔ ۲۱۰

س، ب، ق، م، چ

۱ـ م: وزین که هست
۲ـ چ: بوهم کی دانیم
۳ـ چ: بهستی او را دلیل
۴ـ چ و م: چو مستحیـــلان، م: شوم و حرامزاده
۵ـ چ: نه آدمیم
۷ـ چ: فصاحتیم همه
۹ـ س و ق: ز خلق زمان، م: ز خلق و زبان
۱۰ـ ب و ق: همچنین از ارکـانیم، چ: همچنان از ارکانیم
۱۱ـ چ: از آن در میان دیوانیم
۱۳ـ م: بکار حکمت، ب: به سحر ودانش، م و ب و ق: ابربارانیم
۱۴ـ چ: چنانکه تابش
۱۵ـ چ: خیال آن بت... بآخر اندرمحاق
۱۶ـ چ: ندیده وصلی
۱۷ـ چ: عاشق کیشیم، ق: عاشق کهنیم
۱۸ـ م: ناصر منصور، چ: ناصر دهر
۱۹ـ ب و ق: نه از اصل سعد سلمانیم
۲۲ـ ق: ما پریشانیم
۲۳ـ چ: همیشه از آنك... زباده هرکس
۲۴ـ در چ پس از بیت بعد آمده است، چ: چو مردم بخرد آبروی را همه سال، ب و م: چو مردمی هم مجرم زییم
۲۷ـ چ: زو رحمتست پنداری
۲۹ـ ب: مسعود شمه‌یی گفتم، چ: شمس گفتم ازین ـ که بهر آن
۳۲ـ چ و م: دوریم از تو زروی
۳۴ـ ب: درین زمانه... پسند بود، ق: برین زمانه... پسنده بود

قصیدهٔ ۲۱۱

م، ع، ل، چ

۱ـ چ: جفت و باهم همزبان... سرو روان
۲ـ چ: با صورت خلدبرین
۶ـ م: گاه بر مرکب بوند

۷ـ چ: یافته زینت
۹ـ م: هم پایه تختش را مکان
۱۲ـ چ: خزان و زهر او چون نوبهار
۱۸ـ چ: تا بتابد آفتاب... بروی بروید ارغوان
۱۹ـ چ: ملک‌ران

قصیدهٔ ۲۱۲

ع، ل، چ
۵ـ چ: سپاه گرد بر گردش
۸ـ مصراع دوم در چ نیست
۹ـ بیت در چ نیست
۱۰ـ مصراع اول ایـن بیت نیـز در چ نیامده است
۱۳ـ ع: ز سهم نور و نار تو
۱۹ـ ع: همه چون سرو در مجلس
۲۳ـ چ: پر از پروین پر از خرقه

قصیدهٔ ۲۱۳

س، ب، ق، چ
۱ـ ب: قیاس و کمان
۲ـ س: نیروی پیر
۳ـ س و ق: ز آخر خاك
۴ـ س و ق: نشاندمی... بر آرمی، بیت در ب نیست، چ: روز را در پی‌است... سود را در پس است
۹ـ ب: نیایدی باران
۱۲ـ چ: عیش را بستان
۱۴ـ س: عافیت‌گر

قصیدهٔ ۲۱۴

ع، ل، چ
۲ـ چ: رنجه و پژمان، حاشیهٔ چ: رنجه و بریان
۶ـ چ: زکین من دندان
۸ـ ع: برشحنه می‌دهد
۱۱ـ ع: ز روضهٔ رضوان

قصیدهٔ ۲۱۵

س، ب، ق، م، چ
۲ـ ب: رای خسرو ابراهیم
۴ـ م: دلی نشاط
۵ـ م: کند جنگ همچو شیر
۶ـ ب: باشد مقصور چون برد حمله
۷ـ ب و ق: زمانهٔ که علی خاص
۹ـ ب: نه تا میانه، چ: نه باستانهٔجاهش
۱۳ـ چ: عمید و خاصه سالار، س: بتاخت از پی کوشش
۱۴ـ این بیت در چ پس از بیت بعدآمده

است
۱۷ــ چ: سپهر گردان از کارزار او خیره
۱۹ــ چ: گیر کش‌کش و در وران
۲۱ــ چ و م: بنور روی دلارام
۲۵ــ س و م: برکشیده تیـــز دو چنگ
۲۸ــ چ: چنان بگشت
۲۹ــ ب و چ: بماند چرخ زگردش
۳۴ــ چ: برای تو مملکت رایت... بروی تو شهریار ایوان
۳۵ــ چ: مسند مجلس
۳۷ــ س و ق: بگذرد گه رزم، چ: تارك میدان
۴۳ــ م: بخندد ملك
۴۵ــ چ: بلاله و ریحان
۴۶ــ س و ب و ق: پر قد معشوق گشت
۴۷ــ چ: بباغ عز تو
۵۰ــ س و ب: بهای خویش من از تـو دو بار یافته‌ام
۵۱ــ م: عقل است عقل را میزان
۵۲ــ ق: باستاره باشد روز... همی بینم اختران و قران
۵۳ــ م: دهان باز کرده چون مستان
۵۵ــ ب: که کشته باد آن هر دو حوط و شینعران (؟)، چ: از رخا و از محمود ــ که گشته بادند این هر دو خرطه سبع روان (؟) در نسخهٔ «م» پس از کلمهٔ «هر دو» سفیدست
۵۶ــ م: که هست باقی
۵۸ــ چ: دمادم برمن، م: مسرت و احسان
۵۹ــ چ: کنون بگویم کاحسان تو ز من ببرند
۶۰ــ س: انده نقصان
۶۲ــ م: سخن توانم گفت
۶۳ــ م: پیر بهرانی
۶۵ــ چ: حساب شد همهٔ هیأت
۶۷ــ چ: چنان کنم
۶۹ــ م: ضعیفهٔ زار
۷۲ــ چ: او را خیال و نندیشد
۷۵ــ چ: دلم تهی و نپذرفتم از خدایی که نیز
۷۶ــ چ: محنت و هجران
۷۷ــ م: قصیده‌یی بفرستم
۷۹ــ م: رنجور کی شوم رنجور... کی شوم آسان، چ: بخواهد ایزد
۸۰ــ چ: آذر همی پس از نیسان
۸۲ــ م: بکام دوست خوران

قصیدهٔ ۲۱۶

س، ب، ق، م، چ
(از بیت ۱ تا ۳۳ در ب و ق نیست)
۱ــ س و م: ترا این و آن
۸ــ م: بدست جوان
۱۱ــ چ: همی خیزد از خیزران
۱۲ــ س: دیدهٔ اقحوان
۱۳ــ چ: چو شد زعفران بیز
۱۴ــ چ: نبندد همی
۲۰ــ چ: بده می که تا یاد آید مـــرا، حاشیهٔ چ: بده می پیاپی که یاد آیدم، ز شبدیز و پرویز و بر گستوان
۲۱ــ چ: چو ناری بعزم
۲۳ــ م: ولیکن بجستی
۲۵ــ چ: آنچه بردارد از نعل او

۲۶ـ س و م: نبردی روان
۲۹ـ س: اربداری عنان، چ: ارگذاری عنان
۳۱ـ م: که سندان برزخم او
۳۴ـ م و چ: بکرداروشان
۳۸ـ م: بایدش زیرران
۳۹ـ چ: دل ما نهانست
۴۰ـ س و ق: زبان در مبند، ب: زبان در زند، چ: زبان در است
۴۲ـ ب و ق: اگر دوزبانست نام منست
۴۴ـ چ: اگر استخوانیست
۴۵ـ چ: نیارد زمنقار
۴۷ـ ق: نامهٔ راستان
۴۸ـ چ: من از دیدگان سازش
۵۰ـ چ: مه از آفتاب
۵۱ـ چ: خدمتش را بطوع
۵۷ و ۵۸ـ تنها در چ آمده است.
۵۹ـ در چ، مصراع دوم این بیت بـا مصراع دوم بیت بعد جابجا شده است
۶۱ـ چ: بخواهی ثنا
۶۲ـ چ: بجویی همی... زهی سخت
۶۳ـ چ: بعامه شمر، ب و ق: بقا به‌شمرد، م: نعامه شمر
۶۸ـ ب و چ: کرده وصفت ملك
۷۴ـ چ: فزونست ده سال
۷۶ـ چ: من آن خوارم
۷۸ـ چ: نه کس همزبان، ق: دستوان
۷۹ـ چ: که هرگز نگفتند
۸۶ـ ازین بیت ببعد تا پایان در ب و ق نیست
۸۸ـ چ: نه روز و شب... در طبع ابلق خران
۹۲ـ س و م: زاقبال من
۹۴ـ چ: مبیناد عمر تو
۹۶ـ چ: چو می‌شادمان
۹۸ـ چ: همه تازگیها بیاب

قصیدهٔ ۲۱۷

م، ق، چ
(از بیت اول تا بیت ۵۵ در ق نیست)
۱ـ م: گوهر جان نمای پاك... گوهرش‌پر
۲ـ چ: یکی خایسك
۳ـ چ: هر دو رو افسان
۷ـ مصراع دوم این بیت و مصراع اول بیت بعد در م نیامده است
۱۴ـ م: دعوی عدل را
۱۶ـ این بیت در م نیست
۱۸ـ چ: پیکری بیروان و زرد و نوان
۲۱ـ م: دیده دیدهٔ پیر
۲۳ـ چ: سخن گوید ـ که بود گنگ
۲۴ـ چ: او کند مشکل را حل
۲۵ـ چ: نه در او راز روزگار
۳۱ـ چ: دشت از موکبیست مرکب او
۳۲ـ چ: چون فرو کشید رکاب
۳۹ـ چ: خستهٔ تیغ تو نرفت و نجست
۵۰ـ م: بودی از اعمال
۵۵ـ چ: ای رهاننده خلق را
۵۸ـ چ: سخت دشوارست ـ در ره رحمت تو
۶۵ـ این بیت در چ نیامده است، ق: باد آنرا اگر کند با تو
۶۶ـ ق: بدل پر از حرمان

قصیدهٔ ۲۱۸

م، ع، ل، چ

۱ـ م: بشهریار جهان
۳ـ چ: توقیع و ذکر او منشور
۵ـ چ: چو برگشاد دو چنگ
۷ـ م: چو در خویشتن نگنجد او
۹ـ چ: مرکب او بود پیر لاشه خری
۱۱ـ چ: لباس خوبش... سلیح و آلت خاشاك و خون او انبان
۱۲ـ م: بگذاشت رایت از کیوان
۱۶ـ م: بطول بود زمینهاش تا بآب فرات... ز کشمیر تا بسیوستان
۲۲ـ م: طلوع باشد چون نجم
۲۳ـ م: به غرب خسرو
۲۴ـ م: کدام خصم ز هندوستان حصار گرفت، چ: که نه بدولت سلطان برو شدی
۲۵ـ م: قتلغ و برنی، چ: قتلغ بیرن، م و چ: بی خرد بمیان
۲۶ـ م: نه از تهاون یاد آمدش که در دستور... چه اقرار کرد، چ: نه از ستادن یادآمدش که در ستور
۲۹ـ چ: شدش فراش از بویهٔ لباح و دمن
۳۴ـ چ: زنور و ساده نه محکمتـرست فرهنده
۳۸ـ چ: آنرا نبود هوش و خرد
۳۹ـ م: داد که کس ـ ز خسروان زمانه کسی نداد نشان
۴۰ـ م: سپاه خسرو کردند یکزمان
۴۳ـ چ: زفتح بود نکرده... ز صد ایوان
۴۵ـ چ: ز گرد ایشان
۴۷ـ چ: چوبین ساخت
۴۸ـ چ: بر آب سنان
۵۲ـ م: شکسته و بحرش
۵۳ـ م: محمد عباس
۵۴ـ چ: کوه شهلان
۵۹ـ چ: از خزانه‌های ملوك
۶۰ـ چ: بدولت ملك تو چرخ کرده‌ضمین
۶۲ـ چ: کدام کار که رایج

قصیدهٔ ۲۱۹

س، ب، ق، م، چ

۱ـ س و ق: غربت اخوان، م: چگونه ماند دل یا
۲ـ چ: مردم بیهوش گشته
۳ـ چ: بنات نعش بگیرد زهفت‌کوکب بیم
۴ـ چ: درین دو خاك بکردار
۱۱ـ م: راشدی بمهی، چ: جواب گفتم زان بر بدیهه
۱۲ـ م و چ: ز نام و نشان
۱۶ـ چ: بصد هزاران نیرنگ و حیلت و دستان
۱۸ـ ازین بیت تا بیت ۲۵ در س و م نیست و در نسخه‌های ب و ق جداگانه آمده است
۱۹ـ چ: بملك غفلت در متن دفتر نیسان
۲۱ـ چ: سالی و تهی نبود... عناصر از الوان
۲۲ـ چ: آید همی ز سمت ملك

قصیدهٔ ۲۲۰

س، پ، ق، م، چ

۳ـ س: ساقیانند نسترن چهــــره، چ: دیدگانند
۴ـ چ: ز گونهٔ آن
۹ـ چ: ندیده بوی
۱۶ـ چ: هدیهٔ بس شریفی
۲۸ـ س: در نکوه خواه... در بداندیش
۲۹ـ س و م: بابل و شهلان، چ: سهلان
۳۳ـ چ: هر خبر که در گیتی است، س: که عنوان راست،
۳۴ـ چ: به تیر کمان، م: به تیر وکمان، ازین بیت تا بیت ۸۴ در نسخه‌های س و ق و ب نیامده است
۳۶ـ م: جود هر دعوتی
۳۸ـ چ: نعمت کثیر
۴۴ـ چ: بزخم سبك
۵۳ـ چ: تو دانی و بس
۵۸ـ چ: هر گلستان که بود
۵۹ـ م: مادحش در شوال
۶۰ـ مصراع دوم این بیت و مصراع‌اول بیت بعد در م نیامده است
۶۶ـ مکن از طوف طلعت شادی (؟)، چ: کردن عصیان
۶۸ـ م: با هزار پیل سپید، حاشیهٔ چ: ببر سمند
۷۲ـ این بیت در چ نیست
۷۵ـ چ: بهار سوزن کرد
۷۸ـ م: داد شادی ز خرمی بستان
۸۱ـ چ: بوزیر آن هزبر، حاشیهٔ چ: تو ز ایران ببر بهندستان
۸۵ـ م و چ: نگارستان
۸۷ـ م: بجان ارزان
۸۸ـ چ: نه کفایت من از بهای گران
۹۰ـ در «س» نیست
۹۲ـ چ: نیست چیزی جز آنکه
۹۹ـ چ: بر شرف چون شرف، س و م: بناز و بمان
۱۰۰ـ س و م: مهروار در افشان

قصیدهٔ ۲۲۱

م، ع، ل، چ

۱ـ م: مقدمه چو در آورد لشکر
۳ـ م: شاخ پر سپرست
۵ـ م: مشاطهٔ گل سوریست
۶ـ م: به عمر گل همی از بوی
۸ـ م: بسان کاسان
۹ـ چ: خورشید خسرو ایران
۱۱ـ چ: سپهر طبعی
۱۳ـ چ: نه کشت بی‌باران
۲۴ـ م: ز بیم تیغش... در تن عـروس روان!
۲۶ـ چ: تنش پر زچشم و دهان
۲۸ـ چ: که چون برآشفتی
۲۹ـ م: بر سر دیوان
۳۱ـ چ: تو خفجه پاشی و بیکار شد زتو صراف
۳۲ـ م: بفکند جولان
۳۳ـ چ: نکند خسروی بمعرکه سود...

نکند مادحی ببزم زیان
۴۲ـ م: ز احترازم... زبان شکرم
۴۳ـ م: اگر نبودی دینارو

قصیدهٔ ۲۲۲

ع، ل، چ
۶ـ چ: روی در مغرب
۱۴ـ ع: ستایش را همی دادی
۱۹ـ چ: بسان تیره شب روشن
۲۷ـ چ: چو بگذشتی بری چونین
۲۹ـ در نسخه‌های مورد مراجعه مصراع اول بهمین صورت سفید آمده است، چ و ع: ز زاده...
۳۱ـ ع، ل، چ: بهر دشتی که پیوستی (متن تصحیح قیاسی)
۳۴ـ چ: بدو صافی شده نیت

قصیدهٔ ۲۲۳

م، ع، ل، چ
۱ـ م: این دولت و ایـن نعمت و ایـن خلعت ـ فرخنده کند... خسرو ایران
۲ـ چ: دیدهٔ شاهان
۴ـ چ: که زرست ورا
۶ـ چ: از تست نگهداشته دولت
۸ـ چ: گفت تو ولی را
۹ـ چ: هر مرکب
۱۰ـ این بیت در م نیست و در چ پس از بیت بعد آمده است
۱۲ـ م: اقبال تو نیکوست
۱۵ـ بیت در م نیست
۲۴ـ چ: این بنده چو در مجلس مدح تو سرایم ـ گر سحر شود
۲۷ـ چ: از وصف جهان
۲۹ـ م: این خلعت، مصراع دوم این‌بیت و مصراع اول بیت بعد در م نیست
۳۴ـ چ: شادند و توزینی
۳۸ـ م: خرم بستان
۴۰ـ م: خورشید وز تو تابان عالم، چ: رانندهٔ کان
۴۱ـ این بیت در م نیست

قصیدهٔ ۲۲۴

ع، ل، چ
۱ـ ع: مهر بفزائی بگاه مهر
۵ـ چ: ابر آزار
۷ـ ع: شکلها بر شکلها
۸ـ چ: زینتش گشته‌ست
۱۸ـ چ: گاه رفعت آفتابی گاه قدرت

قصیدهٔ ۲۲۵

س، ب، ق، م، چ

۲ـ چ: باد خزانرا رهگـذر، س و ب: دیناری از باد خزان، ق: برگ خزان
۳ـ چ: از خزان باد بهار، س: ریخت سعد (کذا) بیکران، م: در بیکران
۴ـ چ: ابرگریان، م و چ: نوبت‌بادخزان
۵ـ س و ب: بسته زبان
۶ـ ب و ق: اصلی بود فرخنده را
۱۰ـ در س و ب و ق نیست
۱۱ـ چ: شهریار ملك گیر
۱۴ـ ق: ببر سپید، چ و م: ببر و هزبر
۱۷ـ س: عین‌الصواب،... سحرالبیان
۲۰ـ س و ق: طرفهایی سازد اکنون‌خوب در مدحش دهن
۲۲ـ چ: صفیر استخوان
۲۳ـ س و ق: گردند بخشش
۲۵ـ ب و م: بادهٔ خون رنگ، چ: حورا دلبری، م: نوش کن باده زدست دلبری نوشین زبان
۲۷ـ ب: همچنین باشی، چ: همچنین باد از تو دایم شاه شاهان شادمان
۲۸ـ ازین بیت تا پایان در م نیست، چ: در دولت عالی
۲۹ـ چ: مملکت افزون و همچون مملکت بفروز کار
۳۰ـ س و ق و ب: الجد نعم الملتجا

قصیدهٔ ۲۲۶

ع، ل، چ

در چاپ سنگی دیوان مسعود سعد هر دو مصراع این شعر بصورت يك مصراع آمده و قصیدهٔ تمام مطلعی تشکیل داده است
۲۹ـ چ: جز که چنین
۳۵ـ ع: بدرقهٔ کامران (؟)
۴۰ـ چ: جز تو نبوده‌ست

قصیدهٔ ۲۲۷

ع، ل، چ

۱ـ ع: عالی‌تر از آسمان
۲ـ ع: شاهی که تأیید او
۴ـ چ: تو آن قصرداری
۵ـ چ: زمه بیکران
۱۱ـ ع: که کلکش جوانست

قصیدهٔ ۲۲۸

س، ق، م، چ

۴ـ این بیت در چ پس از بیت بعدآمده است
۵ـ م و چ: عیبهٔ خفتان
۱۱ـ م: سوی بستان بشتاب
۱۲ـ چ: شهریار جهانیان

۱۳ـ م: آتش سوزان شده حسامش... در همه یکسان
۱۴ـ س: چو چوب موسی عمران
۱۶ـ س: تو بلهاوور و دولتت بسر ـ ندیب
۱۷ـ چ: بظل تو راحت
۱۸ـ چ: بنزد جود تو
۲۱ـ چ: سخت کنی تنگ روز جنگ به یکران، س: چنگ و زیور
۲۴ـ چ: بادل و عمر تو ز دولت

قصیدهٔ ۲۲۹

س، ب، م، ع، چ
(از بیت ۵۰ ببعد در س و از بیت ۵۲ ببعد در ب و م نیست)
۱ـ س: مدار جهان، م: نهاد جهان
۲ـ ب و چ: باشد شریعت
۴ـ چ: وزیر راد وزیری، م: عاجز بود زمین و زمان
۶ـ ب: پایهٔ دولت
۷ـ ب: صدر وزارت
۱۰ـ چ: فروع عدل تو ایام ملك را
۱۱ـ چ: نشسته در ایوان
۱۳ـ چ: سیرت تو ظهور
۱۵ـ چ: برجیس رفعت کیوان، ب: زینت کیوان
۲۰ـ چ: بر زخمهای جور... بر کردهای آز
۲۱ـ این بیت در م نیست
۲۲ـ چ: مدح ترا پاك ندیده کران
۲۳ـ چ: هنرسرای ترا راست یافت، س: راست کرد
۲۴ـ چ: بملك با چو تو معمار کی شود
۲۵ـ چ: بحشمت تو جهان شد چنانکه باد چنین
۲۷ـ س و م: بتیغ صاعقه گیر و بکلك فتنه نشان
۲۷ـ م: فرین بویهٔ آن بندهٔ که کشت‌فلك ـ شود گشاده چو بیــــرون گشادنش دندان، س: دندان
۲۹ـ چ: چو باد خزان
۳۰ـ س و م: بسر بریدن مأمور گشته
۳۱ـ س و ق: منور شده زظلمت
۳۷ـ چ: شب و از وی شهاب تیغ کشد، س: گروی شهاب میغ کند
۳۸ـ چ: سر مردم به زخمهای
۴۰ـ س: از گرز نالهٔ
۴۱ـ س و م: ز بسته بدن... ز خسته روان
۴۲ـ س و م: در پای‌ها دوال
۴۳ـ س و ب و م: زآتش دل من
۴۴ـ س و م: گردن گیتی نرخ اجل
۴۷ـ چ: از آن باره‌یی که نسبت کرد
۴۸ـ چ: بیال گردن
۵۰ـ چ: بره توابری، س و م: صفوف قضا
۶۵ـ ع: نماند آتش و
۷۸ـ ع: بقصد حضرت سوی مراحل
۷۹ـ چ: تابستان من عزم
۸۱ـ چ: چه با بخت
۸۸ـ ع: که سخت روز بلندم بطالـع، حاشیهٔ چ: که بخت ز در بماند زطالع

۹۰ـ چ: قصیدهٔ طیان

۹۸ـ چ: بطبع دوست

قصیدهٔ ۲۳۰

م، ع، ل، چ

۱ـ م: دولت جوان و بخت جوان
۳ـ چ: جهان را نمودهٔ، م: نمونهٔ
۴ـ م: بهار شد و
۵ـ چ: رخش او را دولت
۹ـ چ: ترسیدگان بی نظری... نویسد همی امان
۱۳ـ م: قارون کند بزر
۱۴ـ م: فتح شاهوار، چ: معلوم شد ز بخشش تو
۱۵ـ چ: ملك تو عدل را پسری
۱۷ـ چ: بیند همی عنان
۱۸ـ چ: گردون و روزگار تو
۲۰ـ چ: تو سوی شیر تافته
۲۹ـ چ: ناگاه پیش تو
۳۰ـ چ: تندر صهیل
۳۲ـ م: بیك تار ریسمان
۳۵ـ این بیت در چ نیست
۳۶ـ م: نادیده رایهای ترا... ناداده کردهای ترا
۳۹ـ م: بر کوفتی ببومی هایل
۴۰ـ چ: با دیو هم سجیت
۴۲ـ در چ پس از بیت ۳۷ آمده است
۴۴ـ چ: زانگونه نردبان
۴۶ـ م: پاك طیلسان
۴۷ـ چ: گشتی چو شیر، م: چو شیر و پیل
۵۱ـ چ: سعی قوی نمود بیك بیلك ـ زخم سبك گزارد
۵۷ـ چ: به پیشگه عدل برنشین
۵۹ـ چ: مهمان روزگار، م: بسته کمر
۶۱ـ در م نیست

قصیدهٔ ۲۳۱

س، ق، م، ع، چ

ـ س و م: می‌تند نوش، ق: میی‌نوش‌کن
۲ـ این بیت تنها در چ آمده است
۳ـ چ: زیر و زبر کن همی
۴ـ این بیت نیز تنها در چ آمده است
۶ـ این بیت در س و ق و م نیامده است، چ: بلاف آری و جان، متن از ع
۷ـ ق: روی هوا را ببین، لفظ خطا کن بران ـ س: مدان
۸ـ س و م: سخنگوی و بس، چ: سر ز سرین لعبتی، س و م: قز بریشم زبان
۹ـ در چ پس از بیت بعد آمده است، چ: ز عاج بینی سخنش ز ساج
۱۰ـ چ: ساقش دیده نگار
۱۱ـ این بیت تنها در چ آمده است
۱۲ـ چ: بنهادند استخوان، ق: ماند جدا استخوان
۱۷ـ در س و ق و م نیست
۱۹ـ چ: جان او را دستیار دل او را دوستدار ـ طبع ورا سازوار عقل ورا

ترجمان
۲۳ـ چ: کرده ز یك پاره چوب
۲۵ـ س و م: یقین بگردان گمان
۲۷ـ چ: آری بدست
۲۹ـ س: تیر فلك، ق: میر فلك
۳۰ـ س: پردهٔ حاسد بدوز، ق: کسوت بیعت رسان
۳۳ـ چ: تنگ شدی جان خلق، بیت در م نیست، مصراع دوم این بیت و مصراع اول بیت بعد نیز در قنیامده است
۳۵ـ در م نیست، چ: نقطه‌ای از وهم او
۳۶ـ تنها در چ آمده است
۳۷ـ س: بلندگردد نشان، م: مفید گردد
۳۸ـ چ: که دید یارد عیان، ق: هرگز جنان
۳۹ـ س: فضایل سروری، چ: بوی دهد ضیمران
۴۰ـ س: ای بکف مهروار روی زمین را سپهر، چ: خلق جهان را امان
۴۱ـ س: بازی چرخ، م: یاری چرخ
۴۲ـ تنها در چ آمده است، چ: ماهی و گرگ
۴۳ـ در چ پس از بیت بعد آمده، م و چ: گرفته راه امید
۴۵ـ س: چو آسمان برین بهتری از هر زمان
۴۶ـ چ: مال تو یکساعت است
۴۷ـ م: بوصف تو گویمی، چ: جهان نیارد
۴۹ـ چ: وای تو کرده قران
۵۲ـ چ: مانده بجای
۵۳ـ س و م: موی شدم ناتوان
۵۴ـ چ: ناتوان ز پیری آری... ز پیری شود بی عجیبی ناتوان
۵۵ـ چ: خانه چون آشیان
۵۹ـ م: بمغرب اندر نشاند، چ: درگذشت
۶۱ـ س و م: کز آهوان مشك‌ناب
۶۲ـ چ: ز بهر تاج هنر، م: مرا روان بازگیر ز بهر تاج و کمر
۶۴ـ س و ق: بفعل تیزکند طبع و عقل... که دید تیغی گوهرفشان، م: پیرم و طبعم بعقل پیر کند طبع و عقل
۶۶ـ م: چرخ سخایت... کوه وفایت، چ: کوه وفایی
۶۸ـ م: جهان و ناهید باد
۶۹ـ ق: که ماند خواهد همی چو جان تو جاودان، م: این سخنان جاودان، چ: جاوید اندر جهان

قصیدهٔ ۲۳۲

ع، ل، چ

۷ـ چ: کمترین مایه‌یی ازان کیوان
۲۰ـ ع: برفشارد بران
۲۱ـ حاشیهٔ چ: کند جولان
۲۸ـ چ: کشیده دار و مدار
۲۹ـ ع: این قصیده بدان
۳۱ـ چ: نه بگفتم نکو
۴۰ـ چ: ای ازین سمع... سرمه که فتاد
۴۴ـ چ: در کلفشان تو
۴۶ـ ع: بر بدیهه ترا بهانه بران

۴۷ـ چ: خلعت و نورهائی دگران
۵۴ـ چ: کاه بگرای ای برادر
۶۰ـ چ: توقیع‌هائی بس طیان
۶۱ـ ع: سلب و ریش
۶۲ـ ع: بر نداشت کبرو بطر، چ: سامان و کار
۶۳ـ چ: سوخته نه خان و نه بان
۶۵ـ چ: بکرده بکام
۷۳ـ ع: کندم پلك چشم چون پیکان
۹۵ـ ع: هیچ پیش از خوان

قصیدهٔ ۲۳۳

ع، ل، چ
۲ـ ع: چشم زوال ازین سلطان
۴ـ ع: برای مهر منیر
۱۱ـ چ: بوی و بادی صاحبقران
۱۷ـ چ: پویهٔ غزوت بود
۱۸ـ ع: عزیمت سست
۲۵ـ ع: تمام داری مرز
۳۳ـ چ: کمینه بندد و آرد

قصیدهٔ ۲۳۴

م، ع، ل، چ
۲ـ چ: گشت رحائی
۳ـ چ: باد خزان همی جهد از هر طرف چو تیر... خم گشته چون کمان
۶ـ چ: چراست زرد اگر ناتوان نشد ــ و آتش چراست روشن اگر گشت‌ناتوان
۹ـ چ: باشد چو روی... قمری نزد
۱۵ـ م: بادی بران همه جهد اکنون‌بران نشاط
۱۶ـ این بیت در م نیامده است
۱۷ـ م: پادشاه عصر
۲۰ـ چ: سیاست او کشته پای‌بند
۲۳ـ م: از سهم او نبینی بر دشتها... نیابی از کوهها نشان
۲۵ـ چ: آبیست بی‌تحرك
۲۹ـ چ: حیران شده ضمیر ــ وز نعمت داده‌های تو
۳۱ـ م: در خورد داشت
۳۵ـ چ: بگزار در نشاط

قصیدهٔ ۲۳۵

م، ع، ل، چ
۱ـ چ: که چار طبع مرا داد هرزمان‌هجران
۶ـ این بیت در م نیست
۸ـ م: آید مرا سیاه و سفید، این بیت در چ پس از بیت بعد آمده است
۱۲ـ م: نگار دلبر دلجوی من بحجرهٔ خویش، چ: روی بیروان و توان
۱۳ـ م: بلعل‌وشکر در زد ولی دمید تبم(؟)
۱۴ـ م: آن بی‌زبان بی‌آواز

۱۵ـ م: مگو چه گفت همی گفت و مر مرا در پی وصف و بیان
۱۸ـ م: خدایگانا شاهی، چ: ستوده چون احسان
۲۲ـ چ: که در کمال تو عاجز شدست
۲۴ـ م: خطبهٔ او
۳۰ـ چ: چو آسمانت روانت باد
۳۳ـ در چ پس از بیت بعد آمده است
۳۵ـ م: ز ملك خویش

قصیدهٔ ۲۳۶

ع، ل، چ

۵ـ چ: ناشکفته
۶ـ ع: عدوی او سیه است
۱۴ـ چ: از خفقان
۱۵ـ ع: ماند مأخوذ
۱۸ـ ع: نکردی خرج
۲۲ـ ع: سله روز و ساز مدحت خوان
۲۴ـ چ: بر عرضها درت
۲۹ـ ع: از مدحت تو تافته شد
۴۴ـ ع: بسبق رهان
۴۵ـ ع: یارد چرخ
۵۵ـ ع: نیك اندر نیابدش
۶۰ـ چ: گرد مملکت جولان
۶۱ـ این بیت و بیت بعد در چ نیامده است
۶۸ـ چ: با گشاد مثل تو
۷۱ـ چ: که بمهر و بماه تو شده‌اند
۷۷ـ چ: تالی دوزخی بتابستان، ع: یافته دوزخی
۸۰ـ چ: دارم ایمان بدولت شاهیت
۸۳ـ این بیت در چ نیامده است
۸۸ـ ع: بی‌روان گشته بودم... دولت تو روان
۱۰۴ـ چ: چمن از گلشن و شکوفه
۱۰۵ـ ع: شه بیکبار... صنعت یکسان
۱۰۶ـ چ: بنقش بهار

قصیدهٔ ۲۳۷

س، ق، م، چ

۱ـ س و م: دل رنجور
۲ـ س: در حبس نای، چ: تا گرد مـــن نباشد
۳ـ س: شمخ من
۴ـ س و ق: از شکاف روزن بیرون جهد رکان (ژکان؟)، م و حاشیهٔ س: بیرون جهد روان، چ: مبادا بجادویی
۵ـ چ: حیلت گریست این... از سایه نردبان
۷ـ چ: چون بگذرد زروزن و چون‌برپرد، س: زشمخ
۹ـ این بیت تنها در چ آمده است
۱۰ـ چ: بیرون شوم
۱۸ـ س: آری جوان که چون تو
۲۰ـ چ: با زخم خنجر تو چه سندان
۲۱ـ این بیت تنها در چ آمده است
۲۲ـ ق: گذشته ز نه فلك

۲۳ـ چ: یکماهه دولت
۲۴ـ چ: بر عطای تو
۲۵ـ س و م: کاری رود دگر
۲۶ـ چ: پیوسته طیره و
۲۸ـ این بیت نیز تنها در چ آمده است
۲۹ـ س: فروزد همی سنان، چ: فـرازد همی سنان
۳۲ـ بیت در م نیست، چ: نه چون تـو بنده دید و نه چون او خدایگان
۳۶ـ این بیت تنها در چ آمده است
۳۸ـ چ: کفته و اشکم چونار دان
۳۹ـ چ: هستم دو دیده گویی
۴۱ـ س و ق: چون تار ریسمان... بیجان ز بهر نان
۴۷ـ چ: غبناواندها، س: چرخ و روزگار
۵۱ـ س و م: در بیشه صف درم
۵۲ـ چ: جنگی بهفت جای
۵۴ـ این بیت تنها در چ آمده است
۵۵ـ چ: هر چه آن بزور یافته بودم
۵۶ـ چ: سمج بسته دیر
۵۷ـ چ: نگونست یا سنان
۵۴ـ تنها در چ آمده است، چ: بویـهٔ دو نان
۵۹ـ در س و م نیست
۶۰ـ م: کز بدو جود تو، چ: کز برو جود تو
۶۱ـ در س و م نیست
۶۲ـ س و ق: آخر بگو که همچو
۶۸ـ س: بهمه هستی بی‌ضمان
۷۰ـ چ: پر گنج و پر خزینه، س: گنجور و قهرمان
۷۵ـ چ: مرا دایم امتحان
۷۶ـ چ: گر چه زهیچ جنس ندیدم
۷۷ـ س: معزول نیست طور مـــن، چ: معزولم از نوشتن
۷۸ـ چ: خود نیست بر قلمدان
۸۲ـ چ: اکنون تو داد خلق
۸۳ـ ق: گمنام گم نشان
۸۷ـ م: گرنه پی ثنای تو باشد
۸۸ـ چ: بدان پیشگه رسان

قصیدهٔ ۲۳۸

م، ع، ل، چ
۳ـ چ: نشان منست پیراهن
۷ـ م: برم زدست تو چون سوسن آژده دستی
۱۱ـ م: طلیعه بر سپه روز... زراست نعش بنات و زچپ
۱۳ـ چ: پگاه ازین شب تیره
۱۴ـ م: از آنچه هست، همه نسخه‌ها: که هاله چون سپری شد (متن تصحیـح قیاسی)
۲۶ـ بیت در م نیست
۲۸ـ م: نیارد گشتن بهیچ
۳۱ـ چ: دو چشم دولت
۳۴ـ م: خزان باشی
۳۶ـ چ: حلال باشد در کار کار خـون دشمن
۳۹ـ م: از اوصاف تو همی منشور
۴۱ـ چ: تا دهد از روی ماه... ز کنج باغ روی سمن

قصیدهٔ ۲۳۹

ع، ل، چ

۴ـ ع: رخش تو بر خاك تو نگشاده کام

۶ـ ع: نه تن بت ماند و جان شمن

۷ـ ع: گرداندی، چ: شمشیر و زبان

۸ـ ع: تا نشود جمله چو نجم

قصیدهٔ ۲۴۰

ع، ل، چ

۴ـ چ: بدل آورد متهم کردن

۵ـ چ: دست ناراستی

۱۵ـ ع: هیچ دم کردن

قصیدهٔ ۲۴۱

م، ع، ل، چ

۲ـ م: بر بساط شه ساقی

۶ـ م: چون موم بود جوشن

۷ـ م: بنگرد رخششِ گر خون (؟) بود مقصد... گر کوه شود آهن

۸ـ چ: ناهید شود یاره

قصیدهٔ ۲۴۲

ع، ل، چ

۴ـ چ: بنات نعش از هم

۵ـ ع: بست دیوار

۸ـ چ: از ضعف همچو بی تن جان

۹ـ ع: او زهجر لگن

۲۳ـ چ: برم دشمنست پراهن

۲۴ـ چ: من چه امیدوارم

۳۰ـ ع: از جهان وصل بگیر

قصیدهٔ ۲۴۳

ع، ل، چ

۳ـ ع: از سر عون و نصرت

۸ـ ع: از رزمگاه نوبت

۱۳ـ چ : هزبران تند را... نشار کن، ع: نشار کن

۱۸ـ چ: چیزی مشعبدی

۲۲ـ ع: میکدهٔ قندهار

۲۶ـ چ: چنو کفته نارکن

۳۱ـ چ: هر ملك را

۳۹ـ چ: باری مساعدست

قصیدهٔ ۲۴۴

س (تابیت۸)، ق، م (تابیت ۱۶)، ع، چ
۱ـ س: ز مهر پیراهن
۲ـ س: ز شاخ برگ درختان، س و ق: باغ کرد بر گلشن
۳ـ چ: پاره پارهٔ زر
۵ـ مصراع دوم این بیت و مصراع اول بیت بعد در م نیامده است
۷ـ س: شکفته درپیشم، م: شکفته پیشستم
۱۰ـ م: بلیغ‌تر قلم شاعر
۱۲ـ ق: یك جوق لعبتان
۱۳ـ چ: دیبهٔ مدفون
۱۵ـ ق: نهاد از آب
۱۷ـ چ: ز بهر جانم
۲۵ـ ق: تنم سوزنی و پنداری
۲۶ـ این بیت و دو بیت بعد در ق نیست
۳۰ ـ ق: اکنون بمهر چون دشمن
۳۳ـ چ: چون پیچد و دهان گیرد
۳۴ـ ق: مرا که چون گردون
۳۷ـ چ: در آن مضیقم اینجا
۴۱ـ ق: کرده بودی تفسیر
۴۴ـ ق: در استقامت احوال روز هیجا باد (!)
۴۵ـ چ: گفتی اشعار و پس فرستـادی، ازین بیت ببعد در ق نیامده است
۵۳ـ چ: که آب و آهن زاید ز سنگ و از آهن

قصیدهٔ ۲۴۵

س، ب، ق
(درین سه نسخه تنها چهار بیت آمـــده است)، ع، چ
۳ـ ق: از تن زرد او دراز چو آز
۴ـ چ: چو زلف بامفتول
۵ـ چ: منفذ باب و مدخل روزن
۸ـ ع: چشم سنور می‌فتادش
۱۰ـ چ: مهر زنگی... به لالی معانی
۱۴ـ چ: گوید او کجا بتیغ
۱۵ـ ع: که بپراندش همی
۱۷ـ ع: قهرمان بدن
۱۹ـ چ: تیره و زاید او سیل بمن، ع: تیره وز ابر او سهیل یمن

قصیدهٔ ۲۴۶

م، ع، ل، چ
۶ـ م: نشانده در گرزن
۱۲ـ چ: آسمان خوی و ابر
۱۳ـ م: چو اصل در هر باب
۱۴ـ م و ع: گر نه دست دارد سست
۱۵ـ چ: تنت از دهر
۱۹ـ چ: جز نیاز را مأمن
۲۲ـ م: آب و بادی چو رامی و توسن
۲۶ـ چ: خست و گردن گرزن
۲۷ـ این بیت در م نیست

۲۸ـ م: هر دو میتین گذار و
۲۹ـ چ: ترک و خودست و عیبه و جوشن
۳۰ـ چ: ای یلان شست رزم
۳۵ـ در چ پس از بیت بعد آمده است،
چ: در صفات
۳۷ـ چ: باد نهزان (؟) تنگ چشم و دهن
۳۸ـ چ: نهی مرا چون موم
۳۹ـ این بیت در چ نیامده است

قصیدهٔ ۲۴۷

ق، م، ع، ل، چ
۱ـ چ: عرضه می‌کرده‌ام سپاه
۴ـ ق و چ: کار هر یکی بسزا ـ سازم ار خواهد
۵ـ چ: تا بنشست ـ زرد شمع اندرین
۹ـ چ: که نگشایم، بیت در ق نیست
۱۰ـ : سخنم نیست بر زمانه روان
۱۱ـ چ: ناروائی سخن
۱۲ـ م: ز تاریکی
۱۳ـ م: تار قرمز شدست اندیشه ـ در دلم، چ: یا زمرمر
۱۷ـ در چ پس از بیت ۱۴ آمده است
۱۸ـ چ: اگر از حد برون رود روغن
۲۲ـ چ: چو او شود جوشن
۲۵ـ این بیت در چ پس از بیت ۲۰ آمده است
۲۶ـ چ: خدایگان زمین
۲۸ـ چ: نوبهارست
۳۱ـ ق: بهنگام حلم صد آصف
۳۲ـ ق: زیر آلای تست جرم زمین، م: زیر و بالای تست خرم و فرد
۳۹ـ م: بخدایی که می‌کند صنعش
۴۰ـ چ: شوم بدانش پیر
۴۴ـ چ: ور نباشد بمعصیت راضی ـ به‌برم زانکه روبه است سمن
۵۰ـ چ: پرسوسن

قصیدهٔ ۲۴۸

ق، ع، ل، چ
۱ـ ق: روی اهریمن
۲ـ ق: بیکران چون حرص
۴ـ ق: میشود از فراز من
۵ـ چ: که ز رنگش
۶ و ۷ـ در ق نیامده است
۸ـ چ: سیاه شد روزن
۱۱ـ چ: در دلم
۱۷ـ ق: سلاحش از دشمن
۲۲ـ ق: زانکه کردار وی سخاست بدن
۲۴ـ ق: وعدهٔ تو ندیده هرگز ظل، چ: نداشت هرگز من
۲۷ـ چ: صیقل شدی و هم توسن
۲۹ـ چ: ای ز بهر وزارت
۳۵ـ چ: بمن بشکن

قصیدهٔ ۲۴۹

س، ق، م، چ

(در س و ق تنها از بیت ۱ تا ۶ آمده است)

۱ـ ق: با خد ادکن

۲ـ س: تابنده همی ز روی

۵ـ چ: درچده دامن

۱۴ـ چ: آن بار خدای باره وگر زن

۱۷ـ این بیت در م نیست

۲۴ـ چ: پیل افکن و شاه‌گیر

قصیدهٔ ۲۵۰

ب، ق، ع، چ

۱ـ چ: ای خوشدل ای عزیز... نیکخواه یار من و دوستدار من

۲ـ چ: رفتی و هیچگونه نیابم زغم قرار

۱۳ـ این بیت و بیت بعد در ب و ق نیامده و ظاهراً الحاقیست

۵ـ چ: دانم که نیك دانی... شناخته‌ای اختیار من

۷ـ چ: کاینجا بحضرت اندر دهقان دشمنم ـ پیدا همی نیارد

۹ـ ب: گر مهر گرد او نبود، چ: نرسد در غبار من

۱۰ـ چ: آن گوهرم که‌گردد گوهر... آتش گردد شرار من

۱۳ـ چ: بر روزگار فاضل باشد مرا بسی

۱۴ـ ازین بیت تا پایان در ب و ق نیست

قصیدهٔ ۲۵۱

ع، ل، چ

۳ـ ع: ور نهالی ببایدم

۱۳ ـع: بحیله بربودند

۱۴ـ چ: رئیس ابن حسن

قصیدهٔ ۲۵۲

س، ب، ق، م، چ

۱ـ س و ق: رفتم‌آزرده از لهاور بیرون، ب: رفتم با حزم از لهور بیرون(؟)

۲ـ چ: شیفته از دوست، ب و ق: سوختهٔ روزگار و خستهٔ گردون

۵ـ در چ پس از بیت بعد آمده است، س و ق: از وفات قارون گشتند، چ: فرو شدند چو قانون، م: کر ز می غم فرو شدند

۸ـ س: از خون دیدگانم جیحون

۱۱ـ چ: غبنا گر روزگار

۱۴ـ چ: هستم آگه که نیستی آگه جانا

۱۵ـ م: خار مغیلان مرا چو بار درمنه است ـ برگ درختان مرا چو میوهٔ

مرفون، س و ب و ق: دیبهٔ مرفون
۱۶ـ چ و م: تنگ و روز و شب بگشاده،
چ: برغم‌عشق‌ازدودیده بسته‌دوجیحون
۱۹ـ س و م: یار تو شمشیر
۲۱ـ ق: تازه شد تهاون لشکر، ب: نهاد منوچهر، چ: نام فریدون
۲۵ـ چ: از تف بدخواه او، ب: بداروی افیون
۲۶ـ ب: قصیدهٔ مدیون، م: مدفون
۲۷ـ در ب و ق نیست
۲۹ـ چ: تا برو تا گردن عروس
۳۱ـ چ: دارم در خدمت تو شکر تو مضمون
۳۲ـ چ: هستم مفتون
۳۳ـ م: حاسد ملعون
۳۴ـ م: مگرو شاها
۳۶ـ چ: ناصر تو شادمان
۳۷ـ ب و ق: با جلالت مقرون، م: با سعادت همبر... با جلالت مقرون
۴۰ـ س: بسرستی، چ: براوون
۴۱ـ م: دو لعل‌زادهٔ خاتون
۴۳ـ م: ز هر مجلسی فرستد

قصیدهٔ ۲۵۳

س، ب، ق، م، چ

۲ـ م: زور طبع تو
۳ـ م و چ: نعمت تو راهنمون
۵ـ چ: بکمال بضاعتی
۹ـ چ: همی‌کند افسون
۱۰ـ ازین بیت ببعد در ب و ق نیست
۱۳ـ م: از حرص مدح تو
۱۵ـ م: چون توقربی، چ: چون تو حری
۱۶ـ چ: بروشنی مرهون
۱۷ـ چ: نهار لهوانگیز

قصیدهٔ ۲۵۴

س، ب، ق، م، چ

۲ـ ب و م: تا جهان ساخت
۶ـ ب و ق: ملك را تسکین
۷ـ ب و ق: بود تعظیم
۸ـ م: عزم او را مضای چرخ برین
۱۱ـ س و م: تذرو با شاهین
۱۲ـ س و ب و ق: غم نصیب تو نیست
۱۳ـ ب: گاه بزم باشد بار، بیت در س و ق نیست
۱۴ـ ب: آفریده شدی‌خجسته، م: آفریدست آن
۱۶ـ چ (مصراع اول): هر که خواهد همیشه شادی تو
۱۷ـ م: شب نخسبیدمی ز رنج، چ: زرنج و عنا
۱۸ـ س: کپدی زهره، ب و چ: چکدی زهر
۲۱ـ چ: ماند از گردش
۲۲ـ چ: که بباقی... رو نتابم
۲۵ـ م و چ: بعجز جبین
۲ـ چ: تا بود در زمان مکان و مکین

قصیدهٔ ۲۵۵

ع، ل، چ

۴ـ ع: مومی شود بر آب

۶ـ ع: عقد شرف

۸ـ چ: خورشید را عصابه بجاه تو

۱۹ـ چ: پیری بود مصیبب

۳۰ـ چ: همرنگ ریگ تیغ تو چون ریگ خورد آب

۳۱ـ چ: بدست حمله

۳۶ـ ع: از حمله سینه ماند

۴۰ـ چ: عاطفت و درج دولتست... ای چرخ راستین

۴۹ـ چ: طلب گزین

قصیدهٔ ۲۵۶

ع، ل، چ

۷ـ چ: سرفرازه روز رزم

۱۳ـ چ: از بهار طلعت تابانت

۱۴ـ ع: همچنین مطرب نشاط، چ: تا بود شادی و دولت

۱۵ـ چ: صدر تو پاینده باد

قصیدهٔ ۲۵۷

ع، ل، چ

۱۵ـ چ: درصدر طرب بنشین

قصیدهٔ ۲۵۸

س، ب، ق، م، چ

۲ـ چ: کشید رایت عالی بر اوج

۴ـ س: سلسله گرفته زمین

۵ـ س: خرامید همچو شیر عرین، چ: چو سوی صید خرامید

۷ـ در س و ب و ق نیست

۸ـ س: به پیشت اندر بر خاک بر نهند جبین

۹ـ چ: غلام تواند با که کرد خواهی رزم

۱۰ـ چ: مگر ز بهر تماشا براه و رسم شکار... ز راه هند بچین

۱۱ـ چ: دهد جهانرا ترتیب

۱۲ـ س: تو آسمان بزمین، چ: از گشت آسمان برین

۱۳ـ چ: بکار نامدت

۱۵ـ ق: شهریار گزین

۲۲ـ چ: که کلك هفت اقلیم

۲۴ـ این بیت در چ پس از بیت ۲۰ آمده است

قصیدهٔ ۲۵۹

م، ع، ل، چ

۱ـ م: قدح نوش خورده شاه زمین

۲ـ چ: نفس چو آب باشد پاك

۳ـ در نسخهٔ م نیست

۵ـ م: بگفت باده که خورد
۷ـ چ: بست بر گلستان
۸ـ چ: پشت را
۱۱ـ م: تهنیت گفت شاه را قدحش
۱۸ـ چ: رهنمای و بخت معین

قصیدهٔ ۲۶۰

س، ب، ق، م، چ

۱ـ م و حاشیهٔ س: برآن مجمز تازی‌نژاد
۲ـ چ: سست مانده همچو جنین
۳ـ م: چو باز یافته، حاشیهٔ س: چو باز یافته
۴ـ چ: چنین وهی
۵ـ م: شرار پشت زمین
۱۳ـ چ: رایهای متین
۱۵ـ ب: کشیده زیر نگین
۱۶ـ چ: کوه رزین، م: گوی زمین
۱۸ـ چ: بحزم و برزم
۱۹ـ چ خجـــل شدست ز دستش، ق: ز فضلش، س: ز جودش
۲۰ـ چ: به نصرت تو نامدار، س: بـه خدمت تو
۲۱ـ چ: در اطراف ملك چون تو نگین
۲۴ـ ب: آتش برزین
۲۶ـ ب: سزد ز هیبت تو جان برد، س: جان کشد
۲۸ـ چ: بجسم ثمین
۲۹ـ س: بگـو شناختـه‌ای، چ: مگـــر شناخته‌ای
۳۰ـ چ: ز بهر مدح تو
۳۲ـ چ: زهی گزاشته‌ام کز نهیب، م: مهیب وحشت او
۳۴ـ چ: که بهر خدمت تو
۳۶ـ چ: بر سر تحسین
۳۷ـ م و چ: مستحب است این
۳۹ـ س و ق و م: زهره و مه و ناهید
۴۰ـ چ: هر آن مراد که داری... هر آن نشاط که داری
۴۳ـ چ: سپهر و دولت رام

قصیدهٔ ۲۶۱

س، ق، چ

۱ـ ق: ای‌تراصنع‌خداخودچون‌امیرالمؤمنین
۲ـ چ: عز ملت را برافزون کرد
۳ـ چ: فی‌دولة من مشرق
۵ـ مصراع دوم در چ نیست، چ: بخت زیبنده لقب کردند شاهان مر ترا
۶ـ مصراع اول در چ نیست، چ: خسروان نقش نگین
۷ـ بیت در چ نیست
۸ـ چ: بخوان و صاحبش را گو ببین

قصیدهٔ ۲۶۲

ع، ل، چ

۵ـ ع: زگدازنده قهر او سنجین
۱۲ـ چ: بپیش ملك حصین
۲۰ـ ع: همی گدازد چون زیر رود

۲۱ـ ع: زمانه معین
۲۸ـ چ: یکایکی بهوای تو
۳۰ـ چ: شود بدولت مخصوص
۳۶ـ ع: دره و کوه

قصیدهٔ ۲۶۳

م، ع، ل، چ

۱ـ چ: بر من بتافت یار
۲ـ م: این روی پرز دیدهٔ در خوشاب گشت ـ ای آرزوی روز ده در خوشاب او(؟)
۹ـ چ: آن پیچ و تاب
۱۳ـ چ: زان مجلس
۱۵ـ چ: هر ملك را اگر چه فراوان بود زمان
۱۷ـ چ: زحمت ندید و صاعقه اندر
۲۰ـ م: ز تاب او
۲۵ـ م: تأثیر قهر اویست اندر خراب او

قصیدهٔ ۲۶۴

س، ب، ق، م، چ

۳ـ م: هر گه که تو بخندی گرید فلك بمهر، چ: اینك بیافتند، ق: هر که که نام و ذکر تو گوید فلك
۵ـ چ: تابست درو نرگس ما، م: با تست درد هرکس و، ب و ق: چشم روسنت، چ: بریخت برو
۶ـ چ: تا بر تو خوی چکاند برگل ز تو چو گل، م: با برق خون چکانم با گل
۱۱ـ م و ب: پیری شده برنگ
۱۲ـ چ: کجا خواب دیده‌ای
۱۳ـ چ: بیا از چه ماندهٔ، کافتاده، ب: بگو از چه مانده‌ای
۱۶ـ چ: مهرست و کینه در تو براندود باب تو، ب: بریدو زباب تو (؟)
۱۹ـ چ: چرخ پست شود
۲۰ـ چ: ای پر هنر
۲۱ـ چ: زیر رکاب
۲۲ـ چ: اصل زمین گشت، م: اهل‌سکون
۲۵ـ چ: ثواب و عقاب تو
۲۶ـ ازین بیت تا بیت ۳۱ در ب نیست
۲۷ـ چ: در دولت آن چنانی
۲۸ـ س و م: باشد نصیب تو، م: چو نیست هیچ وزارت
۲۹ـ چ: و من با شتاب تو، س: و با من شتاب تو
۳۱ـ س و م: برآمد عذاب تو، ب: زیرا که پروبال برآمد غراب تو
۳۲ـ ازین بیت تا بیت ۳۷ نیز در نسخهٔ ب نیامده است
۳۴ـ س: جناق بستی، چ: با منعمان دهر، ق: زین به که باشد
۳۷ـ چ: گشته از خنجر... همی براند سیری ذئاب تو،
۴۰ـ م: نیارد برون شدن
۴۳ـ چ: شد از آفتاب تو
۴۴ـ ب و م: اندر ضمیر کوه
۴۶ـ چ: چرا برون شده‌ام

۴۸ـ چ: هر یك همی دواند، م: هرکس همی دواند دریابدم حلال

قصیدهٔ ۲۶۵

س، ب، ق، چ

۳ـ چ: دیدی فضای مرگ

۴ـ چ: حسرت و قربت

۶ـ س و ق: از تو عقاب تو

۱۱ـ چ: وز که شنید خواهم چون درنکات تو

۱۲ـ ب و ق: زروی تو بودی گشاده‌تر

۱۳ـ در چ پس از بیت بعد آمده است

۱۴ـ چ: بشعر خبر چون کنم... جز ثقات تو، ق: جز بقات تو

قصیدهٔ ۲۶۶

م، ع، ل، چ

۱ـ چ: ای شیر رزم

۲ـ چ: نره شیر ژیان را

۳ـ این بیت در م نیست

۶ـ م: شرف اندر حصار تو، چ: اندر سران تو

۷ـ م: آن دید دولت تو... کز دست یابد از تو

۱۰ـ این بیت در م نیست، چ: خاره‌گزار

۱۱ـ م: دولت و پاینده جفت تو!

قصیدهٔ ۲۶۷

س، ب، ق، م، چ

۱ـ چ و ب و ق: ملك پیشکار تو

۲ـ م: قلب کفایتی، ق: قطب بقا تویی

۳ـ ب و ق: گردون فزون ز تو، م: همت لشکر فروز تو ـ یأجوج شدسپاه جلالت شعار تو

۴ـ چ: سپید دیده شد

۵ـ چ: تا ننگرد نخستین در اختیار، حاشیهٔ چ: تا ننگرد بدایرهٔ اختیار تو

۶ـ س: سپهر چها می‌کند بما، چ: چون مهر بر سپهر بود گر تویی سوار، س: و چ: شیر سپهر خم‌زدی، بیت در ق و م نیست

۷ـ چ: گردون گزار تو

۸ـ ب: پاشنه بکوبد

۱۲ـ ازین بیت تا بیت ۱۷ در ب نیست

۱۸ـ م و س: سرو راست قد

۲۱ـ س: بکفار کرده رحم، چ: بکردار کرده راست... دولت تو

۲۲ـ چ: باد قضا شکاف ندارد

۲۳ـ چ: کار دولت

۲۴ و ۲۵ـ این دو بیت تنها در چ دیده می‌شود

۲۸ـ چ: نیارد گذار کرد، م: نداند نبرد کرد

۳۳ـ چ: شاید گوهر... زیبد آتش

۳۴ـ چ: جز آموزگار تو

۳۵ـ چ: اندر شمار تو

۳۶ـ مصراع دوم این بیت و مصراع اول بیت بعد در س و م و ق و ب نیامده است

۳۹ـ چ: امروز من بطوع ترابنده‌تر زدی

قصیدهٔ ۲۶۸

س، ب، ق، م، چ

۲ـ چ و ب: خورشید روشن

۴ـ چ: چرخ‌فلك تیره شده از خنجر

۵ـ بیت در س و ق نیست، ب: شوکت میدان... شولك یکران تو

۶ـ چ: در هر سپاسی... سهم تو در هر دیاری و هم تو

۷ـ س و ق: زی ناوك شمشیر تو

۸ـ چ: زرهای کان با گنج تو

۱۰ـ بیت در س و ق نیست، ب: بسیار ویران ساختی

۱۴ـ چ: از بدسگالان بیم تو، س: زی بدسگالان، ب و چ: وز دوستان دستان تو، ق: فرمان تو

۲۰ـ م: همیشه در بلا

۲۲ـ چ: لهو و لعب در طبع تو... نزل بقا بر خوان تو، ب: مال و بقا درجان تو

قصیدهٔ ۲۶۹

س، ب، ق، ع، چ

۱ـ ق: شاهزادهٔ شاه، چ: خاصه‌زاده

۲ـ ب و ق: تاج گردان، س: عدل گواه

۵ـ ب: جهان کرم

۹ـ ب: آب کان شد، ق: ابر را شد همه زباران رنگ

۱۳ـ ب: شد تن کاری

۱۹ـ چ: سیرت و رسم... فره وراه، ب و ق: فر و براه

۲۰ـ چ: هم مرا دشمنست

۲۱ـ ازین بیت تا پایان در س و ق و ب نیست، با نسخهٔ ع مقابله شد

۲۹ـ چ: بسلام آمدم

۳۲ـ چ: که منها به تست

۳۳ـ ع: چون برین غم زتن برآرد

۳۵ـ چ: دست گیتی بدولت تو دلیل

قصیدهٔ ۲۷۰

ع، ل، چ

۱۸ـ ع: گشاد یکران

۲۰ـ ع: آن زمین چنان شده گیر

۲۲ـ ع: مرا رهنما بعون‌الله

قصیدهٔ ۲۷۱

ع، ل، چ

۳ـ چ: شمع سیاه

۱۱ـ ع: روی تو بازمانه

۲۰ـ چ: با تو یکتاه شد جهان دوتاه

قصیدهٔ ۲۷۲

ع، ل، چ

۱ــ چ: در عنصر خزانها
۴ــ چ: در چشم معادی چوقار
۹ــ ع: چون هزبر شرزه
۱۲ــ ع: مر ترا ایزد
۱۴ــ چ: بهتر ز پدر باز کار کرده
۱۵ــ چ: زیور زده دولت و بحشمت
۱۹ــ چ: ای عالم رادی
۲۰ــ چ: تنم را نشار کرده
۳۱ــ ع: نه‌نه که مرورم (؟) شدم ز رنجی
۴۳ــ ع: بیمار سرم را

قصیدهٔ ۲۷۳

س، ب، ق، م، چ

۲ــ ب: جان شیرین را
۳ــ چ: از ملتان تا بحضرت غزنین ــ بر مایهٔ نصرت
۵ــ چ: بر باره هزار
۶ــ چ: شیر پر خطر
۸ــ ب: در دشت ز مرگ، ق: جنگ شد پشته
۹ــ چ: ملك سپهر، ب: فلك اثیر
۱۰ــ م: از گرد سپاه پی سپر کرده
۱۱ــ ب: سی ساله زمین، چ: صدساله
۱۳ــ ب: بر کوه چو سنگ
۱۴ــ چ: بر کشور جنگوان، ب: لشکر جنگجو
۱۷ــ چ: وان کسوت تازه را
۱۸ــ چ: ابره را داده، ب: ابره‌اش داده
۲۰ــ چ: عالم دگر بوده، م: در ساعت تیغ تو دگر کرده
۲۴ــ م: هر پیر سری که از جهان، س: هر پیر که از جهان دین
۲۸ــ چ: بی پدر بوده
۲۹ــ چ: پیش همچو زر
۳۱ــ چ: بس رود و زمین
۳۷ــ م و س: یاد شه قدر دادگر، ب: یاد شه مد کارگر(؟)
۴۱ــ چ: بس زود کتابخانه را بینی، م: از خامهٔ من پر از شکر کرده
۴۲ــ م: نه راه ز جانب نفر کرده، ب: لعر(؟) کرده
۴۶ــ چ: رای تو بهر هنر
۴۷ــ چ: عز و دولت عالی، بیت در م نیست

قصیدهٔ ۲۷۴

م، ع، ل، چ

۱ــ م: بعالم ثمر شده
۲ــ چ: دریا بنزد دو کف تو چون
۳ــ م: نسب آرند بحر و کان... هر دو پر در و پر گهر شده
۶ــ چ: نه ز دولت تو بهره‌ور

۸ــ این بیت در م پس از بیت ۱۲ آمده است
۱۸ــ م: واندر میان مجلس چون شیر نر شده
۱۹ــ م: ضمیرانی آهختی از نیام
۲۱ــ این بیت در چ پس از بیت ۱۴ آمده است
۲۲ــ م: عمرش هدر شده
۲۴ــ چ: ابر هوا پر مطر
۲۸ــ این بیت در م نیست

قصیدهٔ ۲۷۵

س، ق، م، چ
۲ــ چ: هزار بادیه وزیده
۳ــ ق: بی‌حد بپای آز، م: بنای اوکشفته
۶ــ این بیت در چ پس از بیت بعد آمده و در م نیز نیست
۷ــ م: در شمخ‌های حبس
۸ــ م: بی‌بال یا سپهر
۱۱ــ چ: گفتهٔ تو شنوده
۱۲ــ چ: برغبت و اشعارت
۱۴ــ م: ز شاخ تو خورده
۱۵ــ چ: وان سر بریده... ذوق تو، س و م: خامهٔ بی‌خیر، س: رزق تو بر سر ما (؟)، م: ذوق تو سر سار بریده (کذ)
۱۷ــ چ: مــــحنت رشتــه‌ست، م: بحتت کفتست(؟)
۱۹ــ چ: چو مار خزیده
۲۰ــ س: زرد و شکسته
۲۱ــ چ: هوش از سر تو
۲۵ــ م: بار چهار شاخ
۲۸ــ این بیت تنها در چ آمده است
۲۹ــ س و ق: سطوت تو زده سنگ، م: زده چنگ... عزیمت تو شخیده
۳۰ــ چ: سرو طراوت تو، م: زور جوانی
۳۲ــ این بیت تنها در چ دیده می‌شود
۳۴ــ چ: آخرت برساند
۳۵ــ چ: چند کنی ژاژ... ژاژ لبیده، ق: چند لیسی... لیسیده

قصیدهٔ ۲۷۶

س، ب، ق، م، چ
۱ــ چ: پس بهاری، م و چ: راه پیشش برگرفتم، ب: راه پیش و برگرفتم
۳ــ چ: شد سیه در گفتگو
۴ــ س و م: ترک هندو چشم
۵ــ چ: زآب دیده آتش دل داشت راز
۷ــ چ: غم سوداش بر هر طایفه
۸ــ چ: هر شب مرا بی‌فاصله
۹ــ چ: اندرین سرما
۱۰ــ م و ب: صحن صحرا، چ: باشهٔ کیسه بزورقهای زرین سرخله، ب و ق: پاشنه کشته بزورقها زبینی (کذا) سرحله
۱۱ــ چ: چزد را، ب: بانگ زنگله
۱۲ــ در س و ق نیست
۱۳ــ چ: هنجار جبل، م: هنجار زحل
۱۴ــ م: قوت از هر ثابته

۱۵ـ چ: رایش مقتدا
۱۶ـ س و ب و ق: طبع چرخ او، چ: خورشید و ماه
۱۷ـ چ: گرنه از حلمش
۲۱ـ چ: پیرایه داد، ق و م: مدح گوهر بازگشت
۲۲ـ م: باشد بساط
۲۳ـ س: دشمنانت شد ثنا وانرا رسد
۲۵ـ چ: نزهتت بالان و نالان... خندان و گریان
۲۷ـ چ: سالها از درد، س و ق: حلقه‌های مشعله، م: مشغله
۲۸ـ س و ب و ق: پیل مرکله
۳۱ـ م: از احداث من در پیش تو
۳۳ـ در چ پس از بیت بعد آمده است، چ: گوئیا دارند باد لقوه و درد چله
۳۴ـ چ: همچو مازو رویشان نفج و سیه همچون تذرو
۳۵ـ چ: بی کوردین... در پایشان بی حاصله!
۳۶ـ چ: خران پرشکم شد مزبله
۳۸ـ چ: آن برکشیده حوصله
۳۹ـ چ: یك ذره و یك خردله
۴۰ـ در چ پس از بیت ۲۰ آمده است

قصیدهٔ ۲۷۷

ع، ل، چ

۱ـ چ: ای برادی بلند
۱۶ـ ع: عذاب خواهد بود
۱۷ـ چ: بستهٔ محنت مرا
۲۱ـ چ: بزرگوار خدای

قصیدهٔ ۲۷۸

س، ب، ق، م، چ

۲ـ چ: به عز و نازگرای
۳ـ چ: مملکت برده
۷ـ چ: وی هماپیشه
۸ـ ب: من نگفتم ترا
۹ـ س: گوش سزای، م: نوش سرای
۱۳ـ چ: تا نبینی، ب و ق: جای گردون سای
۱۶ـ ق: رایت با حلیمیان، چ: بوحلیمیان
۱۷ـ چ: زین دگر پی‌نه
۲۰ـ این بیت در س و ب و ق نیست
۲۱ـ س و ق: گمرهان غره شده
۲۲ـ چ: ار بسر برونـد
۲۳ـ س: بفسایشان، چ: افسایشان
۲۴ـ چ: بگزایدت
۲۵ـ ایـــن بیت در ب و ق نیست، م: ستایشی کاورد ـ بر تو ای سید ملوك ستای

قصیدهٔ ۲۷۹

س، ب، ق، م، چ

من
۱ـ چ: نالم بدل، ب: پستی گرفت شوکت
۲ـ ب: ندارد هوای نای

۳ـ م: پیوند جان من، ب: شعر جانفزای
۵ـ س: سر بفلك برافراشته
۶ـ ب: وز طبع هرکه خواهم
۸ـ چ: ای در زمانه، س و م: خام کم‌گرای
۹ـ س: زین کار غم گرفت مـرا طبـع غم‌فزای، چ، تیغ غم زدای، ب: طبـع نکته‌زای
۱۰ـ ق: نهاد گام، چ: بلند نیارم کشید
۱۱ـ چ: گیرم صبور باشم، ب: گویم ستم برم ز تو برجای نیست رای، این بیت و بیت بعد در ق نیست
۱۲ـ چ: همت دور فلك‌نگار ـ سودم نداد گردش
۱۳ـ چ: برمن سخن نبست نبندد
۲۰ـ س: جز قناعت در دل مدار رای، ب و م: در سر مدار رای
۲۲ـ چ: هرروز از حسد
۲۴ـ چ: فروگذار
۲۵ـ س: آسیای دهر، چ: آسیای چـرخ تنم تنگ‌تر بسای، م: خردتر بسای
۲۸ـ چ: شاید که بی‌گنه نکند باطلم ملك، ب: چون من سخن سرای

قصیدهٔ ۲۸۰

س، ق، م، چ
۲ـ چ: ای آنکه باغ طبع من
۳ـ س: بناله و شیون
۴ـ چ: برپای تو دو بند گرانست چونستی ـ بی‌جان شدی، م: گرانست چون‌شبی
۷ـ چ: دردا که تو برهنه
۱۲ـ چ: در باغ نوشکفته بکردی همی نظر ـ وزبیم رفته
۱۵ـ چ: جره باز دست‌گذار
۱۶ـ چ: برناز دوست
۱۷ـ چ: بی‌درگشاده طارم
۱۸ـ این بیت در چ پس از بیت ۲ آمده است، چ: تو مرغزار بودی و من شیر مرغزار

قصیدهٔ ۲۸۱

ع، ل، چ
۹ـ چ: اشك دو چشم من دانهٔ نارستی
۱۴ـ این بیت در چ پس از بیت ۱۷ آمده است
۱۶ـ چ: از شاه نمیراند کز چشم تو خون زاید
۱۸ـ چ: شاها همه شاهان را
۲۱ـ چ: دستش همه رودستی

قصیدهٔ ۲۸۲

ع، ل، چ
۱۰ـ چ: دم گل بگله صبحدمستی
۱۵ـ چ: بدخوی اگر نیستی زینسان بد خوی
۲۷ـ ع: یك شخص گنهکار
۲۸ـ چ: یك روستمش‌خوانم

قصیدهٔ ۲۸۳

س، ب، ق، چ

۲ــ ب و ق: زتیمار صورتی
۵ــ ب: من کیستم چه ارزم چندم کیم چه‌ام
۶ــ چ، ببخشم خزینهٔ
۷ــ چ: درخور صدر و ولایتی
۸ــ ق: ز قضا در عقیده‌ای
۹ــ چ: زینجا کدیه‌ایست و از آنجارعایتی
۱۱ــ این بیت و بیت بعد در س و ب و ق نیست
۱۳ــ س: در تن لعالنــی (کــذا)، ق: ثعایتی (؟)
۱۴ــ ازین بیت تا پایان در س و ب و ق نیست
۱۷ــ چ: ببرید بعهدی

قصیدهٔ ۲۸۴

ع، ل، چ

۴ــ چ: یار ناسزا کردی
۱۹ــ چ: پیرایه ز دره پر بها کردی

قصیدهٔ ۲۸۵

س، ب، م، چ

۳ــ این بیت تنها در چ دیده می‌شود
۶ــ چ: سهمگین
۹ــ ب: دوسه مدح خوان
۱۲ــ م: صد سخن راندی
۱۳ــ در ب نیست، چ: یکی کلك درهربنان
۱۴ــ چ: کلکها و بنانها همه
۱۵ــ چ: گرد آمدی
۱۶ــ چ: کان‌ثنای تو است
۲۱ــ چ: سپهر برین گر زبان داردی
۲۵ــ چ: گواهی ز عدل
۲۷ــ چ: همه سود عالم زیان
۲۹ــ چ: که در کام شیر ژیان باشدی

قصیدهٔ ۲۸۶

ع، ل، چ

۱ــ ع: کس نداندت چگونه و چندی
۴ــ ع: چو دری و بگونهٔ
۲۰ــ چ: گویم ببین

قصیدهٔ ۲۸۷

س، ب، ق، م، چ

۲ــ ب و ق: جامهٔ بافتم
۳ــ ب و چ: زنی بندی، چ: نهی خاری
۶ــ این بیت در س و ب و ق نیست، چ:

تاریک‌ابر... چون‌نیستانی ازهواتاری
۷ـ س: که فروشد بنقد بازاری
۱۰ـ س: نیست ملتمسم
۱۱ـ س و م: یاریی دهد حشری، ب: خسرو
۱۵ـ س: نزند سر زبخت من، ب: نزند درد، م: نزند نرد بخت من، چ: ندهد بیخ بخت من
۱۶ـ این بیت و بیت بعد در ب و ق نیست
۱۷ـ چ: همی ندهد
۱۹ـ م: خونخواری
۲۰ـ م و چ: گه بکوشم... که بپیچم
۲۲ـ چ: هرکه بندش
۲۳ـ در ب و م نیست
۲۴ـ چ: زمانه آثاری
۲۷ـ چ: همی چو گلزاری
۳۱ـ س: بی‌گنه در سپرد
۳۳ـ چ: گر خونش از غذای
۳۴ـ در ب نیست، م و چ: ور نخواهد زبهر ملك تو چشم
۳۷ـ این بیت در ب و ق و م نیست
۳۸ـ چ: نه ز سر تو داند
۳۹ـ م: درست شلواری
۴۴ـ چ: تا نیفتد ز باد طوفانی، ب و ق: ز باغ طوفانی، چ: تا نگردد ز چرخ،
۴۵ـ چ: با دهر حاسدیت برداری

قصیدۀ ۲۸۸

ع، ل، چ
۱۸ـ ع: که جز جان شیرین نجوید
۲۰ـ چ: جز کوششت نیست رایی... جز بخششت
۲۵ـ چ: بزینت‌نگاری
۲۷ـ ع: زهر بیخ رویی ـ زهرروی‌شاخی

قصیدۀ ۲۸۹

م، ع، ل، چ.
۱ـ چ: ز فردوس با زینت
۲ـ م: بگسترد و بنوشت بردشت فرشی
۵ـ چ: در گوش آن
۷ـ چ: نیامیز برهم، م: بیامیز
۹ـ چ: دلفروزی
۱۰ـ این بیت در م نیست
۱۴ـ چ: چو او کامگاری که از
۱۶ـ چ: بمیدان وایوان
۱۹ـ این بیت در قصیدۀ ۲۸۸ (بیت ۱۲) نیز آمده است
۲۰ـ این بیت در م نیست
۲۶ـ م: روزگاری بباید، چ: بیابد هم از ملك تو

قصیدۀ ۲۹۰

ع، ل، چ
۴ـ نسخه بدل چ: چرخ راهواری
۷ـ چ: با طبع میارزان برزمی، نسخه بدل چ: با جمع مبارزان

۸ـ چ: پغمانی و قالی، ع: نعمانی و عالی و تاری
۲۲ـ ع: چون صاحب و فر ذوالفقاری

قصیدهٔ ۲۹۱

ع، ل، چ

۴ـ مصراع دوم این بیت و مصراع اول بیت بعد در ع نیست
۷ـ چ: بخاك نسپاری
۱۵ـ ل: هرچه داری همه چنین آری
۱۶ـ چ: حق بختت خدای داد
۱۷ـ چ: پس گرانباری

قصیدهٔ ۲۹۲

س، ب، ق، م، چ

۱ـ ق: که هر اختری هست چون اخگری
۲ـ چ: یکی سخت سنگم
۳ـ س و ب: جهانست مانند بازیگری
۵ـ ب: سیمین سنامی (؟) شود، چ: گهی بازد از آبگون چادری
۷ـ در م نیست، ب: بادبریان، ق: بادبویا
۸ـ م: کجا هر شکوفه‌ست
۹ـ م: گنبد کوژپشت، ق: همی‌پرورم بر زبان، ب: برزمان اختری
۱۰ـ س: چو تیمار تاریخ
۱۲ـ چ: بمن صرف گردد، ق: بمن حرف گردد همه حرفها
۱۴ـ س و چ: بلای مرا مادر روزگار... دختری
۱۷ـ چ: مرا دهر... که بنهادم
۱۹ـ چ: بس او را
۲۳ـ چ: در طبیعت بنی‌است
۲۷ـ ب: نه‌حرص، س: سروی کـه سودا پزم، ب و م: چون هرخری
۳۰ـ س و م: روزنی نیست چندان، این بیت و بیت بعد در ب و ق نیست
۳۱ـ چ: درین تنگ منفذ، م: چون‌اختری
۳۲ـ س و چ: با اینهمه زنده‌ام
۳۴ـ ب و ق: چرا می‌گدازد، ب: چنـان شهریاری
۳۷ـ در س و ب و ق نیست
۳۹ـ ق و چ: زهرکشوری لشکری
۴۳ـ ق: ز تو زنده شد حیدری، م: زسر زنده شد
۴۴ـ چ: با زور و بازوی او
۴۶ـ چ: بهر بامداد، ق: چوشد نام و داد
۴۷ـ چ: بهشتی بود
۴۹ـ چ: خلق را ـ که نفروزدش، ق: که بفروزدش چشم
۵۲ـ چ: به‌از رای هندست هربنده‌ای ـ به از خان ترکست
۵۶ـ ب: (مصراع اول) اگر چه مرا جرم باشد و لیك
۵۸ـ چ: در جهان ساحری
۶۰ـ چ: شود هفت کشور

قصیدهٔ ۲۹۳

س، ق، م، چ

۱ــ چ: ای چرخ شعید چــه مهره‌بازی... چه‌نکته‌سازی

۲ــ م: چه ضعیفی و چون نزاری، چ: چه نژندی... چه درازی

۴ــ چ: لعل و زری

۶ــ م: مهر شب طرازی

۹ــ چ: عقد مدیح بندی

۱۲ــ چ: زمانه تازی

۱۵ــ چ: اهل احترازی، این بیت در چ پس از بیت ۲۱ آمده است.

۱۹ــ چ: شیر زینهار خواره، م: تیرنهاز خواره

۲۰ــ س و ق یك سال شهاکار بزم راندی

۲۱ــ در س و ق نیست

۲۷ــ م: سخن مرقدی و رازی

۲۸ــ س: کز کار حقیقت دگر مجازی، چ: بود مجازی

قصیدهٔ ۲۹۴

ع، ل، چ

۹ــ ع: باد جود تو بسته برهر شهر

۱۴ــ ع: شگفت آن ای

۱۷ــ چ: که تواند رسید

۲۰ــ ع: بهمه‌وقت تاج باشد ونی

قصیدهٔ ۲۹۵

س، ب، ق، م، چ

۲ــ ق: هرشب‌به‌جدالی، چ: هرشب‌بخیالی

۳ــ س: تابنده چوخورشیدی

۴ــ ب: ماه بدینسان... بدینسانــم، چ: نابوده وصالی

۷ــ س و م: شد شهره نجالی، ب: تیره چو خالی

۹ــ چ: گرفتست جمالی

۱۰ــ در س و ب و م نیست، چ: چون او والی

۱۲ــ چ: چون در همه چیزیت

۱۴ــ س و م: درخواسته بربنده

۱۵ــ ب: تا تیغ‌زبان‌صیقلش اقبال‌تو باشد

۱۷ــ این‌بیت‌بجز چ درهیچیك از نسخه‌های س، ب، ق، م، ع، ل نیامده است و در چ نیز تنها مصراع دوم بصورت ضبط شده دیــده میشود و در حــاشیهٔ چ نوشته‌اند: مصراع اول ایــن بیت را نیافتیم

۱۸ــ چ: بجنسی شود از ابر بجنسی

قصیدهٔ ۲۹۶

م، ع، ل، چ

(ترتیب ابیــات در چ: ۱ـ۹، ۱۸ـ۲۱، ۱۵ـ۱۷، ۱۰ـ۱۴، ۲۳، ۲۲، ۲۴، ۲۵ـ۴۶)

۱ــ م: که من ز شادی
۳ــ م: در ثنای بزم و همه
۷ــ چ: چوطبع و خاطر... در شرف
۱۱ــ چ: مریخ از هستی طبیعت خویش
۱۳ــ م: به بزمش
۱۷ــ م: کی همه زبان شدمی
۱۹ــ چ: دیبای بهرمان
۲۲ــ م: کاروان نزدمی
۲۴ــ این بیت در م نیست
۲۶ــ چ: سبز پرنیان شدمی
۲۷ــ م: وی‌نپیوستم. برفتن اندرمن کژتر،
چ: مرا بزه پس من کژتر
۲۹ــ م: کم از جبلت
۳۰ــ چ: در جهان روان شدمی
۳۷ــ م: گزیدهٔ کردار عیب‌دان
۴۱ــ این بیت در چ نیست
۴۲ــ چ: صاحب قران شدمی
۴۴ــ چ: مرا مهیا کردی... اگر بروزی
در عهد او ضمان شدمی
۴۶ــ م: وگربخواستمی، چ: وگربخواستی

قصیدهٔ ۲۹۷

م، ع، ل، چ
۵ــ م: شاخك شاهسپرم زغم
۶ــ م: بپوشد پیراهن بهشت
۸ــ چ: برین باد رنگریز
۹ــ م: برسنگ خاره چوب ــهامون و کوه
پرگل رعنا کند همی
۱۳ــ چ: زبرقست نوبهار
۱۴ــ چ: سعی سپهروالا
۱۷ــ م: مهیا کند همی
۲۰ــ چ: کشتی حلم را که فرومیکشدبجای
۲۲ــ چ: چرخ از علاش... بحر از سخاش
۲۳ــ چ: معرا باشد ز عشق او
۲۹ــ چ: گردون نهاده چشم و زمانه نهاده
۳۰ــ چ: رادی دایم که امرونهی
۳۲ــ م: صد معجزه زفر تو
۳۵ــ م: برتن من زور می‌کند
۴۰ــ م: آنرا که نیك بیند اغوا کند همی
۴۴ــ چ: ز روزگار چو گوید
۴۵ــ چ: گرنه صواب کردم
۴۷ــ چ: نه‌نه زمانه خود چکند خود زمانه
کیست
۵۰ــ م: قصه‌گوی خیره‌زبان... عروه و
عذرا، چ: عروه و غفرا
۵۱ــ م: بسته میان بطبع

قصیدهٔ ۲۹۸

ع، ل، چ
۴ــ چ: در حیله چوباشی
۱۱ــ چ: بهمه چیز که در طبع

قصیدهٔ ۲۹۹

س، ق، م، چ
۱ــ چ: در جان تو جانی
۳ــ م: از رادی و از دولت جودت
۴ــ ق: عزم و قضای تو

۶ـ گشتست ضمیمی
۷ـ چ: در دولت امروز بچرخ ایمنم از چرخ
۸ـ این بیت در م نیست، چ: وز دولت تو هست
۹ـ چ: آری برتو، ق: گرچه برتو
۱۳ـ چ: ندهد دستی و توانی
۱۵ـ چ: در نعمت تو
۱۷ـ چ: گشاده شوم از بند
۱۹ـ ق: شخصم شده... قدم شده
۲۰ـ م: پنداشت فلانی را
۲۱ـ چ: آید ز دو مخلوق
۲۴ـ این بیت و بیت بعد در م نیست

قصیدهٔ ۳۰۰

ع، ل، چ
۱ـ ل: صفت ست (کذا) زبانی
۶ـ ع: در مدح خداوند
۹ـ ل: چومسعود بود
۱۴ـ چ: بهاری و دخانی
۲۶ـ چ: هرروز بحلویری
۲۷ـ چ: تا دوزخی نبود
۲۸ـ چ: بستهٔ ابلیس چنانی
۳۶ـ چ: خوش چیز از آنست سبك‌چیزی باری، ع: خوش گشته از آن آب سبك خیزی تازی، ل: سبك خیزی یازی، چ: مال و برخشش

قصیدهٔ ۳۰۱

م، ع، ل، چ
۴ـ م: هیچگون زورهایی
۶ـ چ: تکبر مکن برمن بنده زینسان
۸ـ م: که پرنورشه را
۹ـ م: دلی را تو روحی
۱۱ـ مصراع دوم این بیت و مصراع اول بیت بعد در چ نیامده است و در حاشیهٔ آن نسخه نقل شده
۱۲ـ چ: نبیند از آن بیشتر بینوایی
۱۵ـ م: چونان نیاید قضای سمایی
۱۷ـ م: فرخنده فضلی
۲۷ـ چ: الا تاهرآنچیز

قصیدهٔ ۳۰۲

س، ق، م، چ
۱ـ س: که خوش بانوایی
۲ـ چ: توهردم زنی
۴ـ م: بکردارنیکو
۵ـ م: همه‌جو فروشند و گندم
۶ـ س و م: زهی زه زه و آفرین
۸ـ چ: بامن چه‌باشی
۹ـ م و چ: نهنگ فراقی تو یا اژدهایی
۱۱ـ م و ق: تربت اوریایی
۱۲ـ م: فراقا تودیگر

۱۴ــ چ: برسخا پادشاهی
۲۱ــ س: کان وفایی، ق و م: کان سخایی
۲۶ــ چ: بمقدار روغن
۲۷ــ چ و م: فتیله فزایی
۲۸ــ چ بشکست گردون گردان

قصیدهٔ ۳۰۲

س، ب، ق، ع، ل، چ
(از بیت ۱ تا ۲۷ در س و ب نیست)
۹ــ ق: ملك را نگار تویی
۱۰ــ ق: سرواصل افتخار
۱۸ــ ق: به عرصگاه (عرصه‌گاه؟) بزرگی
که فخر عرضه کنند
۲۴ــ چ: رده بخیزد زاطراف
۳۰ــ ب و س: به‌کارزار، ب: مکش‌چنگ
۳۱ــ چ: در حقیقت
۳۲ــ س: به‌وصل خویشم
۳۵ــ ب: مدح تو که جان مرا
۳۶ــ ب: ایوان روزبار

ترکیب بند ۱

ع، ل، چ

۴ـ چ: بسدش پود و زمردش تارست
۵ـ ل و چ: گردش کردگار پرگارست
۱۰ـ چ: شه شاید، ل و چ: که بهرحال
۱۱ـ چ: چرخ چون دستبرد، ل: رتبت بوستان
۱۸ـ چ: نقاب بچهٔ گل
۲۳ـ ل: با دو رنگ ابر
۲۴ـ چ: هرو و شاخی(؟) صلیب‌وار درخت
۲۶ـ چ: شاد شد سرو
۳۲ـ ع: روی ماه و ز برف
۳۴ـ چ: بدرود یاغ و راغ ضرور
۳۷ـ چ: طبع برگرد و مشک‌بید
۳۸ـ ل: گوهرش جانفزای
۵۷ـ ع: بچنگ‌برماهی، چ: بخشک‌درماهی

ترکیب بند ۲

س، ب، ق، چ

۱ـ ب: در جهان ثمری
۲ـ ب: حزم را تیغی (بدون است)، جزم تو روی عزم را
۳ـ ق: ظلم را زهره
۶ـ چ: در زمان خبری
۹ـ س و ق: نعوذبالله ازآنک
۱۲ـ ق: چرخ با همت تو، ب: بی‌حشمت تو توسن نیست، بلکه بی‌رای تو
۱۳ـ در چ پس از بیت بعد آمده است
۱۴ـ ب: هیبت او، س و چ: همت‌تو
۱۵ـ چ: در او صدهزار مضمن نیست، ب: صدهنر معین نیست
۱۶ـ چ: بگشاد دست قضا
۱۸ـ س و ب: بر تن نیست
۲۰ـ ب: ایراك
۲۱ـ ب: وکرت من نیست (؟)
۲۴ـ ق: رتبتت قدرآسمانه‌کند، چ: رتبت قدرت آستانه کند
۲۹ـ س و ق: موکب عقل تو، ب: مرکب عقل تو
۳۰ـ ب: شانه کند
۳۲ـ س و ب و ق: عون ایام درنیابد
۳۵ـ ب و ق: پرتأیید

۳۶ـ چ: مرکب جود تیز دست کند
۳۷ـ چ و ق: عنان دولت را
۳۸ـ چ: لشکر نصرت نصیری را ـگردتو تیغ در سرای کشد
۳۹ـ چ: خلق بدخواه... دم و ناله بسان نای
۴۷ـ چ: عرصها را بقصد بگشادی
۵۱ـ ب و چ: آزاد زادهٔ آزاد، در ب و ق پس از این بیت بیت دیگری آمده است باین صورت: داد آزادیم زبند کنون ـ بنده‌یی گشته‌ام بآزادی
۵۳ـ در چ پس از بیت ۴۷ آمده است، چ: وزپی جود و مکرمت
۵۷ـ این بیت در س نیست
۵۸ـ س و ب: مدد خیل تو
۵۹ـ چ: حیلهٔ گوش... زر بیعد و، ب: زر بیعود و، ق: بیقود و، چاپ سنگی‌دیوان مسعود: زر بیغود و
۶۳ـ در س نیست، ب و ق: زخم‌ترا
۶۴ـ چ: روی شادی

ترکیب بند ۳

ع، ل، چ

۴ـ ل: از حوض بزم شاه ـ باره رسد
۱۵ـ ل: کاندرجهان کمالش
۳۵ـ چ: مخالف تو گل‌جامه پاره کرد
۳۷ـ ل: کل امرست و ماره کرد (کذا)، ع: گل زیرست و تازه (!) کرد

ترکیب بند ۴

ع، ل، چ

۴ـ ع و ل و چ: از مه نو و شاخ برگیرید (متن تصحیح قیاسی)
۱۲ـ ل: فضل تو در جهان
۱۴ـ چ: چون ز دوره
۲۱ـ چ: ورنگشتی
۲۲ـ ع: نیك خوشنودی
۲۸ـ چ: پاره دودی شدست، (چاپ اول: پاره‌دوزی)
۳۴ـ ل: زین سپس رشك می‌برد
۴۹ـ ل: تا به‌پیش پدر
۷۷ـ چ: عمر تو بیشتر دیدند
۹۷ـ چ و ع: تورشیدای سر خداوندان
۹۸ـ چ: نکشیدی ز خاره و سندان

ترکیب بند ۵

ع، ل، چ

۲ـ ع و ل: تا بوده مست
۴ـ چ: زین هردو بیقرار ببردی قرار من
۱۰ـ چ: که کرد دست نوبهار
۱۱ـ ل: با لفظ باغ
۱۳ـ ع و ل: ذات جام می
۱۴ـ چ: می اصل شادی آمد خیزای‌غلام‌من
۲۰ـ چ: مشکبوی تو، ع: زلف دوتاه را

۲۴ـ ل: کار است عز و ملك ملك تاج و گاه را
۳۱ـ ع: دیده‌بان ملك
۴۱ـ ل: ز اصل و نسل بمعنی
۴۹ـ چ: در دهر داد دین
۶۰ـ این بیت ترجیع در ع و چ نیامده است

مسمط ۱

س، ب، ق، ل، چ
(از بند اول تا ششم ـ بیت ۱ تا ۱۸ ـ در س و ب و ق نیست)
۳ـ چ: انگشت و زبـان رهی از عشق گرانست، ۶ـ چ: شمر ستمگر
۷ـ چ: رفت از دل من خسته همه
۱۷ـ مصراع دوم در چ نیست و در ل نیز همان مصراع اول مکرر شده است.
۱۹ـ ب: بمیان و ز کناره، ق: زیرستاره
۲۰ـ ب: نیلوفر رومی، ق: نیلوفر روزی، چ: نیلوفر و روئی چو گل
۲۵ـ چ: آن رخ بستان افـروز...بجایت امروز، س: رهی دورخ چون
۲۷ـ چ: از خواب عنا کردم پندار
۳۰ـ ب: به یغما و به بلغار
۳۳ـ ب و چ: کان طرب
۳۵ـ س: نکنند بدو یاد دگر انده فردا، ق: نکند بدل از انده او برهمه فردا، چ: گیرد بالا
۳۶ـ ق: کز محتسبان نیست،
۳۷ـ ب: خورشید جهان افروز، چ: آن فارس عالم
۴۰ـ چ: با جود قریب آمد و از بخل
۴۲ـ س: هر صورت پاکیزه، چ و ب: با رای شدیدست
۴۴ـ چ: گویی که همی بارهٔ گردون را ساید
۴۷ـ س و ق: فرس تازد هرروز
۴۸ـ س: چندان که گمان دارد سیم و زر بسیار، مصراع دوم در ب نیامده
۵۱ـ س و ب و ق: هستش بفرشته
۵۲ـ س و ق: عمید من وای فخر زمانه
۵۷ـ چ (مصراع اول): ایام همه در دل مهر تو فتاده‌ست
۵۸، ۵۹، ۶۰: این بند در چ نیست
۶۲ـ چ (مصراع دوم): پیش‌تو سوارسخن امروز پیاده است.
۶۳ـ چ (مصراع اول): و ز دولت تو خلق در اقبال فتاده‌ست
۶۵ـ چ: با دولت دادی
۶۸ـ چ: ای زاهدی از رای
۶۹ـ چ: چو تو عاقل و هشیار
۷۰ـ چ: نه‌بجایست تو بجایی
۷۱ـ چ: تو در صدر بیایی
۷۲ـ ب و چ: در خز و بزو، س و ق: جامهٔ دیبا تو سزایی

۷۴ـ س و ق: پرآن وزن چنانست

مسمط ۲

س، ق، ع، ل، چ

۴ـ در چ این بیت پس از بیت بعد آمده است
۸ـ چ: ابر چون می‌خورد... نغمه و پرواز کرد
۱۰ـ چ: برگ زر گر حور شد چون یافت... از گل سوری جدا شد
۱۳ـ چ: جام همچون کوکبست
۱۴ـ چ: زآتش خندیدست لب
۲۴ـ چ: اندر دهر چون من یکتن رنجور هست
۲۵ـ س: بحرست و درگوهر، چ: وز گوهر برای مسعود سعد
۲۷ـ چ: بحکمت بنگر
۲۹ـ چ: با آنکه انجم... سر نپیچندش ز سر
۳۲ـ چ: هرچه او رد کرد
۳۴ـ چ: از جهانش نخوتی میداشت
۳۶ـ چ: بندهٔ مطبوع
۳۷ـ این بند درس و ق نیامده است
۴۰ـ س: بکامی گر رسیم، چ: بکام و فر رسیم
۴۱ـ چ: رتبت تو در رسیم
۴۲ـچ: می‌بررسیم
۴۹ـ س و ق: باد همچون چرخ
۵۰ـ س: چرخ در حکم تو و افلاك در فرمان تو

مسمط ۳

ع، ل، چ

۱۱ـ ع: بخواهد مرغ آشیانه را
۲۵ـ چ: عیبه نهاد

مسمط ۴

م، ع، ل، چ

۱ـ م: رایت خور،
۲ـ م: ای خنك آنکس براو داد خود از خود بداد
۵ـ م: شمع ظفر
۷ـ م: خسرو خسرو نهاد
۹ـ چ: فاد بکل العلوم
۱۰ـ م: ای شه... وای ملك... روز بزم
۱۲ـ چ: ای بخرد رهنمای وی بهنر
۱۳ـ چ: یافت ز فر تو بهر
۱۶ـ چ: نظم ز روی تو، م: چرخ فلك درنیافت
۲۰ـ چ: سفته و بس سفته باد، هرچه بکردی زخیر
۲۱ـ چ: فی دول لایکون

مستزاد ۱

ع، ل، چ
۵ـ ل: باشد ز هیبت اندر

مثنوی

س، ب، ق، م، چ

۱ـ ب: بسکال ای بهار
۲ـ س و ق و م: باز رستم
۵ـ ب و ق: کوهها کوبند
۶ـ چ: طبع و حال هوا
۸ـ ب و م: زمردی کردی... بسدی کردی
۹ـ ب: شکر نگارگری
۱۱ـ م و ق: لشکر سرما
۱۴ـ س و چ: خرما سبزه‌های
۱۶ـ ب: ز گرمی خفه‌نگردد، چ: خبرنگردد
۱۷ـ ق و چ: جام باده بجوشد
۱۸ـ م: گرچه زود اوفتد، چ: ز چشم‌ترم
۱۹ـ س: لاماوور
۲۰ـ چ: گوهر افشاند
۲۲ـ چ: سرمست
۲۴ـ چ: تیغ ملت... کند از تیغ او
۲۶ـ ازین بیت تا بیت ۲۹ در س و ب و ق و م نیست
۳۰ـ چ: فرمانبرانش را مانند
۳۱ـ م: ز حکم او گردن
۳۲ـ بیت در س و م و ق نیست
۳۳ـ چ: سخن جمله
۳۵ـ چ: هند را عبره‌ایست
۳۶ـ چ: بلات کان
۳۷ـ چ: جاه را مرکزست
۳۹ـ چ: پیکر حداد
۴۰ـ ب: ملك را نیست بیخلاف نکار
۴۱ـ ب و ق: مرکبش نعل برق، چ: فعل برق... و هم گردد سبك
۴۴ـ چ: لرزه برخیزد، بیت در چ پس از بیت بعد آمده
۴۷ـ چ: پادشاه زمین
۴۸ـ چ: شیرزان منست ـ گویی اندرمیان جان منست
۴۹ـ این بیت در چ نیست
۵۶ـ چ: باره را شاهوار
۵۷ـ چ: کدخدای سهم مکین، این بیت در س و ق نیست
۵۸ـ م: بونصر تازیبی که جهان
۶۱ـ چ: کرده شغل سپاهسالاری
۶۲ـ ب: کنند مردم کار
۶۳ـ چ: چون گهر بایدش نشاند بزر، س: نبشت و بزر
۶۴ـ ب و ق: که بدان را، م: بدن را ز لطف
۶۵ـ ب و ق: سرش گردم چو مست، چ:

چون ز می دلش مست و خرم شد
۶۶ــ ق: بیست شهنامه، چ: ثلث شهنامه، نسخه بدل چ: ثبت شهنامه در زمان فکند
۶۷ــ ب: نعمتو رای و راه مردان‌خواست، م: نعمت راههای مردی خواست، چ: دولت شه ز پاك یزدان خواست
۷۲ــ س: محتشم ذات و محتشم‌جودست، ب: محتشم بوده‌ست
۷۴ــ چ: دل از آن خرمی همی جوید
۷۶ــ چ: چون مر او را عدو بپیش آید، گذرد راهرا بیاراید
۸۳ــ در س و ق نیست، ب: بنگر آن زیب او چو برخیزد
۸۵ــ چ: دوستکای دهد، ق: دوستکامی، س: دل یتیمانرا
۸۶ــ چ: چوپیل با یك و پنج، ق و م: چو پیل ماند سنج
۸۸ــ چ: هموست همو
۹۱ــ م: نازده زخم برفواد مرا، ق: نازده چشم بر نژاد مرا، چ: نازده زخـــم خرمراد او را، ع: نازده زخم خرمرا و ترا، م و ب و چ: صد هزار گونه دعا
۹۳ــ چ: داد چون ماند خصل کم شمرد
۹۴ــ چ: ندهد هیچ بورك اینت غنیم، م: ندهد هیچ سیم
۹۵ــ چ: چون نماند برخیزد ــ باحریفان بجمله بستیزد، ب: بس دهد چون... برهنه بگریزد
۹۶ــ ب: دهد کریاش، م: کرماش
۹۷ــ چ: ظریف جانـــوریست... براستی جگریست، س و م: طعام او شکریست

۱۰۱ــ ب و ق و م: با هو آن سید، س و ب: آهسته طبع در هرسال
۱۰۲ــ چ: مستی او چو هشیاری
۱۰۳ــ چ: ذات دانا و طبع برنا نیست ــ مثل او هیچ تیز و دانا نیست
۱۰۴ــ در چ نیست
۱۰۵ــ چ: کند انجاح ــ نبود مثل او
۱۰۷ــ چ: بنهد بدسگال
۱۱۱ــ چ: برتر از دست خود نخواهد
۱۱۴ــ چ: کان طرب
۱۱۵ــ ب و ق: پیل روزی، س و ب و ق: دهد سستی
۱۱۶ــ م: شیر تشنه ازو
۱۲۰ــ چ: در مانده... بگردانده
۱۲۱ــ چ: یله گردد زشهر... کشد سپه ناگاه
۱۲۲ــچ: گوید از عجز برصنایع پدر
۱۲۳ــ ب: منزل او به بوسها که کند، م: منزل او همه نهاله‌کند، چ: بنونهاله کند ــ تا مگر نان از آن نواله کند
۱۲۴ــ در نسخهٔ س نیست، ب و ق: اندر آید، چ: بدیه کل هری... نام خوك او
۱۲۶ــ بیت در چ نیست، م: هست حوطه امیر با دانش، مست کویـــل سازدش مرکش(؟)
۱۲۷ــ چ: مرد بگراید
۱۲۹ــ چ: آرد گیلانش از براش بود، س و ب: که همه پیچ و تابهاش بود
۱۳۰ــ ب: پادشه‌زادهٔ نکو، م: پارساسیرت نکو دیدار
۱۳۲ــ در س و ق و م نیست، چ: ره‌بسوی نشاط بردارد ــ سنگی از هرکه هست بخور داد (؟)

۱۳۳ـ چ: نه‌طلابن بود نه حازه بود... زوبساط تازه
۱۳۷ـ چ: هردو حالی، م: هردو جام
۱۳۹ـ چ: بوسه داد و داد بمهر
۱۴۰ـ چ: نیست او را سخن
۱۴۴ـ چ: دست زور میل‌بمیل
۱۴۵ـ ب: خویش وهوی کند ـ گربه را کوبدید بوی کند، چ: خیزد از جای خویش و هوی کشد ـ گرنه او را بدید عوی کشد
۱۴۷ـ بیت در س و م نیست
۱۴۷ـ چ: ز برگ کلم... شلغم پاره را، س و م: ز برگ کرم دوباره کند
۱۴۹ـ چ: کودکست و برای و دانش پیر
۱۵۰ـ چ: بر رقم که پیوندد
۱۵۱ـ چ: نکو داند ـ هرچه راند همه نکو راند
۱۵۲ـ در س و ق و م نیست
۱۵۳ـ چ: هیچ عیب دگر جز آتش نیست ـ کن تن سنگی
۱۵۵ـ س و م: چون شود سر کـم، چ: چون کند پر کم و ندارد جای
۱۵۶ـ چ: حدیث فراش
۱۵۸ـ چ: مست و خجل ـ که نشاطش فرو مرد در دل
۱۵۹ـ چ: نرسد چندگه بخدمت یار
۱۶۰ـ چ: آیـد جنایت و تقصیر، س: خیانت و تأخیر
۱۶۱ـ چ: از حوالت شاه
۱۶۲ـ ق و حاشیهٔ چ: حنین طبیب
۱۶۴ـب: حبذااصل، چ: نیکنامیهاست... شادکامیهاست
۱۶۹ـ چ: بریح و بقره‌بقو... جنس لقو، م: جای لقو
۱۷۰ـ م: راه آبم روان کند آرد
۱۷۱ـ ازین بیت تا بیت ۱۷۴ـ در س و ب و ق و م نیست
۱۷۵ـ چ: هرگز چو او نداند
۱۷۶ـ م: پس برو کمتر از ندیمانم
۱۷۸ـ چ (مصراع دوم): تا مکان و محل من بفزود
۱۷۹ـ چ: دان که من... سست عقل و
۱۸۱ـ چ: که سر از رنج دست میمالم
۱۸۳ـ چ: خدمتی بایدش برسم خران
۱۸۴ـ چ: که بحالی بهانه‌یی جویم
۱۸۷ـ س و م: بشهرهای دگر
۱۸۸ـ چ: تا ببینم رفیع
۱۹۰ـ این بیت و دو بیت بعد تنها در چ آمده است
۱۹۶ـ چ: شاد گردد دلی که دارد غم
۱۹۸ـ چ: مهربازی کند به‌کلك دوچشم
۱۹۹ـ چ: امر و نهی و امارتش... زر و در از عبارتش
۲۰۲ـ چ: آن خر... دریده
۲۰۴ـ این بیت و دو بیت بعد تنها در چ آمده است
۲۰۸ ـ ق و م: به تحفهٔ ایقاع
۲۰۹ـ چ: دماغ عود زند
۲۱۰ـ چ: خواجه ناگه چـو در سماع آید... خرمی بیفزاید
۲۱۴ـ چ: برون کالد
۲۱۵ـ چ: گندهٔ درست بکف
۲۱۶ـ چ: کلندهٔ کست
۲۱۸ـ چ: آن کسانی... چیزکی نمیگویند
۲۱۹ـ چ: عیب آن بی‌هنر
۲۲۱ـ چ: مست هرگز

۲۲۲ـ چ: بگذشته‌ست
۲۲۳ـ چ: همی‌نگردانم ـ وز طریقی
۲۲۵ـ این بیت تنها در چ آمده است
۲۲۸ـ چ: میزند نای و تنگ می‌جوشد
۲۳۰ـ در س و ق نیست، چ: عشق و رنج محمد
۲۳۴ـ چ: کار بی‌زر و بی‌وبال
۲۳۵ـ س و ب و ق: زین طریق زود دهم،
۲۳۶ـ ب و چ (مصراع دوم): صد تضرع فزون کند ز آغاز
۲۳۷ـ این بیت در س و ب و ق و م نیست
۲۳۸ـ این بیت نیز در س و م و ق نیامده است
۲۴۲ـ م: بمن بیازد، چ: همه بیازد
۲۴۸ـ چ: ازحریفان‌چنگ، ب: از رفیقان چنگ، بیت در م نیست
۲۵۰ـ م: مجاوران درتگ
۲۵۱ـ تنها در چ آمده است
۲۵۲ـ چ: جامه‌های نهاده
۲۵۷ـ چ: کان گرانی روان
۲۵۸ـ چ: آن چارپا بزخم آرم
۲۶۲ـ س: حقبهٔ کودك، ب: خفته بند کودك، چ: خوش دلکش ـ راه اشکن، م: رود آسا همی سراید
۲۶۳ـ ب: چون فروزند زخمه بر جفته... گردد آشفته، س: زخمه برحقبه(؟)
۲۶۵ـ چ: در میان دو کوهی
۲۶۶ـ چ: همی‌گوید... فروموید
۲۶۷ـ چ: سوی کردانه ناگهان تازد
۲۶۸ـ چ: سیمکی کهنه بنهد، ق و م: سللی کند بنهد
۲۶۹ـ چ: بکف آرد نبیند کاسی را ـ بدهد او بدور طاسی را، ب: بلید کاسیری
۲۷۰ـ چ: پیش معشوق، ب و س: حقبه بنوازد
۲۷۲ـ چ: اول آشفته... شکرش با گرفته خون آرند
۲۷۲ـ چ: بازگشته بروسی‌خانه
۲۷۴ـ در م نیست، چ: عین عین و کرده چشم را
۲۷۶ـ چ: روی از آژنگ همچو
۲۸۰ـ س و ب: جقبه برگیرد
۲۸۱ـ چ: سبك درمان
۲۸۲ـ چ: بیاری لك... گردد رگ
۲۸۵ـ چ: بزودی شاه
۲۸۸ـ س و ب: رود از بربط، ق و م: روز از بربط
۲۸۹ـ تنها در چ آمده است
۲۹۰ـ چ: زان نواها،
۲۹۱ـ این بیت نیز تنها در چ آمده است
۲۹۲ـ چ: از کودکی
۲۹۴ـ چ: لهورا از رخش
۲۹۵ـ چ: بر رخ لاله رنگ گل بویش
۲۹۷ـ چ: بهمه‌خانه‌ها
۲۹۹ـ س و م: کش شبـــی، س: ازو برخورد
۳۰۱ـ چ: پیش بنشاندی ـ همه وقتیش نوش لب خواندی
۳۰۲ـ چ: دست خفاش
۳۰۳ـ س: بسی چه شد گر کرد، ق: بسی حسد گر کرد
۳۰۵ـ تنها در چ آمده است
۳۰۸ـ ب: ببرد جـوش از تـرنگ، چ: خوش خط ار برنگ رباب
۳۱۰ـ چ: کرد جعد... بهر مهر و ستیزه
۳۱۵ـ ق: سزد که زر دادست، م: سه‌لوله

زر دادست
۳۱۷ـ چ: بازمانده‌ست وجنگ پیوسته‌ست
۳۱۸ـ چ: محملی بسته است، در ق نیست
۳۱۹ـ چ: رنج آن نازنین چرا جویم
۳۲۲ـ چ: بـرمیان تیرکاریـی دارد... گذاریی دارد
۳۲۴ـ س: فانو، ب: فاتو آن نادر
۳۲۵ـ س و ب: بگلو نمنعه
۳۲۶ـ چ: گفتمی هست... گر نبودیش نرخ
۳۳۱ـ چ: دیده است و باخته‌یی
۳۳۳ـ چ: نیکنام است و رشك، س: خشم نشناسد
۳۳۹ـ س: چه خورد او بگاه مسکین غم، ق: چه خورد جز بکاو رشکین
۳۴۳ـ چ: بود در تاب... تخم سداب، ب: بیخ سراب
۳۴۴ـ س: که شود زوبریده سرو سهی
۳۴۵ـ ب: گیرد او راه پشته و این بود ـ پرهنر لاخ یخ چنین فرمود، در س و ق و م نیست
۳۴۸ـ ب و ق: نعنول‌خرد خانهٔاوست (؟)، م: که بقول درست خانهٔ اوست
۳۵۱ـ چ: چه‌رنگ آرد... بسوی چنگ آرد
۳۵۲ـ چ: سرفراز و شگرف و عیارست، ق و م: ظریف و طرارست
۳۵۳ـ این بیت در چ نیست
۳۵۴ـ این بیت در س و ب نیست
۳۵۵ـ چ: ممکن آید که نیکو دوشیزه است
۳۵۶ـ چ: همه درست‌تر است ـ که بخوبی زبیده، م: همه نرست نرست ـ کـه بتعقیب بندهٔ ذکرست
۳۵۸ـ س: راهك اندر میان، م: اشك اندرمیان
۳۵۹ـ چ: لهو در هم‌آمیزد
۳۶۰ـ چ: مجلسی طیبی است
۳۶۱ـ چ: خلف است... علف است
۳۶۳ـ چ: بازماند دو دست او از کار، ب: دو دست و پاش از کار ـ آب گردد
۳۶۶ـ ب: شاعری همچو من بود، ق: بود نساخ
۳۷۲ـ این بیت و دو بیت بعد تنها در چ آمده است

قطعهٔ ۱

ع، ل، چ

۲ــ ع: اکنون همی شفاعتها

قطعهٔ ۲

س، م، ق، ل، چ

۱ــ س و ق و ل: شاعـران بانـوا، س: افزون همی گردد

۲ــ چ: طوطیانه گفت نتوانند

۳ــ چ و ع: جایز نباشد پادشا

۴ــ س: حاکم مرا گردد

۵ــ س و ق: کوه را در زیر

۶ــ م: مرا اشمار گردد اژدها

۷ــ س: ز هم‌جنسی، م: زبی‌خلقی

قطعهٔ ۳

س، ب، ع، چ

۱ــ س و ب: خردمند جهان خواند

۳ــ ب: این مرکب حرص تو، چ: ای‌مرکب پرحرص

۴ــ این بیت تنها در ب آمده است

۶ــ چ: عمر که امید ــ بسیار بفرساید، س و ب: امید بفردا نرساند حیوانرا

۷ــ چ: جهان بودست آنکس پس از تست، ب: بودست آن‌کن که پس از تو

قطعهٔ ۴

ع، ل، چ

۱ــ ع: از هجالیکن

۴ــ چ: ندیدم جز تو

قطعهٔ ۵

س، ب، ق، م، چ

۲ـ ب و م: من چنینم تو هیچ یادکنی
۴ـ ب و م: نیز خواست مرا
۹ـ ق: رجاست مرا
۱۰ـ این بیت در س نیست، م: عملی می‌کنی
۱۳ـ چ: زین همه نیکویی
۱۴ـ ب: ناگه اندرکران... و هم صد بلاست
۱۸ـ ب و ق: در فراق دل، م: در فراق و غم، س: اینچنین رنجها
۲۰ـ چ: بدین رضاست مرا
۲۱ـ این بیت در ب نیست، س: چون ماندم
۲۲ـ چ: پس چو پیچان دو دل
۲۳ـ این بیت در ب نیست
۲۴ـ در ق نیست، م: گـرنـه، ب: از دوستی... بشما این شعف
۲۶ـ چ: خواجه با توام، ب: کزین مکثار، چ: از سر شنعه و ریاست، س و ق: سمعت و ریاست، م: سفبه و ریاست

قطعهٔ ۶

تنها در چ آمده است

قطعهٔ ۷

م، ع، ل، چ

۱ـ ل و چ: ای‌مایهٔ سعادت ای بوسعید، ع: ای‌بوسعد، م: ابوسعد
۵ـ ل: از جود تو بشسته
۷ـ مصراع اول در همه نسخه‌ها چنین است، مصراع دوم در ع و ل و چ نیامده است
۸ـ چ: چون چرخ پوشد سلب مسلب
۹ـ چ: در کردهای او هم دارم
۱۲ـ ع و ل و چ: برنیش عقربم همه‌زنده، از انتظار... عقرب (کلمهٔ دیدن درین نسخه‌ها نیامده است)
۱۷ـ چ: چون دست تو نیارد
۱۹ـ چ: گردت زمانه داد معرب
۲۱ـ چ: میزبان تو فانحر
۲۲ـ چ و ل: مصباح‌بان، چ: عرب فاشرب، ل: عزت فاشرب

قطعهٔ ۸

م، ع، ل، چ

۱ـ چ و ع و ل: پایهٔ قدرت
۲ـ چ و ع: رنجه از جاه تو
۳ـ چ: صیقل عدل تو

۵ــ م: جور و غم بفرسوده‌ست
۷ــ چ: دلبر مهربان ببخشوده‌ست
۹ــ چ: صلت و خلعت مرا، م: صلهٔخدمتت مرا
۱۰ــ چ: این بار و بر و احسانت

قطعهٔ ۹

س، ب، ق، م، چ

۳ــ چ: مملکت قاهره بورشد، م: قاهــر فرخنده رشید
۴ــ ب: برده و بدره و.
۵ــ چ: مملکت را زتو هرلحظه
۸ــ س: نبردتورسد احلاجت، ب: حلاجست حلاجست
۹ــ ب: سرافراز عراقیست
۱۰ــ چ: زندگان را سر نیروی چو اوداج آمد ــ ظلم افتد
۱۱ــ چ: طرف نعمت‌هــاست... از شغب تاراج است
۱۲ــ س و ب و م: احتراز از امل، س و ق: هنر امشاج است
۱۴ــب و ق: زی‌ره انجام
۱۶ــ این بیت در ب و ق نیست، س: دست خرد
۱۷ــ چ: چشم در روی نکویی که مگر دراج است، ب: در روی نکوی تو
۱۸ــ ب: از سر خویش
۱۹ــ س: پنبه شد، چ: ابرخزان، س و م: ابرجهان
۲۱ــ چ همی خور در باغ، س: بلبل و عیار خوش، ب و ق: عباد خوش
۲۲ــ م: به‌شیر و ساج
۲۳ــ چ: من همی گویم وین حکم
۲۴ــ چ: موسم راوی
۲۵ــ چ: حمل‌انصافش

قطعهٔ ۱۰

م، ل، ع، چ

۵ــ چ و ع: مشرکش چون بدید
۸ــ چ: معجز خانه‌اش، م: خامهٔ معجزش
۹ــ م: راست آن آتشی است، ع: چون‌آیتی
۱۱ــ این بیت در م نیست
۱۳ــ این بیت نیز در نسخهٔ م نیامده است

قطعهٔ ۱۱

ب، ق، ع، چ

۱ــ چ: ای بزرگ اصیل
۲ــ ب و ق: زحال کاجملان (؟)
۷ــ چ: هیچ درخور هست

قطعهٔ ۱۲

س، ب، ق، م، چ

۳ــ س و م و چ: جسم عنبرساراست، ق:

چشم عنبرساراست

۴ـ چ: درافزونست

قطعهٔ ۱۳

س، ق، م، ل، چ

چ: نه بیافت

۱ـ س و م: فلك بگشاد، س: دریافت،

قطعهٔ ۱۴

ع، ل، چ

۸ـ ع: این سعادت تست

قطعهٔ ۱۵

ع، ل، چ

چ: مرده نه‌ایم

۲ـ ع: هرکه را زاده‌ایم و مرد نه‌ایم

قطعهٔ ۱۶

ع، ل، چ

۱ـ ع و ل: در زیر باغ جست

قطعهٔ ۱۷

ع، ل، چ

قطعهٔ ۱۸

ع، ل، چ

(مرحوم رشید یاسمی در زیرنویس‌نوشته است، «این اشعار بنام دیگری هم ضبط شده است»)

۲ـ نسخه بدل چ: برگاهم و خوربرلت، ع: فوز برکت

۴ـ چ: امامی که... بدادمش مهلت

قطعهٔ ۱۹

ع، ل، چ

۵ـ چ: پاداش من... عیب دانست

قطعهٔ ۲۰

س، ق، ب، م، چ

۱ــ چ: برادر دوست
۲ــ ب و ق: از دل تو
۴ــ چ: پای بی‌زور
۵ــ چ: آنکه محتاج... دست آهوست، ق: سنگ و سبوست
۷ــ ب: مهره برآبست
۸ــ این بیت در چ پس از بیت ۳ آمده است، چ: برگ و پوست گشته‌ای
۹ــ چ: خوست باز جستن دوست

قطعهٔ ۲۱

چ

قطعهٔ ۲۲

س، ب، ق، م، چ

۱ــ چ: دلم سوزد
۲ــ ق: چون تو می‌نالد
۵ــ س: بکشتت قدر
۶ــ چ: باد اولی، ب: بادکسی
۸ــ س: عار نداشت
۱۰ــ س و ب: آتش مهرتو
۱۱ــ س و ب: غیار نداشت، ق: عیار نداشت، این بیت در چ پس از بیت ۱۲ آمده است
۱۵ــ چ: سی نشد سال عمر تو ویحك
۱۷ــ س: بجست اینك
۲۰ــ چ: تن من چون جدا شد از برتو
۲۱ــ چ: دلم از مرگ
۲۶ــ این بیت در س و ب و ق نیست
۲۷ــ س و ب: بدار نداشت
۲۸ــ س و ب و ق: دل بدان‌دار خوش

قطعهٔ ۲۳

س، ب، ق، م، چ

۱ــ س و ق: مجلس شاهی
۲ــ این بیت در ب نیست، چ: مجلسی را که چون بهشت خدای
۳ــ م و ق و چ: رحمت کرد، در چ این بیت پس از بیت بعد آمده است
۴ــ چ: خداوندیست
۵ــ چ: محلش آسمان

قطعهٔ ۲۴

س، ب، ق، م، چ

۱ــ ق: دوستی را و تندرستی را، ب: ذوق دیدار و
۴ــ چ: بازده پیش از آنکه

۷ـ چ: سخت بیدارباش، ب و ق: قضا بجنباند

قطعهٔ ۲۵

م، ع، ل، چ
۱ـ م: به‌تن و دولت جوان
۲ـ م: در زمان توباد
۱۰ـ این بیت در چ نیست
۱۳ـ چ: جان پاینده کان که داد بما

قطعهٔ ۲۶

ع، ل، چ
۳ـ چ: از آتش پنهان کرد
۵ـ چ: هرزیارت

قطعهٔ ۲۷

م، ع، ل، چ
۱ـ چ: باغ رادی را
۶ـ این بیت در م نیست

قطعهٔ ۲۸

ع، ل، چ
۳ـ چ: در پنهان خانه‌یی، ل: در تنها بخانه‌یی
۵ـ چ: چوبرابر

قطعهٔ ۲۹

ع، ل، چ

قطعهٔ ۳۰

ع، ل، چ
۳ـ چ: ارماند از حبس ماند پندماند (!)، ع: از حبس ماند غیرت
۴ـ چ: و زغمز جاودان، ل: و ز عمر جاودان، ع: جادوان

قطعهٔ ۳۱

ع، ل، چ
۳ـ چ: میزبانند

قطعهٔ ۳۲

ع، ل، چ

قطعهٔ ۳۳

ع، ل، چ

قطعهٔ ۳۴

ع، ل، چ

۳ و ۴ــ چ: یك کره

قطعهٔ ۳۵

ع، ل، چ

قطعهٔ ۳۶

ع، ل، چ

قطعهٔ ۳۷

س، ق، ب، م، چ

۲ــ ب و ق: هرچند که گیتی
۳ــ این بیت در س و ب و ق نیست
۸ــ ب و ق: ای حزم تو، ق: گویی که در نیابت، ب: بودی که در نیابت
۱۵ــ ب و ق: دوجهانرا، چ: در جهانرا
۱۶ــ س: زیرا که نوکش، این بیت ودو بیت بعد از ب نیست
۱۷ــ س: سر جوان را
۲۱ــ ب: ز جلالت قلاده بندد
۲۵ــ بیت در س و م نیست، ب و ق: در بحر نگر
۲۶ــ چ: در سایگه زینهار
۲۷ــ چ: چون چرخ دوصد
۲۸ــ ب: زینهار شیران، بیت در م نیست
۳۳ــ این بیت تنها در چ آمده است
۳۴ــ این بیت در س و ق وم نیست
۳۶ــ ب: زصدگردون، س: رسد زگردون، بیت در م نیست
۴۰ــ ب: تا چشم و سر داشتم زناله، م: تا چشم و سرد آتشم
۴۵ــ این بیت در چ نیست

۴۸ـ چ: آسیمه شد و
۵۰ ـ س: برکنار دارد
۵۱ـ س: سخن سنج امید صلت، ق: من جواهر
۵۲ـ این بیت در س و ق نیست
۵۴ـ س: زخوان مدحت، م: که زخون مدحتت سازم!
۵۹ـ چ: مادحیست جز من
۶۲ـ چ: نی یارنخوانمش در این مدح
۶۶ـ ب: باران ز غم خوشگوار

قطعهٔ ۳۸

س، ب، ق، چ
۴ـ س: هرکس که بود نامجوی گیتی
۶ـ س و ق: اندر کنف تو زینهار
۱۰ـ س: چشم دیده‌ام را، س و ق: شرار دارد
۱۱ـ چ: صقال دارد
۱۲ـ س و ق: سپهر اندوه
۱۵ـ س: دوتا گشته قد
۱۶ـ س و ق: اندر شب و روز انتظار

قطعهٔ ۳۹

ع، ل، چ
۵ـ چ: بهیچ مکرمت از خود عجب نکرد
۶ـ ع: بعرایس نمود فخر

قطعهٔ ۴۰

ع، ل، چ

قطعهٔ ۴۱

ع، ل، چ
۹ـ چ: کار اطاق من
۱۶ـ چ: اهل بخشایم

قطعهٔ ۴۲

ع، ل، چ
۴ـ چ و ل: دره گر برسرم

قطعهٔ ۴۳

ع، ل، چ

قطعهٔ ۴۴

چ

قطعهٔ ۴۵

م، ع، ل، چ
۱ــم: دولت و دین را
۳ــ م: تو عالم را
۴ــ م: بشبستان کمال... بیخ حزم تو
۵ــ م: زابر تو بجهد
۸ــ چ: موقف بزم تو
۱۴ــ چ: هوای تو نبود
۲۱ــ م: باغ نصرت آبادست
۲۲ــ چ: شبچراغ تار شود

قطعهٔ ۴۶

ب، ق، م، چ
۲ــ ب و ق: گزیده ره هوا، م: گزینندهٔ هوا
۳ــ چ: هرباطلی ببیند
۴ــ چ: ماند بر آنکه

قطعهٔ ۴۷

ع، ل، چ
۲ــ ل: با زمانه پس ناید

قطعهٔ ۴۹

ع، ل، چ

قطعهٔ ۵۰

ع، ل، چ

قطعهٔ ۵۱

ع، ل، چ

قطعهٔ ۵۲

ع، ل، چ　　　　ورا جهان بمیرد
۲ـ ل و ع: روکرده‌ترین عالم، ع: که

قطعهٔ ۵۳

ع، ل، چ

قطعهٔ ۵۴

ع، ل، چ

قطعهٔ ۵۵

ع، ل، چ　　　　پردرد
۱ـ ع: خیره‌شدن و نوان، ل و چ: روان

قطعهٔ ۵۶

ع، ل، چ　　　　۱ـ چ ول: که سر گاو جنگ شیر خورد

قطعهٔ ۵۷

ع، ل، چ

قطعهٔ ۵۸

ع، ل، چ　　　　۳ـ چ: که بیهمت

قطعهٔ ۵۹

ع، ل، چ　　　　۵ـ ع و چ: بکار کرد رایت

قطعهٔ ۶۰

ع، ل، چ

قطعهٔ ۶۱

ع، ل، چ

قطعهٔ ۶۲

س، ب، ق، چ

۱ـ س: رنج کزو، ب: رنج کز آن

۲ـ س: عمر می‌سودی، ب و ق: عمر می‌شودی، چ: بمانمی‌جاوید

۳ـ ق: شعبه زر، ب: شفه‌زر

۴ـ چ: مرا گر کسی

۵ـ س: بلی چگونه، ب و ق: چراغ من مهتابست و آتشم

قطعهٔ ۶۳

ع، ل، چ

قطعهٔ ۶۴

ع، ل، چ

قطعهٔ ۶۵

ع، ل، چ

۱۷ـ چ: هرکه بود است

قطعهٔ ۶۶

س، ب، ق، چ

۱ـ ق: مذاق یافت ظفر

۴ـ چ: هجر خوی سفله مرا

۶ـ ق: با تو خوی گرفت، ب: با توخواهد رفت

۱۲ـ ب: در فنون سخن، ق: فنون هنر

۱۴ـ این بیت در چ پس از بیت ۱۱ آمده است

قطعهٔ ۶۷

ع، ل، چ

فرهنگها و ع و ل

۴ـ چ: چشمه را ره نبود، متن مطابق

۱۰ـ چ: جز آدوده (؟) نبود

قطعهٔ ۶۸

س، ب، ق، م، چ

۲ـ چ: دل و جان آنچه خورد

۳ـ چ: سخت کرد

۴ـ چ: از دم دولت

۵ـ س: زانك بصد دیده، ب و ق: بجیحون

زدم

۶ـ س: گربکشم، ب و ق: گر نکنم

۱۰ـ ب و ق: بازم وماندم بسی، چ: دست ز من بردست

قطعهٔ ۶۹

س، ب، ق، م، چ

۱ـ چ: عمدةالملکی

۳ـ ب وس: عقل را کرد خواست ظلم‌تباه

۵ـ چ: باز بأس... چشم زخم تو یافت،

ب و ق: یار پاس تو

۶ـ چ: این به‌پستی

۷ـ چ: آفت کاست

قطعهٔ ۷۰

ع، ل، چ

۱ـ چ: همی نپاید پای

قطعهٔ ۷۱

س، ب، ق، م، چ

۱ـ ب: نباشد دیدگانم

۲ـ چ: چنان گریم... چنان نالم، س: از معشوق عاشق

۴ـ این بیت در س و ب و چ نیست

۵ـ این بیت و دوبیت بعد در چ نیست، س: خشمت بتازد

۱۰ـ م: همی تا باد ثابت گوی مرکز، ازین بیت تا پایان نیز در چ نیست

قطعهٔ ۷۲

ع، ل، چ

۲ـ چ: از آن نداری در دست خویش

ساغر زیر

قطعهٔ ۷۳

ع، ل، چ

۱ـ چ: چو رای بگذشته

قطعهٔ ۷۴

ع، ل، چ

۶ـ چ: طبع تو بی‌طرب

۱۳ـ چ: شودش قرض آفتاب

۳۱ـ چ: لیکن اودرد

۳۶ـ چ (چاپ اول): ناردان خامه

قطعهٔ ۷۵

س، ب، ق، چ

۱ـ ب و س: رویها را نگار کرده، چ: نوبهار را نگار کرده

۳ـ چ: به پنج گشته فگار

۴ـ چ: برو بنفشه و گل ـ کارکرده برو بنقش و نگار

۵ـ س: ستوده رای تو

۷ـ این بیت در ب نیست

۸ـ چ: تیزتر زان

۱۰ـ چ: لشکر دین بناز جان اوبار

۱۴ـ ب: ای ماه چارده، س و ق: ماه جهل، چ: برپرسنگ... چرخ‌گزار

۱۵ـ ب: بوده‌ام نهمار

۱۸ـ چ: مانده بود بگل

۲۰ـ چ: باران ابراو... زجود بهار

۲۲ـ چ: فخر خدمتش همه‌خوار

۲۳ـ ب: عزم ورای او

۲۴ـ چ: همی کند آسان

۲۶ـ ب: ندارد شب

۲۷ ـ ازین بیت ببعد تا پایان در س و ب و ق ذیل قصیدهٔ شماره ۱۱۵ آمده است

قطعهٔ ۷۶

م، ع، ل، چ

۴ـ چ: آراسته‌ست مجلس از او

۶ـ چ: از پرنور از آن

۱۳ـ چ: تا که پیکان او شدست

۱۶ـ م: شیر مردم زنست

۲۰ـ م: در مصاف ایدر

۲۲ـ چ: بسوی سقر

۲۳ـ م: مقام و مقر

۲۴ـ چ: به نپرداخت (!) از دعا بحضر، (چاپ اول چ): نیست پرداخت

۲۶ـ چ: نثار کرد و سبیل ـ یله‌گاوان فربه

قطعهٔ ۷۷

ع، ل، چ

قطعهٔ ۷۸

ع، ل، چ
۲ـ چ: بوبکر ملغز،
۴ـ چ: دهر مفیز

قطعهٔ ۷۹

ع، ل، چ
۱ـ چ: توای تن من
۷ـ ل: پشت من اندر گریز

قطعهٔ ۸۰

س، م، ع، ل، چ
۱ـ س: بسته در سمجی، چ: چومار گریز
۳ـ چ: بکون قفیز
۵ـ چ: بره فروش ـ بره نفروشدت بعقل
۶ـ چ: چیز باید
۷ـ چ: گشت واز ارزیز

قطعهٔ ۸۱

س، ب، ق، م، چ
۱ـ ب: از مرگک تو بترسیدم
۴ـ س: رشك آیدش، ب: آمدش ازین‌چه
عجب
۵ـ چ: چون تو نبیند

قطعهٔ ۸۲

س، ب، ق، م، چ
۱ـ چ: بـروفات محمد علوی... بشعر
یکدونفس
۲ـ چ: پس ازین

قطعهٔ ۸۳

ع، ل، چ
۲ـ ل: خاره‌جو، حاشیهٔ چ: چاره‌جو

قطعهٔ ۸۴

س، ب، ق، چ
۲ـ چ: نیك‌کوش
۳ـ ب: بدان خود دوچیز
۵ـ س: نمالند گوش

قطعهٔ ۸۵

س، ب، ق، م، چ
۳ـ ب: ور نبودم بمدحتت گویا
۴ـ این بیت در چ باین صورت آمده است: گاه چون بحر طبعم اندر موج‌ـ گه چو خورشید ذاتم اندر جوش
۶ـ این بیت در ب و ق نیست
۷ـ چ (مصراع اول): آمدی دی تو از پی کاری
۱۰ـ چ: اینهمه شادی
۱۱ـ چ: روی باده ببین
۱۲ـ این بیت تنها در چ آمده است

قطعهٔ ۸۶

س، ب، ق، م، چ
۲ـ چ: زان فراپیش بایدم
۳ـ چ: بجست بی‌معنی
۵ـ چ: می‌شادی زغم که مشفق دار، ب: بمرد بخشایی

قطعهٔ ۸۷

س، ب، ق، چ
۱ـ ق: محمد جراش، چ: ازدو دیدهٔ سرد
۴ـ ق: نبود بهاش

قطعهٔ ۸۸

ع، ل، چ
۵ـ چ: بکام همی رانش

قطعهٔ ۸۹

م، ع، ل، چ
۹ـ چ و ع و ل: بطیء و سریع

قطعهٔ ۹۰

ع، ل، چ
۲ـ چ: حکم اختر بدو مهابت از آنك
۴ـ چ: بکند چشم تیغ

قطعهٔ ۹۱

ع، ل، چ

قطعهٔ ۹۲

ع، ل، چ

قطعهٔ ۹۳

ع، ل، چ

قطعهٔ ۹۴

ع، ل، چ

قطعهٔ ۹۵

ع، ل، چ

۱ـ چ: دست مرگث از من

قطعهٔ ۹۶

ع، ل، چ

قطعهٔ ۹۷

س، ب، ق، م، چ

۲ـ ب: بسی برزدیم

۳ـ چ: سرد ندیدیم... دست بدان

۶ـ س و ق: در پی این آهو چشمان رزم،
ب: بزم

قطعهٔ ۹۸

ع، ل، چ

۶ـ چ: برتن من زبونم

قطعهٔ ۹۹

ع، ل، چ

۱ـ چ: یك غم کند نیستم

قطعهٔ ۱۰۰

ع، ل، چ

قطعهٔ ۱۰۱

ع، ل، چ

قطعهٔ ۱۰۲

ع، ل، چ

۱ــ ل: حمام بروت

قطعهٔ ۱۰۴

ع، ل، چ

۲ــ چ: بخسب و خفته بماند

قطعهٔ ۱۰۵

ع، ل، چ

قطعهٔ ۱۰۶

م، ع، ل، چ

۱ــ چ و ل: که باتست این همه

۵ــ م: با سرانجام

۸ــ م: نگهدار تو بادا شاه اقسام

قطعهٔ ۱۰۷

م، ع، ل، چ

۲ــ م: برمکش هیبت زرین

۵ــ چ: بر همه جزو حرامست

قطعهٔ ۱۰۸

ع، ل، چ

۱ــ چ: ابرم که همی... و آنگاه همی

۲ــ چ: مدحی که همی ترا آرم
۳ــ چ: گرچه نه زاحرارم
۵ــ چ: آنروز از عمر می‌نانگارم
۹ــ چ: جامه برگیرم ــ پس وهم
۱۳ــ ل و چ: نه نیز بپرسی احوالم ــ نه بیش بخوانی اشعارم، ع:نه پیش من بخوانی اشعارم، متن تصحیح قیاسی
۱۶ــ چ: نواجویم

قطعهٔ ۱۰۹

م، ع، ل، چ
۶ــ چ: برانکارم
۸ــ چ: منکه دل پرزنقطه
۱۱ــ چ: روزگار حرون
۱۳ ــ چ: همه یارند... نباید آزارم
۱۴ــ چ: که کنی آرزوی

قطعهٔ ۱۱۰

م، ع، ل، چ
۳ــ این بیت در چ پس از بیت بعد آمده است
۱۲ــ چ: به دلیلی فتد
۱۳ــ چ: بکدیهٔ طبع... نمی‌شوم مرسوم

قطعهٔ ۱۱۱

ع، ل، چ

قطعهٔ ۱۱۲

س، ب، ق، م، چ
۳ــ چ: ای کریمی که در کرم چون تو... نزاده کریم
۵ــ چ: گشته گردون تو مرد عقیم
۶ــ ق و ب: چشم دولت بهمت تو جسیم
۷ــ این بیت در ب نیست، چ: باز ازین شعر، س و ق: باد ازین شهر
۸ــ چ: چون عذاب الیم
۹ــ ق: طبع سفید، م: طبــع سعید، ق: رای حکیم
۱۲ــ چ: شود اندیشه را
۱۴ــ س و ب و ق و چ: تابدو داده طبع‌را
۱۶ــ چ: چیره عزم
۱۷ــ چ: در شود بباب عظیم
۱۸ــ چ: که در گیتی است
۱۹ــ چ: کیسه چون در شود به آتش و سیم
۲۱ــ چ: سیاه و تمیم

قطعهٔ ۱۱۳

س، ب، ق، م، چ
۱ــ چ: امیر یعقوبم

۴ــ ب: بر نداشت عنان
۵ــ س و ب: گــردن تجربش (؟)، ق: بخردش، م: سحربس
۶ــ م: خیره سوار
۸ــ این بیت در چ نیست
۹ــ این بیت در س و ب و ق و م نیست
۱۰ــ چ: پس از او روزفضل ودانش‌وعلم
۱۷ــ ازین بیت تا پایان در چ نیست

قطعهٔ ۱۱۴

س، ب، ق، چ
(از بیت ۱ تا ۶ در ب نیست)
۲ــ چ: میزبان نیز... سیم آسا زخانه
۴ــ چ: می‌نبینی سبك
۶ــ ق: علی نامست
۱۱ــ چ: زخم های برهنه
۱۲ــ چ: زان حلال و حرام باغ وزرع
۱۳ــ چ: باز نور زیاده... مانده بربسته
۱۶ــ س و ق: برجهند که کیش
۱۸ــ چ: از ثناهای
۲۰ــ چ: برنیاید جهیز تو
۲۱ــ چ: تریز چون خرمن
۲۲ــ س و ق: ورنه برخیره‌خیره

قطعهٔ ۱۱۵

ع، ل، چ
۵ــ چ: تو شاهی

قطعهٔ ۱۱۶

ع، ل، چ
۳ــ ع و چ: ما را فردوس
۶ــ ع: بهتر زمن

قطعهٔ ۱۱۷

ع، ل، چ

قطعهٔ ۱۱۸

ع، ل، چ
۲ــ ل: ظرف‌های کمرش

قطعهٔ ۱۱۹

ع، ل، چ

قطعهٔ ۱۲۰

ع، ل، چ

قطعهٔ ۱۲۱

ع، ل، چ

قطعهٔ ۱۲۲

م، ع، ل، چ
۲ـ چ: بندهٔ آزادتو
۴ـ چ: طرفهٔ بغدادی
۵ـ چ: از تن همی بشوید
۶ـ چ: غم یافته است
۷ـ چ: نزدیك ودوربینی که خاص وعام فریادگر برفت
۸ـ چ: پنجاه و پنج وعده درین سال شد کز هیچگونه ناگذرد
۹ـ م: اندر نشاط، چ: در عاج سفته سفتهٔ شمشاد من
۱۱ـ چ: آب چون باد من

قطعهٔ ۱۲۳

م، ع، ل، چ
۳ـ چ: عشوه و دغاست
۴ـ چ: سبزه آسیاست
۱۰ـ م: مدحت شما کردیم

قطعهٔ ۱۲۴

ع، ل، چ

قطعهٔ ۱۲۵

ع، ل، چ
۲ـ چ: از ملك و شعار تو
۷ـ چ: رسم است ببار ای‌شه... از سعد فلك راهست

قطعهٔ ۱۲۶

ع، ل، چ

قطعهٔ ۱۲۷

ع، ل، چ

قطعهٔ ۱۲۸

س، ب، ق، م، چ
۱ـ این بیت در چ پس‌از بیت بعد آمده است، چ: حکایت خود
۲ـ چ: ازین بخت و زندگانی من
۳ـ این بیت تنها در چ آمده است
۵ـ ب: از اندوه، چ: شاخ سپید
۶ـ س و ق: پشت دست کنم، ب و ق: که پشت پایم
۸ـ چ: گر بکشد محنت مرا گیتی... فرو برد خانه
۹ـ این بیت در س و ق نیست، ب: چو دادیم به درمسنگ
۱۰ـ چ: دارم امروز امید مهروفا
۱۰ـ چ: طبع‌نیک‌ره... هرکه بینم افسانه
۱۲ـ چ: برآن گویم ـ که در تو گیرم
۱۴ـ چ: ماند میان ویرانه

قطعهٔ ۱۲۹

ع، ل، چ
۱ـ چ: دور گردون چو توتیادرده(!؟)
۷ـ چ: گرمه نایی چند
۱۰ـ ل: جیش گسترده

قطعهٔ ۱۳۰

ع، ل، چ
۱ـ چ: در فسانه

قطعهٔ ۱۳۱

ع، ل، چ
۹ـ چ: همیشه کار بادا

قطعهٔ ۱۳۲

ع، ل، چ

قطعهٔ ۱۳۳

ع، ل، چ

قطعهٔ ۱۳۴

س، ب، ق، چ

۱ـ ب: ای غزالی
۲ـ چ: خود تمام نیی
۴ـ چ: نیز چون یار
۶ـ س: لئیم بطبع
۷ـ ب: که بدانش فراخ کام
۱۰ـ چ: تاره و ترو شادکام
۱۶ـ چ: چو شد نیی‌الحق ـ برده زنگی چو شد
۱۷ـ چ: پی بکام نیی
۲۰ـ چ: تو چو عنبر سیاه رو، ب: سیاه گونی

قطعهٔ ۱۳۵

ع، ل، چ

۴ـ چ: ای تن تابدیده مگر آهنی

قطعهٔ ۱۳۶

ع، ل، چ

قطعهٔ ۱۳۷

س، ب، ق، م، چ

۱ـ چ: که برآن دست
۳ـ چ: دایهٔ بال و نوبهار شوی
۵ـ چ: در آبگاه قار
۱۰ـ این بیت در ب و ق نیست
۱۱ـ چ: پایگاه چرخ وهمی
۱۳ـ چ: از برای فروغ خاطر شاد، س: فراق خدمت شاه، ب: قرار خاطر شاه، ق: مزاج خاطرشاه

قطعهٔ ۱۳۸

س، ب، ق، م، چ

۱ـ چ: این دوشغل
۶ـ س و ق: یموت را برمن (حاشیهٔ س مطابق متن است)
۱۱ـ ب: خشك رویی، چ: خوی دریایی
۱۵ـ چ: پایه از مدح
۱۶ـ ب و ق: من زاقبال تو

قطعهٔ ۱۳۹

س، ب، ق، چ

۲ـ چ: دیدی بیانی

۴ـ چ: گشته قد من ز سروی
۵ـ چ: جاهی ونانی
۶ـ چ: منقص گشته
۸ـ چ: ثوالث ضرب کردم
۹ـ چ: چرا بی‌کار خوانم
۱۰ـ س: روز شادمانی
۱۴ـ س و ق: تویی از هربدی
۱۶ـ س و ق: که اندر یافت دور
۱۹ـ چ: از زبانی
۲۶ـ چ: مرا چه افتاد زنهار ـ مصراع دوم در س و ق نیست،
۲۷ـ مصراع اول این بیت نیز در س وق نیست
۲۹ـ س و ق: بخواند بخت
۳۳ـ چ: باشد چو دانستی
۳۷ـ س: بیش از مانده
۳۸ـ چ: برد امرت
۴۰ـ چ: براین خوانم ز یزدان، س: بر آن خواهی

قطعهٔ ۱۴۰

س، ق، م، چ
(چهار بیت اول در س نیامده است)
۵ـ این بیت در چ پس‌از بیت بعد آمده است
۶ـ ق: عمال خرد... ترتیب نهی

قطعهٔ ۱۴۱

س، ب، ق، چ
۱ـ چ: همچو بلبل هزار دستانی
۳ـ این بیت در س و ق نیست
۶ـ چ: مدتست... غایتست
۹ـ چ: شکر منظوم را نخواهی یافت

قطعهٔ ۱۴۲

س، ق، چ
۱ـ چ: ندانم چه کسی
۴ـ این بیت در چ نیست
۵ـ چ: داری تو مگو

قطعهٔ ۱۴۳

ع، ل، چ
۵ـ چ: گشته بود نومیدی

قطعهٔ ۱۴۴

ع، ل، چ

قطعهٔ ۱۴۵

س، ق، ب، چ اقبال یار

۴ـ ب: مصراع اول: بـاد تـرا دولت و

قطعهٔ ۱۴۶

ع، ل، چ

قطعهٔ ۱۴۷

ع، ل، چ

قطعهٔ ۱۴۸

ع، ل، چ

قطعهٔ ۱۴۹

ع، ل، چ ۷ـ این بیت در ع نیست

قطعهٔ ۱۵۰

ع، ل، چ

قطعهٔ ۱۵۱

ع، ل، چ

قطعهٔ ۱۵۲

م، ع، ل، چ ۲ـ چ: ز غم همی گریم

۱ـ چ: بچنین حبس، ۳ـ چ: کز برای توباز ـ من چه کردم

۴ــ چ: مرترا هیچ باك نامد
۵ــ چ: زآن خداوند من
۸ــ چ و ع و ل: کنی شکاوندی
۱۲ــ چ و ع و ل: کنند کنده کنند ــ ای شگفتی نکو خداوندی

شهرآشوب

صفحهٔ ۹۱۵

۴ــ س و ق: معبودیست

۵ــ ب: گلوی فضل من

صفحهٔ ۹۱۶

۶ــ چ: آنرخ رنگرین

۵ــ چ: گه‌گه از روی تــو... گه‌گــه از زلف تو

۱۰ــ ب و ق: تو صوفی و منع تو

۱۱ــ چ: زدم استادوار، م: نیش الماس گون گرفته بدست

۱۵ــ چ: سیب سیمین

۱۶ــ چ: زلف تو مگر

صفحهٔ ۹۱۷

* عنوان قطعه «یار جعدزلف» در س‌چنین است: «تمریف جوان مجعد»

۳ــ چ: طوفان نوح گاه نخست

۴ــ چ: چون گیری پیاله

۱۰ــ چ: همچو مارش

صفحهٔ ۹۱۸

۴ــ چ: لب شیرینش

۶ــ چ: به‌نغمه برتو

۱۰ــ چ: بر وجه یقینت

۱۱ــ چ: بود جانا

صفحهٔ ۹۲۰

۴ــ بر مشك زده دایره

صفحهٔ ۹۲۱

۲ـ س و ق: بدان خوشتر
۵ـ چ: کشد دوایر
۶ـ چ: ای بت کشمیر
۸ـ چ: ایدوست‌مؤذن ترا ز ایزدـ بفزود از آنت زینت وفر
۹ـ چ:نداند مؤذن تو
* عنوان قطعهٔ «یار هندسی» در چ چنین است: چ: صفت یار هندی گوید
** عتوان قطعه «در حق دلبرمؤدب» در س چنین است: تعریف جوان دبستـانی، چ: در حق دلبر مؤذن گفت

صفحهٔ ۹۲۲

۶ و ۷ـ در چ نیامده است
۱۵ـ چ: ماهی و محلت بتو منور

صفحهٔ ۹۲۳

۱ـ چ: کودکان یکسر
۲ـ چ: از دو چشم و از لب
* عنوان قطعه «دلبر صیاد» در س چنین است: «تعریف جوان شبان گوید» رك. نسخه بدل‌های قصیدهٔ ۱۲۱، ص ۱۱۲۶
۳ـ س: چو آهو بجمش و بچشم
۸ـ چ: ببینمت آبخور
۱۲ـ چ: بحاکم سایر
۱۹ـ چ: چون منی آمد ـ نـالنده از زخمت
* عنوان قطعهٔ«دلبرواعظ» در س: تعریف جوان مذکر

صفحهٔ ۹۲۴

۱۱ـ چ: این گوی خسته از مژهٔ چشمش
۱۲ـ چ: زدیده ریزم آب
۱۳ـ چ: مرا دیده و تو می‌گویی
۳ـ س: بعلم فلسفی
۵ـ س و م: اذاکت حل، چ و م: من صد فیه
۸ـ ب: نگار کچل
۹ـ چ و ب: ز تارك سر

صفحهٔ ۹۲۶

۶ـ چ: دو چشم لطف و خوبی و دو زلف پیچ‌وخم، س وم: در جمش جمش‌خوبی
۱۳ـچ: سجده برد
۱۴ـ سال تو اندك و
* عنوان قطعه «یارلشکری» در س: صفت جوان که عرض لشکر دید

صفحهٔ ۹۲۸

۴ــ چ: چو حاج دوان
۵ــ چ: تو ماه مکه و روی تو، ب و ق: بروی تو
۱۱ــ س و ب: لاغر و زرد دران گشتم گریان و نوان
۱۲ــ چ: بسر تو چو قلم کردم
* عنوان‌قطعه «یاربحج‌رفته» در س: تعریف جوان حاجی گوید
** عنوان قطعه «دلبرکاتب» در س: تعریف جوان دبیر گوید

صفحهٔ ۹۲۹

۴ــ س: از زلف و دلت
۹ــ چ: چرا رگ زدی
۱۴ــ چ: جز ع و دیده

صفحهٔ ۹۳۰

۴ــ چ: همی بینم ای صنم
۶ــ س و ق: از آب دیده‌ای که بود در غم
۸ــ س: نیك زنان جهان

صفحهٔ ۹۳۱

۵ــ چ: ای خجسته... تیغ بدریده عیبه‌و جوشن، این بیت در ب نیست
۶ــ ب و ق: قصد رحمت، چ: قصد زحمت
۸ــ چ: مردل را
* عنوان قطعه «دل دلدار چو...» در س: تعریف جوان مجروح

صفحهٔ ۹۳۲

۶ــ س و ق: برروی من از اشك
۱۰ــ س و ب و ق: سیرت ای دلخواه
۱۳ــ چ: چرا دو چشم تو دیبای لعل
۱۴ــ چ: مردم با راه را کنی

صفحهٔ ۹۳۳

* عنوان قطعه «یار باغبان» در س: تعریف جوان دسته‌بند
** عنوان قطعه «یار آشناگــــر» در س: تعریف جوان شناگر گوید
۱۲ــ ق: ماهی شیمی

صفحهٔ ۹۳۴

۹ـ ق: درمان من تو داری، چ درمان ما ۱۰ـ چ: ای منجم نگاه نجم جبین بدانی

صفحهٔ ۹۳۵

۱ـ س و ق: گویی بلور داری
۲ـ چ: هرپیشه را
۵ـ چ: شیرین زبانی
۶ـ چ: بازار تو همچون آسمانست
۸ـ چ: فرمان نیکوان همه ترا باشد
۱۴ـ ب و ق: دل بسته و
۱۵ـ ب و ق: در نرد باختنش بود ماه

* عنوان قطعه «دلبر تاجر» در س: صفت جوان نحاس
** عنوان قطعه «شکر شاهی» در س: تعریف جوان پادشاه
*** عنوان قطعه «جوان نراد» در س: در صفت جوان نراد

ماه‌های فارسی و...

ع، ل، چ

صفحهٔ ۹۳۹

۵ـ چ: تخت و ملك نگین

صفحهٔ ۹۴۵

۱۲ـ چ: سپندآر پی‌آنکه ۱۳ـ چ: خرم‌تر از روزگار

صفحهٔ ۹۴۶

عنوان «دیباذر روز» در چ: دیباذ روز

صفحهٔ ۹۴۸

۲ـ چ: آنکه هستش نام شاه و شیر مست از ل
زوشده هر شاد و شیر اندر نفیر، متن ۷ـ چ: زانکه بینم

صفحهٔ ۹۵۰

۱۰ـ چ: تخت او رام

صفحهٔ ۹۵۳

۹ـ چ: همی دار جان را همی شادمان

غزلها

ع، ل، چ

غزل ۱

۶ــ چ: زینست وزان بلی که کند دیده‌را   ۸ــ چ: دست تو برنبیند خراب

غزل ۵

۱۱ــ چ: بیالودمی

غزل ۱۰

۲ــ چ: کز جور تو رنج تو

غزل ۱۱

۱ــ چ بماند دست بدربر   ۳ــ چ: دست که باید بقمر بر

غزل ۲۰

۱۰ــ چ: گفتم بپردهان(؟)

غزل ۲۲

۱۱ــ چ: بر کف شاهانه دور ــ همچون   بلور تابان آراستی

رباعیات

صفحهٔ ۹۷۷

۲ـ ع: تا دولت ازدور

صفحهٔ ۹۷۸

۲ـ ع و ل: هر چند بلا به می‌بشویی
۸ـ ب و ق: امید تو می‌دهد، چ: تا جان نبرم
۹ـ ب و ق: ای خدمت تو فرض، چ: در وصلت تو قافله
۱۱ـ چ: خویش از پی من

صفحهٔ ۹۷۹

۳ـ چ: خوی تو کست چرا

صفحهٔ ۹۸۰

۲ـ چ: جدا ز خوی تو مرا
۴ـ س و ق: به لاله‌زار گردون

صفحهٔ ۹۸۱

۹ـ چ: دیبا برخی بتا و زیبا بسلب آن رستهٔ دستار، ب: دیبای قصب
۱۰ـ س: چو روز روشنت گردد شب، ق:

صفحهٔ ۹۸۲

۸ـ چ: از شادی دل رسیده بودم آتش روی تو روان بود
۹ـ چ: چو گل شد و گل بیخواب ـ وز

صفحهٔ ۹۸۳

۱ـ در س و ق بجای بیت متن این بیت آمده است: آنرا که ببالین تو یك شب شد خواب ـ تا روز قیامت او بود مست و خراب

۷ـ س و ق: نشیند اندر محراب

صفحهٔ ۹۸۴

۱ـ ق: ساقی تو بده بدست من گشتست

۲ـ چ: می خوردن من درین غمان هست ثواب، س: کز درد دلم آه بود

۸ـ چ: ددیست که غـوان(؟) فـراوان

۸ـ چ: چنانکه گویی اندر شستست

۹ـ چ: چهار چشمت... پای من وگوشت

صفحهٔ ۹۸۵

۲ـ چ: بام تو نیست

۶ـ س: همی نگهبان

۷ـ چ: یك شاه بایران و بتوران چو تو نیست

۸ـ ب: روز طربم چوسوسن برمحنت(؟)، چ: برچمنست

۹ـ ب: بدان شکر که عهدش بمنست

صفحهٔ ۹۸۶

۲ـ در ب بجای بیت متن این بیت آمده است: با اینهمه احتشام و حشمت که تراست ـ از رفعت تو چرخ ثناگستر اوست

۳ـ چ: که رای را پستی نیست

۴ـ س ورهست کند چه باشد ار هستی نیست، چ: از مستی نیست

۶ـ س: دریای ترا زخون، چ: درنـای مرا دوزخ بخون

۷ـ چ و ب و ق: چنگك چو شمشیر ـ (متن از مجمـعالفـرس سروری) س: خسك چوشمشیر، چ:آرام مرا چوناخن

صفحهٔ ۹۸۷

۱ـ س و ق: غیر از تو کسی که باشدم

۲ـ س: ابروی نطاق تو

صفحهٔ ۹۸۹

۴ـ چ: کس از نعمت تو خرخشت!
۶ـ چ: گشت از پس آن خوابگهش چون

صفحهٔ ۹۹۰

۱ـ چ: گرماه چه روشنست چـون روی کوی تو نیست تو نیست ـ ورخلد چه خرمست چون

صفحهٔ ۹۹۱

۴ـ ب: وزدست ز فتحت وز کینت
۵ـ چ: همنشینت ظلفرست
۷ـ چ: آن مه که همیشه
۸ـ س و ق: چونان زوصال، ب: جویای وصال
۹ـ چ: تا هر چه ترا بدوستی

صفحهٔ ۹۹۲

۵ـ چ: تا جان بغم هجر تو
۶ـ چ: از عشق تو مایه دردسر

صفحهٔ ۹۹۷

۳ـ چ: چون بار بلایی

صفحهٔ ۱۰۰۰

۱۰ـ ب: بسوی کیوان تا زد

صفحهٔ ۱۰۰۱

۱ـ چ: برعارض نومشك
۲ـ ب: چشمم زتو خارست
۴ـ ب: با بند تو پای تاجداری شاید
۵ـ چ: آن کس که زپشت سعد سلمان آید، س و ب: ملك ترا چه گزاید
۸ـ چ (مصراع اول): دوشم چو شب از

بنفشه رویی ننمود لاله همی

۹ـ چ: دست جیب پیراهن بود... چون

صفحهٔ ۱۰۰۲

۲ـ چ: ور باد شود دیده و باران بارد

صفحهٔ ۱۰۰۴

۷ـ چ: زگناه در چاه آورد

صفحهٔ ۱۰۰۵

۶ـ چ: آنروز که گفتن تو

صفحهٔ ۱۰۰۸

۱ـ چ: چون ننشینند... زآدمی بستانند

۳ـ چ: آنرا که زبخت دستیاری باشد

۶ـ چ: یك آب خورد

۵ـ چ: فراق تو خواب خورد

۸ـ چ: ای نای همه جان ز تو غم دارند،
س: که بی‌تو ماتم دارند

صفحهٔ ۱۰۰۹

۱ـ چ: چون در تن من... گر اصل که طبع ودیده و خوست نماند!

صفحهٔ ۱۰۱۱

۵ـ چ: ای اول وصلت آخرین مایه عمر... شد مایهٔ عمر

۷ـ چ: چو همی نگه کند

صفحهٔ ۱۰۱۲

۶ـ چ: تا تو نتابی چو آفتاب

صفحهٔ ۱۰۱۳

۳ــ س و ق: ای پیل سوار شیر رستم پیکار، ب: پیل سوار مرد ای‌شیرشکار، چ: از نهیب تیغت تیمار گزار

۴ــ س و ب: پنجهٔ حربه گذار، چ: تیغ‌ــ

۹ــ س و ق: اکنون که به میکده شدی، چ: بربند زنار

۱۰ــ چ: همی قلندری جویی

صفحهٔ ۱۰۱۴

رباعی ۱۷۶ در چ نیامده است

صفحهٔ ۱۰۱۷

۴ــ چ: عشقت گفتم

۵ــ ب: با تو بودم شب و روز

۸ــ ع: ای ملك علاء دولت

صفحهٔ ۱۰۱۸

۴ــ س و ق: برخاك بزد چو سایه ق: روزیت نکاهد

۷ــ ب: شد کاینهٔ، ق: شب کاینهٔ ، ب،

رباعی ۱۹۵ در چ نیامده است

صفحهٔ ۱۰۱۹

۳ــ چ: مسعودکه بود، چ (مصراع دوم): اندر سمجی است بسته چون سنگ درش

۴ــ چ: بیفزود برآتش خطرش، س: پیدا شد از آتش اثرش، ق: شررش

۵ــ چ: بود سعد سلمان ــ جاییست که از چرخ گذشته‌ست سرش

۶ــ چ: آن باد چه گویی

۸ــ چ: با آن رخ... خوش نیستی ای چو جهان ناخوش و خوش

صفحهٔ ۱۰۲۰

۸ــ چ: کمال مسعود ملك

رباعی ۲۰۴ در چ نیست

صفحهٔ ۱۰۲۱

رباعی ۲۰۷ در چ نیامده است
۴ـ س و ب: کانجا همه آوازست اینجا همه رنگ
۵ـ چ: کوه آمد و تنگ
۶ـ س و ب: روزی روزی گرم دهد چرخ درنگ

صفحهٔ ۱۰۲۲

۶ـ چ: نه ار در پرسش

صفحهٔ ۱۰۲۳

۶ـ چ: کشت بجام اندر

صفحهٔ ۱۰۲۴

۷ـ چ: با بمرگ خونها بارم

صفحهٔ ۱۰۲۵

رباعی ۲۲۸ در چ نیامده است
۹ـ این بیت در ب و ق پس از بیت بعد آمده است

صفحهٔ ۱۰۲۶

۸ـ چ: نه ریزم و
۹ـ س و ق: کاری نهدم

صفحهٔ ۱۰۲۷

۱ـ چ: خواهم و خاری، س و ق:روزگاری جهدم
۲ـ ب: از هجر تو در خواب شدم ـ وز سوز غمت چوشمع در تاب شدم، س و ق: با جان تو گر چو شمع
۳ـ چ: برجام چو برآینه، ب و ق: چـو آئینهٔ سیماب
۴ـ چ: بیمار فراق
۶ـ چ: فلك به‌تیری زنـدم، م: فـلـك نفیری زندم
۸ـ چ: تو بی‌وفایی

صفحهٔ ۱۰۳۲

۲ـ چ: چون نام خودم ازو و با نام خودم

صفحهٔ ۱۰۳۴

۸ـ چ: غلام کشتی و ناز توام
۹ـ چ: چون خاکستر هرروز

صفحهٔ ۱۰۳۵

۲ـ چ: هرچه رسد دریابم، ق: درتابم
۳ـ چ: ز چرخ بخش بیرون نکنم
۴ـ چ: طمع دگرگون نکنم، در ب این‌بیت بجای بیت قبل آمده است
۸ـ چ: ما همه زندانیم ـ نرد فلك
۹ـ س: در آرزوی روی
۱۰ـ س و ق: از شمع همی سه کار، ب: سه‌گانه کار

صفحهٔ ۱۰۳۶

۱ـ س: ببرك داند بارم
۲ـ چ: همه تگرك، س و ق: تگرك زاید بارم
۴ـ س: یارب تو نگه کن
۶ـ س و ق: هر مرحله‌یی که باز برداشته‌ام، س: صد دجلهٔ خون زدیده، چ: صد حوض زآب دیده

صفحهٔ ۱۰۳۸

۱۴ـ چ: وز نرگس نوشکفته بیمارترم

صفحهٔ ۱۰۴۱

۱ـ چ: نتابد زدن
۳ـ چ: تا خشه (؟) دل مرا

صفحهٔ ۱۰۴۴

۸ـ چ: گر مفسدیی

صفحهٔ ۱۰۴۵

۹ــ چ:کز نیش خسك دارم (متن مطابق ل)

صفحهٔ ۱۰۴۶

۱ــ چ: یك دعوی را از تو ندارم
۴ــ چ: از بیم سر غمزهٔ چون خارتو من،
ب: چندان میرم که گل، چ: بدیدار
تو من
۵ــ س و ب و ق: زین هردو برآسوده‌مرا
۸ــ چ: ای روز دلم
۹ــ چ: شیرم ننهم

صفحهٔ ۱۰۴۹

۳ــ چ: دل بست شود (ظاهراً پست شود، متن از ع، ل)

صفحهٔ ۱۰۵۰

۹ــ چ: جان در تن من بیش نیاید

صفحهٔ ۱۰۵۱

۳ــ س و ق: دل شاد از تو
۶ــ چ: خون شمع

صفحهٔ ۱۰۵۲

رباعی ۳۵۲ در چ نیست
۴ــ س: آنرا ز همه جهان

صفحهٔ ۱۰۵۳

۲ــ چ: چرا بندرت ای مه
رباعی ۳۶۰ در چ نیامده است

صفحهٔ ۱۰۵۴

رباعی ۳۶۲ در نسخهٔ چ نیست
۵ــ ب و ق: افکنده برنج ای چو تــو
۶ــ س و ق: درین جهان سلسله‌یی

صفحهٔ ۱۰۵۵

رباعی ۳۶۹ در چ نیامده است

صفحهٔ ۱۰۵۶

رباعی ۳۷۴ در نسخهٔ چ نیست

صفحهٔ ۱۰۵۷

رباعی ۳۷۵ در چ نیامده است
۶ـ ب: خوش آمده دیدار مرا
۱۱ـ س و ب: آخر بگذارد فلکم
۱۲ـ چ: آخر بریاندم (!) جهان گلزاری
۱۳ـ س: ای دولت‌مند را جمال رادی
۱۴ـ چ: در دهان عالم، س: در زبان‌عالم رادی، ع: در زمان عالم
رباعی ۳۸۷ در نسخهٔ چ نیامده است
۵ـ چ: ای زاوه
۱۲ـ ق: به خلاف عمر من
۱۲ـ چ: امروز بنام حنجر ملك... آیا دیدی که بردر ملك تویی، س: آبادان بادی که همه ملك تویی
۱۳ـ س: ای دل تو بطبع... خوشدل چو شدی
۱۴ـ س: می برتو نهد بار، ب: نزد تو نهد بار که می بارکشی
۱۵ـ س: کس چو من استادی
۱۶ـ ب: اگر بزد بمن، س و ب و ق: چون چنگ کنم ز هررگی
۱۷ـ ب: که باشدی فرسنگی
۲ـ س و ق: ای عهد گسسته
از رباعی ۴۰۸ تا ۴۱۲ در نسخهٔ چ دیده نمی‌شود
۳ـ ب: آلوده مکن بچون منی
۷ـ س: خیال تو از زاری
۱۱ـ س: از سبزه بسی برلب جوی

فهرست اعلام

غ

ف

ق

ك

ن

و